

نام رمان: پایان نامه

نویسنده: صنم احمدی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

تو برای من، همان سیب قرمز و ممنوع بودی...

همان سیبی که چشمهایم را بستم؛ با لذت، ممنوع بودن را پذیرفتم و در آغوش کشیدمت...

من داشتن این سیب را، به بهشت بخشیدم....

بدون تو، بهشت از جهنم هم سخت تر بود، تلخ تر بود...

بدون حضور تو نمیشد، من، من نمیشدم...

غیر ممکن، ممکن نمیشد...

و راه ناهموار این پایان نامه، انقدر زیبا نمیشد...

ذله و عاجز شده، دستش را روی پیشخوان سفید تخت کشید، لیوان فلزی را برداشت و محکم روی زمین پرت کرد، فریادی از تمام وجودش سر داد و با چشمهایی سرد، اما به خون نشسته، به فرد ترسیده داخل اتاق نگاه کرد، سینی فلزی را هم، روی کفِ سنگیِ اتاق پرت کرد تا حجتش را تمام کند.

فرد ترسیده، با چشمهایی درشت شده، بی آنکه حرف دیگری بزند، از اتاق خارج شد. کلافه دستش را میان موهایش کشید. تنِ خستهایش را روی تخت انداخت، چشمهایش را به سقف اتاق داد.

کاش بیخیالش میشدند، از اینکه مُدام، با فریاد کشیدن همه را از اتاق براند، خسته شده بود.

خودش را حبس این اتاق کرده بود، برای یک قطره آرامش، برای یک لحظه، دوری از تمام آن چیزی که سر و مغزش را به بازی گرفته بود.

با فرستادن این آدمها، او را آرام نمیکردند، به زندگی دعوت نمیکردند، فقط خسته و ذلّه‌اش میکردند؛ فقط باعث میشدند، به چیزی که نیست، خودش را تبدیل کند.

باعث میشدند، فریاد بکشد و همه را از خودش فراری دهد.

کاش رهایش میکردند!...

با استرس به در بسته شده اتاق استاد نگاه کردم؛ توی دلم انگار کسی داشت با مشت رخت میساید، توی سرم هم چند نفر داشتند بلند بلند داد و فریاد میکردند، از استرس زیاد گوشه لبم و به دندان گرفته بودم و میجویدمش. دل تو دلم نبود، باید یک جوری این بلای نازل شده را رد میکردم. به یکی از اتاقهای مرکز که قرار شده بود داخل آن ساکن بشم پناه بردم. یک اتاق تقریباً بیست متره؛ با یک میز و صندلی ساده و دو سه تا مبل تک نفره سفید. پرونده ای که استاد داده بود و روی میز پرت کردم. دستم و به کمرم زدم و شروع کردم طول و عرض اتاق و طی کردن. از شدت استرس حرکاتم گُند شده بود، من چه جوری ندونسته خودم و وسط همچین مصیبتی پرت کرده بودم!؟

آدمها همیشه یک آرزویی صدر همه افکارشونه، واسه منم کار کردن تو این مرکز و دیدن کیسهایی که پیش استاد میآمدن صدرنشین همه خواستههام بود.

با کلی دل و دل کردن و جون به لب خودم آوردن، خواستهام و باهاش در میون گذاشتم؛ اولش بی حرف قبول کرد؛ منم شاد و خرسند، به عالم و آدم پز میدادم که مشاور جدید مرکز استاد منم! بی خبر از اون که پشت این قبول کردن، شرطی گذاشته که قراره جون من و بگیره! یعنی وقتی بهم گفت که با گذشتن از چه شرطی، میتونم پیام و اینجا کار کنم، شدیداً دلم میخواست بهش بگم: "آقا جان، چی فرض کردی من و؟! هرکی اومد روانشناسی خوند که مثل تو خفن نیست! من چجوری این بلا رو بگذرونم از سر؟!"

ایستادم؛ مثل همیشه زمانهایی که عصبی میشدم یا استرس زیاد میگرفتم دست ازادم و بالا آوردم، انگشت اشارهام و محکم و پشت سر هم پایین لبم میکشیدم. بهم کمک میکرد تا ذهنم از درگیری خارج بشه، یک جور تلقین که از نوجوونی باهام مونده بود، من چه غلطی بکنم خدایا!؟

شروع کردم سر خودم به نق زدن، بیچاره خودم! هیچ کس دیگه ای نبود تا این بلای نازل شده را سرش خالی کنم.

دم تز دادن واسه پایان نامه، این درخواست بود کردی؟! حالا اگه بزنی زیرشم، کار تو مرکز که قَبِها! هر پایان نامهای هم که تحویل بدی، عهدی ازت قبولش نمیکنه، جمعش کن دختره خیره سر!

دوباره خودم جواب خودم و دادم:

من از کجا میدونستم، استاد برای هیچ کدوم از دانشجوهایبی که قرار بود تو مرکز کار کنن شرط نذاشته بود، من بیچاره از کجا باید با خبر میشدم آخه.

بازم اون رخساره عصبی عصیان کرد:

_اون دانشجویهایی که استاد برای کار کردنشون تو مرکز شرط و شروط نداشت مدرک دکتراشون دستشون بود، نه تو که تازه میخوای برای فوق پایان نامه تحویل بدی.

دستم و روی پیشونیم گذاشتم، از حرکت کردن ایستادم. نیاز مبرمی داشتم تا بشینم یک دل سیر گریه کنم، حس میکردم سرم از این همه فکرای جور و واجور باد کرده و بزرگ شده. کاشکی اصلا برای کار کردن توی مرکز به استاد حرفی نمیزدم تا همچین شرطی نذاره و من بدبخت نکنه.

واقعیت اولش هم کلی تعجب کردم که چرا استاد باید همچین چیزی و قبول کنه. اونم منی که به قول خودش با شیطنتهام سر بیمارها را میخوردم و به جای درمان بدترشون میکردم. کلی دانشجو وجود داشت که با نمره‌های از من بهتر دانشجویش بودن و من قول میدم از خداشون بود که کنار استاد تو مرکز باشند. استاد انقدر به گردنم حق داشت که نتونستم بگم: "بفرما آقا جون، این شما و این مرکزت، منم میرم پی کار خودم." بین همه استادامون از همون اول فقط استاد طاهری بود که با شلوغیها و اذیتهای من کنار میامد و فقط با خنده ازشون میگذشت! وای! همین الاناس که مخم بتر که و مجبور بشم بیخیال درس و دانشگاه و این بلای جدید نازل شده بشم.

از این همه افکار متناقض توی ذهنم خسته شده بودم، اونجایی که میگن نه راه پس داشتم نه راه پیش کجاست؟ من دقیقا توی همون حال به بدترین شکل ممکن گیر کرده بودم، خدایا یه راهی بذار جلوی پای منه بدبخت، بابا به کی بگم آخه. من می ترسم، من وحشت کردم، من از ترس حتی نمی خوام بهش فکر کنم.

نگاهی به پرونده ای که از خشم من در امان نماند و روی میز پرت شد انداختم، پشت چشمی برای پرونده بیچاره نازک کردم، انگار که همه چیز زیر سر این مقوای از وسط تای شده زرد باشد.

پشت میزم میشینم.

واسهی این روز و این جا بودم چه قدر ذوق و شوق داشتم حالا همش شده بود یک بلا که من نمیدونستم چه جوری ردش کنم.

عاشق روان شناسی بودم. خوب، درست؛ اما این بلا یکم برای من سخت و بزرگ بود.

صدای استاد و حرف هاش توی سرم میچرخید، شرطی که با موندنم اینجا مساوی شده بود.

...بین رخساره، یه بیماری هست که سه ساله تحت درمانه، تشخیص هر دکترم براش با دکتر قبلی متفاوت بوده، اون حتی به کسی اعتماد نداره که باهاش صحبت کنه، الان دقیقا سه ساله که با هیچ کس حرف نزده، توی بیمارستان بستریه، باید حرف بزنه تا ما بتونیم اول نوع بیماریش رو تشخیص بدیم، اما حتی حاضر نیست با کسی صحبت کنه، من همه شرایط و برات فراهم میکنم. باید اون و به زندگی برگردونی. باید بهت اعتماد کنه و باهات حرف بزنه، تا همین حدم که حرف بزنه و ما نوع بیماری و تشخیص بدیم، من ازت پایان نامهات رو قبول میکنم، میتونی هم اینجا بیای کنار من باشی، فقط بتونی کاری کنی که باهات حرف بزنه. تا حداقل بفهمیم چی به سرش اومده که یک دفعه به این حال و روز

افتاده. تشخیص خود من بر اش، پارانوئید، اما فقط به فرضیه‌اس، این هم برای تو خوبه، که راجع به این بیمار اطلاعات کسب کنی و پایان نامت و تحویل بدی، هم من بینم میتونم بهت اعتماد کنم و بیارمت تو مرکز یا نه.

حالا من باید با این بیماری که حتی صحبت نمی‌کرد چیکار می‌کردم؟؟

چجوری درمانش می‌کردم؟ برم بهش بگم چی؟ بگم آخه عزیز من برای چی صحبت نمی‌کنی؟ خب حرف بزن مگه ما می‌خواهیم چیکارت کنیم؟ دردت چیه که حرف نمی‌زنی و قصد کردی من و بدبخت کنی آخه! حرف بزن مرخصت کنیم برو پی زندگیت آخه، موندی کنج بیمارستان که چی بشه، حرف بزن دردت و بفهمیم! افکار عجیب غریبی که به سرم میزد، مو به تنم راست می‌کرد! اینکه به آدم تبدیل به هیولا شده، کنج بیمارستان، که نه حرف می‌زنه و نه نگاهت می‌کنه! ای خدا! من این و چیکارش کنم!؟

نهایت طرز فکر من از روانشناسی، نشستن پشت همین میز، پا روی پا انداختن و با صورتی جدی به حرف مراجعه کننده‌ها گوش دادن بود. نه اینکه برم با یه آدم به شکل هیولا درآمده سر و کله بزنم!

اینکه زمان انتخاب رشته بهت می‌گن، با چشم باز رشته انتخاب کن، همینها! برای اینه که به حال روز الان من درنیاید!

پوفی کشیدم و سعی کردم بهش فکر نکنم؛ اما یک امر غیر ممکن بود، تمام فکر و ذهنم پر شده بود از این شرط استاد.

باقی وقت و با باقیه دانشجوهای داخل مرکز به صحبت کردن و به چالش کشیدن پرونده‌های قدیمی استاد گذروندیم.

بالاخره ساعت دو بود که از اتاق خودمون بیرون اومدم و وارد سالن بزرگ مرکز شدم.

منشی استاد داشت میزش و مرتب میکرد:

_ خسته نباشی ترگل جان.

ترگل: مرسی رخساره جان شمام همینطور.

_ استاد رفتن؟

ترگل: نه هستن.

_ پس من یه سر میرم پیششون.

ترگل: بفرمایید.

برای هزارمین بار تابلوی روی در و میخونم، هر بار بهم حس غرور میده که این مرد استاد منه!

دکتر رضا طاهری

متخصص اعصاب و روان

متخصص روانپزشکی

تقهای به در میزنم و با صدای استاد که میگه:

_ بیا تو بابا جان.

داخل می‌شم.

دستم و روی سینم می‌ذارم و کمی خم می‌شم.

_سلام استاد.

استاد با خنده جوابم و می‌ده، تکیمو به صندلی میدم و میگم:

_استاد ولی این رمز و هنوز بهم یاد ندادینا.

استاد: کدوم رمز و؟

_اینکه از کجا می‌فهمین من پشت درم!

استاد می‌خنده و میگه:

_این وقت ظهر فقط رخسارس که آویزونه این دره، بقیه که مثل تو نیستن دختر جان، دوازده نشده رسیدن خونه.

غش غش می‌خندم و میگم:

_استاد داشتیم؟

استاد: شیطونی نکن دختر، تو کم مونده دکتر بشی هنوز آروم نمیگیری.

_استاد من باید گوله انرژی باشم که مریضا حالشون خوب شه.

استاد: مریضا یه بار دیگه از دست تو دیوونه نشن خوبه.

دوباره باهم دیگه میخندیم. رو آب بخندم من الهی! به چی دارم میخندم این شکلی!؟

استاد: اینبار چی میخوای؟

_استثنأ اینبار فقط اومدم حالتون و پپرسم.

حالا گیریم من چیزیم بخوام! مثلاً شما قبول میکنی!؟ الان من بگم بیا و بیخیال این شرط و

شروط شو، من و همینجوری بپذیر، کیه که قبول کنه آخه!

استاد: خب خدارو شکر.

میخندم و تکیمو از صندلی برمیدارم.

_من دیگه میرم استاد. با اجازه.

استاد: برو بابا جان. خدا به همراهت.

از اتاق استاد بیرون میام، با ترگل هم خداحفظی میکنم و از ساختمان خارج میشم.

سوار ماشینم میشم و سمت خونه راه میوفتم، حد الامکان به بلای نازل شده فکر نمیکنم؛ نه

اینکه بشه! ولی خب تمام سعیام رو برای همین میدارم! کاش راحت اشکم درمیامد!

میشستم با یه دل راحت، زار زار اشک میریختم! بله دلم آروم میگرفت.

ماشین و جلوی در پارک میکنم، کیفم و از صندلی کنار برمیدارم و پیاده میشم.

با علم بر اینکه کلید داخل کیفمه اما ترجیح میدم صدای گرم مامان به داخل خونه دعوتم کنه.

زنگ و فشار میدم.

صدای مامان میاد:

_بیا تو مامان.

در با صدای تیکی باز میشه و من مثل همیشه با نیش باز وارد خونه میشم.

اصلا حیاط خونمون من و سر ذوق میاره، با اینکه شاید خیلی ها بگن قدیمیه، اما من عاشق همین

قدیمی بودنشم؛ حتی شیشه های رنگی و مشبک شکل پنجرهها و بالای درها. حتی سنگ

کاریهای روی لبه ایوون که کار بابا بود.

در خونه را باز میکنم و داخل میشم.

_سلام بر اهل منزل.

صدای مامان مثل همیشه از آشپزخونه میاد.

مامان: سلام عزیزم. خسته نباشی.

بعد از رد کردن راهروی در ورودیمون آشپزخونه بود، با یک پنجره کوچیک سمت همون

راهرو، وارد آشپزخونه بزرگ مامان میشم، از روی اوپنی که بعد از بازسازی خونه درست شده

بود یک شکلات بر میدارم، میز غذا خوری و رد میکنم و به مامان که پشت گاز ایستاده میرسم،
لپشو محکم میبوسم و میگم:

—مرسی قربونت برممم.

مامان: خدانکنه! لباستو عوض کن بیا برات چایی بریزم.

—چشم خوشگلمم.

راه میوفتم سمت اتاقم، شکلات و توی دهنم میزارم؛ اول یک نشیمن کوچیک یا امروزی ترش
تی وی روم، بعدهم پذیرایی بزرگ و مجلل مامان که انتهایش به اتاق خواب من و رادش برادر
بزرگم ختم میشد، البته این پذیرایی از دید یکی از دوست های بابا که تازه از برلین اومده
بیشتر شبیه تالار بود، با اون آینه کاری های قدیمی و لوستر های بزرگ و باز هم سنگ
کاریهای محشر بابا که روی ستونها حسابی خودنمایی میکردند، اما هرچی بود خونمون بود و
من عاشقش بودم. اتاق مامان اینا هم با راهروی تقریبا بلندی از نشیمن جدا شده بود و
پنجره های بزرگش رو به حیاط بود. بالاخره به اتاق خوشگل خودم میرسم.

این خونه هر نقطش آرامشه، اتاقم از همه جا بیشتر، فکر کنم برای همه دخترهای دنیا اینجوری
باشه؛ اتاقشون، یه گوشه از دنیاس که با هر حالی باشن دلشون میخواد اونجا پناه بگیرن؛ چه
خوش حال باشن و بخوان الکی بخندن، چه اون قدر غم تو دلشون باشه که بخوان زار زار گریه
کنن. این یه گوشه از دنیا انگار متعلق به اون هاست.

عکس بزرگ خانوادگیمون به دیوار اتاقم بهم چشمک میزنه، برای چهار پنج سال پیش
سفرمون به شیراز بود.

من و مامان و بابا و رادش، پشت سرمون هم آرامگاه حافظ.

اونم در حالی که من از گردن رادش آویزون بودم.

عکاس حافظیه کلی معطل کرد تا شاید من خانومانه بایستم و بتونه عکس قشنگی بگیره ، طفلک از اخلاق من هیچ خبری نداشت. رادش توی این عکس هنوز مجرد بود و من هنوز نتونسته بودم لذت عمه شدن و بچشم.

دختر کوچولوش الان هشته ماهشه و من به شخصه براش ضعف میکنم.

کنارم که بود انقدر باهوش بازی میکردم و این طرف و اون طرف میکشیدمش که چند ساعت بیهوش میشد. نگین، زن داداشم همیشه بهم می گفت: "روژا پیش تو همه انرژی که داره و تخلیه میکنه".

به قول بابام هر وقت دیدین رخساره نیست بگردین بینین سر و صدا داره از کجا میاد، مطمئن باشید همونجاها پیداش میکنید.

مشغول تعویض لباس، نگاهم و دور اتاقم میچرخونم؛ تختم زیر پنجره قرار گرفته بود. پرده های کلفت سفید اتاقم و با چند تا ریسه چراغهای طلایی تزیین کرده بودم. تا شب ها به جای لامپ صد وات پر نور که خواب و از چشمم دور میکنه اون ها رو روشن کنم و راحت بخوابم. از تاریکی وحشت داشتم. اگه قرار بود تو تاریکی مطلق بخوابم باید کسی تو اتاقم کنارم بود، وگرنه امکان نداشت خوابم ببره.

اون طرف اتاقم یک کتابخونه و میز تحریر بزرگ بود. درست روبروش و پشت به تختم یک کمد دیواری بود که تا همین چند وقت پیش پر بود از پوستر خواننده‌ی محبوبم. اما وقتی حس کردم بزرگ شدم و دیگه این کارا به قول مامان "عیب" محسوب میشه کندمشون. لباسم و با یک دست بلیز شلوار تو خونه ای عوض میکنم و دوباره سمت آشپزخونه میرم. دست و صورتم تو سینک میشورم که جیغ مامان درمیاد.

مامان: رخساره!!! تو سینک؟

جفت دستم و میگیرم جلوی دهنم و میگم:

_بخشید.

چپی چپی نثارم میکنه و میگه:

_بیا بشین چاییتو بخور.

_چشم.

یکی از صندلی‌هارو بیرون میکشم و چهار زانو روش میشینم.

مامان: الاناس که سرو کله نگین و روژا هم پیدا بشه.

_رادش و دادیم رفت، سه تایی شد برگشت.

مامان میخنده و میگه:

_خدار و شکر که برگشت، نگین بیشتر از این که سمت خانواده خودش باشه این جا پیش ماست.

صورتتم و جمع کردم و گفتم:

_اییییی! چیه آخه خانواده خودش، همه ساکت! همه اخمو! باباش تا حالا نخندیده؛ مهمونی خونشون همه با دهن باز من و نگاه میکردند، انگار آدم ندیدن. دلم میخواست به داداشش بگم یه بار بخند شاید بهت بیاد حالا.

مامان لب گزهای کرد و گفت:

_زشته رخساره، خب اونها اخلاقشون این مدلیه.

_به جون خودم نگین از وقتی با رادش ازدواج کرده فهمیده به جز اخم کردن هم راههای دیگهای تو زندگی وجود داره.

مامان اخمی بهم کرد و گفت:

_از دست تو و رادش دختر مردم خل نشده تا حالا خوبه.

یک لبخند بزرگ تحویلش دادم:

_اصلا عاشق همین کارامون شده جون مامان.

_آره مخصوصا عاشق تو یکی.

همون موقع صدای آیفون اومد، سریع از روی صندلی پایین پریدم؛ تا دم در تلو تلو خوردم.

مامان: مواظب باش!

در و زدم و در خونه رو هم باز کردم طاقت نداشتم تا حیاط تموم بشه، دمپایی هام رو پام کردم و رفتم سمتشون.

_سلام.

نگین: سلام خانوم دکتر چطوری؟

_خوبم، شما چطوری؟

نگین: منم خوبم، بیا عمش، بگیرش.

با ذوق روزا رو که خودشو سمتم میکشید ازش گرفتم:

_آخ عمه دورش بگرده، قربونت برم فندق جونم.

نگین همونجور که به کارهای من میخندید گفت:

_من میرم تو.

_برو مام الان میایم.

دوباره شروع کردم به ماچ کردن روژا.

هرکس نمیدونست فکر میکرد یکساله میشه ندیدمش.

انگار نه انگار که همین دیشب بچه از دست شیطونیهای من خسته شد و خوابش برد، همونجور

وسط حیاط وایساده بودم و داشتم برای روژا ادا در میآوردم، اونم غش غش میخندید. منم هی

چال لپش بوس میکردم؛ که در پارکینگ باز شد و ماشین بابا اینا وارد خونه شد.

رادشم پیاده از پشت ماشین اومد داخل و وقتی بابا کامل وارد شد در پارکینگ و بست.

_سلام.

بابا که تازه از ماشین پیاده شده بود راهشو سمت من کج کرد و گفت:

_سلام بابا.

_خسته نباشید.

رادشم ماشین و قفل کرد و اومد این طرف سمت حیاط.

در حیاط که آخرش میشد ورودی خونه با یک باغچه کوچولو از جای ماشین ها جدا شده بود.

_سلام داداش، خسته نباشین.

رادش:مرسی وروجک، این دختر مارو چیکار کردی که هنوز لپاش قرمز.

نگاهی به روژا کردم و دوباره بر اش ادا در آوردم.

اونم زد زیر خنده و صورت سفیدش قرمز شد.

رادش خندید و گفت:

این آخرش رودش پیچ میخوره از دست تو.

زبونی واسش در آوردم و پشت سر بابا که راه افتاده بود سمت خونه راه افتادم.

رادش: دکتر شدی هنوز زبون درازی میکنی.

بابا: دکتر که چیزی نیست من میترسم این مادر بشه با بچه خودش سر اسباب بازی دعوا کنه.

با شیطننت گفتم:

نه واسه خودمم میخرم که با بچم دعوا نکنم.

رادش میخنده و بابا نهچ نهچ میکنه. انرژی زیاد که دست خود آدم نبود، بدون تخیله انرژی هم

نمیتونستم دووم بیارم و زندگی کنم!

همه باهم وارد خونه میشیم، بیخیال از اینکه بابا هم چنان نگران شیطنتهای من بود چند بار

بینیم و به بینی روژا میزنم و برای خندههای از ته دلش ضعف میکنم.

تا بابا اینارو سرگرم احوال پرسی میبینم روژا رو برمیدارم و میرم سمت نشیمن.

رو یکی از مبل ها چهار زانو میشینم و روژارو میذارم رو پام.

مثل همیشه مشغول بازی کردن باهاش میشم و حسابی میچلونمش.

اونم که به این کارهای من عادت داره یک سرو صدایی از خودش درمیاره.

نگین یک ظرف میوه رو میز میزازه و میگه:

_شیشه شیرش و بدم بهش میدی؟

_آره بده.

جای روژا رو کمی توی آغوشم درست میکنم.

شیشه شیرشو از نگین میگیرم و شروع میکنم به تکون دادنش، پستونکشو به یک زوری ازش میگیرم و شیشه میزارم دهنش.

اونم تند تند مشغول خوردن میشه و با چشمای درشتش زل میزنه بهم.

دلم براش ضعف میره، یک بوس محکم از دستش میکنم و میگیرمش تو بغلم تا راحت شیرش و بخوره.

ذهنم کشیده میشه سمت فردا.

سخت بود برام، تا حالا تک و تنها بیمارستان نرفته بودم. همیشه یکی از استادها همراهمون حضور داشت؛ تازه یک ایل دانشجو هم پیشم بودن که مزه ریختن پسرا باعث میشد فراموش کنم تو بیمارستانیم و راحت و از ته دل بخندم؛ اما اینجا خبری از استاد و سایر دانشجو ها نبود؛

یک بیمارستان خصوصی بود که احتمالاً هیاهوش نصف هیاهوی بیمارستانی که ما دوره میگذروندیم هم نبود!

همه وجودم شده بود استرس. کاش استاد باهام میاومد.

هزار بار تو ذهنم برنامه ریزی کردم که چیکار کنم و چی بگم. اما باز هم به نتیجه دلخواهم نمی رسیدم.

نگاهم و به صورت روژا دوختم، شیشه تو دهن خوابش برده بود. شیشه رو از تو دهنش درمیارم.

تا چند ثانیه بعد هنوز داره واسه خودش شیر میخوره.

بوسه آرومی به سرش میزنم و تو تختش که گوشه نشیمن، کنار کاناپهاس، میخوابونمش.

پتو رو روش میکشم و میرم سمت بقیه.

رادش: چیشده و روجک خانوم آرومه انقدر؟ زبونت که بیرون بود.

دوباره زبون درازی برایش کردم و گفتم:

_هنوزم هست.

صدامو یکم نازک کردم و مثل اخبار گوها گفتم:

_ذهنم آشفته یکی از پروندههای اخیره.

همه میزنن زیر خنده و نگین میگه:

_خانوم دکتر حسابی سرت شلوغها.

با همون صدا ادامه میدم:

_بله! این مریضا وقت برای شیطونی کردن...اممم ببخشید منظورم سر خاروندنه! برای آدم

حواس درست حساییم نمیزارن!

رادش: بیخود گردن مریضا ننداز از اولم همین شکلی خل و چل بودی.

تعظیم کوتاهی برای رادش میکنم و با صدای خودم میگم:

_دست پرودهایم.

تا رادش سمتم خیز برمیداره گارد میگیرم و میزنم و زیر خنده.

اونم زیر لب یک "بچه پرویی" برام حواله میکنه و قید باقیش و میزنه.

همه چی مثل هر شب پیش میره، من و رادش هم دیگه رو تیکه بارون میکنیم و بقیه میخندن، به

بلای نازل شده روی سرم اجازه نمیدم از شیطنتهام کم کنه هم چنان به دست و پای رادش

میپیچم.

میز شام و با کمک مامان و نگین میچینیم.

نگین دختر خویبه، با اینکه با حس وابستگیای که من نسبت به رادش داشتم باید بینمون حس عروس و خواهر شوهر باشه اما نیست؛ شاید هم چون خیلی زیاد رادش و دوس دارم، همین که میبینم انقدر نگین برادرم و دوس داره و براش ارزش قائل میشه منم ناخودآگاه دوش دارم. البته نگین با مامانم همین جوریه.

هیچ وقت نشده که بینم بینشون خراب باشه یا مامان بخواد مادر شوهر بازی دربیاره، شایدم تو دلشون چیز دیگه بود و من خبر نداشتم، در هر حال ما یک خانواده شاد بودیم که مامان هر شب برامون اسپند دود میکرد تا چشم نخوریم. بی تاثیر هم نبود البته. شام در حالی خورده میشه که بابا و رادش مشغول حرف زدن راجع به کارخونه و سنگ و کوه سنگ و فلان کارخونه تازه تاسیس شده و مامان و نگین هم سر واکسن نمیدونم چند ماهگی روژا حرف میزنن.

من هم یک قاشق غذا میخوردم یک کلمه بین حرفهای بابا اینا میپیریدم، یک قاشق غذا میخوردم یک کلمه بین حرف مامان اینا میپیریدم.

کلا مثل همیشه بهشون اجازه درست حرف زدن نمیدم تا شام تموم بشه.

میز و جمع میکنیم و من مشغول ظرف شستن میشم.

مامان و نگین هم همانجا داخل آشپزخونه میشینن و حرفهاشون رو از سر میگیرن.

من که بیخیال دو عالم، اصلا به این لقب معروف بودم.

بی توجه به اینکه این دو عزیز دارن جدی حرف میزنن و بابا رادشم رو صندلی‌های اوپن مشغول میوه خوردن و باز هم جدی حرف زدن هستن؛ حتی یکم جدی تر، بالاخره بحث راجع به سنگ و کلوخ و نمای یکی از برجهای به نام تهران، از واکسنهای روژا و مارک شیشه شیرش جدی تر بود.

اما من باز هم سعی میکنم بهشون یادآوری کنم که شاید رخساره بزرگ شده باشه، اما این دلیل بر آروم شدنش نیست.

برای خودم میزنم زیر آواز:

_روی پیشونیه فرشته ها نوشته، هرکی دختر داره جاش وسط بهشته.

یک دفعه چهار تاشون ساکت خیره میشن به من.

منم بیخیال واسه خودم میخونم و با چشم به مامان بابا اشاره میکنم.

قربونش بشم بابام اهله دله آخه، سریع رو میز ضرب میگیره و منم ادامه میدم.

_از آسمون مباره در و طلا و گوهر.

زر و سیم و نقره وقتی میخنده دختر.

یکی یه دونه دختر چراغ خونه دختر.

گلابتون دخترماه آسمون دختر.

قند و نبات دختر، همیشه باهاته دختر.

اسم و قشنگ و نازش ورد لباته دختر

تو شب های تاریک ماه و ستاره

کوچیک و بزرگش فرقی نداره دختر

کم کم مامان و نگین هم با خنده دست میزدن؛ فقط رادش بود که دستش و زده بود زیر
چونش و تکیه اش را داده بود به اوپن، چشمه اش رو هم ریز کرده بود و با حالت خبیثانه ای من
و نگاه میکرد.

منم با ذوق ادامه میدادم.

_دختر کوه نمک دختر عزیزه.

چشماشو میبنده میخنده ریزه ریزه.

شاخ نبات دختر آب حیاط دختر

وقتی که غم داره دلت میمونه باهات دختر.

ظرفا تموم شده بود من همچنان تکیه زده بودم به سینک و همونجور که دستهام رو با شلوارم
خشک میکردم؛ میخوندم، که رادش جلوم و گرفت:

_خبه بسه، فیض بردیم به اندازه کافی.

بعدم صداشو نازک کرد که مثلا ادای من و داره درمیاره و گفت:

_شاه نبات دختر! میمونه باهات دختر.

_آها!!! حالا فهمیدم.

نگین: چیو؟

_این شاه پسر ما نه تنها که وقت پدر شدنش نرسیده بوده، بلکه هنوز وقت ازدواجشم فرا

نرسیده بوده!

بابا همونجور که میخندید گفت:

_چرا؟

تکیهام را از سینک میگیرم و نزدیک مامان اینا میرم، یه دستم و میزنم لب صندلی مامان و

میگم:

_این گل پسر الان جای قاطی کردن و حسودی کردن باید دلش واسه یکی یه دونه دخترش

ضعف میرفت؛ نه اینکه ادای من و دربیاره، خجالت بکش برادر من زشته، سی و چند

سالته، خوبیت نداره این کارها، حداقل جلوی نگین خجالت بکش؛ طفلی از اینکه زنت شده

پشیمون نشه.

بعدم جفت ابرو هامو واسه رادش بالا پایین انداختم. رادشم با گفتن:

_دعا کن دستم بهت نرسه فقط.

شروع کرد دویدن دنبال من.

من میخندیدم و دور خونه میدویدم.

_آخه تو به من نمیرسی پیر مرد.

رادش که حرصش گرفته بود گفت:

_نشونت میدم پیر مرد و.

منم که میدونستم این من و بگیره باید خودم و مرده فرض کنم تا به تخت روژا رسیدم از تو تخت برش داشتم و بغلش کردم.

بچه از خواب پریده بود همینجور زل زده بود به من.

_جلو نیا بچت دستمه.

رادش:جر نزن،روژا رو بزار سرجاش،از خواب پروندیش!!!

_!!!! خجالت نمیکشی رادش، مثلا پدری! ببین بچه از خواب پریده.

بعدم واسش زبون درازی کردم و روژا به بغل سمت مامان اینا رفتم، رادشم هم چنان نق نق کنان سمت نشیمن رفت و روی کاناپه ولو شد.

بعد از رفتن رادش اینا و خوابیدن بابا، خونه که آروم شد تازه یادم افتاد من استرس داشتم .

جای تعجب نداره، خصوصیه اخلاقيه من اينجوری بود که ترجیح میدادم تو بدترین شرایط، فضا رو برای خودم آرام کنم تا دور بشم از اضطراب و استرس! اینم یه راه حل بود دیگه، تا اینجای کارم جواب داده بود.

دوباره فکر و خیال فردا، دقیقاً مثل خوره افتاد به جونم.

مامان و بوسش کردم و بهش شب بخیر گفتم.

وارد اتاقم میشم، موبایلم و برمیدارم، به سرعت شماره گلبرگ و میگیرم.

گلی تنهاترین و صمیمی ترین دوستمه، کسی که تو هر شرایطی پیش همیم، هیچ وقت نشده که هم و تنها بزاریم، استرس الان منم فقط با حرف زدن با گلی خوب میشه.

خوب میدونه که چجوری آرامم کنه، همیشه پیش خودم میگم اگه خواهر ندارم عوضش گلی هست که آرامم کنه. شاید حتی اگه خواهرم داشتم، نمیتونست به اندازه گلی چفت و قفل دلم باشه.

صداش تو گوشی میپیچه.

گلی: سلام.

_سلام خواهر گلی.

گلی: چطوری دُکی جونم؟

_ما هر جا دکتر باشیم پیش شما فقط مریضم، خوبم تو چطوری؟

گلی: خب شرمنده، من نمیتونم خوبت کنم، نهایتاً بتونم یه پرتره توپ ازت بکشم؛ خیلی سعی کنم چند تا عکس خفن ازت بگیرم، منم خوبم.

_تو هنرمند خر خودمی!

گلی: الان خر یعنی چی؟

_یعنی بزرگ!

گلی: خب، میتونم بگم که الان چهار زانو رو تخت نشستی، با یه دست که موبایل و گرفتی. با دستم داری با پتوت ور میری. نیشتم تا پس کلت بازه، زود تند سریع بگو بینم درست گفتم؟؟

بلند بلند میخندم و نگاهی به وضعیتم میکنم، دقیقاً همونیم که گلی گفت.

_زدی تو خال! حالا بزار من بگم.

گلی: بفرمایید.

نگاهی به ساعت میاندازم و سریع میگم:

_خب الان نشستی روی میز کامپیوترت، یه دستمالم به سرته، جلوتم یه بومه که یا سفیده یا نصفس، با یه دستت که موبایل و گرفتی با یه دستتم تخته رنگ و قلموت، رو یکی از گونههاتم، به احتمال رنگیه.

صدای خنده گلبرگ بلند میشه، منم همراهش میخندم، این کاره همیشه ما دو نفر بود، انقدر تو رفتار هم خورد شده بودیم که از طرز صحبت هم دیگه و اینکه چه ساعتی از روز و شبه میفهمیدیم اون طرف تلفن داره چیکار میکنه.

گلی: آی قربون خواهر، درست گفتی.

_من همیشه درست میگم جانم، راستش گلی یه کاری باهات داشتم.

صداش یکم نگران میشه و میگه:

_چیشده؟

_نه نگران نشو چیزی که نیست، بهت گفته بودم میخوام از استاد بخوام برم تو مطب پیشش

کار کنم!؟

گلی: آره گفتی!

_قبول کرد، ولی یه شرطم گذاشته!

گلی: چه شرطی!؟

نفس عمیقی میکشم:

_یکی از بیمارهای بستری داخل بیمارستان، باید برای کیس پایان نامه و انتخابش کنم

، بیماری که تشخیص هر مشاور و پزشک برایش متفاوته! چون با هیچ کس حرف نمیزنه ، گلی

من میترسم. معلوم نیست طرف چیه و چه شکلیه، میترسم بزنه یه بلایی سرم بیاره!

گلی: اگه عاشق این کاری، پس دردت چیه؟

_هستم اما...! از اینکه با یه همچین پدیده‌های روبرو بشم میترسم.

گلی: یا عاشق کار و رشتتی یا نیستی؛ من اولین کاری که تحویل استادم دادم با خط کش فلزی زد وسط بومم. گفت: "اگه عاشق نقاشی باشی، دوباره این و خلقش میکنی." یک هفته با خودم کلنجار رفتم، بد خورده بودم تو ذوقم؛ من یک ماه برای اون تابلو زحمت کشیده بودم. اما آخرش به این نتیجه رسیدم که باید یه بار دیگه بکشمش. اینبار فقط دو روز طول کشید، تمام ایراداش هم گرفته شد.

یکم سکوت میکنم. همیشه حرفاش منطقیه و اروم میکنه.

_منم عاشق کارمم.

گلی: پس ترس بی معنیه رخساره.

_فردا تا یازده دوازده به احتمال کارم طول بکشه، بعدش بریم بیرون؟

گلی: اگه میریم کافه پایتم.

_اوکیه، میام دنبالت.

گلی: چهار پایتم.

میخندم و میگم:

_زندگی گر هزار باره بود!...

گلی: بار دیگر تو.

_بار دیگر تو.

گلی: شب بخیر.

_شب بخیر گل گلی.

تلفن و که قطع میکنم چند لحظه به عکس دوتایمون که برای زنگش گذاشتم و اسمش که باکلی قلب سیو کردم "گل گلیم" خیره میمونم.
گلبرگ یکی از بهترین اتفاقهای زندگیم بود.

شب موقع خواب هزار جور فکر تو سرم چرخ میخورد؛ و من اصلاً موفق نمیشدم که این افکار زشت و سیاه و از خودم دور کنم! فکر اینکه این طرف چه شکلیه، اصلاً درست و حسابی پرونده را نخوانده بودم، نه اسمی، نه سنی! هیچی ازش نمیدونستم. نمیدونم با دیدنش چه عکس العملی نشون میدم اما باید رو خودم کار میکردم که هر شکلی بود تعجب و ترسم تو چهره ام معلوم نشه و تو خودم بریزمش؛ بالاخره بیماری که سه سال داره از بیماری روانی رنج میبره و در آخر هم بستری بیمارستان شده باشه وضع خوبی نمی تونه داشته باشه. من تاحالا چندین و چند بار با این بیمارها رو به روشده بودم؛ باید فردا باز هم فکر میکردم که تنها نیستم و استاد و چند تا از دانشجوها پشت در منتظر من ایستادن.

شاید فردا روز سختی بود، شاید هم روزی که قرار بود من با حقایق رشته‌های که با علاقه کامل انتخابش کردم آشنا بشم.

صبح با صدای آلامر گوشیم بیدار میشم؛ همونطور چشم بسته دستم و میبرم زیر بالشتم و آلامر و قطع میکنم.

خمپازهای میکشم و خودم و کش میارم؛ دستم و چند بار رو صورت‌م میکشم، بالاخره چشم باز میشه.

زل میزنم به ساعت دیواری روبروم، تا مغزم بهم دستور بده که چیکار باید بکنم یکم طول میکشه.

ساعت هشت!

جیغی میزنم و سریع پتومو میدم کنار، اون قدر ریع از روی تخت بلند میشم، که چند بار پام با پتوی گره میخوره و نزدیکه که کله پا بشم! "ای خدا لعنتت کنه رخساره، چی میشد انقدر دست و پا چلفتی نباشی!"

از اتاقم بیرون میرم و گوله میپرم تو دست شویی.

دست و صورت‌م و میشورم و مسواک میزنم؛ انقدر تند این کارهارو میکنم که یقه بلیزم و موهای جلوی سرم خیس میشه. همیشه همین جوری شلخته دست و صورت‌م و میشورم و کلی حرص میخورم. اما وقت واسه حرص خوردن نداشتم.

از دست شویی دوباره میرم تو اتاق، مامان که داره میز صبحانه میچینه با تعجب من و نگاه میکنه و میگه:

_صبح بخیر.

در اتاق کمی میبندم که بتونم از جا لباسی که پشت در آویزونه لباسهامو بردارم، از پشتدر بسته میگم:

_صبح بخیر مامان.

مانتو و مقنعهام و از جا لباسی برمیدارم و میاندازم روی تخت؛ یه شلوار کتان مشکی از داخل کمد بیرون میارم؛ پیراهنی که تنم بود را با یک تیشرت سفید عوض میکنم. جلوی آینه قرار میگیرم و موهامو باز میکنم، برس و برمیدارم و میکشم توی موهام. همه رو سفت بالای سرم میبندم، بقیش تا روی شونههام میرسه. با یکم ریمل چشمهای پف آلودم و مخفی میکنم، رژ نودی روی لبهام میزنم.

شیشه عطر رو بر میدارم و اصلی ترین کار از نظر خودم و انجام میدم؛ بوی خوش حتی از تصویر قشنگم بیشتر میتونه تاثیر گذار باشه! خیالم راحت میشه که آمادم، اما هنوز استرسم انقدر زیاد هست که حرکاتم و اسلوموشن کرده؛ با تاخیر و کندی مانتومو میپوشم؛ مقنعهام رو روی سرم میکشم و جلوی آینه مرتبش میکنم.

کیفم و برمیدارم، گوشی، هندزفیری و پاور بانکم و میزارم داخلش، نگاه آخر و به خودم میاندازم، خوب بود. به اندازه کافی رسمی بودم. کاش بتونم یکمی هم سنگین رفتار کنم؛ به محض اومدن این فکر در سرم به خاطر اینکه تقریباً داشتم سمت میز میدویدم، پام به لبه فرش گرفت و تا چند قدم تلو تلو خوردم.

مامان از راه رفتن من خندهاش گرفته بود؛ سینی چایی و رو میز گذاشت و گفت:

__پیا خانوم دکتر.

نیشمو واسش باز میکنم و رو یکی از صندلیها مینشینم، تند شروع میکنم به صبحانه خوردن. بی توجه به اینکه لقمهها، بزرگ بودن جویده و نجویده قورتشون میدم. جوری که مطمئنم تا ظهر دل درد میگیرم.

مامان: آروم بخور، معدت ضعیفه تو. دل درد میگیریا!

سرم و تکون میدم و لیوان داغ چایی و یک ضرب سر میکشم، میخواستم دیگه درست حسابی مطمئن بشم که درد معده تا ظهر سراغم و بگیره! از مامان و بعد هم بابا که تازه از سرویس بیرون میاد خداحافظی نیم بندی میکنم و از خونه میزنم بیرون. لحظه آخر به عجول گفتن مامان میخندم، حیاط و تا در خروجی میدوم. دزدگیر و میزنم و سوار ماشین میشم. تا برسم چند صد تا نقشه واسه رویارویی، با اون بیمار میکشم؛ انقدر زیاد که ذهنم خسته میشه. ترجیح میدم اول به خودم اجازه بدم بینمش، تا بعد برای صحبتها برنامه ریزی کنم. اینجوری حداقل یک تصویر از شخصی که قرار بود اولین بیمارم باشه داشتم. چون دیگه کم کم داشتم، شخصیت دیو، توی انیمیشن دیو و دلبر و به جای اون بیمار بیچاره قرار میدادم. طفلک اگر میدونست چه عجبهای قراره بشه مشاور جدیدش، خودش زبون باز میکرد، که دیگه نه اون گیر من بیوفته و نه من انقدر ازش هیولاهای یک سر و دو گوش ایجاد کنم!

بیمارستان سمت شهرک غرب بود و تقریباً به بلوار فردوس و خونه ما نزدیک بود. اما این اصلاً باعث نشد که من از ترافیک صبح لذت ببرم!!

بعد از کلی گشتن دنبال جای پارک، ماشین و اون طرف خیابون و روبروی بیمارستان پارک میکنم. دزدگیر و که میزنم، موبایلم شروع به زنگ خوردن میکنه. وسط خیابون، تو کیفی که، شتر با بارش گم میشه دنبال گوشیم میگردم. به محض اینکه پیداش میکنم، صداش قطع میشه، ای لعنت بهت. همیشه بدموقع زنگ میخوره. از داخل کیفم بیرون میکشمش؛ همونجورهم راه میافتم، سمت پیاده روی بیمارستان. اسم استاد طاهری، روی گوشی بهم چشمک میزنه؛ تا میام زنگ بزnm دوباره خودش زنگ میزنه. سریع جواب میدم:

_سلام استاد.

استاد: سلام بابا جان. صبحت بخیر، رسیدی؟

_صبح شمام بخیر. بله الان از ماشین پیاده شدم.

استاد: برو تو، تو قسمت پذیرش بگو با دکتر کاوه کار داری، شاهین کاوه.

_بله استاد.

استاد: به شاهین بگو که از طرف منی، اون خودش دیگه راهنماییت میکنه.

_چشم استاد.

استاد: تموم شد بهم خبر بده، برو بابا جان. خدا به همراهت.

_خدافظ استاد.

تلفن که قطع میشه، حس میکنم، از شدت استرس نکِ انگشتهام سرّ شدن؛ موبایلم و به یک زوری، دوباره داخل کیفم رها میکنم. آب دهنم و پر سر و صدا قورت میدم و نگاهی به درگاه بیمارستان میاندازم. وحشت همه وجودم و میگیره. سعی میکنم، بهش قالب بشم، اگه بخوام هنوز طرف و ندیده به این حال و روز دربیام، که کلاهم پسِ معرکه‌ها! "بسم الله" ای زیر لب میگم و وارد میشم.

با چشم دنبال تابلو پذیرش میگردم، کمی جلوتر، دست راست، یک اتاقک، با شیشه‌های بلند، مقابلم میبینم، که تابلو قهوه‌های رنگش، اعلام میکنه، اونجا پذیرشه و باید به سمتش حرکت کنم.

به همون طرف میرم، دو تا دختر پشت استیشن، مشغول صحبت بودند، سینه‌های صاف میکنم:

_سلام.

هر دو نگاهشون و سمت من برمیگردونن.

دختره: سلام، بفرمایید.

_من با آقای دکتر کاوه کار داشتم، شاهین کاوه.

یکی از ابروهای دختره بالا میره و میگه:

_الان پیجشون میکنم.

اون یکی، صورتش و به بلند گوی، سر گرد و مشکي مقابلش نزدیک میکنه و چند لحظه بعد،
صداش، داخل بیمارستان پخش میشه.

دختره: دکتر کاوه! دکتر کاوه به پذیرش!

_ ممنونم.

دختره: خواهش میکنم.

چیزی طول نمیکشه، که یک پسر تقریباً قد بلند کنار پذیرش میاد و میگه:

_ امری داشتین خانوم مختاری؟

دختره اشارهای به من میکنه و میگه:

_ ایشون باهاتون کار داشتن دکتر.

کاوه سمت من میچرخه، کمی جلو میرم و میگم:

_ سلام، حکیمی هستم.

کاوه: سلام، چه کاری از من ساختهاست؟

_ من دانشجو استاد طاهری هستم، برای اون موردی که استاد باهاتون صحبت کرده بود.

لبخند آشنایی میزنه و میگه:

به به خوش اومدین، استاد طاهری حسابی سفارش شما رو کرده.

سعی میکنم، لبخند خانومانهای بزنم؛ بعد از دیدنش تقریباً میشد حدس زد ابرویی که بالا رفت چه دلیلی داشت؛ دکتر کاوه هم نسبتاً جوون بود، هم اینکه با وجود روپوش سفید تنش، خوش تیپ و خوش قیافه بود، چشم و ابروی مشکی که داشت باعث میشد تو نگاه اول کمی خیره بهش بمونی.

ممنونم دکتر.

کاوه: دنبال من بیاین.

روبه دختره میکنه و میگه:

پرونده مریض اتاق ۱۰۰.

دختره بازم یکی از ابروهاش بالا میاندازه و مشغول گشتن بین پروندهها میشه. اینم با این

ابروهاش کشت مارو، هی بالا پایین میره.

پرونده را سمت کاوه میگیره.

کاوه: مرسی خانوم.

دوباره رو به من میکنه و میگه:

از این طرف لطفا.

سری برای دخترها تکون میدم و کنار کاوه حرکت میکنم؛ زیر چشمی نگاهم و میدم بهش؛ تقریباً دُرُشت بود. با عینکی که از روی سرش روی چشمهاش سر داده بود، حالا میشد گفت ، که حتی جذاب ترش هم کرده بود. کاش یک حرفی بزنه، تو زندگیم تا حالا انقدر ساکت نبودم. یک بار، اون هم زمان کنکور بود.

کاوه: من خیلی به استاد طاهری اعتماد دارم.

بالاخره یک حرفی زد، می خوام اعتماد نداشته باش جونم من. سکوت و راهروهای آبی و ساکت اونجا داشت من و خفه میکرد. لبخندی میزنم و سرم و تکون میدم.

کاوه: برای همین برای این پرونده به ایشون رو زدم، میدونید کمی شرایط خاصه، راستش رو بخواین من با این که یک دانشجو بخواد بالا سر این بیمار باشه زیاد موافق نبودم. اما استاد انقدر به شما اعتماد داشت که دیگه حرفی نزدم! چند تا از دکترهای دیگه هم که استادتون بودن این حرف و تایید کردن البته.

بازم لبخندی به نشونه تشکر میزنم، اما تو دلم حرف های دیگهای زده میشه. "حالا تو بذار بفهمیم طرف دردش چیه، بعد انگ خاص بودن بچسبون وسط پیشونیش! از کجا معلوم حالا خاص باشه؟! شاید اصلاً خسته‌اس، حال نمیکنه حرف بزنه!"

کاوه: راستش تو این مدت ما با چند تا از بهترین روان پزشکها و روان شناسها کار کردیم، اما جواب نداده. اینه که این پرونده برای من خاص و مهم شده.

انگار از نگاهم میخونه که به خاص بودن این پرونده همچین اعتماد ندارم.

_خب فکر می کنین منی که زیاد تجربه ندارم درسته که با ایشون رو به رو بشم؟

کاوه لبخندی میزنه و عینکش و رو روی صورتش جا به جا میکنه:

_نیازی نیست بترسی. من اینجا حواسم بهت هست. اون قدرها هم خطرناک نیست. هرچند

من فکر نمیکنم، جوابی بگیریم، اما خب اینم یه جور تجربه میشه برای تو.

آب دهنم و قورت میدم و با استرس براش سری تگون میدم.

جلوی در یک اتاق میایسته.

کاوه: اینجاس. اینم پرونده. البته...! چیز زیادی داخلش نوشته نشده. اما از پروندهای که شما

خوندیدن کامل تره. درواقع شما اینجااین که این موضوع رو کشف کنید. چون!..

با سرش به در اشاره میکنه و میگه:

_حرف نمیزنه. با هیچ کس!

سرم و تگون میدم و میگم:

_امیدوارم همه چی خوب پیش بره!

کاوه لبخند اطمینان بخشی میزنه و میگه:

_منم امیدوارم. من دیگه میرم. اگر خواستی من و پیدا کنی به خانوم مختاری بگی اتاق من و

نشونت میده. موفق باشی.

و توی پیج آخر راهرو گم میشه، من میمونم و یک در سفید بسته! با یک پرونده نارنجی تو دستم!

پرونده رو باز میکنم!

نام مریض خورده بود:

_صدرا!

نام فامیل آشنایی بود برای من. تو اون برگهای که استاد به من داد نام مریض نداشت. تقریباً همونقدر اطلاعات داخلش نوشته بود، اطلاعاتی که اصلاً برای مداوای بیمار کافی نبود. پشت این در، قرار بود با چی مواجه بشم؟! قرار بود این شرط و تزِ پایان نامه، من و با چه پدیده، غریب الوقوعی، آشنا کنه و چه راه جدید برای زندگیم باز کنه؟! تا این در باز نمیشد، نمیتونستم، به این سؤالهای موریانه وار ذهنم پاسخ بدم.

پرونده را، مبیندم و به سینهام میچسبانم. نفس عمیقی میکشتم.

"بسم الله" دوبارهای روی زبانم جاری میکنم و عبث و بیهوده، تقهای به در میزنم، منتظر جواب نبودم، فقط خواستم، قبل از ورود، آگاهش کرده باشم.

آروم و آهسته در را، باز میکنم و داخل میشم؛ یک مرد تو اتاقه که پشتش به منه و روش به پنجره داخل اتاق؛ از پشت هم میشد، حدس زد که دست به سینه ایستاده. قد بلند و چهارشونه، نه زیاد لاغر نه زیاد درشت. یک هیکل مردونه معمولی. انقدر محکم ایستاده که یک لحظه شک میکنم بیمار باشه، اصولاً بیمارهای اعصاب، نمیتونن انقدر محکم و صاف بایستند. صدام رو صاف میکنم و بلند میگم:

_سلام.

اما دریغ از یک عکس العمل، بازهم ادامه میدم.

_من رخساره حکیمی هستم، مشاور جدید شما.

بازهم از جاش تکون نمیخوره، پرونده و کیفم و میزارم روی میز و کمی جلوتر میرم، بالاخره تکون میخوره. اما کاملاً بی توجه به من. برمیگرده و روی لبه تخت مینشینه. با دیدن صورتش، ابرو هام به سقف آسمون، فکم به کف زمین و قلبم به ته دره میافته! در عرض یک ثانیه، تا ته گلوم، دقیقاً چیزی شبیه به کویر میشه، خشک خشک! حتی آب دهانم ترشح نمیشد تا کمی بتونم نفس بکشم!

تعجب، شگفتی! اینا اصلاً واژه های درستی برای تعریف حال و وضعیت من نبود، اصلاً نبود! کاش، تصویر روبهروم، شبیه به یکی از همون هیولاهایی بودن که از دیشب تا اون لحظه، مرتب، پیش چشمم متجسم کرده بودم، کاش همون دیو، توی کارتون بود، کاش هرکس و هرچیزی بود، به جز این شخص!

این امکان نداشت، این مرد نمیتونست اسیر اینجا باشه، این مرد نمیتونست بیمار باشه، این مرد نباید به این روز میافتاد.

اون همه شأن و شوکت و ابهتش کجا بود؟! اون همه غرور آویزون شده از چشمه اش! نه من، نه قلبم، نه ذهنم، نمیتونستیم این موقعیت رو درک و هضم کنیم.

توی اون لحظه، فقط یه چیز و میدونستم، اونم اینکه، این مرد، نباید الان اینجا میبود، همین! باورم نمیشد، بیماری که دکتر طاهری از حاد بودن وضعیت غیرقابل تشخیصش میگفت و کاوه از خاص بودنش به خاطر صحبت نکردن، همون آقای صدری باشه که بابا همیشه از خوب بودن کارخونه اش میگفت و رادش حرص میخورد که شراکتمون باهاشون بهم خورده؛ همون آقای صدری که من همیشه از دیدنش خوش حال میشدم. بیشتر از خوشحال، احساسی بالاتر از

ذوق و خوشحالی و، از ندیدنش بیشتر از ناراحت، بیشتر تر از این حسها قطعا اسم دیگهای داره که الان خاطرَم نیست؛ آخرین باری که دُرستُ حسابی دیده بودمش داخل تولد شانزده سالگی خودم بود؛ اون زمانهایی که هنوز شریک بابا بودند و تقریباً تو نصف مهمونیهای هم شرکت میکردیم. تو اون دوران همیشه از دیدنش ذوق میکردم؛ با همه جدیتی که داشت سعی میکرد تو مهمونیا یا مسافرتها، هوای من و پدرانه داشته باشه. جدای بقیه رفتارش با من خیلی ملایم بود. یک رفتار مثل رفتاری که همیشه بابا باهام داشت. از دیدن شیطنتهام لبخند میزد. همیشه مرتب و کت و شلوار پوشیده بود و بوی عطرش و از چند متر اون طرف تر هم میشد حس کرد؛ شاید حتی دلیل اینکه، من انقدر روی عطر زدن حساس شده بودم، حضور این مرد، بین روزهای کودکی و نوجوانیم بود. بعد از فوت پدرش و بهم خوردن شراکتشون با بابا، دیگه فقط تو مراسمی که، بیشتر برای صاحبهای کارخونههای سنگ بری بود، همراه زنش و پسرش میدیدمش.

انقدر قشنگ با همسر و پسرش رفتار میکرد؛ تقریباً، همه تو مهمونیا، مشغول صحبت کردن راجع بهشون میشدند؛ خیلی از خانومهای هم سن و سال خانومش، هم حسرت داشتن شوهری مثل آقای صدر و میخوردن. بعد از چند وقتی که دیگه توی مهمونیا شرکت نمیکردن، بابا گفت که با زن و بچهاش رفتن خارج از کشور و حتی کارخونه هم جمع شده!

حالا اینجا چه میکرد؟ مگر قرار نبود با خانوادهاش خارج از ایران همانطور خوش و خرم باشد و دل همه را آب کند؟ این جا چه میکرد؟

به خودم که آمادم دیدم خیره به او ساکت و صامت بر جای خودم ماندهام!

باید حرف میزدیم! باید یک چیزی میگفتم:

_فکر نکنم شما من و یادتون بیاد، اما من شما رو یادمه. و راستش و بخواین انتظار دیدنتون و اینجا، اصلا نداشتم!

هیچ حرکتی نمیکنه، به یک جایی رو دیوار خیره شده، تو نگاهش هیچی نیست. خالی و سرده! انقدر که اگر کمی بهش زل بزنی یخ میکنی؛ خالی از هر حسی بود. نمیتونستی توی نگاهش دنبال چیزی باشی، حتی به خودش زحمت نمیده که من و نگاه کنه تا شاید یادش بیاد که من کی هستم!

_چرا شما باید اینجا باشین!؟

بازم تکون نمیخوره، شک میکنم که اصلا صدام و میشنود یا نه، اما یادم میاد که کاوه گفته بود، فقط حرف نمیزنه!

_خب اگه حرف نزنین، فقط مجبور میشین به حرفهای من گوش بدین! فکر نکنم این زیاد براتون دل چسب باشه.

هم چنان خیره به دیوار میمونه، سعی میکنم ذهنم و مرتب کنم اما نمیشه. از دیدنش تو این وضعیت شوکه شده بودم. انقدر که همیشه محکم بود و همه رو به تحسین و میداشت؛ حالا اینجا دیدنش خارج از انتظار و باور من بود. منتظر بودم یک عکس العملی نشون بده تا من هم بتونم کمی خودم رو جمع و جور کنم، ولی حتی نگاهم نمیکرد!

_باور کنید میتونید به من اعتماد کنید، من قصد ندارم شما رو آزار بدم. فقط میخوایم مثل دو تا دوست باهم صحبت کنیم. شما برای من حرف بزنید. تا من هم حال شما رو بهتر کنم. اینجا موندن براتون سخت نیست؟ اذیت نمیشید؟

بازهم سکوت و سکوت! کلافه نگاهی بهش میکنم.

چشمهای قهوه‌ای روشنش، خالی از هر حس و نوری بود، هیچ برقی نداشت. حتی طرف خاصی و هم نگاه نمی‌کرد. موهایش که همیشه کوتاه و مرتب بود؛ حالا کمی بلند شده بود و من راحت تر میتونستم، رنگ خرمایش رو تشخیص بدم. کنار گیج گاهش به چند تا تار سفید هم مُزین شده بود. که حالا بیشتر نشون میداد، اون یک مرد سی و هشت یا سی و نه ساله است. برعکس اون وقتا که همه معتقد بودند سنش اصلا به او نمی‌آید. سعی کردم کمی او را به حرف زدن تشویق کنم:

میخوایین اصلا از اول شروع کنیم؟ هوم؟

بی هیچ حرکتی همانطور برجای خودش باقی ماند، برای خودم دهن کجی کردم. "دختره چت! نخیر، نمیخواد از اول شروع کنه، لوس!"

چند وقته که اینجا اینجایی؟ چرا اینجا اینجایی؟

کمی تو جاش حرکت میکنه و بی توجه به من روی تخت دراز میکشه؛ ساعد قوی و قطورش رو هم روی پیشونیش قرار میده. ابروهای پرپشتش تو هم فرو رفته بود و این و به یادم می‌آورد که، این آدم جدی ترین مردی بوده که من تو زندگیم دیدم. هنوز هم ته ریش کمرنگش روی صورتش جا خوش کرده بود و فک استخوانیاش چند لحظه یکبار روی هم فشره میشد.

سمت میز میروم و از داخل کیفم دفترچه یادداشت و خودکارم و بیرون میکشم!

حتی نمیدونستم چی باید بنویسم.

سکوت! سکوت! سکوت!

چند تا نقطه میزارم و مینویسم:

_حرف نمیزنه!...

_من باید بفهمم چی شده که شما حتی حرف هم نمیزنین.

سکوت!

_تا حرف نزنین از دست من کاری برنمیاد.

سکوت!

_تا کی میخواین اینجا و تو این اتاق بمونین.

سکوت!

_تا کی میخواین حرف نزنین.

سکوت!

دلم میخواست حرف میزد؛ داشتم میمردم تا بدونم اون برای چی باید اینجا باشه؟! هنوز یادم بود که چه قدر صدای خوبی داشت؛ موقع حرف زدنش همه مات و محو صداش میشدند، شاید

خودش هم خبر داشت که هیچ وقت زیاد صحبت نمی‌کرد. هیچ وقت با کسی بیشتر از چند کلمه، هم صحبت نمیشد. اما من همیشه میدیدم که، مُدام زیر گوش زنش داره حرف میزنه. حتما حرفهایش قشنگ بود، که خانومش با لوندی به روش لبخند میزد. دوست داشتم حالا باز هم حرف بزنه، اما بعید میدونستم که صداش گرمای سابق و داشته باشه. چون چشمهایش عصر یخبندان بود، آدم لرزش میگرفت. بی اعتنایی به زندگی و دنیا تو چهرش بیداد میکرد؛ مثل آدمی که بیخیال از همه چی منتظر اومدن مرگ باشه. لبم و گاز میگیرم، ناخودآگاه تو ذهنم، برای خودم میگم: "خدا نکنه!"

نفس عمیقی میکشتم، استاد گفته بود خستش نکنم، اما ساعت و هم یادم رفته بود. عجول شده بودم و دلم میخواست راه صد شبه یک شبه طی بشه، دوست داشتم همین حالا بهم اعتماد کنه و باهام حرف بزنه، تعریف کنه. تا بفهمم که چیشده. خودم هم میدونستم که این یک امر غیر ممکنه!

نگاهی به ساعت می اندازم، با تعجب دوباره نگاه میکنم، باورم نمیشد که من نیم ساعت داخل اتاق بوده باشم. دوباره طاق باز میشه. چشماشو باز میکنه و به سقف خیره میمونه. نگاهی بهش میکنم و میگم:

_من میرم، اما فردا میام. اگر دوس داشتین فردا میتونیم حرف بزیم. اینجوری زود تر به نتیجه میرسیم. من مشاور شمام و هرروز همین ساعت اینجام! فعلا خدانگهدار.

بازم بی حرکت خیره سقف میمونه. کیف و پرونده رو برمیدارم، اما زیر چشمی بهش نگاه میکنم. هیچ حرکتی نمیکنه. فقط محکم نفس میکشه، حتی مردمک یخ و بی روح چشمش حرکت نمیکه.

سمت در راه میافتم، در و باز میکنم. لحظه آخرم بهش نگاه میکنم. بی حرکت و توی سکوت کامل دراز کشیده.

درو میبندم و بهش تکیه میدم.

کاری نکرده بودم؛ اما انگار از جنگ برگشته باشم، تمام تنم کوفته بود و درد میکرد.

استرس و هیجان باهم قاطی شده بود. انتظار دیدن یک آدم آشنا رو پشت در این اتاق نداشتم. اون هم آدمی که انقدر چشمهاش، پرنفوذ بود؛ که کسی نمیتونست زیاد بهش خیره بمونه. تو سرم یک عالمه سوال بود! سوالهایی که میدونستم، جوابش دست کسیه که پشت در این اتاق خوابیده، من باید چیکار میکردم، شرایط حالا از قبل هم سخت تر شده بود.

سرم و کلافه تکون میدم و دوباره سمت پذیرش حرکت میکنم.

کاوه همونجا جلوی استیشن ایستاده و مشغول صحبت با یک دکتر دیگه بود. کار من و راحت کرد و مجبور نشدم دنبالش بگردم. جلو تر رفتم.

_ببخشید دکتر!

سمت من برمیگرده:

کاوه: جانم؟! چیشد؟

_حرف نمیزنه.

کاوه: اما شما نزدیک به یک ساعت داخل اتاق بودین!

بله اما فقط خودم حرف زدم، البته بیشتر نگاه کردم.

کاوه: نگاه کردین؟

بله! راستش ایشون یکی از آشناهای پدرم هستند.

کاوه: پدرتون کارخونه دار هستند؟

بله، چند سال قبل شریک بودن، برای همین برای من خیلی آشنا هستند.

خیلی آشنا، آنقدری آشنا که هیچ کس نمیداند!

کاوه: متوجهم.

ایشون متاهل هستند، یک پسر هم دارند. اونا کجان؟

ما هیچ خبری از خانواده ایشون نداریم، فقط خواهر و خواهر زادشون هستند که جویای احوالشون هستند.

من سعی میکنم خبری از خانوادهاش گیر بیارم، شاید بشه یک چیزایی فهمید.

کاوه: خیلی ممنونم. فردا همین ساعت منتظرتونیم.

بله حتماً با اجازه.

کاوه: خدانگهدار.

از دکتري که کاوه مشغول صبح باهاش بود عذرخواهي ميکنم و از بیمارستان خارج ميشم. چند تا نفس عميق ميکشم. از خيابون که رد ميشم برميگردم سمت بیمارستان و نگاهی به پنجرهها ميکنم.

ميبينمش که، کنار پنجره ايستاده و خيره به خيابون و ماشين هاست!

سردی نگاهش حتی، از پشت شیشه و حفاظ ها، با اين همه فاصله هم آدم و ميلرزونه.

سمت ماشين ميچرخم و سويچ را ميزنم، بيچاره بابا که مثلاً براي خودش ماشين خريده بود و من همش سوار ميشدم. خب البته، بابا و رادش با هم سر کار ميرفتند و يك ماشين اون ها را بس بود. همين هم دليل قانع کننده که من به جای استفاده از زانوهای عزيزم، پشت پژو بابا، قرار بگيرم.

پشت فرمون که مينشينم، براي بار آخر سمت بیمارستان برميگردم، پشتش به پنجره بود و داشت سمت تختش برميگشت.

سرم و تگون ميدم و ماشين و روشن ميکنم.

کمی که از بیمارستان دور ميشم کنار ميزنم و موبایلم رو از داخل کیفم بيرون ميآرم.

شماره استاد و ميگيرم و منتظر ميشم.

_جانم بابا؟

_سلام استاد.

چیشد؟ چه خبر؟

استاد تا کی مطب هستین من پیام؟ باید باهم صحبت کنیم.

بیا الان، من مطبم.

من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

منتظر تم.

تلفن و قطع میکنم و اینبار سمت مرکز راه میافتم.

با عجله به ترگل سلام میکنم و در میزنم.

بفرمایید.

در و باز میکنم و داخل میشم.

خوش اومدی بابا، بیا تو.

سلام استاد. خسته نباشید.

توام خسته نباشی بابا جان. بیا بشین بینم.

روبهروی خودش رو یکی از مبلها مینشینم.

استاد راستش یه اتفاقی افتاده که دور از انتظارم بود.

چی؟

خدایا! چه قدر توضیح دادن شرایطم به بقیه سخت بود، توضیح جایگاه اون مرد برای من، از

هرچیز دیگه‌های غیر قابل انعطاف تر بود سخت تر بود.

امم...! من این آقای صدر و میشناسم.

از کجا؟

یکی از آشناهای پدرم هستند.

من کامل یادم رفته بود که پدر تو هم تو کاره سنگه.

بله! حتی چند سال پیش باهم شریک بودن.

انقدر نزدیک یعنی؟!

دقیقا! خیلی رفت و آمد داشتیم، بیشتر وقتها حتی توی مسافرتها همراه هم بودیم!

خب اون تورو شناخت؟

سرم و به نشونه منفی تکون میدم!

_اومم! نه متاسفانه، هیچ واکنشی بهم نشون نداد.

_هیچی؟ پرخاش نکرد؟!؟

آه از نهادم بلند شد!

_نه استاد! من فکر کنم اونم اصلا من و در این حد هم ندیده.

_این که خوبه دختر! چه قدر وقت تو اتاق بودی؟

_نزدیک به یک ساعت!

_این خوبه! تو نزدیک به یک ساعت داخل اتاق بودی و اون هیچ پرخاشی نکرده! یعنی عصبیش نکردی.

_استاد ببخشید، اما فکر نمیکنید اون به خاطر اینکه مدام در حال مشاور فرستادن و دکتر فرستادن پیشش هستین خسته شده؟؟؟

به نشونه فکر کردن چند لحظه ساکت میشه؛ دستی روی ریشهای سفیدش میکشه و میگه: _حتی اگر اینجوری هم باشه بد نیست، یعنی با داشتن مشاور کنار اومده.

فکری میکنم و از استاد هم میپرسم:

_خانوادههاش چی؟ زن و بچه داره.

_من فکر میکنم خارج از ایران باشند، یعنی به خاطر بیماری صدر.

— یعنی تنه‌اش گذاشته باشند؟

دوباره خودم سرم و به شدت تکون میدم و میگم:

— نه نه! من فکر نمی‌کنم تنه‌اش بزارن! اونا انقدر عاشق هم بودند که زبون زد تمام دوست و آشنا شده بودند!

— ببین رخساره، این نوع بیماریها، بیشتر از اینکه خود شخص و آزار بده اطرافیانش و مورد آزار قرار می‌ده. اینکه زنش بخواد اون درمان بشه تا دوباره کنارش قرار بگیره به معنی تنها گذاشتنش نیست!

— اما اینجوری تک تنها گوشه بیمارستان! اینجوری یعنی براش خوبه؟

— این ترجیح خودش بوده، کسی به زور بستریش نکرده. انقدر به اطرافیانش بی‌اعتمادی که حتی دلش نمی‌خواست تو خونه خودش بمونه. خواهرش با کلی گریه و زاری گفت که حتی تو خونه هم آروم نمی‌گیره. با چند تا آرام بخش مجبور شدیم آرومش کنیم و بعد هم بستریش کردیم. اما مخالفتی نکرد. اون ترجیح می‌ده تک و تنها باشه تا بین مردم و تو خونه خودش.

— اما آخه چرا؟! به چه دلیلی؟!

— این و هیچ کس نمی‌دونه. من از تو می‌خوام که کشف کنی.

مکت میکنم، یه سؤال، سر دلم سنگینی میکرد، باید قبل از اونکه بتونه خودم و مغزم و متلاشی کنه، میپرسیدمش!

— چرا من؟

استاد هم لحظهای سکوت میکنه، دوباره دستی به ریشهاش میکشه:

_شاید به قولی، شیطنتهات مریضها رو دیوونه کنه؛ اما میتونی از طریق همون صمیمتی که تو حرفات داری، اون و به اعتماد کردن تشویق کنی.

سری تکون میدم و میگم:

_امید وارم که شرمنده شما نشم.

استاد لبخندی زد و گفت:

_من بهت اطمینان دارم دخترم.

از جام بلند میشم و میگم:

_من دیگه میرم، فکر میکنید کتاب یا جزوهای باشه که بتونه بهم کمک کنه؟

استاد همونجور که از جاش بلند میشد گفت:

_صبر کن!

سمت قفسه کتابخونه پشت میزش رفت و بعد با یک کتاب برگشت.

_این و بخون، چند تا برگه هم بینشه، اونارو هم بخون. شاید کمک بشه برات.

کتاب و از استاد گرفتم. نگاهی به جلد سبز و سفیدش کردم و داخل کیفم قرارش دادم.

__ ممنونم استاد، من دیگه میرم با اجازه شما.

__ برو بابا جون، به محض تحویل پایان نامهات میتونی کارت و داخل مرکز شروع کنی.

همه چی برای یک لحظه از ذهنم پر زد، با ذوق لبخندی زدم و گفتم:

__ استاد من نوکرتم.

خندهای کرد.

__ بیا برو دختر جان.

ازش خداحافظی کردم و از مرکز بیرون زدم همونجور هم شماره گلبرگ و گرفتم.

__ سلام.

گلی: سلام، چطوری!؟

در ماشین و باز کردم و سوار شدم.

__ خوبم گلی، آماده شو دارم میام.

گلی: بیا بالا.

__ نه دیگه، بریم کافه حرف دارم.

گلی: الان حاضر می‌شم.

_میبینمت.

تماس و قطع می‌کنم، دستی ماشین رو می‌خواهونم و به حرکت درش میارم.

هنوز هم حضور اون شخص تو اون اتاق برام قابل هضم نبود، شاید سر وضعش مرتب بود، شاید هنوز هم همان قدر جذاب بود، اما چشمه‌هاش! سردی نگاه یخ زدش حال بدشو به همه می‌فهموند، هر کس یادش نبود من خوب به خاطر داشتم که برق غرور چه جوری توی چشماش خودش و نشون میداد.

نمیدونستم باید چیکار کنم. انقدر این موضوع برام مهم و بولد شده بود که حتی نمیتونستم به چیز دیگه فکر کنم؛ با پیچیدن درد تو معده‌ام، صورتم درهم جمع شد و دستم رو محکم روی شکم فشار دادم. درد بدی که توی معدم پیچیده بود صبحانه خوردن هول هولکیم و رو به یادم می‌آورد. پشت چراغ قرمز یکی از کپسولهایی که دکتر تجویز کرده بود را همراه آب معدنی گرم شده‌ای که ، داخل داشبورده بود؛ پایین فرستادم تا شاید این درد وحشتناک دست از سر من برداره!

جلوی در آپارتمان گلبرگ ماشین و نگه میدارم. موبایلم را که روی صندلی بغل گذاشتم برمیدارم و بهش زنگ می‌زنم.

_بیا پایین.

گلی: اومدم.

تماس را قطع میکنم و گوشی و جلوی کیلومتر ماشین، رها میکنم.

کیفم را هم از صندلی کنار برمیدارم و روی صندلیهای عقب ماشین میذارم. دستی روی شکمم که حالا آرام تر شده بود میکشم و منتظرش میشم.

گلبرگ مثل همیشه سریع پایین میاد، برعکس من! همیشه از عجله کردن یک اتفاقی واسم میافتاد که دیر میرسیدم.

اما گلبرگ در آرامش کامل همیشه به موقع حاضر بود.

در و باز میکنه و مینشینه.

_سلام.

کمی هردو به طرف هم متمایل میشیم، روبوسی میکنیم و دوباره داخل صندلیهامو فرو میریم.

گلی: سلام خسته نباشی.

_سلامت باشی گل گلی. بریم؟

گلی: آره بریم.

دنده رو جا میزنم و حرکت میکنم. صدای گلی بلند میشه:

گلی: خب فکر کنم خوب نبوده.

لبم و آویزون میکنم و میگم:

—نمیدونم.

گلی: یعنی چی؟

—بزار بریم بشینیم همه چی و تعریف میکنم.

گلی: خدا بخیر کنه.

میخندم و میگم:

—حالا تا این حدم نیست.

گلی: میترسونی خب آدمو.

—نه نترس.

ماشین و پارک میکنم، هردو پیاده میشیم. در عقب و باز میکنم و کیفم و برمیدارم.

گلی: بریم؟

—بریم.

به طرف در شیشه‌های کافه همیشگی‌مون، حرکت میکنیم.

مثل همیشه آخرین میز دو نفره سمت شیشه را انتخاب میکنیم و همونجا مینشینیم.

از فضای اینجا و چیدمانش، خیلی خوشم میاومد، میدونستم گلی هم همین حس و داره. گل و گیاههایی که گله به گله، داخل کافه گذاشته بود، با دکور صورتی و سبز و سندلیهای حصیریش، به آدم احساس خنکی میداد. اکیپ، باریستا و سالن دارهاشونم، چند تا دختر و پسر جوون بودن، هم سن و سال خودمون.

مثل همیشه یکیشون میاد و با لبخندی پر انرژی ازمون سفارش میگیره.

به محض رفتنش گلی طاقت نیاره و میگه:

گلی: خب بگو.

با شیطنت میخندم و میگم:

_ولش کن حالا! چه خبرا؟

چپکی نگاهم میکنه و میگه:

گلی: کتک میخوریا، بگو!

_داری از فوضولی میمیری نه؟

گلی: نمیگی؟

_دلت میخواد گلدون و تو سرم خورد کنی، نه؟

چشماش و ریز میکنه و زل میزنه بهم:

_تو دلت یک بد و بیراهی هم نثارم کردی.

به آدمهای داخل کافه اشاره میکنه و میگه:

گلی: ادامه بدی، جلو همینا فحش کشت میکنم.

_چه بی اعصاب شدی، باید یکم روت کار کنم!

با نیش باز نگاهش میکنم که سفارشمون رو برامون آوردند.

تا روی میز چیده بشه ، گلبرگ با چشمهایش واسم خط و نشون میکشه، منم جفت ابرو هامو بالا
پایین میندازم و حرصش میدم، پسره که میره خیلی ریلکس لیوان اسموتیم و برمیدارم و
مشغول خوردن میشم! گلبرگ سریع سرخ میشه و میگه:

_به خدا که باید بزnm تو سرت!

میزnm زیر خنده و لیوانم و میزارم رو میز.

_خب باشه بیا تعریف کنم.

تکیه‌اش را از صندلی میگیره و کمی به سمت جلو خم میشه، منم همین کار و میکنم و دستم و
دور لیوانم حلقه میندازم.

گلبرگ یه تیکه از چیز کیکش و میگنه و داخل دهانش میذاره، با چشم های گردش زل میزنه
به من و منتظر میشه تا حرف بزnm.

_گلی، این بیماری که دکتر بهم معرفی کرده، حرف نمیزنه! برا یهمین هیچ کس نتونسته بفهمه دقیقاً، داره با چه نوع بیماری اعصابی سر و کله میزنه و دست و پنجه نرم میکنه، حتی وقتی نوع بیماری و ما تشخیص میدیم، بازم با کلی پدیده دیگه، برای درمان شخص مواجهیم! ولی این بیمار، حتی ما نمیدونم دقیقاً داره از چی رنج میکشه. یکی نظرش اینه که پارانوئیده، یکی میگه افسردگیه حاده! هر کی یه چیزی میگه گلی .

گلبرگ: یعنی چی؟ یعنی وضعش انقدر خرابه؟

_اوهوم. همش هم به خاطر اینه که صحبت نمیکنه. هیچ عکس العملی به حضور من نداشت. استاد گفت خوبه که با حضور یک مشاور کنار اومده. اما اصل قضیه می دونی کجاست؟
_کجاست؟

_آقای صدر و یادته؟ شریک بابا. تو مهمونیهای خونه ما زیاد شرکت میکردند .

کمی فکر میکنه و سرش و به معنی ندونستن تکون میده.

_بابا اون که تولد اون سال برام مجسمه سنگی اسمم رو آورده بود!

یک دفعه چشمه‌اش برق زد و گفت:

_همون آقاهه که خیلی خوش تیپ بود، همون که تو همش نگاهشون میکردی!

میخندم و میگم:

_آره آفرین همون.

—اممم! اسمش چی بود؟؟

—امیر حسین!

—اسم زنش طناز بود.

—آره. یادت اومد بالاخره!

—مگه میشه اونا رو یادم نیاد، من هنوز تو کف اون مجسمه موندم! چه قدر زنش خوشگل بود!

یک دفعه به خودش میاد:

—حالا چه ربطی به این بیماری دارن اینا؟

—اگه دست از تعریف کردن ازشون برداری میگم!

—خب باشه بگو.

—مریض من آقای صدره!

چشمه‌اش و گرد می‌کنه و می‌گه:

—چی؟؟؟

—اوهوم، خودمم همین شکلی شدم!

—آخه برای چی؟؟ اون که مشکلی نداشت تو زندگیش!

_نمی دونم، احتمال هرکسی و میدادم جز اون.

_نمی فهمم! خب زنش چی؟ بچه هم داشت.

_آره یه پسر داشت، استاد میگه خارج از ایرانن.

_تنهانش گذاشتن؟

_منم همین و گفتم! اما استاد گفت که اینجور بیمارا ترجیح میدن تنها باشن! چون برای

اطرفیانشون خیلی اذیت دارند!

_آها! حالا تو میخوای چیکار کنی؟

_والا خودمم نمی دونم، شاید یکم از بابا راجع بهش اطلاعات بگیرم. اول باید بفهمم که چشده

به این روز افتاده. که اینم گویا فقط با حرف زدن خودش و اعتماد به من ممکن میشه.

گلی: هرروز میری پیشش؟

_اوهوم، بالاخره به حرفش میارم! اینجوری نمیزارم بمونه!

گلی آهه عمیقی میکشه و میگه:

_نمی دونم چی بگم، هنوز گیجم.

_حالا ببین من حالم چیه! وقتی اونجا دیدمش شک شده بودم. البته هنوز هم همون قدر جدی و

کاریزماتیک بود!

گلی سری تکون میده و تکه دیگهای از چیز کیکش و داخل دهانش میذاره. منم مشغول خوردن لیوان بزرگ اسموتی توت فرنگیم میشم.

گلبرگ همونجور که تیکه آخر چیز کیکشو تو دهنش میذاشت گفت:

—بریم یکم قدم بزنیم.

لیوان خالی شده رو روی میز میذارم از جام بلند میشم.

—بریم.

از جامون بلند شدیم و بعد از اینکه میز و حساب کردیم از کافه اومدیم بیرون.

همونجور که سمت ماشین میرفتیم گلبرگ گفت:

گلی:بریم جمشیدیه قدم بزنیم؟

با شوق گفتم:

—آره، اونجا الان عالیه.

مشت آرومی به شونم زد و گفت:

—پس بزن بریم.

به ماشین که میرسیم سویچ و میزنم و سوار میشیم، سمت جمشیدیه حرکت میکنم.

همونجور مشغول راندگی میگم:

_راستی گلی.

صورتش و از شیشه میگیره و کمی سمت من میچرخه.

گلی: هوم؟ چیه؟

_چه خبر از اون یارو؟

گلی: یارو؟ یارو کیه؟

_همون که اون سری با کلی دبدبه و کبکبه اومد نمایشگاهت، همه تابلوهات رو میخواست!

چینی به دماغش انداخت و گفت:

_مرتیکه هیچی نمیفهمه از هنر!

همونجور که دنده را عوض میکنم میگم:

_تو از کجا میدونی که اون هیچی نمیفهمه؟

گلی: نمیفهمه دیگه، دیدی که عین گاو سرش و انداخت پایین اومد وسط نمایشگاه که چی؟
من میخوام هرچی تابلو اینجا هست و به بالاترین قیمت بخرم! باید میذاشتی همونجا میزدم تو
دهنش!

_آخه چرا!!! تو اون تابلوها رو برای فروش گذاشته بودی دیگه، خب حالا اون از همشون خوشش اومده بود.

هوفی میکنه، با مشت میکوبه رو پاش، یه دستش رو هم مشت میکنه و میگیره جلوی دهنش، همونجور که به جلو نگاه میکنه حرفشو ادامه میده، منم با نیمچه لبخندی از گوشه چشم به حرص خوردنش نگاه میکنم!

گلبرگ: شب اومدم خونه زنگ زده میگه شما اگه من و میشناختین این رفتارو نمیکردین!
منم گفتم شما میومدین داخل از هر تابلویی که خوشتون میومد میخریدینش! میدونی برگشته
میگه چی؟؟؟ _گفت چی؟!

گلبرگ: میگه اگه نگاهشون میکردم دیگه حاضر نمیشدم بخرمشون که! احمق فکر کرده من با آدمی که این طرز فکرشه ازدواج میکنم!

_خب اون از کجا میدونست تو انقدر روی تابلوهات حساسی!

گلبرگ: وقتی فهمید نقاشم باید حدس میزد.

دوباره چهره اش رو جمع میکنه که انگار از چیزی که چندش آورده داره حرف میزنه و میگه:
_حتی نمیخوام یکبار دیگه ببینمش.

بعدم مابین انگشت شصت و اشاره شو گاز میگیره و میگه:

_خدارو شکر مامان بابام نیستن این روزا و این خاستگرای من و بینن.

دوتایی باهم میزینم زیر خنده؛ همون لحظه خدا رو برای داشتنش شکر میکنم، گلبرگ مثل معجزه بود برام. دوست، خواهر، از همه کس بهم نزدیک تر بود؛ اون قدر دختر خود ساخته و قویای بود که، گاهی بهش تکیه میکردم و میداشتم تا اون برام تصمیم بگیره. با اینکه فقط چهار سال ازم بزرگ تر بود اما تصمیم گیریهای اون کجا و من کجا؟

گلبرگ تقریباً هیچ کسی رو نداشت. پدر مادرش وقتی گلبرگ فقط ۱۵ سالش بوده تو تصادف میمیرن؛ گلبرگ هم تا یک سنی پیش خالش میمونه، اما از زمانی که تو یک آتلیه کار پیدا میکنه دوباره برمیگرده خونه خودشون. من زمانی که با گلبرگ آشنا شدم تو همون آتلیه کار میکرد. من اول راهنمایی بودم و گلی سال دوم هنرستان رفته بودم چند تا عکس بگیرم که باهاش آشنا شدم و همیشه خدا رو شکر میکنم که گلبرگ و سر راهم گذاشت. شاید از همون قرار اول هم باهم دیگه صمیمی شدیم و گلی شد بهترین دوست من. کارم شده بود هر روز موقع برگشت از مدرسه قبل از اینکه برم خونه، برم آتلیه پیش گلی و باهم حرف بزینم، بعد از یه مدتی هم، مامان گفت که دعوتش کن خونه، از اون موقع به بعد من یه خواهر به اسم گلی، داشتم.

واسم جالب بود که انقدر راحت با مرگ پدر مادرش کنار اومده بود.

البته گاهی بهانه گیر میشه و من میفهمم که گلبرگ دل تنگه، اون وقت دوتایی میریم بهشت زهرا، سر قبر دو طبقه پدر مادرش میشینیم، اون موقع گلی انقدر گریه میکنه که چشمه‌هاش تا یک هفته قرمز ه.

اما سعی میکنه حس ترحم کسی و برانگیخته نکنه.

میدونم که فقط منم که اینقدر جلوم راحته و گریه میکنه.

با صدای گلبرگ از فکر بیرون میام.

گلی: کجایی شوت جان!

میخندم و میگم:

_در جوار شما.

گلی: غلط نکن، اون بالا مالاها سیر میکردی. عاشق پاشق نشی یه وقت.

_عاشق کی؟

گلی: چه میدونم، دکتری! پرستاری!

فکری میکنم! امروز فقط دکتر کاوه رو دیدم. اون قدری جذاب بود که بشه ازش خوشم بیاد.

لبخندی روی لبم نشست.

گلی: خیلی خری!

_ چرا؟؟؟

گلی: مگه قرار نشد اگه عاشق شدیم به هم بگیم؟

_ خب حالا کی عاشق شده؟

گلی: تو دیگه! با ژست مکش مرگمات پشت فرمون لبخند ژکوندم تحویل میدی!

_ گلی به جان خودم یارو اندازه برد پیتم جذاب بود تو نگاه اول عاشقش نمیشدم! حالا این دکتره هم به قولی میشد گفت جذاب بود. اما همیشه یه باره عاشقش بشم.

گلبرگ میزنه زیر خنده و میگه:

_ خری دیگه! عشق در نگاه اولش قشنگه، نشد در نگاه دوم ، تو دوبارم یارو رو نگاه نکردی؟

ادای فکر کردن در میارم و میگم:

_ چرا از دوبار بیشتر بود.

گلی:عاشق نشدی؟

_نوچ!

گلی:خب خدارو شکر خطر از بیخ گوشم گذشت!

میخندم و میگم:

_نشستیم پشت سر دکتر ممکلت چه حرفایی که نمیزنیم!

گلی:ولی جدأ، شاید تو عاشق نشده باشی، اما شرط میبندم اون عاشق شده.

_چرا؟

گلی: لعنتی چشمات که کشیده خدایی هست؛ موهاتم که سفت ميبندی ديگه نميشه ازت چشم برداشت.

ميخندم و همونجور که پارک ميکنم از تو آيينه ماشين نگاهي به چشمهام مياندازم.

حق با گلبرگ بود، موهامو که ميکشيدم چشمام هم باهاش کشيده ميشد.

پياده شو نميخواه انقدر از من تعريف کنی.

گلی: حالا يکيم که پيدا شد از قيافه داغون تو تعريف کنه بزن تو پرش.

اينارو در حالي ميگه که داره از ماشين پياده ميشه.

ميخندم و همونجور که کيفم و برميدارم ميگم:

خوبه همون يه نفرم نيست از قيافه کج و کوله خودت تعريف کنه.

گلی: دلتم بخواد.

حالا الان که فعلا دلم نميخواه.

سويچ و ميزنم و بعد از اينکه از قفل بودن ماشين خيالم راحت ميشه، ميرم سمت گلبرگ و

ميگم:

راه بيفت.

گلبرگ هم پشت چشمی برای من نازک میکنه و دوشادوش هم وارد پارک میشیم، ناخودآگاه نفس عمیقی میکشم. احتمالاً، وسط کثیفی تهران، این یه نقطه بود که میشد داخلش راحت اکسیژن، تنفس کرد.

همونجور که داریم راه میریم از گلی میپرسم:

_میگما، چجوریه که همه دخترا تو رمانا خوشگلن!

گلی:اولا اینکه رمانه، قصه و داستانه، واسه اینکه مخاطب خوشش بیاد. بعدشم لزوما همشون خوشگل نیستن، نویسنده خوب توصیفشون میکنه. مثلاً بین.

یک دفعه میپره جلوی من و شروع میکنه به عقب عقب راه رفتن.

_میوفتی.

گلی:نه هیچیم نمیشه.

_خب بگو.

گلی:الان مثلاً تو، بخواد توصیفت کنه میشی، دختری با پوستی که سفیدیش به رنگ مهتابه؛ چشما! لعنتی من روی چشمای تو ضعف دارم، دنیارو رو میتونه رو انگشتش بچرخونه.

چشمای کشیده و درشت. نگاه مخملی سبز که گاهی دریایی میشه. با یه نگاه نیمه خمار، موهای حالت دار روشن، تا روی شونه، که رگه طلاایم توش دیده میشه. ابروهای پر پشت

همرنگ موها، لبهای گوشتی و قلوهای؛ بین، الان تو با این ریختت، شدی حوری

بهشتی!!!حالا بینی.

یک دفعه از حرکت میایسته!

چت شد؟

گلی: دماغت گند زد تو توصیفاتم. الان باید دماغت قلمی و باریک بود، نه نخودی و گوشتی.

میخندم و یه دونه آروم میزنم تو سرش.

گلی: نزن، یه فکری به حال دماغت کن.

خودتو توصیف کن بینم.

گلی: آها خب، من چون دماغم عملیه، بهتر میشه توصیف کرد؛ قرص ماه! دیدی، انگار من و دیدی.

غش غش میزنم و زیر خنده و میگم:

خیلی لوسی گلبرگ!

همونجور که دوباره کنار من راه میوفته میگه:

جان تو.

میخندم و نگاهش میکنم؛ گلبرگ واقعا زیبا بود، واقعا اندازه گلبرگ یک گل ظریف بود.

پوست سفید با چشمای درشت عسلی رنگ، موهایش هم یک دست مشکی بود که چند تا لایت عسلی از توش درآورده بود، بینیش هم که به نظر من ایرادی نداشت و، پارسال عمل کرد؛ خب الان قشنگ تر شده بود. لبهاشم کوچولو و همیشه قرمز بودن، در جمع من عاشق چهرش بودم. آرامشی که چهره اون بهم میداد و از هیچی نمیتونستم دریافت کنم.

همونجور تو سکوت بالا میرفتیم، صدای گیتار و خواندن آهنگی، از یکی آلاچیقهای نزدیک میاومد. دستهام و داخل جیب شلوارم سر دادم، گلی معلوم نبود تو چه فکری فرو رفته که، اینجوری ساکت شده.

_اه بسه دیگه، خفه شدم انقدر حرف نزدم.

نگاهش را متعجب به من داد:

گلی: خب حرف بزن جانم؛ مگه کسی جلوی دهن تو گرفته؟

_خب تو چرا یهو ساکت میشی؟ چته امروز؟

گلی: تا همین یه دقیقه پیش فکم داشت کار میکردا! یکم بهش استراحت دادم، توام بده!

_چی بدم؟

گلی: استراحت، به اون فک مادر مرده؛ گناه که نکرده شده فک تو.

_فک من که عادت داره، مخم ولی به سکوت آلرژی داره؛ سوت میکشه.

گلی: من که صدایی نشنیدم.

پس حتما پیش به دکتر برو گوشاتو شستشو بده.

همونجور که چرت و پرت میگفتیم و میخندیدیم گوشیم زنگ خورد.

از تو کیفم برش داشتم و با دیدن شماره سها گفتم:

سها!_

گلی: بردار بین چیکارت داره خب.

سها یکی از بچههای دانشگاه بود؛ که چون چند باری با گلی تو جمعهاشون شرکت کرده بودم
یه جورایی، هم دوست من بود هم گلی.

سلام._

سها: سلام ، رخساره کجایی؟

من خوبم حال شما!

سها: اه! یه لحظه مسخره بازی در نیار بینم، بگو کجایی!؟

با گلبرگ اومدیم پارک جمشیدیه!

جیغی کشید و در حالی که صداش کمی ضعیف تر میشد به یکی از اون طرف، گفت:

درست دیدی!

دوباره تو گوشی گفت:

یکم برگردین پایین، ما تو آلاچیقیم.

همون که صدای گیتار میاومد؟

سها: آره بیاین پیش ما.

باشه.

تلفن و قطع کردم و رو به گلبرگ گفتم:

تو آلاچیقن، بریم پیششون؟

گلی: آره، بریم.

راهی که از آلاچیق دور شده بودیم و دوباره برگشتیم؛ سها بیرون آلاچیق منتظر ما ایستاده بود.

باهم دیگه سلام و احوال پرسیدیم و وارد آلاچیق پارک شدیم؛ خیلی از بچهها بودن، ولی من فقط با سها و صدف و یکی از پسرهای گروه، آشنا و نسبتاً صمیمی بودم؛ دخترها چون گلی هم باهاشون احساس راحتی میکرد و یاشارهم چون استاد بهش سپرده بود اگه من اشکالی داشتم بهم کمک کنه. تو چند باری هم، که با گروه بیرون رفته بودیم، دیده بودمش. کنار گلی ایستاده بودم و با ذوق برای پسری که داشت گیتار میزد دست میزدم.

انقدر شاد گیتار میزد که اگر ولم میکردن به قریم میدادم اون وسط.

همونجور که دست میزدم و به متلکهایی، که گلی زیر گوشم میگفت میخندیدم؛ دیدم که یاشار
داره میاد سمت ما.

سها از اون طرف اومد و گفت:

_رخساره یاشار شناختها.

با تعجب رو به یاشار گفتم:

_جدی؟ از کجا؟

یاشار دست به سینه، تکیه‌اش را به چهارچوب آلاچیق داد و گفت:

_صدات رو شناختم.

دستم و جلوی دهنم و گرفتم و همونجور که میخندیدم، گفتم:

_انقدر بلند حرف میزدم؟

یاشار: نه ، بلند میخندیدی.

گلی دستش را روی شونم زد و گفت:

_خجالت بکش، دختر میخنده دندونشم نباید معلوم بشه. تو صداتم همه شنیدن.

سرم و کمی خم کردم و مثلاً با حالت شرمندگی گفتم:

_بخشید مادر بزرگ.

دو سه تایی زدن زیر خنده، خودمم با نیش باز یکم عقب رفتم و تکیهام را دادم به لبه آلاچیق، یکی از پاهام را هم چسباندم به دیوارش.

گلبرگم کنار من ایستاده بود. پسری که داشت گیتار میزد دوباره شروع کرد و اینبار هممون باهم همراهیش کردیم.

ساعت چهار و نیم بود که از بچهها جدا شدیم و ازشون خداحافظی کردیم.

همونجور که از سرایشی، پایین میآمدیم تا بریم سمت ماشین به گلبرگ گفتم:

_گشنت نیست؟

گلبرگ: یه همچین حسایی دارم.

خندیدم و گفتم:

_تو خونه تو که الان چیزی پیدا نمیشه، بیا بریم خونه ما یه چیزی بخوریم. شب میرسونمت خونه.

گلی: میدونی که اصلاً اهل تعارف نیستم.

خندیدم و گفتم:

_آره جانم میدونم.

سوار ماشین که شدیم تازه فهمیدم چه قدر خسته شدم، کنار گلبرگ اصلا حس نمی‌کردم که الان چه قدر راه رفتم و چه قدر خسته شدم.

گلبرگ که نشست راه افتادم.

گلی: اووف بزن اون کولرت رو خفه شدم، چه قدر گرمه تو ماشین!

_خیله خب، خاله غُرغرو!

شیشهام را بالا دادم و کولر گرفتم، گلبرگم شروع کرد به بالا پایین کردن آهنگها و بعد از اینکه اهنگ مورد علاقهش رو پیدا کرد نشست.

_گلی کیفم و از عقب بده.

گلبرگ خم شد و از عقب کیفم و برداشت.

گلبرگ: چی میخوای؟

_گوشیم و دربیار شماره خونمون و بگیر.

گلبرگ مشغول شد به گشتن تو کیف من.

گلی: اووووه، وقت کردی مرتبش کن اینو.

_بله چشم، شب بود سیبيلات رو ندیدم!

چپ چپی نگاهم کرد و شماره خونمون و گرفت.

گوشی را ازش گرفتم ، بین شونه و گوشم قرار دادم.

گلبرگ: خب بزن کنار یه لحظه.

_حوصله ندارم دیگه.

گلبرگ: الان که جریمه شدی حوصله رو میفهمی.

_ساکت باش یه دقیقه.

صدای مامان و که شنیدم گفتم:

_سلام مامان.

مامان:سلام ، خوبی مامان؟ _مرسی شما خوبین؟

مامان: منم خوبم. کجایی!؟

_دارم با گلبرگ میام خونه چیزی نمیخواین؟

مامان:نه مادر، زود بیاین من و نگینم هنوز ناهار نخوردیم.

۱۱ چرا پس؟

مامان: بابات اینا زنگ زدن گفتن زود میان دیگه مام گفتیم وایسیم باهم بخوریم.

باشه، ماهم الان میرسیم دیگه.

مامان: باشه عزیزم.

فعلا خداحافظ.

مامان: خدا به همراهتون.

تماس که قطع شد، گلی گوشی و به سرعت از بین گوش و شانهام برداشت.

گلبرگ: حال تک به تک اقوام رو هم میپرسیدی!

خندیدم و گفتم:

شرمنده یادم رفت.

گلبرگ: ببند نیشِت و!

بسته نمیشه، کلا همینجوری روم نصب شده.

گلبرگ با خنده، لبه‌اش را به نشانه تأسف، رو به پایین هدایت و سرش را به دو طرف تکان

داد. قبل از اونکه، بهش فرصت بدم چیزی بگه، خودم گفتم:

_آدم نمیشم خودم میدونم.

دو تایی باهم زدیم زیر خنده، مثل همیشه ماشین و جلوی در پارک کردم و پیاده شدیم. قطعاً اگر بلد بودم، ماشین رو میبرد، داخل حیاط، ولی اصلاً همین که میخواستم، از روی پلِ فلزی رد بشم، پاهام روی کلاج و ترمز، فلج میشد. واسه همین، ماشین من، همیشه مثل بچههایی که از خانواده طرد شدن، گوشه خیابان قرار میگرفت.

گلبرگ: روژا هم هست؟

_آره اینجان.

زنگ را فشار دادم، با باز شدن در، هردو وارد خانه شدیم؛ وسطهای حیاط بودیم که، رادش، از داخل خانه، وارد راهرو جلوی در شد و از همانجا گفت:

_کلید نداری مگه تو بچه جان؟

_کلید دارم؛ منتهی زنگ زدن یه حس دیگهای داره، که شما ازش بی بهره‌ای.

به رادش که رسیدیم، گلبرگ و رادش شروع کردن به سلام و احوال پرسی کردن باهم. منم یه پام رو گذاشتم لبه اولین پله و بتد کتونیم و باز کردم. داشتم بند اون یکی کفشم و باز میکردم که رادش گفت:

_این بار که زنگ زدی کسی درو باز نکرد، یه حس دیگه داره رو میفهمی.

از پلهها میرم بالا و همونجور، کفشهام و درمیارم و جفت میکنم، میگم:

اون وقت از کلیدم که ته کیفم خاک میخوره استفاده میکنم.

رادش: کم نیاری از زبون؟؟

گلبرگ در و باز کرد و وارد خونه شد؛ من هم پشتش رفتم، رادشم پشت من وارد خانه شد.

کم آوردم میگم خان داداشم بیاد.

برگشتم یه زبون درازی هم براش کردم، رادش هم فقط خندید و بالاخره سه تایی وارد سالن شدیم.

گلبرگ شروع کرد با همه به سلام کردن، من هم یه سلام بلند دادم و رفتم تو اتاقم که لباسهام را، عوض کنم.

مانتو و مقنعهام را داخل کمد زدم که گلبرگ وارد اتاقم شد.

لباس راحتی بهت بدم؟

گلبرگ: یه تیشرت بده، تاپ تنمه.

دوباره سرم را داخل کمد فرو کردم، تیشرتی سرمهای رنگ رو بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم:

بیا بپوش.

خودم هم، از اتاق بیرون اوادم و یک راست رفتم سمت روژا، که داخل روروئکش داشت واسه خودش این طرف اون طرف میرفت.

_بیا اینجا بینم عمه.

از داخل جاش بلندش کردم، به طرف اتاقم حرکت کردم. با دیدن گلبرگ که از اتاق بیرون میاومد، همونجا ایستادم.

_بین بچمون و چه ناز شده.

گلبرگ هم، همونجور که واسش غش و ریشه میرفت، از بغل من گرفتش و باهم راه افتادیم سمت آشپزخونه.

دیس برنج و از نگین گرفتم و گفتم:

_بده من عروس.

میزو چیدیم و نشستیم سر سفره، گلبرگ هنوز با روژا مشغول بود.

نگین: گلی بدش بزارمش تو صندلیش.

گلبرگ: نه راحتم، برنج میتونه بخوره؟

مامان: آره برنج عیب نداره، ولی خورشت هنوز نمیتونه بخوره.

گلبرگ: خب حواسم هست.

نگین: اذیتت میکنه.

نگاهی به روژا که با چشمهای مشکی و درشتش زل زده بود تو صورت گلبرگ و با اون

انگشتای کوچولوش روی ابروهای گلبرگ میکشید، انداختم و گفتم:

_آخه این جوجه چه اذیتی داره، من سریع میخورم از گلبرگ میگیرمش.

بالاخره همه به بودن روژا سر میز رضایت دادن و مشغول خوردن شدیم.

بابا: رخساره مطب چیشد؟

لقمهای که تو دهنم بود و قورت دادم و گفتم:

_قرار شد بعد از اینکه پایان نامهام و تحویل دادم مشغول کار شم.

بابا: دکتر خودش قرار بود بهت سوژه بده. داد؟

_بله بابا. امروز هم رفتم بیمارستان دیدن همون سوژه.

چه سوژه‌های! کاش ذهنم و نکشید اون طرفی، من از صبح دارم سرو کله میزنم، جون میکنم،

که خودم، نه ذهنم، اون طرفی نریم!

بابا: خوب. چطور بود؟

نه! بابا قصد داشت، دوباره من و بیره نزدیک در اتاق سوژه، ولم کنه! نفس عمیقی کشیدم:

باید باهاتون راجع بهش حرف بزنم.

رادش نگاهی به من و بابا کرد و گفت:

انقدر از این صحبت‌های یواشکیتون بدم میاد که نگو.

بابا خندهای کرد و گفت:

نمی‌گه فوضولیم میشه.

رادش: داشتیم بابا؟!!

همه خندیدیم. بابا رو به من گفت:

حرف میزنیم پس باهم.

غذام که تموم شد سریع روژا رو از گلبرگ گرفتم که اونم بتونه غذاشو بخوره و پستونکش را برداشتم و بردمش تو اتاق که بخوابونمش، روژا اول یکم سر و صدا و مقاومت میکنه، ولی زیاد طول نمیکشه که چشمه‌هاش گرم شه و خوابش ببره.

وسط تخت خوابوندمش. روش پتو کشیدم خودمم از اتاق اومدم بیرون؛ در رو هم باز گذاشتم که صداش رو بشنویم.

بقیه هنوز همانجا، پشت میز غذاخوری، قرار داشتند، منم دوباره وارد آشپزخانه میشم.

رادش: بچم کو؟ _خوردمش.

همه خندیدن و رادش دوباره گفت:

_همچین بعیدم نیست ازت، کجا گذاشتیش؟

_خوایید بابا، رو تخته!

رادش: از عجایبه واقعا!

_چی؟؟

رادش: اینکه یه بار این بچه تو بغل عمش خوابیده، همیشه داری بچهام و فشار میدی.

_روژا خودش دوس داره.

بعد هم یه "پیرِ مرد" زیر لبی گفتم و فرار کردم سمت سینک.

رادش: دوستت اینجاس مراعاتت رو میکنم.

گلبرگ در حالی که ظرف ها را، دالخ سینگ قرار میداد، گفت:

_راحت باشین شما تروخدا.

همه خندیدن و نگین گفت:

_رادش انقدر این بچه رو اذیت نکن.

با نیش باز گونه نگین و بوسیدم وهمونجور که مشغول شستن ظرفها میشدم، گفتم:

_عروس یعنی این!

رادش چپ چپی نگاهم کرد و رو به نگین گفت:

_تو حرص این و نخور این خودش جواب من و میده.

مامان: گلی بیا این ور تو.

گلبرگ: راحتم ریحانه جون، تعارف که نداریم.

ظرف هارو با گلبرگ شستیم و نگینم خشک میکرد، دیگه به جز مسخره بازیهای من و خندیدن و غش و ریسه رفتنهای نگین و گلبرگ حرف خاصی زده نشد. خدا من و بکشه که وسط اون آشفته بازار ذهنم و تصویری که از جلوی دیدم، کنار نمیرفت هم، بیخیال لودگی و مسخره بازی نمیشدم.

ظرفها که تموم شد، نگین یک سینی چایی ریخت، دست من داد و بعد همهامون باهم، وارد نشیمن شدیم. من مبل کناری بابا رو انتخاب کردم و همونجا نشستم.

بابا: خب بگو ببینم.

یکی از پاهام و بالا آوردم، روی پای دیگهام انداختم و گفتم:

_بابا شما پسر آقای صدر و یادتونه؟

رادش سرش و سمت ما چرخوند و گفت:

_شریکمون؟ امیر و میگی؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_فوضول خان! فیلم میبینی یا حرفهای ما رو گوش میدی؟

همه زدن زیر خنده. رادش همونجور که دوباره روی کاناپه دراز میکشید گفت:

_بلند حرف زدی خب، عجب!

بابا همونجور که خندهاش و میخورد گفت:

_اگه همین که این فوضول خان گفت و میگی اره یادمه.

_بیماری که دکتر بهم معرفی کرده آقای صدره!

رادش دوباره سمت ما چرخید و با تعجب گفت:

_امیر دیوونه شده؟

با حرص جیغ کشیدم:

_رادش!!!!

پشت چشمی برام نازک کرد و دیگه چیزی نگفت؛ اما دیگه همه حواسشون به حرفهای من و بابا بود.

بابا: متوجه نمیشم رخساره، امیر ایرانه؟

_بله. انگار اصلا از ایران خارج نشده. از همون سال این بیماری و داره و چند وقتی هم هست که بستری بیمارستان شده.

_آخه برای چی؟

کاش میدونستم! شانهای بالا میاندازم، صورت درهم شده بود:

_نمیدونیم، حرف نمیزنه و برای همینم هر پزشک و مشاوره یه نظریه داره، استاد طاهری میگه، به خاطر اینکه با هیچ کس حرف نمیزنه، ممکنه پارانوید باشه، یه جوری بی اعتمادی یا شکاکی. ولی خب نظر همه این نیست.

رادش، نشسته میان حرفهایم پرید:

_شکاکی مگه بیماریه!؟

بابا چپ چپی به رادش نگاه کرد و رو به من گفت:

_زن و بچهاش چی؟! پیشش هستن!؟

_نه. مثل اینکه اونا واقعا از ایران رفتند.

بابا تو فکر فرو رفت. ماما بین حرفمون اومد و گفت:

_آخه ماشالله اون که چیزیش نبود.

رادش با حرص گفت:

_آره والا هیچیش نبود، هرچی کار معروف و اسم و رسم دارم بود رو هم، مثل چی از چنگ درمیآورد.

بابا:رادش!!!

رادش:دروغ میگم مگه؟

بابا بی توجه به رادش، باز هم خطاب به من ادامه داد:

_دلیلش رو میدونی؟

_نه. راستش میخواستم ببینم اگر شما اطلاعاتی ازش دارین بهم بگین، چون اصلاً با هیچ کس حرف نمیزنه!

بابا ابروهایش و بالا انداخت و گفت:

_تو این مورد منم چیزی نمی دونم. تا جایی که یادمه امیرحسین همیشه زندگی خوبی داشته. منم با پدرش شریک بودم. بعد اینم که پدرش فوت کرده خودش کارخونه رو دست گرفت و یکی دو سال بعد هم که شراکت ما تموم شد.

چرا شراکتتون بهم خورد؟

امیر میخواست اونجا رو بفروشه و سهم خواهرش و بده. با سهم خودشم یک کارخونه جدید بزنه. کارخونه جدیدش، خیلی موفق بود، یه جورایی دیگه برای هم رقیب بودم. زن و زندگیشم که دیگه خودتون میدیدن تو مهمونیها. نمیتونم هیچ حدسی بزnm. رادش: از خوش بختی زیاد زده به سرش.

رادش!!

رادش: والا آخه!

بابا باز هم برای من سری تکون داد.

مامان: چه قدر ناراحتش شدم، طفلی زن و بچهاش. انقدر که اینا تو چشم بودند، بالاخره نظر یکی خورد به زندگیشون!

بابا: منم واقعا براش ناراحت شدم. رخساره بابا حالا میتونی کاری براش بکنی؟

نمی دونم بابا. باید اول حرف بزنه، باید اول من و قبول کنه و باهام حرف بزنه، چون وقتی دکتر نتونستن تشخیصی بدن، خب قطعاً من که دیگه هیچی! فقط باید کاری کنم، تصمیمش عوض بشه و باهام حرف بزنه.

بابا: امیدوارم که موفق بشی بابا جان .

نیشی باز کردم و گفتم:

مچکر ممم پدرم.

بابا رو به گلبرگ گفت:

حواسم از تو پرت شد بابا، درس و چه کردی؟ آتلیه چه خبر؟

گلبرگ با لبخند گفت:

خوبه همه چی، آتلیه که یک هفته ای فعلاً تعطیله، چند جا رو آقای وزیر میخواستن تغییر دکور بدن. ولی دیروز رفتم دانشگاه مدرک عکاسیم رو گرفتم.

بابا: خب به سلامتی، انشالله آتلیه خودت بابا.

همه یک "انشالله" زیر لبی گفتیم.

با سر و صدای روژا من و گلبرگ سریع میریم تو اتاق، گلبرگ بغلش میکنه.

ساعت نه این طورا بود که، گلبرگ گفت میخواد بره و هرچه قدرم که مامان اینا اصرار کردن بمون نموند، منم رفتم تو اتاق که آماده بشم برم برسونمش.

همیشه همین بود اخلاقش، نهایتاً یک شب خونه ما میموند. ولی من که میرفتم خوش تا دو سه

روز نگهم میداشت و منم از خدا خواسته پیشش میموندم. یک وقتایی دلم میخواست

میاومد، پیش ما باهم زندگی میکردیم. اما میدونستم به محض اینکه بهش بگم ناراحت میشه و

فکر میکنه من بهش ترحم میکنم، دوس نداشتم حس خوب بینمون بهم بخوره. برای همین

ترجیح میدادم تا اونجوری که خودش راحت، باشه.

ماشین و جلوی در خونه گلی نگه میدارم.

__ پیام تا بالا باهات؟

گلی: نه بابا خودم میرم، دستتم درد نکنه.

بغلش کردم و گفتم:

__ دست تو درد نکنه که امروز اومدی، استرسم همش رفت.

گلی: قربون تو خواهر برم. سعی کن که فردا از امروزم پر انرژی تر باشی. هرچی هم شد بهم خبر بده.

__ چشم!

گلی: بی بلا، فعلا خداحافظ.

گونهایش رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم. تا خونه به قول گلبرگ به فکم استراحت دادم و به جاش حسابی فکر کردم. باید یک چیزی پیدا میکردم که صدر بهش عکس العمل نشون میداد. حالا که که با بودن یک مشاور کنار اومده بود یک قدم جلو بودم .
خونه که رسیدم رادش اینا هم رفته بودن، بابا و مامان داخل نشیمن، مشغول تلوزیون دیدن بودند.

سلامی به هردو دادم و سمت اتاقم رفتم.

مامان صدام زد، از داخل اتاق، بلند جواب داد:

_جانم؟

مامان: چیزی میخوری!؟

_نه، سیرم مامان.

تا خوابم بگیره، دیوان فروغ و که تولدم گلبرگ برام خریده بود و برمیدارم و شروع میکنم به خوردن.

خوندن اشعار فروغ، با اینکه زیاد به من و لایف استایلم، شبیه نبود، اما همیشه برای رهایی از فکر و خیال، راه چاره مناسبی برام میشد. از همون نوجوونی، از همون سنی که، شاید، خیلی چیزهارو در من تغییر داده بود، بی اونکه متوجه بشم.

هر چه دادم به او حلالش باد

غیر از آن دل که مفت بخشیدم!

دل من کودکی سبکسر بود

خود ندانم چگونه رامش کرد

او که می گفت دوستت دارم

پس چرا زهر غم بجامش کرد

اگر از شهد آتشین لب من

جرعه ای نوش کرد و شد سرمست

حسرت من نیست زآنکه این لب را

بوسه های نداده بسیار است

صبح یکم زودتر بیدار شدم و دوش گرفتم، آرایشم مثل همیشه در حد یک ریمل و رژ لب نود بود. موهای خیس رو هم سفت بالای سرم بستم و ادامهاش را بافتم. لحظه آخر عطر و تمدید کردم و از در اتاق بیرون رفتم. یکی دو لقمه به زور مامان صبحانه خوردم و سریع بلند شدم. از صبحانه خوردن هیچ وقت خوشم نمیامد، وعده غذایی سخت و غیر قابل هضمی بود برایم. امروز انقدر استرس داشتم که امروز چی میشه که اشتها را کاملاً از دست داده بودم.

تا بیمارستان، چندین و چند بار، حرفهای ذهنم و مرور کردم، ولی بازهم به نتیجه دلخواه نمیرسیدم. حرف زدن، با همچین شخصی که، تو رو قابل نمیدونه باهات حرف بزنه، به خودی خود، سخت بود. ولی اینکه اون شخص، این مرد بود، برای من سخت ترش میکرد. من حتی نمیدونستم، چه بلایی باعث شده اون را از اون بالا، به زیر بکشه که حتی کمی درکش کنم. ناخودآگاه، رخساره نوجوون درونم، از زیر وجودم سرک میکشید و مُدام، قدرت نمایی میکرد.

بازم مجبور میشم، ماشین را آن طرف خیابان پارک کنم. دقیقاً روبهروی بیمارستان. کیفم و از صندلی کنار برمیدارم و پیاده میشم. صدای تپش قلبم، داخل گوشم میپیچید و به راحتی احساسش میکردم که داره کف خیابون میافته. وارد بیمارستان میشم. اینبار بدون نگاه کردن به تابلوها سمت پذیرش میرم.

سلام.

همون خانوم مختاری، باز هم پشت استیشن قرار داشت، با لحن آشنا تری نسبت به دیروز
جوابم و میده و اینبار خودش میگه:

با دکتر کاوه کار دارین؟

بله، لطفاً.

دختره: الان پیجش میکنم.

ممنونم.

همونجا منتظر کاوه میمونم، صدای دادی که میاد باعث میشه سرم و سمت راهرو بچرخونم،
صدا از دور میاد اما عجز و داخل صداش میشه به راحتی شنید. عصبی سرم و تکون میدم و
دوباره میچرخم سمت پذیرش که کاوه را میبینم.

کاوه: همه مشاورای جوون اولش، با شنیدن اینجور صداها عصبی و کلافه میشن. اما یکم بعد
عادت میکنن. سلام!

لبخندی میزنم و میگم:

سلام، مسلماً همیشه چند دفعه اول و عادی برخورد کرد.

کاوه: حتما همینطوره.

خم میشه پرونده‌های رو از لا به لای پرونده‌ها برمیداره و میگه:

_بفرمایید.

_ممنونم! میتونم برم پیشش؟

کاوه: بله حتما، داخل اتاقشون.

_فعلاً با اجازه.

کاوه از سر راهم کنار میره:

_بفرمایید.

سمت اتاق حرکت میکنم، همون راهرویی که دیروز، با کاوه از داخلش عبور کرده بودیم .
اما حالا تنها بودم و استرسم و صد مراتب بیشتر، کاش میگفتم باهام بیاد. سعی میکنم با زمزمه
شعر فروغ خودم و آرام کنم.

نصفه نیمه جواب میده، فقط تا رسیدن به اتاق، باعث میشه، به خاطر حفظ نبودن، چند تا از
کلمه‌هایش، حواسم رو به سمت دیگری سوق بدم.

دوباره پرونده رو باز میکنم و نگاهی میاندازم، انگار دنبال چیزی میگشتم، یک جرقه!

نگاهی به تاریخ تولدش میاندازم. دهم دی ماه هزار و سیصد و پنجاه و هشت. با وجود اینکه کمی روی گیج گاهش موی سفید دیده میشد، اما این سن واقعا بهش نمیامد، تحت هیچ شرایطی! شاید هم ذهن من نخواست که بهش بیاد.

موفق نمیشم، از بین این پرونده و کاغذها، هیچ چیزی عاید نمیشد، باید این مرد و به حرف زدن وادار میکردم، باید کاری میکردم که من و بیبینه و حرف بزنه.

نفس عمیقی میکشتم تا کمی آرام بگیرم، از سر عادت، تقهای به در اتاقش میزنم. منتظر جواب نمیشم، پس از لحظهای تعالّل، در رو باز میکنم.

بازهم دست به سینه رو به پنجره ایستاده بود، در را به آرامی پشت سرم میبندم و میگم:

_سلام!

این دفعه دیگه منتظر واکنشش نمیشم و کار خودم و انجام میدم؛ کیف و پرونده را روی میر قرار میدم. به طرفش حرکت میکنم، کنارش میایستم. دستم و میبرم پشت کمرم و در هم قفلشون میکنم. یکم سرم و کج میکنم و نگاهم رو بهش میدم، نور آفتابی که تو صورتش خورده موهاش و ته ریشش و روشن تر نشون میده و خب، جذاب ترش کرده. اخمش انقدر عمیقه که برای یک لحظه میترسم.

سرم و کنار میکشتم و منم مثل خودش زل میزنم به بیرون؛ از اونجا میتونم ماشین خودم و بیبینه، نفسی میکشتم و میگم:

_شما که با داشتن مشاور کنار اومدین، پس چرا حرف نمیزنین؟ حیف نیست؟ این همه وقت تو این اتاق موندین برای چی؟ دلتون نمیخواد برین بیرون؟ حتی برین به همین خیابونی بهش

زُل میزنین، باور کنین قدم زدن تو این خیابونم میتونه سر حالتون کنه. ولی به شرطی که حرف بزنین، بشکنین این قفل و!

سرش را کمی به طرف بالا حرکت میده، ابروهای پهنش رو در هم میکشه و بازهم بی توجه به من، نگاهش رو روی ماشینها چرخ میده. "خب اون نگاه و بده من! از آسفالت که دیگه بهترم! خفه شی رخساره!"

سعی میکنم تمام حرفهایی که از بین کتابام، از بین حرفهای استاد، بیرون کشیدم رو، به کار بگیرم، اینکه نمیدونستم باید از چی شروع کنم، آزارم میداد و کارم برام سخت تر میکرد. _چی شما رو نسبت به همه بی اعتماد کرده؟! چی باعث شده که حرف نزیند؟! من و نگاه کنید، من که نمیتونم آزاری به شما برسونم، حرفهاتون به من بزیند، اگر نخواستید، من به هیچ کس نمیگمشون.

بازهم بی حرف ایستاده؛ اون قدر اعتماد به نفس داخل چشمه‌هاش زیاده، که آدم شک میکنه این مرد واقعا بیماری روحی داره؟ هنوز هم مثل اون وقتها سرش و بالا گرفته، تای یکی از ابروهاش و بالا داده و با غرور به شیشه زل زده. سرمای نگاهش، جلوی آفتاب قلدُری میکنه و انگار میخواد بگه که، سرماش، برای از پا درآوردن این تابستان تازه جان گرفته، کافیه، حتی زیاد هم هست.

نفسم را بیرون رها میکنم. خدایا یه راهی جلوی پام بذار، من این مرد و با چه محرکی به حرف زدن وادار کنم، دلم نمیخواد اینجا باشه، دلم نمی خواد تو این وضع باشه.

_با من حرف بزنین، اصلا!! اصلا!...

بین گفتن و نگفتن جملهام تردید داشتم، چند بار پشت هم پلک زدم؛ دلم و به دریا زدم و سمتش برگشتم:

_اصلا سعی کنید برای من آهنگ بخونید، حرفی ننزید! این که دیگه اعتماد نمی خواد. فقط برام یه چیزی بخونید!

برای یک لحظه چرخید سمتم و خیره شد به چشمهام؛ برق نگاهش انقدر واضح بود که بند دلم و پاره کرد. اما مثل یک شمع تو باد، خاموش شد و دوباره با همون نگاه یخی زل زد به روبهرو.

دونههای درشت عرق را روی تیره کمرم حس میکردم؛ مطمئن بودم گونهمام سرخ شدن . ضربان قلب من هنوز تند بود. تند تر از هر زمان دیگه؛ برق نگاهش تو همون یک صدم ثانیه دیوونه کننده بود. مطمئنم که چشمهاس برق زد؛ برای یک لحظه، اما زد.

من و نگاه کرد. این یک عکس العمل بود، اون لحظه یادم نیومد از نظر روان شناسی هم این عکس العمل خوبه و کافیه یا نه، اما برای به لرز درآوردن قلب من، کافی که نه، زیاد هم بود. برق چشمهای خوشرنگش، توی همون صدم ثانیه هم، زانوهای من رو سُت کرده بود.

با ناخن انگشت اشارهام، محکم زیر لب خط میاندازم. قدرت زدن هر حرفی ازم گرفته شده بود. هنوز اون رعد و برق رو روی صورتم احساس میکردم.

آب دهنم و قورت میدم و سعی میکنم دوباره به خودم مسلط بشم.

اما تصویر برق نگاهش یک لحظه هم، از جلوی چشمم دور نمیشه.

_آره بخونین برام، من که گفتم؛ من شما رو یادمه. دقیقا هم یادمه چه قدر صداتون موقع حرف زدن قشنگ بود. خب حالا بخونید. یک چیز کوتاه! حیف صداتون نیست؟

بازهم شده بود همون تیکه یخ قبل. زل زده بود به خیابون و حضور من و تو اتاق ندید میگرفت!

_اینجا فقط من و شما حضور داریم، هیچ کس دیگه نیست و نیامد. فقط یکم برای من بخونید.

تو سکوت کمی جلو میره و روی مبل روبروی پنجره مینشینه، حالا نشسته خیره میشه به بیرون.

کمی توی سکوت بهش نگاه میکنم تا شاید به حرف بیاد، اما بی فایده است؛ دیگه هیچ عکس العملی بهم نشون نمیده. بی توجه به حضور من میشه، سعی میکنم کمی براش از اخبار روز بگم. اما مثل کوبیدن میخ در سنگه. از یک ساعت که میگذره کلافه میشه. ترجیح میدم تنهاش بذارم.

_من میرم؛ امیدوارم دفعه بعد برام بخونین. مواظب خودتون باشید. خدانگهدار!

کیفم و پرونده رو برمیدارم و از اتاق بیرون میام. ضربان قلبم هنوز منظم نیست؛ انگار از یه دوی طولانی برگشته باشم، با دیدن آب سرد کن، به طرفش حرکت میکنم. یکی از لیوانهای یکبار مصرف کنارش را برمیدارم، زیر شیر میگیرم و پرش میکنم.

تموم یک لیوان آب یخ رو، یک نفس سر میکشم!

اون یک لحظه برق نگاهش تمام یخ بودنهای، چشمهایش را آب کرد.

لیوان پلاستیکی بی رنگ رو داخل سطل رها میکنم، از راهروی آبی به طرف پذیرش حرکت میکنم.

ناخواگاه خوش حال بودم؛ خوش حال از اینکه چشمه‌اش برق زد!

کاش میتونستم یه کاری کنم همیشه چشمه‌اش به جای اون سرمای لعنتی برق بزنه، من نگاه گرم این مرد رو دیده بودم، من صدای آرامش بخشش رو شنیده بودم و بیشتر از هر کس دیگهای، دلم میخواست حالا که دوباره هست، حالا که دوباره شانس دیدنش رو داشتم، دوباره با همون نگاه قدیم بهم خیره بشه و با همون صدا برام حرف بزنه.

پروندهای دستم بود رو، داخل پذیرش به مختاری تحویل میدم، دیگه منتظر کاوه نشدم، شنبه هم میتونستم بهش بگم که من موفق شدم، یک نگاه از این مرد رو بگیرم.

از مختاری خداحافظی میکنم؛ دستم رو داخل کیفم سر میدم، گوشی و سوییچ رو بیرون میکشم و در همون حال، از در بیمارستان خارج میشم.

سریع شماره استاد رو میگیرم، به طرف ماشین حرکت میکنم و منتظر میشم تا استاد جواد بده.

_سلام استاد.

استاد: سلام بابا جان، چطور بود امروز؟

_استاد خبر خوب دارم.

استاد: خوش خبر باشی.

به حرفم عکس العمل نشون داد.

به ماشین میرسم.

جدا؟ بهش چی گفتی؟

استاد اون موقعها من یادمه که صداشون خیلی خوب بود. حتی پدرم بعضی وقتها بهش میگفت که باید خواننده میشده. اما اون خیلی با این قضیه جدی برخورد میکرد و از این چیزا خوشش نمیامد. الانم من ازش خواستم سعی کنه برام آهنگ بخونه. برگشت و یک لحظه خیره بهم نگاه کرد.

نگاهت کرد؟! واقعا؟

بله استاد!

استاد! این خیلی خوبه رخساره، میشه ازش به عنوان یک ریاکشن مثبت استفاده کرد. در ماشین رو باز میکنم، موبایلم رو بین گوش و شانهام میگیرم و خودم و روی صندلی ماشین میکشم:

ممنونم استاد، الان دیگه جدای از هرچیزی، برای خودم این مسئله مهم شده.

استاد: بهت گفتم، صمیمیت تو میتونه اون آدم رو به حرف زدن بکشونه، وقتی از این پرونده، سر بلند بیرون بیای، اون وقت من باید از خدام باشه که تو بیای تو مرکز کار کنی.

نیشم باز میشه:

_مرسی استاد، شما همیشه بهم لطف دارین.

استاد: برو دختر جان، خسته هم نباشی.

_بازم ممنونم استاد، خدانگهدار.

استاد: خدا به همراهت بابا.

با لبخندی ماشین و روشن میکنم و سرم و میچرخونم سمت بیمارستان. بازم کنار پنجره است.

لبخندی میزنم و با ذوق حرکت میکنم.

نگاه یخی و سردش را از پنجره گرفت، رفتن ماشین را نظاره کرد و دوباره روی مبل تکی اتاق، نشست، پاهای کشیده‌اش را روی هم قرار داد. خسته بود، از اینکه مُدام، برای به حرف کشیدن او، کسی را سراغش میفرستند، از اینکه او را به حرف زدن مجبور میکردند، از اینکه با او مانند پدیده‌های عجیب الخلقه، رفتار میکردند، بیزار و خسته بود. حوصله هیچ کدامشان را نداشت، فقط به نفر آخر، ریاکشی نشان نداد، تا دست از سر آدم فرستادن به این اتاق بردارند، هیچ کس او را درک نمیکرد، هیچ کس نمیخواست خودش را برای لحظهای جای او قرار دهد، حتی اگر حرف میزد، حتی اگر دهان باز میکرد، بازهم کسی برای درک کردن او، از جا بلند نمیشد. بازهم خبری از فهمیدن دردی که داشت میکشید نبود.

چه فایده! چه سودی دارد وقتی آدمها، تو را درک نمیکنند، برایشان حرف بزنی؟! حرف زدن به چه کاری آید وقتی آدمها، از تو رد میشوند، تو و افکارت را درک نمیکنند و قضاوتت میکنند.

اصلاً برای چه باید حرف زد؟! برای چه باید خوش حال یا ناراحت شد؟!!

اینها به هیچ دردی نمیخورند، جز اتلاف وقت، هیچ چیزی عادت نمیشود.

برای همین ترجیم میداد، به جای حرف زدن، تنها و دور از هر آدمی، داخل همین اتاق تا ابد بماند، تا روزی که همه چیز تمام شود، خلاص شود و بتواند و از شر تمام این مشاورها و دکترهایی که مانند، آثار باستانی با او رفتار میکردند، خلاص شود.

گردنش را به لبه مبل تکیه داد، باقی مانده بوی عطر او داخل اتاق را وارد ریههایش کرد، شاید دلیل دیگرش برای کنار آمدن با حضور این دختر، بوی عطر خنک و شیرینش بود.

چشم بسته راه خانه گلبرگ و میرم. باید یک جوری از این همه هیجان راحت میشدم. و گرنه به احتمال خیلی زیاد، کار دستم میداد. تصویر نگاهش برای یک لحظه هم از ذهنم دور نمیشد. نشاط و ذوقی، زیر پوستم دویده بود، که هیچ جوهره قابل انکار نبود. بیشتر از خوش حالی برای ریاشکنی از طرف یک بیمار، برای روان شناسش. این و خودم خوب میدونستم. اما بهش اجازه نشستن تو ذهنم و نمیدم. من برای برگردوندن، یک آدم دوباره به زندگی خوش حالم بودم.

این که اون آدم، اون مرده، فقط کمی درجه ذوق کردنم رو بالا میبرد.

به خونه گلبرگ میرسم، از شدت ذوق زیادی که تو وجودم پیچیده، بعد از پیاده شدن از ماشین، کیفم و فراموش میکنم، دوباره برمیگردم و برش میدارم. دوباره به سمت خانه حرکت میکنم، زنگ رو فشار میدم.

بعد از چند دقیقه که معطل میشم؛ صدای خواب آلود گلبرگ تو آیفون میپیچه.

گلبرگ: کیه؟

_ باز کن چشمتو میبینی کیه.

گلبرگ: کله سحر اینجا چیکار میکنی؟ _ سر ظهره کله سحر چیه، باز کن درو!

در با صدای تیکی باز میشه، وارد ساختمان میشم و دکمه آسانسور و میزنم. منتظر میمونم تا آسانسور از طبقه پنجم به همکف برسه. موبایلم را از داخل کیف بهم ریختم، بیرون میارم، روی شماره خانه نگه میدارم که آسانسور میرسه. وارد اتاق آسانسور میشم، منتظر میمونم تا به طبقه خانه گلبرگ برسم و آنتنم دوباره برگرده.

از آسانسور که میرم بیرون شماره خونه رو میگیرم.

در خانه باز بود، کفشهام و درم در در میارم، شماره خانه خودمون رو میگیرم و وارد میشم.

_ سلام مامان قشنگی.

مامان: سلام، جانم مامان؟

_ مامان من اومدم خونه گلبرگ، نگران نشی.

در رو با پا میبندم.

مامان: ناهار چی میخورین؟ _ میخوریم حالا به چیزی.

مامان: مواظب باشین، به من زنگ بزن دوباره.

چشم قربونت برم. فعلا کاری نداری؟

مامان: نه مامان جان، برو بهت خوش بگذره. به گلی سلام برسون.

چشمم، خدا حافظ مامانی.

مامان: خدا نگهدار عزیزم .

موبایلم رو روی کاناپه پرت میکنم. مقنعهام و از سرم در میارم و همونجور که دکمه های مانتوم رو باز میکنم؛ سمت اتاق گلبرگ میرم. نگاهم به اتاق مامان باباش میوفته که دست نخورده گذاشته بمونه، هنوز عکس عروسی مامان باباش به دیوار بود. وارد اتاق خودش میشم. رو تختش خواب بود. نگاهم و دور اتاق میچرخونم. یک بوم نصفه کاره وسط اتاقه، چند تا قاب عکس از فضای باز هم به دیوار اضافه شده بود. یکی از عکسهای منم که خودش ازم گرفته بود، به کنف روی دیوار آویزون بود. عکس سیاه و سفیدی، از نیم رخ من. لباسهام و به رخت آویز گوشه اتاق آویزون میکنم، پایین تختش، چهارزانو مینشینم، فشاری به بازوش وارد میکنم:

پاشو.

همونجور گوله شده روی تخت، بیشتر پتو رو روی سرش میکشه.

یک ضرب آروم دیگه، حواله کمرش میکنم:

پاشو دیگه.

دوباره پتوشو میکشه.

چه خری هستیا. بابا پاشو، صدر به من ریاکشن نشون داد.

یک دفعه بلند میشه، نشسته روی تخت میگه:

چیشده؟

خیلی خری گلبرگ، به خاطر من پاشدی.

گلی: بگو رخساره، زودباش تعریف کن.

لبخندی گندهای روی صورت تم نصب میکنم، دستهام و محکم بهم میکوبم:

وای گلی، نگاهم کرد. بهش گفتم اگه حرف نمیزنین، برام بخونید. اونم یک دفعه برگشت و نگام کرد؛ وای گلی باورم نمیشه اون که یخ نگاهش هیچ جوهره آب نمیشد، تااون لحظه گرم گرم بود.

گلی: خب حالا این خوبه؟!

خوبه؟؟ عالیه، میدونی چند تا مشاور پیشش رفتن؟ حتی نگاهشونم نکرده. اما من و نگاه کرد.

گلی: خب حالا چیشد که یهو بهش گفתי بخونه؟ _یادته که حرف میزد چه قدر صداش خوب بود.

گلی: آره یادمه. اما انقدر اخمو و جدی بود که کسی جرات نمی کرد ازش بخواد اهنگ بخونه؛ البته شاید اگه تو اون موقع هم ازش میخواستی بهت نه نمیگفت.
لرز ریزی رو بر دلم احساس میکنم.

_آره اما من الان ازش خواستم، شاید اینجوری بتونم اعتمادش و جلب کنم، تا کم کم باهام حرف بزنه. اون موقعها خیلی فرق میکرد خب، من کوچیک بودم! از اینکه شیطنت میکردم خوشش میاومد.

گلی: فعلا که جوابم داده. ایشالا که از این بهترم جواب میده؛ من میدونم تو بهترین روان شناس میشی.

_مرسی گلی، نمیدونی چه حسی دارم که!

نفسم و محکم به بیرون میدم:

_دلم میخواد همش جیغ بزnm.

گلی: حالا جیغ نزن یه دقیقه، پاشو بریم یه چیزی درست کنم بخوریم.

دو تایی از جامون بلند میشیم و میریم سمت آشپزخونه. با کلی شوخی و مسخره بازی برای خودمون غذا درست میکنیم و جلوی تلویزیون سفره میندازیم. پیشش انقدر زمان زود میگذره؛ سرم و میچرخونم شب میشه.

مشغول شام خوردن بودیم که گفت:

گلبرگ: رخساره شب بمون، صبح میریم کوه.

__ باید به مامان بگم.

گلبرگ: خب زنگ بزن بگو.

با تلفن خونه گلبرگ زنگ میزنم به مامان و اطلاع میدم. مثل همیشه فقط میگه مواظب باشیم. تلفن و قطع میکنم و رو به گلبرگ میگم:

__ حله. میمونم.

همونجور که ظرف کثیف ها را داخل ماشین ظرف شویی روی کانتر قرار میده، میگه:

__ پس بریم بخوابیم که صبح بتونیم بیدار شیم.

اونقدر اونجا لباس و لوازم داشتم که نخوام نگران چیزی باشم؛ بعد از اینکه آشپزخونه رو به شکل اولش برمیگردونیم میرم تو اتاقش، در کمدش و باز میکنم و از تو طبقه خودم لباس راحتی و مسواک و برمیدارم .

تو اتاق که برمیگردم گلبرگ هم لباسش رو عوض کرده و مسواک به دست، به سمت سرویس حرکت میکنه. گوشیم رو به همراه، پتو و بالش گلبرگ برمیدارم و طبق روال همیشه که من اونجام، میریم تو اتاق مامان باباش که هر دو روی تخت بخوابیم. بالش گلبرگ رو طرف چپ تخت قرار میدم و خودم طرف دیگه دراز میکشم. موبایلم و برای ساعت ۷ کوک میکنم، به پاوربانک وصلش میکنم تا شارژ بشه، گلی که میاد، باهم دیگه کمی داخل اینستاگرام، چرخ میزنیم و بعد سعی میکنیم که بخوابیم.

اونم چه خوابی...! تا ساعت دو یک بند، باهم حرف میزنیم، گاهی از سر چرت و پرتیایی که داشتیم به هم تحویل میدادیم، از خنده غش و ریسه میریم و بالاخره ساعت سه، به زور خندهامون و جمع میکنیم و میخوابیم.

صبح با شنیدن صدای آلارم گوشیم، دلم میخواست بشینم زار زار گریه کنم.

همونجور که، دَمَر خوابیده بودم؛ چشم بسته، دستم رو میکشم رو عسلی و زنگ و قطع میکنم.

_لعنت به هر کی صبح زود قرار کوه میزاره!

گلبرگ از زیر پتو با صدای خواب آلود میگه:

_کی گفته حتما باید واسه صبحانه رفت کوه؟ نهارم برسیم کسی ناراحت نمیشه!

با نق نق پتو رو از روم کنار میزنم و میگم:

_از هر چی کوهه متنفرم.

مشتی به بازوی گلبرگ میزنم و میگم:

پاشو توام.

گلبرگ: یعنی میگی ناهار بریم ناراحت میشن.

آره بهشون برمیخوره، بلند شو دیگه، اه!

بالاخره بعد از کلی، کل کل باهم دیگه و نق زدن جفتمون بلند میشیم و کارامون و میکنیم.

انقدر به هم دیگه نق میزنیم که، انگار یک نفر تفنگ گرفته رو شقیقمون و زورمون کرده که صبح بریم کوه!

با کلی فس فس کردن ساعت هشت از خونه میزنیم بیرون. به سمت در که حرکت میکنم.

جا پارکی به سختی گیر میارم و ماشین و پارک میکنم. بعد از برداشته کوله قرضیم، از گلی، ماشین و قفل میکنم.

گلبرگ هم همونجور که با دست کوله خودش را روی شانهای صاف میکنه، با یه دستشم چشمهای رو که هنوز خواب آلوده ماساژ میده.

باهم دیگه، به طرف بالا حرکت میکنیم.

یکم که از راه و میریم، با دیدن یک عده پسر دختر که در حال بگو بخند، دارن برمیگردن؛ به گلبرگ میگم:

اینام آدمن؟؟

گلبرگ: چرا آدم نباشن؟

_ کی از خواب بیدار شدن رفتن کوه که الان دارن برمیگردن؟؟ اونم انقدر شاد و خوش حال؟؟

گلبرگ میزنه زیر خنده و میگه:

_ میخوای بریم ازشون پیرسیم؟

_ واقعا برام سواله!! اینا جزو انسانهای برگزیده خدان.

گلبرگ: خیلی مسخرهای رخساره!

_ باور کن راست میگم. الان منی که دارم بغل تو راه میام خوابم، نمیخوام خواب بودنم و باور کنم.

گلبرگ میخنده و میگه:

_ آره واقعا هم باور نکن چون پرت میشی پایین.

تا برسیم بالا انقدر میخندیم که خواب از سرمون میپره.

گلبرگ: الان ما که داریم میخندیم جزو بندگان برگزیده‌هایم؟؟؟

نگاهی به ساعتِ تفرهای رنگِ مچیم میاندازم:

_ساعت نه و نیم رسیدن وسط کوه و خندیدن نهایت با پارتنی بازی جزو بندهای معمولی به حساب میایم!

گلبرگ: حالا فعلا تا غش نکردیم بیا بریم اینجا صبحونه بخوریم! ایشالا جمعه هفته آینده جزو برگزیدگان میشیم.

وارد یکی از رستورانها میشیم و صبحانه سفارش میدیم.

صبحانمون که تموم میشه آفتاب دیگه قشنگ همه جا رو پوشونده بود.

یکم که قدم میزنیم گلبرگ دوربینشو آماده میکنه و شروع میکنه به عکس گرفتن، منم میشم مدلش و کوه و تبدیل میکنیم به آتلیه عکاسی.

گلبرگ: جای عرفان، خالیه هی ازم تعریف کنه.

تا ظهر همون بالا مشغول راه رفتن و عکس گرفتن و بلند بلند آهنگ خوندنیم.

ظهر بالاخره دل میکنیم و پایین میایم.

برای ناهار میریم دربند و بعد از ناهار، خودمون و به یه ظرف بزرگ آلوجههای قرمز و هوس برانگیز مهمون میکنیم.

ناهار که تموم میشه گلبرگ چند تا عکس اونجا میگیره و اینبار دیگه سمت خونه راه میافتیم.

گلبرگ و میرسونم خونش و خودمم کاملا شارژ بعد از یک آخر هفته درست حسابی میرم سمت خونه.

به مامان که میرسم مثل تشنه‌ها چند دقیقه بوش میکنم، یک شب دوریش هم یک شب بود.

اون شب، با اومدن رادش و نگین و جوجه درست کردن بابا تو حیاط، دیگه واقعاً آخر هفته لاکچریم به پایان میرسه.

دخل اتاقم میرم، دفترچه مشکی رنگم رو از کیفم بیرون میکشم.

تاریخ دیروز و میزnm و مینویسم:

_برای یک لحظه نگاهم کرد!...

بین سکوت تاریخ قبلیش خیلی چشمگیره.

شب با یک ذوق عجیبی میخوابم.

ذوق برای شنبه و روبرو شدن با فردی که سلامتیش خیلی برام مهم شده، حتی مهم تر از پایان نامه و شرط استاد.

روی تخت، از دنده چپ به دنده راست، میچرخد. جمعها را بیشتر دوست داشت، ترجیح میداد، هرروزم به همین منوال بگذرد. نه کسی بیاید، نه مشاور و روان شناسی خودش را وسط زندگیش بیاندازد.

کاش باقیه روزهای هفته را هم اجازه میدادند، مانند همین جمعها، ساکت و کسالت بار بگذرد. اینها چه میفهمیدند، زندگی سیاه شده، یعنی چه؟!

هیچ کدامشان؛ هیچ یک از آنها، نمیتوانست، آنی باشد که او برایش حرف بزند، تا کمی از سیاهی و یک نواختی بیرون بیاید .
کاش فقط همین را درک میکردند!

طاق باز میشود، نگاه بی هدفش را به سقف سفید میدهد، چند وقت بود که به ترجیح خودش، این اتاق را برای ادامه زندگی انتخاب کرده بود؟!

مهم بود؟! اینکه کجا باشد، اینکه باقی زندگی سگیش را کجا بگذارند، اهمیتی هم داشت؟! به نظر خودش، این گذراندن وقت، این انتظار برای مرگ، مهم نبود کجا اتفاق میافتاد.

چه داخل خانه خودش، چه داخل اتاقی خصوصی از یک بیمارستان!

فقط همین که کسی نمیآمد و مزاحمش نمیشد، برای کافی بود.

لعنتی به این آدمها، که این را هم از او دریغ میکردند. فکر اینکه دوباره فردا شنبه بود و باید

مشاور جدید را تحمل میکرد، خطی پررنگ روی اعصابش کشید!

صبح با صدا زدنهای مکرر مامان چشمهام رو باز میکنم؛ کش و قوسی به خودم میدم و سریع به

خودم میام، از اتاقم بیروم و وارد سرویس میشم.

صدای مامان میاد که میگه: "بدو دیرت شده!" از سرویس که میام بیرون میگم:

_مامان یه لقمه واسم بگیر تو ماشین بخورم.

به سرعت دوباره وارد اتاقم میشم، ساعت روی دیوار، یک ربع مانده به نه را نشان میدهد و جیغم را بلند میکند.

لباس راحتیهای صورتی رنگم را، با جین و تیشرتی تعویض میکنم، میتوانستم بیخیال میکاپ کمرنگم بشوم، موهایم را جمع میکنم و فقط به خوش بو شدن، اکتفا میکنم.

کیفم رو از روی میز چنگ میزنم و از اتاقم خارج میشم. مامان با لقمهای در دست، جلوی چهارچوب آشپزخانه انتظارم را میکشد، بوسهای روی گونههاش قرار میدهم، لقمه را از بین دستهایش میگیرم:

_دستت درد نکنه مامانی، فعلاً خداحافظ.

مامان، "خواهش میکنم" آرومی میگه و بلند تر برام داد میزنه:

_آروم بریا!

_چشم.

مامان: به سلامت مامان.

همونجور که لقمم و میخورم؛ ز حیاط بیرون میرم و سوار ماشین میشم. نمیفهمم خودمو چجوری میرسونم به بیمارستان. بازم جلوی در جا نیستم، مشتی به فرمون میکوبم؛ از بریدگی پایین تر خیابان، دور میزنم و ماشین رو سر جای همیشگی خودش پارک میکنم.

کاملاً با بی احتیاطی، از خیابان رد میشم، با عجله خودم رو به بیمارستان میرسونم. یه روزی بالاخره، منم یاد میگیرم، آنتایم باشم و انقدر سر رسیدن به هرجایی، واسه اینکه بیشتر دیر نشه، خودم و به خطر میاندازم.

جلوی پذیرش که میرسم، قبل از اینکه بگم با کاوه کار دارم خودش پیداش میشه؛ اینبار تو روپوش بیمارستان نیست. شلوار کتون کرم رنگ، با کت تک اسپرتش، باعث شده بود بیشتر به چشم بیاد که یک مرد خوش پوش و خوش استایله. با دیدن تپیش ناخودآگاه یاد حرفامون با گلبرگ میافتم. سرم و زیر میاندازم و ریز ریز برای خودم میخندم؛ با شنیدن صداش سریع خودم و جمع و جور میکنم و سرم بالا میگیرم.

کاوه: سلام خانوم حکیمی!

نگاهی به خودش میکنه و میگه:

چیز خنده داری هست؟

سریع دستم و جلوی دهنم میگیرم و میگم:

نه نه! ببخشید، سلام.

لبخندی میزنه و میگه:

دیر کردین.

بله خواب موندم.

کاوه میخنده و میگه:

_اشکال نداره، پرونده رو از خانوم مختاری بگیرین. با اجازه!

ازش خداحافظی میکنم و سرم برمیگردونم سمت پذیرش که، صدام میکنه:

کاوه: خانوم حکیمی.

سمتش برمیگردم.

_بله؟

لبخندی میزنه و میگه:

_به خاطر عکس العمل آقای صدر بهتون تبریک میگم، دکتر طاهری برام گفتن.

ذوق زده نیشم باز میشه و میگم:

_ممنونم.

سرش و تکون میده و با لبخند میگه:

_خدانگهدار.

سرم و تگون میدم و برمیگردم سمت پذیرش، از خانوم مختاری پرونده رو میگیرم و میرم سمت اتاقش. دیگه راهرو برام ترسناک نیست. اما بازهم دلم میخواست زود تموم شه و برسم به اتاق. مثل همیشه پشت در که میرسم، نفس عمیقی میکشم و چند تا تقه به در میزنم. میدونم که قرار نیست، با اون صدایی که شاید اینجا، فقط من میدونستم چه گیرایی داره، به داخل اتاق دعوت بشم. برای همین، دستم رو روی دستگیره یخ میذارم و آهسته در و باز میکنم.

وارد اتاق میشم، درو پشت سرم میبندم. کیف و پرونده رو، روی میز جلوی تختش قرار میدم. اینبارم رو به پنجره ایستاده! بازم دست به سینه!

سعی میکنم خودم بشم، نه یک مشاور کارکشته مثل بقیه! اگر قرار بود با اون مشاورها به حرف بیاد، پس من اینجا کاری نداشتم! با شیطنت همیشگی میگم:
_سلام.

کنارش قرار میگیرم، صورتم رو مقابلش خم میکنم.

دستم و جلوی صورتش تگون میدم.

_سلاااا! من اومدم.

از پشتش میچرخم و اینبار از اون طرف خم میشم جلوی صورتش.

_دیروز من نبودم چیکارا کردین؟؟

اخمش غلیظ تر میشه و چیزی نمیگه.

_خب اصلا بیاین راجع به چیزایی که دوس دارین حرف بزنیم.

سرش و بالا میگیره و چیزی نمیگه.

مظلوم میگم:

_هرچی که شما دوس دارینا.

چشمه‌اش رو برای لحظهای محکم روی هم فشار میده، چند تا نفس عمیق میکشه، حدس میزنم که این نفسهای خش برداشته، از سر کلافگی به خاطر منه.

دوباره شیطون میشم و میگم:

_حالا که شما نمیگید که چی دوست دارید، پس من میگم، از چیزهایی که من دوس دارم حرف بزنیم.

ازش فاصله میگیرم، به طرف تخت خالی و مرتب حرکت میکنم؛ کفشهام و درمیارم و روی تخت، چهارزانو میشینم. آرنج دستم و میزارم روی میز فلزی تخت و دستم و میزنم زیر چونم.

هنوز محکم توی جای خودش ایستاده و اخمشم حفظ کرده.

_خب بذار بگم؛ من چی دوس دارمم!

کمی ادای فکر کردن درمیارم:

_ اممم! مثلاً نون خامه ای! من عاشقشم، مزه نون خامهای تو کل دنیا از همه چی بهتره به نظر من. یا مثلاً اسموتی توت فرنگی. تا حالا امتحانش کردین؟ باید حتماً یه بار امتحان کنید، میتونم یه جای خوبم بهتون معرفی کنم. مخصوصاً تو این فصل کلی کشته مرده داره.

یکیش هم منم. یا مثلاً، اینکه بدون اینکه حواسم به تاریخ و روز باشه، برم مسافرت. حتی بدون اینکه چیزی بردارم! فقط یک دوربین که از همه جا عکس بگیرم. خب تا حالا نشده که این کار و امتحان کنم، اما واسه یه بارم شده، این کار رو واسه دل خودم انجام میدم.

کمی زیر چشمی نگاهش میکنم و ادامه میدم:

_ اممم...! آها! چابهار! من میمیرم برای چابهار؛ به نظرم از اونجا قشنگ تر نیست .

ساحلهای بکرش، صخره هاش!

همونجور که واسه خودم میگم حواسم بهش هست، کمی از اخمش کم شده! انرژی میگیرم و ادامه میدم:

_ شعر، من دیوونه شعرای فروغم. میدونم زیاد بهم نمیداد اهلش باشم، ولی باهاشون زندگی کردم. میخوای برات بخونم؟! صدام اندازه صدای شما خوب نیست! اما از سکوت بهتره.

چشمهام و میبندم؛ با ذوقی از ته دل به خاطر شعر فروغ، سعی میکنم یکی از شعرهاش که خیلی دوس دارم و حفظم و بخونم.

_ هر چه دادم به او حلالش باد

غیر از آن دل که مفت بخشیدم

دل من کودکی سبکسر بود

خود ندانم چگونه رامش کرد

او که می گفت دوستت دارم

پس چرا زهر غم بجامش کرد

اگر از شهد آتشین لب من

جرعه ای نوش کرد و شد سرمست

حسرت من نیست زآنکه این لب را

بوسه های نداده بسیار است

چشمهام و که باز میکنم روبرو تخت میبینمش؛ اخمش کامل از بین رفته. نگاهش هنوزم سرده اما صورتش از اون حالت خشنی بیرون اومده. خیره مونده بهم. آب دهنم و پر سر و صدا قورت میدم.

_دوس نداشتی؟

یکبار آروم پلک میزنه، دوست داشت؟!

میخواهی بخوابی روی تخت؟

چند بار سرش رو به دو طرف تکان میداد، عقب گرد می‌کنه و دوباره روی تک مبل اتاق ماشینه، سرش رو به دیوار پشت مبل تکیه میداد.

ضربان قلبم بازم نوسان پیدا کرده بود. چند بار مقنعهام و روی گردنم تکون میدادم تا شاید یکم خنک شم.

نگاهش با اینکه مثل اون روز گرم نشد اما تا توی مغز آدم نفوذ میکرد.

بازم گم کرده بودم حرفم و، نمیدونستم چی بگم یا چیکار کنم. هر حرفی که میخواستم بزنم پشیمون میشدم؛ هیچ وقت فکر نمی‌کردم من بلبل زبون، جایی از زبون و حرف زدن کم بیارم.

ذهنم و جمع می‌کنم و همه تلاشم و می‌کنم که حرف درستی بزنم. هرچی تو ذهنم می‌ومد و پشش می‌زدم. انگار هیچ حرفی به نظرم درست نبود. می‌ترسیدم حالش و بدتر کنم. هیچ حرفی

نمیزد اما میدیدم که داره تیکه اول شعر و زمزمه می‌کنه. هیچ صدایی نبود اما میتونستم از حرکات لبهاش بفهمم که کدوم تیکه شعر و زمزمه می‌کنه. هنوز روی مبل نشسته بود. آرنجش

و میذاره روی پاش. کف دستش رو چند بار محکم میکشه رو صورتش. آخرشم مثل شونه میبره لا به لای موهاش.

ازتخت میام پایین.

کفش هام رو میپوشم و میرم سمت آب سرد کن داخل اتاق. توی لیوان یکبار مصرف براش آب میریزم.

میرم کنارش و لیوان و میگیرم جلوش.

_بفرمایید، حالت و بهتر میکنه.

نگاهش خیره میمونه به لیوان و دست من! شک و تردید و میشد راحت از تو نگاهش خوند.

عصبی چند بار سرش و تگون میده و بالاخره دستش و میاره بالا و لیوان و ازم میگیره .

کل آب داخل لیوان و یک نفس میخوره. تموم که میشه بازم با یکم شک لیوان سمتم میگیره ، منم خیلی آروم ازش میگیرم و داخل سطل گوشه اتاق میندازم.

_خوبی؟

چشمهاشو میبنده و سرش و به دیوار تکیه میده.

منم یکبار چشمامو باز و بسته میکنم. اتفاقات امروز خارج از توانم بود. دلم میخواست بلند بلند داد بزنم.

_فکر کنم برای امروز کافی باشه، فردا دوباره میام پیشت. میخوام با صدات آشتیت بدم.

چشماشو باز و بسته میکنه.

لبخندی میزنم و میگم:

_مواظب خودت باش.

کیف و پرونده را برمیدارم و درو باز میکنم. سرم و میچرخونم سمتش.

هنوز تو همون حالتشه.

_تا فردا خداحافظ.

نگاه آخر و بهش میاندازم و در و میبندم. سریع سمت آب سرد کن میرم و چند تا لیوان آب میخورم.

نمیدونستم باید خوش حال باشم یا ناراحت؛ بیشتر از هرچیزی حالا نگرانش بودم. نگران چشمهای یخیش، نگران صورت خشن و رگ کشیده‌هاش!

اما خوش حال بودم؛ خوش حال بودم که من، تونستم اینکارو کنم.

کاری که هیچ کدوم از مشاوره‌هاش نتونسته بودن.

سمت پذیرش میرم و پرونده را تحویل میدم.

از بیمارستان که میرم بیرون باد گرم تو صورتم میخوره.

از خیابون رد میشم و سمت ماشینم میرم.

سوار میشم، سوییچ و داخل جاش فرو میکنم و استارت میزنم. لحظه آخر شیشه رو میدم پایین.

سرم و میچرخونم سمت بیمارستان؛ کنار پنجره، خیره به خیابون میبینمش، لبخندی میزنم و حرکت میکنم.

همه ذهنم پر شده بود از نگاهش، انقدر قدرت نفوذش بالا بود که آدم و لال میکرد. وقتی فکر میکردم این آدم مریضه، ناخواگاه خندم میگرفت؛ یک جوری با اعتماد به نفس نگاهت میکرد که انگار اون مشاوره و تو بیمارشی!

با کلافگی، چند بار، طول و عرض اتاق رو طی میکنه. این مشاور جدید دیگه زده بود رو دست همه. برای حرف کشیدن از زیر زبونش، به هر راحتی متصل میشد.

سرش را محکم تکان میدهد، بعضی روزها، فضای این اتاق، برای نفس کشیدن، زیادی خفه و گرفته میشد.

بوی عطر پخش شده داخل اتاق باعث میشد، کمی راحت تر نفس بکشد، اگر این مشاور، این بوی عطر را نداشت، قبول کردنش داخل اتاق، به این راحتی نبود.

یا اگر امروز شعر نخوانده بود، او را از درون لاک تنهاییاش بیرون نمیکشید.

این مشاور، این دختر بچه کم سن و سال، چیزی درون صدایش داشت، رنگی بین رگهای چشمش داشت که باعث میشد، حضورش را داخل اتاق، راحت تر تحمل کند.

با شنیدن صدای زنگ موبایلم سرم و می چرخونم سمت صندلی، اسم استاد طاهری و که
میبینم ماشین و کنار خیابون میکشتم. صدام رو صاف میکنم و با ذوق هرچه تمام تر موبایلم و
جواب میدم.
_سلام استاد.

استاد: سلام دختر شیطون. خوبی؟ _ خیلی خوبم استاد، شما چطوری؟

استاد: منم شکر خوبم. خبری شد؟

_وای استاد همین الان از بیمارستان اومدم بیرون.

استاد: تا الان اونجا بودی!؟

_بله، استاد واسه خودمم قابل باور نیست، اما به حضور من ریاکشن نشون میده، نگام میکنه، حواسش به حرفهای من هست، الان فقط حرف نمیزنه.

استاد: خب پس همه چی خوب پیش رفته .

_بله، من تو راهم استاد، میام مطب همه چی و تعریف میکنم.

_بیا بابا جان، من منتظرتم.

_فعلا استاد.

بعد از قطع کردن تماس استاد، به گلبرگم زنگ میزنم و با شوق و ذوق زیاد برایش همه چی و تعریف میکنم. چون آتلیه بود، خیلی حرف نزدیم و زود قطع میکنم.

راه میوفتم سمت مطب، باید همه چی و با استاد در میون می گذاشتم و راه ازش می گرفتم .

دیگه دلم می خواست فقط حال اون خوب بشه. نمی خواستم کار اشتباهی ازم سر بزنه تا

دوباره همین یک ریزه اعتمادم از بین بره. شاید کمی هم باید با بقیه دانشجوها رو باقیه

پرونده ها سر و کله میزد. دوست داشتم منم همونجا مشغول به کار بودم؛ اما همه چی بستگی داشت که پایان نامهام و چجوری ارائه بدم و چه قدر موفق باشم! ماشین و جلوی در مرکز پارک میکنم و پیاده میشم. وارد مطب که میشم، ترگل و میبینم که میره سمت اتاق استاد.

_سلام.

سمت من برمیگرده و درحالی که پروندهها را با یه دست گرفته با اون یکی دستش بهم دست میده.

ترگل: سلام رخساره جون.

_خوبی؟ چه طوری؟

لبخندی میزنه و میگه:

_ممنونم شما خوبی؟

_مرسی منم خوبم، استاد تنهاست؟

ترگل: بله، چند تا پرونده خواستن که ببرم براشون.

_خب پس بریم پیشش.

با هم دیگه وارد اتاق استاد میشیم. سلام میکنم و منتظر میمونم تا ترگل کارش تموم بشه. از در که میره بیرون یکی از صندلی ها را بیرون میکشم و میشینم.

تمام اتفاقات و مو به مو برای استاد تعریف میکنم. استادم تقریباً نصفشو یادداشت میکنه. بهم میگه خیلی خوب پیش رفتم، میگه پایان نامه یکی از بهترینا میشه. منم با همه ذوقی که دارم ادامه میدم.

تعریفهای استاد حال خوبمو بهتر میکنه، تصویر صدر و حضورش هر لحظه تو ذهنم نقش میننده.

فکرش رو هم نمیکردم یه روز انقدر از واکنش مریضم خوش حال بشم، وقتی استاد میگفت مریض مثل بچه آدم میشه باور نمیکردم. البته صدر هیچ وقت نمیتونست با این همه اختلاف سنی بچه من بشه؛ شاید میشد حساب کرد که من بچش باشم!..

اون روز با کمک استاد شروع میکنم به تایپ قسمت اولیه پایان نامهام.

پایان نامه...! حس تایپش هم وصف شدنی نبود برام!..

یعنی من با دکتر شدن فقط یک قدم فاصله داشتم، این لذت و با تک تک سلولهای بدنم حس میکردم. شادی عجیب غریبی زیر پوستم دویده بود و از همیشه شیطون تر بودم.

نگاهی به ساعت میکنم و پوفی میکشم، این ترافیک لعنتی سر صبح چی میخواد از جون من .

از ترافیک متنفرم. درسته، هیچ کس تو این دنیا نیست که از ترافیک خوشش بیاد؛ اما آخه به خاطر یک ربع راه مجبور بودم هر روز نیم ساعت توی این ترافیک لعنتی گیر کنم و این حرص من و در می آورد.

شش ماه از روزی که استارت پایان نامه ام و زدم میگذره. استاد خیلی ازم راضی بوده. تقریباً بیشتر تایم توی بیمارستانم. بعضی روزا هم میرم دانشگاه و سر کلاس هایی که یاشار میره به عنوان مهمان حاضر میشم. اونم با پارتنری بازی های استاد و یاشار. اونم مثل من برای ارشد می خونه اما با فرق این که اون روان پزشکی می خونه و من روان شناسی! یاشارم سرگرم پیدا کردن کیس مناسب برای پایان نامه اش میگرده. بعضی وقتام کمک اون میکنم.

اما بیشترین تایم مختص بیمارستان و صدره! هنوز حرف نمیزنه، اما دیگه کاملاً به حضور من عادت کرده؛ منم به دیدن هر روز اون.

هر روز سر ساعت نه منتظرمه؛ هنوزم کنار پنجره می ایسته و اخم میکنه؛ هر روز براش شعر میخونم و اخبار و روز و براش میگم. یک وقتایی متوجه میشم که، از شیطننت های من کلافه شده و داره چپ چپ نیگام میکنه. منم فقط یک نیش باز تحویلش میدم و به حرف خودم ادامه میدم. تقریباً میشد گفت، به شیطننتهای من عادت کرده. منم به اخم های همیشگی اون. به این که مثل پدرهای سخت گیر نگاهم میکنه و من زیر نگاهش از همیشه دست پا چلفتی تر میشم. وقتی به شیطننتهام اخم میکنه و من دست و پام و گم میکنم. یکم از اخمش باز میشه و چند لحظه بعد دوباره ابروهایش تو هم فرو میرن. و من اون لحظه چه قدر به اون آدمی که قبل می شناختم نزدیک تر حسش میکنم. اون لحظهها حس می کنم من و شناخته. فهمیده این خانوم

مشاوری که جلوشه، همون رخساره کوچولو شیطونه. بد و خوب به حضورش عادت کردم. یکم راه باز میشه. سریع دنده رو عوض میکنم و میرم جلو.

یاد اخمهای شاهین، باعث میشه دیگه از ته دل از ترافیک متنفر شم. شاهین معتقده حالا که صدر داره بهم اعتماد میکنه نباید اعتمادش و بشکنم. باید قوی ترش کنم. طبق تحقیقاتم و صحبتهای شاهین، فهمیده بودم که روی محرک های اطرافشون خیلی حساسیت نشون میدهند. مثل تایم هایی که من قراره پیشش برم. لباس هایی که میپوشم. طرز صحبت کردنم.

شاهین هر بار بهم گوش زد میکرد که نباید این اعتماد و خراب کنم؛ چون وضعیت از قبل هم خراب تر میشد. باید کاری میکردم که حس کنه از من یک نفر، هیچ ضرری بهش نمی رسه، من همیشه همینجوری باقی میمونم و سر همون ساعت میرم دیدنش. حتی نباید توی صحبت هام خیلی از این پله به اون پله می رفتم تا بتونه کم کم به حرف هام باور پیدا کنه تا به حرف هام گوش بده.

نظر استادم همین بود.

امروز دو روز میشه که قبول کرده از دست من قرصهش رو بخوره، اما فقط قرصی که من بدم. به هیچ کس دیگه اعتماد نداره! گاهی دلم براش میسوزه، اون مرد با اون ابهت. اما بلافاصله، چنان بهم اخم میکنه که باید دلم برای خودم بسوزه!

کاش زودتر حرف میزد. من حتی دلم نمی خواست اون رو بیشتر از این توی بیمارستان بینم. کافی بود تا حرف بزنه، تعریف کنه تا من از شاهین بخوام مرخصش کنه.

با خوش حالی از اینکه راه باز میشه پامو رو گاز فشار میدم. به بیمارستان که میرسم قبل از اینکه دور بزنم و جای همیشگیم پارک کنم یادم میوفته که دیگه کارت پارکینگ دارم.

دیروز که شاهین دید من مجبور میشم ماشینم و کجا پارک کنم از رییس بیمارستان برام کارت پارک گرفت که مجبور نشم ماشین و گوشه خیابون بزارم.

ماشین و پارک میکنم و با سرعت نور داخل بیمارستان میشم. دیگه خانوم مختاری من و کامل میشناسه و خودش با دیدنم، بعد از اینکه سلام میکنه پرونده صدر و بهم میده. میخوام قبل از اینکه شاهین برسه سریع جیم شم داخل اتاق که تو راهرو میبینمش. ناخودآگاه مچم و بالا میارم و با دیدن ساعت نه و نیم، ببخشید بچه گونهای و میگم و سریع از شاهین خشمگین دور میشم. می تونستم بدون اون که بینمش هم اخمی که بین ابروهاش افتاده بود و تصور کنم. برای همین بی هیچ مکثی از کنارش فرار میکنم. تا باقیه تویخم بمونه برای بعد از مشاوره. بازم مثل هرروز پشت در مکث میکنم؛ نفس عمیقی میکشم و به در میزنم. چند ثانیه صبر میکنم و بعد با فشار کوچیکی به دستگیره فلزی، در رو باز میکنم.

وارد اتاق میشم.

مثل تمام این چند وقت روش به پنجره است. اینبار دست هاش رو پشت کمرش برده و در هم قفل کرده.

ازهمون دم در میگم:

_سلاااا، من با تاخیر اومدم.

همیشه برمیگشت سمتم، اما اینبار تکون نمیخوره. با تعجب نگاهش میکنم.

_من اومدم!

هیچ حرکتی نمیکنه، با استرس زیاد کیف و پرونده رو رو تخت قرار میدم و میرم سمتش.

خم میشم و صورتش و نگاه میکنم.

چیزی شده؟

اخمش و غلیظ تر میکنه، لب های ماتیک خوردهام و روی هم فشار میدم؛ حدس میزنم که به خاطر دیر کردنم باشه.

ببخشید دیر اومدم.

نفسهای عصبی بهم حالی میکنه که واقعا ازم عصبانیه، تو این چند وقت کمی از رفتار هاش رو شناختم. چون حرف نمیزد بیشتر روی واکنشش هاش دقیق شده بودم و میتونستم از حالت چشماش و نفس کشیدنش به حالت درونش پی ببرم.

سعی میکنم خودم و به اون راه بزنم و میگم:

گفتم ببخشید دیگه. قول اینکه دیگه تکرار نمیشه. بعدم نمی دونی چه ترافیکی!...

برو بیرون.

با بهت بهش نگاه میکنم؛ چشم از لب هاش بر نمی دارم! نه به خاطر اینکه گفت برو بیرون ،اون حرف زده بود. باورم نمیشد! خدایا فقط یک کلمه دیگه!

صدر: بهت میگم برو بیرون.

_تو حرف میزنی، وای خدایا شکرت.

صدر: چرا نمیری بیرون؟

صدای خش دارش اشک میشونه تو چشم هام.

_باشه، باشه میرم.

تو دلم مدام خدارو شکر میکنم؛ باورش برام سخت بود. فکرشم نمیکردم به این زودی حرف بزنه. دلم میخواست بلند بلند بخندم. کیف و پرونده رو برمیدارم. درو و باز میکنم، اما قبل از اینکه از اتاق برم بیرون صداش متوقف میکنه؛ شنیدن صداش شده بود برام آرزو! گیج و گنگ برمیگردم سمتش.

صدر: با کی اومدی؟

سرم و تکون میدم و میگم:

_چی؟

با سرش به پنجره و خیابون اشاره میکنه و شمرده شمرده میگه:

_ماشینت، نیست. دیر اومدی! با کی اومدی؟ کسی فرستادت اینجا؟!!

حرف های شاهین و برای خودم مرور میکنم! "براش همه چی و واضح توضیح بده رخساره. نذار ذهنیتش ازت خراب بشه. اجازه بده، از اینکه میخواد بهت اعتماد کنه راضی باشه".

_ تو پارکینگ گذاشتم، ترافیک بود، کسی من و نفرستاده. مثل همیشه خودم اومدم. نمیدونی چه ترافیکی بود بیرون که.

یک چیزی آروم و زیر لب میگه .

_ نفهمیدم.

سرش و میاره بالا و نگام میکنه:

صدر: ماشینت و همونجا پارک کن.

گیج نگاهش میکنم که میگه:

_ نمیبینمش عصبی میشم.

تند تند سرم و تکون میدم و میگم:

_ باشه، از فردا همونجا پارک میکنم.

میخوام برم بیرون که میگه:

_ کجا؟

برمیگردم سمتش:

_ مگه نگفتی برو؟

دوباره اخم میکنه و میگه:

__برگرد تو.

با ذوق دوباره برمیدردم تو، اونم میچرخه سمت پنجره، میرم کنارش و زل میزنم به جای خالی ماشینم.

راست میگفت، خالی بود. اما مگه اون من و نگاه میکرد؟ تا اون لحظه فکر میکردم به آسفالت های خیابون نگاه میکرده!

زیر چشمی نگاهش میکنم و میبینم چشمهاشو بسته و نفس عمیق میکشه، شاید میخواست به خودش مسلط بشه.

__خوش حالم که حرف میزنی.

چشماشو و باز میکنه و میچرخه سمتم، نگاهشو تو صورتم میچرخونه، پوزخندی میزنه و چیزی نمیگه!

__چیشد دوباره؟

یکی از ابروهاشو بالا میبره و میگه:

__هیچی!

سرم و کج میکنم و میگم:

__فروغ بخونم؟

اوهوم.

میره و رو مبل میشینه منتظر تا من مثل هرروز فروغ بخونم، منم تکیه ام رو میدم به پنجره و شروع میکنم.

من خواب دیده ام که کسی میآید

من خواب یک ستاره ی قرمز دیدهام

و پلک چشمم هی میپرد

و کفشهایم هی جفت میشوند

و کور شوم

اگر دروغ بگویم

من خواب آن ستاره ی قرمز را

وقتی که خواب نبودم دیده ام

کسی میآید

کسی میآید

کسی دیگر

حس میکنم که از جاش بلند میشه و میاد کنارم.

چشامو باز میکنم، کنارم ایستاده و مثل من تکیه اش رو داده به لبه پنجره. زل زده به دیوار روبروش. لباس آبی بیمارستان، کمی تو قسمت بازوهاش براش تنگه. اما راحت میشه فهمید که نسبت به قبل چه قدر لاغر شده. یا حداقل، فهمیدنش برای من راحت بود. با شنیدن صداش ناخودآگاه میخندم و نگاهم و تو صورتش میچرخونم. لذت حرف زدنش با هیچی برابری نمی کرد!

صدر: کسی بهتر...! کسی که مثل هیچ کس نیست!

با شیطنت میگم:

_صداتون از قبل هم قشنگ تر شده.

بازم اخم میکنه و ساکت میشه! همونجور شیطون میگم:

_امروز از اون روزاس که فقط اخمت نصیب ما میشه ها.

میچرخه سمتم و نگاهش و تو صورتم میگردونه. پوزخندی میزنه و چیزی نمیگه.

صدامو صاف میکنم و میگم:

_خب حالا که میخوای حرف بزنی، برام تعریف کن چیشده؟! چیشد که اینجایی؟! من هنوز هیچی ازت نمیدونم.

صدر:میگم! تعریف میکنم.

—کی؟

صدر: امروز حال خوب نیست!

سرم و کج میکنم و چیزی نمیگم، میرم سمت کیفم و قرصاشو درمیارم. یک لیوان آبم براش میریزم و میرم سمتش.

—قرصتو بخور، برای شبتم میزارم تو دستمال میزارم رو میزت.

دستشو میاره جلو و قرص و لیوان و ازم میگیره و میخوره.

—خب حداقل نمی خوای پرسسی من کیم که می شناسمت؟

اخمی میکنه و محکم میگه:

—نه!

—واقعا نمی خوای بدونی؟

—یکی از اون صد تا دکتری که من و می شناسن.

—من تورو از قبل می شناسم.

—خوش به حالت.

گوشه لبم و میگزم و میگم:

_اصلا من این همه تو این مدت حرف زدم که فکر کنی دوستتم هرروز میام اینجا تو بازم میگی دکتر!

نگاهی به سر تا پام میندازه و با پوزخند میگه:

_به نظر خودت بهت میاد دوست من باشی!؟

ابرویی بالا می اندازم و دیگه حرفی نمیزنم. کمی تو سکوت بهش نگاه میکنم. بر خلاف انتظارم حسابی شمشیر و از رو بسته بود.

صدر: بارون می اومد؟

از پنجره نگاهی به آسمون گرفته میکنم و میگم:

_هنوز که نه، اما تا شب میاد؛ آسمون حسابی گرفته.

_بوی بارون و هم یادم رفته.

با ذوق بهش میگم:

_اگه بارون اومد برو تو محوطه، حالت و بهتر میکنه!

با شک کمی بهم نگاه میکنه، یکدفعه اخم میکنه و دوباره محکم میگه:

_نه! لازم نیست!

پوفی میکشم:

_می خوای من پیام؟

_نه!

سری تکون میدم و بی هیچ حرفی بازم مثل خودش نگاهم و به آسمون میدم. کمی که میگذره سمتش می چرخم.

_اگه کاری باهام نداری من برم.

_نه برو.

_استراحت کن، فردا بیشتر حرف بزنیم.

سرش و تکون میده و آب ته لیوان و میخوره، لیوان و ازش میگیرم و میرم سمت کیفم.

_خداحافظ!

صدر: به سلامت!

لحظه آخر بهش لبخند میزنم و از در میام بیرون. لیوان و تو سطل میندازم و کمی که از اتاق دور میشم چندبار بالا پایین میپریم و از ته دل میخندم. سمت اتاق شاهین میرم و بعد از در زدن بدون اینکه منتظر جواب بشم میرم داخل. پشت میزش نشسته بود و مشغول نوشتن چیزی بود. عینکش هم مثل اکثر وقت ها به چشمش بود. با باز شدن یک دفعه ای در سرش و بالا

میاره و با اخم نگاه میکنه. با دیدن من عینکش و بر میداره و از جاش بلند میشه. با حفظ اخمش به سمت من میاد.

شاهین: چند بار بگم دیر نیا؟!؟

_انقدر نق نزن خب به جون من! حالا که جواب داد.

_چی جواب داد؟

_دیر اومدم.

_چه جووری؟

با نیش باز نگاهش میکنم.

_حرف زد!!

_چی؟!!!!

_چرا داد میزنی!!

_واقعا؟ جدی میگی؟؟

_آره به خدا، به دیر اومدم اعتراض کرد. بعد هم با هم حرف زدیم، قرار شد فردا برام بیشتر حرف بزنه.

_تو محشری دختر!

باز هم با ذوق میخندم و میگم:

_خودم میدونم. حالا مرخصش میکنی؟

روی دسته مبل اتاقش میشینه و میگه:

_باید خودش بخواد اول، اون خودش این جا موندن و ترجیح داده. صبر میکنیم تا خودش

بخواد، تا بگه دلیل اینکه ترجیح داده بمونه اینجا چیه!

_باشه.

می خنده و میگه:

_دکتر طاهری یه چیزی می دونستا.

_ما اینیم دیگه.

_آفرین به شما! نمیخوای به دکتر خبر بدی؟

_وای چرا!!! حواسم و پرت کردی!! من رفتم!

بی توجه به اینکه به خداحافظی سر سریم داره میخنده، از اتاقش بیرون پیام. گوشیم و در میارم و همونجور که به استاد زنگ میزنم میرم سمت پذیرش و برگه اتاق رو تحویل میدم.

سمت در خروجی راه میوفتم که استاد جواب میده! جیغ جیغ کنان میگم:

_سلامم استاد!!!

استاد با آروم ترین صدای ممکن میگه:

_دختر من سر کلاسم!

"هین" محکمی میکشم و میگم:

_وای ببخشیدا! میام دانشگاه مبینمتون.

استاد:بیا بابا.

تلفن و قطع میکنم و وارد پارکینگ میشم؛ واسه خودم شاد و شنگول سوار ماشین میشم و ضبط و روشن میکنم. از پارکینگ که میرم بیرون، سمت پنجره ها میچرخم. مبینمش که کنار پنجره اس. اینبار با آگاهی، از اینکه من و نگاه میکنه ، شیشه رو پایین میکشم و براش دستی تگون میدم. اونم سرش و بالا پایین میکنه. میخندم و دوباره حرکت میکنم.

حس میکردم چشمام دارن میخندن. با ذوق روی فرمون واسه خودم ضرب گرفته بودم و آهنگ میخوندم. صداش تو گوشم زنگ میخورد، با اینکه به خاطر چند وقت حرف نزدن خش پیدا کرده بود، اما بازم همونقدر جذاب بود. وقتی فکر میکردم که صداشو کنار گوشم شنیدم، دوس داشتم بال در بیارم و پرواز کنم. جیغ آرومی میکشم و زیر لب میگم:

_خدایا مرسی!

این مشاور جدید، بدجوری به زندگی تمام شده اش، خودش را وصل کرده بود، پيله کرده بود و قصد پروانه شدن هم نداشت.

آنقدر با سر و صدا و انرژی وارد اتاق شده بود، آنقدر گفته بود و خوانده بود تا حضورش شده بود عادت. تا حضورش شده بود متفاوت از هر آدمی.

نگاهش به او فرق میکرد، همین فرق و تفاوت، باعث شده بود تا امروز، بعد از نزدیک به یک سال، حرف بزند. دهان باز کند و به رفتاری، تغییر کرده معترض شود.

برای لحظه ای پشیمان شده بود، از اینکه اوهم فرستاده شده تا آزارش دهد. اما صداقت کلام دختر، مانند یکی از همان قرص های آرامش بخش، بر روی قلبش عمل کرده بود.

ماشین را داخل خیابان دانشگاه پارک میکنم و پیاده میشم.

به محض وارد شدنم به محیط دانشگاه، یاشار و کنار چند تا پسر داخل محوطه و نیمکتهای

سنگی میبینم، خودم و میرسونم پیشش.

_سلام.

سمت من برمیگرده:

یاشار: سلام. اینجا چیکار میکنی؟

با ذوق دست هامو بهم میکوبم:

_اون مردی که استاد برای پایان نامه بهم معرفی کرده بود.

ابروهاشو تو هم میکشه و کامل میچرخه سمتم:

یاشار: خب؟

_حرف زد، وای یاشار نمیدونی. انقدر خوش حالم که دلم میخواد همش جیغ بزنم.

یاشار: صبر کن ببینم، حرف زد؟ چی گفت؟

براش تعریف میکنم؛ قیافه یاشار دیدنی میشه. از تعجب زیاد چشم هاش گرد گرد میشه. به قیافش میخندم که زیر لب میگه:

— پس امیر بالاخره حرف زد.

با تعجب میگم:

— مگه تو می شناسیش؟!

لبخند کجی میزنه؛ بیشتر شبیه پوزخند بود. کمی از پسرها فاصله میگیره و به من نزدیک میشه.

یاشار: امیر داییمه.

برای یک لحظه همه صدا ها قطع میشن! با تعجب نگاهش میکنم و میگم:

— چی؟

میتونستم حدس بزنم که حالا قیافه من دیدنی شده بود!

یاشار: امیر حسین دایی منه!

— پس چرا مشاورش تو نیستی؟

یاشار: رفتم، ولی قبولم نکرد. تنها کسی که قبولش کرد تو بودی. خوش حالم که حرف زده .

تو میدونی چرا اینجوری شده؟

سرش و تکون میده و میگه:

چیز زیادی که نه، چند وقت بعد از مرگ پسرش!

دستم و جلوی دهنم میگیرم و آروم جیغ میزنم؛ با صدای خفه ای میگم:

کوهیار مرد؟! برای چی؟؟؟

تو از کجا میشناسیش!؟

با بی حوصلگی تند تند میگم:

قبلا شریک بابام بوده، زیاد باهم رفت و آمد داشتیم. بگو کوهیار چرا مرد!!!

اخم میکنه و میگه:

تصادف کرد، یک ماه تو کما بود. دایی داغون شد.

با عصبانیت میگم:

این و چرا الان داری میگی؟! شاید ریشه بیماریش همین باشه! چرا دیر گفتی؟

یاشار هم با اخم های در هم جواب میده:

_به استاد گفته بودم، اما چون خود دایی حرف نمیزد، استاد می گفت نمی تونیم به همین اکتفا کنیم. و اینکه این حال دایی، دو ماه بعد از اون اتفاق افتاد.

کلافه و عصبی ناختم رو زیر لبم میکشتم:

_طناز چی؟

یاشار: ایران نیست؛ اونم بعد از مرگ کوهیار رفت. فقط مامان ازش خبر داره.

_واقعا متاسفم!

لبخندی میزنه و میگه:

_نباش خانوم دکتر، امیر و به حرف آوردی.

دوباره ذوق میکنم و میخندم، یاشارم میخنده و میگه:

_اومدی به استاد خبر بدی؟

_اوهوم.

یاشار:خب پس بیا بریم.

سمت دوستاش میچرخه و چیزی بهشون میگه؛ دوباره میاد کنار من و راه میوفتیم پیش استاد.

کمی تو دفترش میمونیم تا بیاد.

یاشار: چه جوریه که من تو رو نمی شناسم، بابات از کی با امیر شریک بود؟

_بابای من شریک پدر بزرگت بوده، از اون موقع باهاشون در رفت و آمد بودیم. بعدشم هم که از هم جدا شدند. اما منم هیچ وقت نه تو رو نه مامانت و ندیدم. شاید بابات یا مامانت بابام و بشناسن.

سری به نشونه ندونستن تکون میده و حرفی نمیزنه. وقتی استاد میاد تو به یاشار مهلت حرف زدن نمیدم و تند تند شروع میکنم به تعریف کردن.

وقتی همه رو تعریف میکنم و خیالم راحت میشه به خودم میام؛ استاد و یاشار با خنده داشتن نگام میکردند.

یاشار: آروم و قرار نداره این دختر.

ناراضی اخمی میان ابرو هام میندازم:

!ه!

استاد لبخندی میزنه و میگه:

_خیلی خوبه که حرف میزنه .

رو به یاشار میگه:

_اما مگه امیرحسین کنار پنجره میرفت؟

یاشار ابرویی بالا میندازه و میگه:

_فعلا که هرچیز غیر ممکن ممکن شده!

استاد دوباره رو به من ادامه میده:

_تبریک میگم رخساره.

میخندم و میگم:

_ممنونم استاد .

یاشار:منم تبریک میگم.

از یاشار هم تشکر میکنم، رو به استاد میگم:

_استاد، دلیل حالشون نمی تونه مرگ پسرش باشه؟

استاد نفس عمیقی میکشه:

_با توجه به گفته های یاشار، این وضعیت، برمیگرده به دو ماه بعد از مرگ پسرش! ممکنه تو

این مدت اتفاق دیگه ای اون رو به این حال و روز انداخته باشه.

کمی ساکت میشم، استاد دوباره می پرسه:

استاد:فکر میکنی برات تعریف کنه!؟

_آره، احساس میکنم تونسته با من ارتباط برقرار کنه.

استاد: خیلی خوب میشه .

حرفش رو تایید میکنم، اما انقدر ذهنم مشوش شده بود که نتونستم حرف دیگه ای بهشون بزنم.

استاد: من با یاشار اینا، این ساعت کلاس دارم. می خوام بیای؟

_نه استاد، باید برم جایی.

استاد: باشه پس من رفتم، یاشار دیر نکنی!

یاشار: چشم استاد.

با استاد خداحافظی میکنم.

یاشار: میری پیش گلبرگ؟

_آره، تا واسه همه تعریف نکنم آروم نمی گیرم.

همونجور که از اتاق میریم بیرون میگه:

_تو تعریفم کنی آروم نمی گیری.

میخندم و میگم:

_همینه که هست.

یاشار: مواظب خودت باش، آروم رانندگی کن!

"باشه" سرسری بهش میگم و ازش جدا میشم، از دانشگاه بیرون میرم و سوار ماشین میشم.

یاشار اصلاً شبیه داییش نبود. شاید هم اگر همسن داییش بشه اون شکلی شه. امروز انقدر چیزای عجیب غریب دیدم و هیجان داشتم. حس میکردم از لونا پارک برگشتم. همه خونم شده بود آدرنالین. استارت میزنم و حرکت میکنم. وقتی میخوام آینه ام را تنظیم کنم نگاهم به چشم هام میوفته، برق میزدند؛ قشنگ می تونستم برقش رو ببینم. واسه خودم ابرویی بالا می اندازم و حرکت میکنم.

توی ترافیک که می مونم کمی شیشه رو پایین میدم؛ هوای مهر ماه حسابی گرفته بود و من منتظر بودم تا بباره.

ساعت دو میرسم آتلیه پیش گلبرگ. به آقای وزیری که مشغول کار کردن با کامپیوتره سلام میکنم و اونم میگه که گلبرگ تو اتاقه. بدون در زدن میرم تو.

_سلااام.

گلبرگ از پشت دوربین میچرخه سمتم و میگه:

_سلام. اینجا چی میخوای!؟

میرم پیشش و دستامو از پشت حلقه میکنم دور گردنش.

_ فقط شمارو میخوام.

میخنده و از روی صندلی بلند میشه:

گلبرگ: چیشده اومدی اینجا؟

با ذوق میخندم و میگم:

_ صدر حرف زد.

گلبرگ چشم هاش برق میزنه و میگه:

_ واقعا؟؟؟

_ اوهوم، بزار برات تعریف کنم!

همه رو که براش تعریف میکنم؛ خودش رو به حالت غش، رو شزلون آبی اتاق پرت میکنه و میگه:

_ مردم دیوونگیشونم جذابه.

میخندم و روی صندلیش می شینم.

گلبرگ: والا! من دیوونه شم فقط گاز میگیرم.

میزنم و زیر خنده و دوربین و برمیدارم.

دیوونه زنجیری میشی.

گلبرگ: اوهوم.

همونجور که لم داده، دوریین و تنظیم میکنم و ازش عکس میگیرم.

گلبرگ: بیینم.

عکس و با ذوق نشونش میدم.

گلبرگ: چی گرفتی!!! میگم بیا این کارتو ول کن بیا اینجا بغل من و عرفان کار کن.

چشم! مدرکم میزارم در کوزه.

گلبرگ: آ باریکلا دختر.

میزنم زیر خنده و میگم:

ناهار نمیخوری؟

گلبرگ نگاهی به ساعتش میکنه و میگه:

چرا بیا بریم یه چیزی سفارش بدیم بخوریم. من هیچی نخوردم.

با هم دیگه از اتاق میریم بیرون؛ وزیری غذا سفارش میده و همونجا تو آتلیه میخوریم.

تا بعد از ظهر می مونم پیش گلبرگ و با شلوغ شدن آتلیه ازش خداحافظی میکنم و میام بیرون. راه میوفتم سمت خونه.

وارد خونه میشم؛ به مامان سلام میکنم و میرم تو اتاقم. رادش اینا مسافرت بودن و خونه خیلی ساکت بود. همونجور که واسه خودم آهنگ میخونم لباسم و عوض میکنم و میرم تا دست و صورتم و بشورم. از سرویس که میام بیرون بابام نمازش تموم شده و دوتایی تو تی وی روم نشستن. منم بهشون ملحق میشم.

_رادش کی میاد؟

بابا: دو سه روز دیگه فکر کنم.

_وقتی هستش آدم و اذیت میکنه ها، ولی دلمم براش تنگ میشه.

مامان: وروجک تو اون و اذیت میکنی یا اون تورو؟

میخندم و شیطون میگم:

_رادش من و.

بابا هم میخنده و میگه:

_پایان نامت به کجا رسید؟ حال امیر چه طوره؟

با یاد آوریش ذوقی میکنم، همونجور که چهار زانو رو مبل می شینیم با آب و تاب شروع میکنم و به تعریف کردن.

بابا و مامانم با دقت گوش میدن. با اینکه به قول رادش بعد از به هم خوردن شراکتشون یک جورایی رقیب کاری به حساب می اومدن؛ اما بابا بعد از اینکه فهمیده بود آقای صدر تو چه وضعیتی، مرتب از من حالش و می پرسید و منتظر بود تا مرخص بشه.

بابا: آفرین. چه قدر خوش حالم که حرف می زنه.

مامان: باریکلا مامان.

قبل از اینکه جوابشون و بدم صدای زنگ گوشیم از تو اتاق بلند شد، با یک "ببخشید" سریع پریدم تو اتاق.

اسم "گل گلی" روی صفحه گوشیم افتاده بود، نگاهی به ساعت کردم و جواب دادم.

_جانم؟

صداش لرزون میومد.

گلی: رخساره خونه ای؟

_چیشده؟؟

گلی: پاشو بیا خونه من.

_خب بگو چیشده!؟

گلی: بیا، بهت میگم.

_اومدم.

تلفن و قطع میکنم و سریع حاضر میشم، اصلا نفهمیدم چجوری حاضر شدم. سریع به مامان اینا توضیح میدم و از خونه میزنم بیرون. تا خونه گلبرگ هزار بار جونم به لبم میرسه . صدای لرزانش انگار روی قلب من خط می کشید.

ماشین را جلوی در خونه پارک میکنم و میرم سمت ساختمون. به محض اینکه زنگ و فشار میدم در باز میشه.

بدون توجه به آسانسور، پله ها را میگیرم و خودم و میرسونم بالا.

جلوی در آپارتمان که میرسم می بینمش که جلوی در ایستاده، همونجور که میرم سمتش میگم:

_چیشده؟

گلبرگ همونجور که کنار میرفت که من برم تو با گریه گفت:

_رخساره!

درو پشت سرم می بندم و میگم:

_اه جونم و به لبم رسوندی؛ چیشده خب؟

روی اولین مبل میشینه، منم میشینم کنارش. کامل سمت گلبرگ می چرخم.

گلبرگ: رخساره، من!...

_تو چی؟

گلبرگ یک دفعه گریه اش اوج گرفت و گفت:

_عرفان امروز با یه دختره قرار گذاشت!

قیافم و جمع میکنم و میگم:

_عرفان؟؟ وزیری و میگی؟؟

سرش و تگون میده. چشم هامو ریز میکنم و زل میزنم تو صورتش، چشماش به خاطر گریه سرخ شده بود.

_خب قرار بزاره!

گلبرگ:دختره اومد آتلیه!

_خب بیاد!

گلبرگ:به عرفان گفت "عزیزم!"

_گلی همه اینایی که گفتمی به تو ربطی نداره!

یک دفعه ساکت شد و با صدای آرومی گفت:

_من تازه داشتم عاشق می شدم، تازه داشتم بهش اعتماد میکردم و واسه خودم رویا می ساختم.

لبخندی میزنم و سرش و میکشم تو بغلم.

_گلی من عاشق شده.

اشک هاش دوباره ریختن و گفت:

_ولی!...

سکوت میکنه، نگاهم رو روی چشم هاش چرخ میدم:

_خب تعریف کن بینم. اصلا از کجا یهو عاشق شدی؟ بعد این همه سال که کنار هم بودین، من چرا هیچی نمی دونم.

سرش و از تو بغلم کشید بیرون، همونجور که فین فین میکرد گفت:

_بابا یه روز، من تا دیر وقت مونده بودم آتلیه، شهریه دانشگاه و نداده بودم. تا نمی دادم نمی تونستم انتخاب واحد کنم، پس اندازم باهاش لنز دوربینم و عوض کردم بودم. چند تا کار فوتوشاپ گرفته بودم، که باهاشون پول شهریه در بیاد، ولی سرمون شلوغ شد، مجبور شدم تا دیر وقت بمونم. داشتم کارارو می زدم که عرفان برگشت آتلیه، یه چیزی جا گذاشته بود. من و که دید کلی تعجب کرد و بعدم عصبانی شد. گفت برای چی تا این وقت شب تنها موندی اینجا، اینجا تجاریه و خطرناکه و این حرفا. بعد که من بهش گفتم، مثلا خواستم توضیح داده باشم، بدتر قاطی کرد. گفت بعد از این همه وقت، تو من و اندازه هیچی ندونستی که بهم بگی،

مشکلی داری. کلی ناراحت شد. حالا اون ناراحت شده بودم، من بیشتر به طرفش کشیده میشدم. اصلا انگار از فرداش برام از زمین تا آسمون فرق کرده بود، من هیچ وقت عرفان و به این چشم نگاه نمی کردم. ولی از فردای اون شب انگار فهمیدم چه قدر تو این چهارسال بهش وابسته شدم. عرفان یکم سرسنگین شده بود، ولی خب از قبل حواسش بیشتر بهم جمع بود و منم فکر می کردم ناراحته و رفع میشه. تا امروز!...

دوباره اشکاش رو گونه هاش روون میشه!

چرا به من نگفتی آخه، حالا امروز چیشد؟

کلی: فکر نمی کردم دیگه تا این حد برام جدی شده باشه، برام فرق کرده بود. ولی بازم هنوز دو به شک بودم.

خب چیشد امروز؟

اشکاشو با دست پاک میکنه و میگه:

امروز تو که رفتی، سرمون شلوغ بود تا یک ساعت بعد، تازه یکم خلوت شده بودیم. داشتم تو کامپیوتر، عکس های مشتری و درست میکردم، که گوشیش زنگ خورد؛ نگاهم که افتاد دیدم نوشته سارا. چیزی نگفتم. ولی بغض کرده بودم. اومد گوشیش و جواب داد و گفت که بیا آتلیه از اینجا میریم. صدای دختره نمی اومد، ولی عرفان چندبار خندید. بازم چیزی نگفتم، تو اتاق بودم داشتم عکس میگرفتم، که دختره اومد. سریع عکس و انداختم و اومدم، پشت کامپیوتر نشستم. دختری بدی نبود، با کلی ناز و عشوه اومد تو، بعدم به عرفان گفت که باید برن دیر شده.

دوباره اشکش در اومد.

_گریه نکن، بگو.

فین فینی کرد و دوباره گفت:

_به عرفان گفت عزیزم، کار مشتری و که تحویل دادم، از جام بلند شدم که عرفان گفت:
"شمام کارت تموم شده برو." برگشتم نگاهش کردم، یه دفعه اشک جمع شد تو چشمام. اونم
یکم چشمامو نگاه کرد و رفت. هیچی نگفت. دید من دلخور شدم، اما هیچی نگفت.

کلافه سرم و تکون میدم و میگم:

_تو باهاتش بد رفتاری کردی؟

گلی:نه، ولی خب کاریم به کارش نداشتم، یعنی می دیدم از اون شب ازم دلخوره، ولی کاری
هم براتش نمی کردم. با اینکه تو نظرم فرق کرده بود، اما حس می کردم اون قدر هم مهم
نیست.

_آدم تا وقتی کسی و کنارش داره نمیفهمه.

گلی:حالا چیکار کنم؟

_هیچی، کاری لازم نیست بکنی، تو رفتار همیشه رو داشته باش. حرف جدی بهت نزده بوده
که بخواد حالا ناراحتت کنه.

گلی:رخساره، واسه همین نمیخواستم دل ببندم. واسه همین هی انکار می کردم. دردسره فقط.

هرچی خدا بخواد همون میشه، الکی خودتو اذیت نکن.

سرش و تکون میده و میگه:

ببخشید تورو هم کشوندم این همه راه.

می خندم و واسه اینکه یکم حالش و عوض کنم میگم:

دیگه خراب رفاقتیم دیگه، چیکارش کنم.

گلی: الان برات شام میارم.

هر وقت اینجوری مظلوم میشد، جیگرم براش آتیش می گرفت. اون پسره ام اگه میخواست اذیتش کنه خودم بلد بودم باهاش چیکار کنم. خب خوشت اومده، زبون که داری، تکونش بده ، حرف بزن .

گلی سریع میز و می چینه و صدام میکنه. منم که همچنان تو فکر عرفان مونده بودم، بلند میشم و میرم سمت آشپزخونه.

همونجور که داشتیم شام می خوردیم گلی گفت:

شب میمونی پیشم؟

نگاهش کردم، سفیدی چشماش قرمز قرمز بود. نک بینی اش هم، باد کرده و سرخ بود.

انقدر قیافش با اون موهای پریشونش مظلوم و با مزه شده بود که خندیدم و گفتم:

_آره می مونم.

شام ابتکاری گلبرگ و میخوریم و میز و جمع می کنیم. جاهامون و همونجا داخل نشیمن و جلوی تلویزیون می ندازیم که هم فیلم ببینیم هم بخوابیم. گوشیم و برای ساعت هشت کوک میکنم، که دیگه صبح دیر نرسم و همونجور که چشمم به صفحه تلویزیون دوخته شده، خوابم می بره.

صبح به محض شنیدن صدای آلارم گوشیم از جام می پریم، گلبرگ هم با سرو صدای من از خواب بیدار میشه برام صبحانه درست می کنه، برای اینکه ناراحتش نکنم، صبحانه ام و می خورم، بعد هم بلند می شم تا برای رفتن حاضر شم.

_گلی مقنعه می خوام.

گلبرگ از داخل آشپزخونه داد زد:

_توی کشوی میز آرایشمه.

کشوش رو باز کردم و یک مقنعه مشکی برداشتم، با یادآوری اینکه عطر همراهم نیست، با کف دست به پیشونیم زدم و راه افتادم پیش گلبرگ.

_گلی عطر و جا گذاشتم.

گلبرگ همونجور که نون ها را داخل سبد قرار میداد، گفت:

_تو کیفمه.

چشم می چرخونم و کیفشو روی کاناپه پیدا میکنم. بر عکس کیف من خیلی خلوته و مرتبه زود عطرش و پیدا میکنم. با دیدن شیشه عطرش، "آه" از نهادم بلند میشه و با حرص میگم:

_تو عطر مردونه میزنی!

با تعجب نگاهم می کنه و میگه:

_تازه فهمیدی!؟

با حالت زار و صورت بهم ریخته می گم:

_بوی عطر مردونه تنده، من سرم درد میگیره!

گلی:خب حالا نزن!

چپکی نگاهش میکنم، که خودش میفهمه و میگه:

_آخ نمی تونی، همین یه باره دیگه، اونقدر تند نیست جونِ رخساره!

با اکراه و غرغر در عطرش و باز میکنم و می زنم. حس می کردم به جای خودم یک مرد، کنارم ایستاده که بوی عطرش به من میخوره.هیچ وقت نمی تونم با این موضوعِ عطر زدن گلی کنار پیام.آخه کدوم دختری عطر مردونه میزنه که این میزنه!!!

_کی میری آتلیه؟

دوباره لب هاش آویزون میشه و میگه:

_امروز ساعت دوازده میرم.

_به من زنگ بزن!

سرش و کج میکنه و میگه:

_خب.

_من دیگه میرم.

گلی: مواظب خودت باش.

_تو ام همینطور. ناراحتم نباش، درستش می کنیم.

می بوسمش و از خونه خارج میشم .

اینبار رأس ساعت می رسم بیمارستان، وارد پارکینگ نمیشم و دور میزنم. جای خودم پارک میکنم و می چرخم سمت پنجره. کنار پنجره می بینمش، لبخند میزنم و ماشین و قفل میکنم. به مختاری سلام میکنم و میگم که نیازی به پرونده نیست. شاهین رو نمیبینم! هرچی چشم چرخوندم نبود، حوصله اینکه برم تو اتاقشم نداشتم. می تونستم بعداً ببینمش. شانه ای بالا می اندازم و میرم سمت اتاق. نفسی می گیرم و در میزنم. همونجور که عادت کردم، بدون اینکه منتظر جواب بمونم، داخل میشم؛ درو می بندم و برمی گردم سمتش که می بینم با اخم و

عصبانیت از بند گذاخته ای ، سمت در برمی گرده. با دیدن من یکم جا میخوره و تعجب میکنه. اما همچنان اخمش رو حفظ میکنه و کم کم صورتش عصبانی تر میشه. کنار پنجره بود اما چرخیده بود سمت من. با احتیاط میگم:
_سلام.

صدای دادش باعث میشه چشم هامو ببندم و دست هامو بیارم کنار گوشم. ریاکشنی ناخودآگاه بود.

صدر: کی باهات اومده؟

با تعجب و صدای آرومی میگم:

_ماشین که!...

صدر: این بوی عطر...!این بوی عطر داره از تو میاد! کجا بودی؟

با تعجب خودم و بو میکنم، با عصبانیت و کلافگی میگم:

_بوی عطر دوستمه، من تنهام، کسی باهام نیومده!

صدر: دوستته؟؟؟

_آره!

پوزخندی میزنه و دوباره میگه:

این موقع صبح پیش کدوم دوستت بودی که بوی عطرش اینجوری روی لباست مونده .

برای چی داری به من دروغ میگی؟ کجاست؟؟

با تعجب و دهن باز نگاهش میکنم، کی کجاست؟! از چی داشت حرف میزد؟! نمی فهمیدم!

سرم و تگون میدم و میگم:

شب قبل پیشش بودم. مجبور شدم صبح از عطرش بزنم.

زیر لب میگه:

همتون کثیفین!

کم کم میاد سمت من. قلبم داشت توی دهنم میزد. چشم هاش انقدر ترسناک شده بود که

حس می کردم هر لحظه ممکنه دست به قتل من بزنه. تو یک قدمیم ایستاد .

من به تو اعتماد کرده بودم. چی میشد آدم باشی؟ چی میشد توام این بو رو ندی، چی میشد

کثیف نشی! دیشب پیش کی مونده بودی؟!

می دونستم از ترس و هیجان چشم هام درشت شده اند. محکم نفس می کشیدم. لحنش انقدر

آروم بود که قلبم داشت از جاش کنده میشد. میدونستم اون نمیتونه هیچ تغییری و تحمل کنه

اما این دیگه خارج از انتظارم بود. بوی عطر من که دیگه جزو تغییرات محسوب نمیشد

،میشد؟! نگاهش روی چشم هام مونده بود و من تقریبا لال شده بودم حتی میدونستم باید

براش چه چیزی و توضیح بدم .

دوباره عصبانی میشه و سمت من با داد میگه:

صدر: برو بیرون!!!

به خودم میام. باید یک جوری این سوتفاهم و پشت سر می داشتیم. سوتفاهمی که هنوز نفهمیده بودم، در اثر چی به وجود اومده.

یک لحظه صبر کن، اصلا لازم نیست انقدر عصبانی بشی.

صدر: تو میخوای به من بگی چیکار کنم؟؟ بهت میگم برو بیرون، چرا نمیفهمی؟

ولی تو حضور من و قبول کرده بودی!

صدر: دیگه قبول ندارم. بیرون!

ارزش یک فرصتم ندارم؟

صدر: ندارید، من صاحب این عطر و می شناسم، اون آدم کثیف و می شناسم!

بغض پیچیده تو گلوم اجازه صحبت بهم نمیده:

می شناسی!

دادش بلند میشه:

میشناسم!!

نگاهش میکنم، تو چشمام اشک جمع شده بود، چونم داشت می لرزید. اعتمادش برام مهم بود، نمی خواستم بشکند. ساکت میشه و خیره میمونه بهم. همونجور با بغض خیره میمونم بهش. با عصبانیت مشتت روی میز تخت می کوبه و دوباره داد میزنه که "برو بیرون!" با استرس زیاد گوشیم رو از داخل کیفم بیرون می کشم. هرچه قدر هم که برایش توضیح میدادم تا خودش نمی دید نمی فهمید. همونجور که سعی میکردم میون داد هاش، گلبرگ صدامو بشنوه ازش میخوام که خودش و برسونه پیشم. شیشه عطرش همیشه تو کیفش بود.

شاید اینجوری آروم میشد، گوشیم و تو کیفم پرت میکنم و نگاهم و می چرخونم سمتش. صدر: اینجوری به من نگاه نکن، از خودم بدم میاد که بهت اعتماد کردم.

با انگشت اشارم زیر لبم و محکم فشار میدم. برای یک لحظه ساکت میشه و دوباره شروع میکنه.

بغض توی گلویم و کنار میزنم.

صدر: برو بیرون!

نگاهش که میکنم جنون و راحت میتونستم تو نگاهش بخونم، انقدر ترسیده بودم که ریاکشن کارهام دست خودم نبود، نمیدونستم ممکنه حرکت بعدیش چی باشه.

تو یک لحظه درو باز میکنم و میرم بیرون. همونجا پشت در منتظر گلبرگ میشم. صدای قدم هاشو میشنوم که به در نزدیک میشه. "گلی بیا بفهمه که تو رو نمی شناسه، چی به سر این آوردن!"

اولین قطره اشکم که پایین میاد رو با سر انگشت پاک می کنم. من دفعه اولم بود که با همچین پدیده ای روبهرو میشدم و کم کم داشتم ازش می ترسیدم! از این ضرب گرفتن قلب هم داشتم می ترسیدم. از اینکه از بی اعتمادیش می ترسیدم وحشت کرده بودم. یک دفعه چیشده بود؟ چرا برای به هم خوردن این آرامش اینجوری شده بودم؟ نباید فقط کلافه میشدم؟ یا حداقل فقط عصبانی! این اشک ها چیه؟ من چرا دلم به این آرامش خوش بود؟

"نه رخساره، حق نداری ذهنت و به طرفی ببری، حق نداری!"

چیزی طول نمیکشه که گلبرگ می رسه، با نگرانی سمت من میاد.

گلبرگ: چیشده؟؟

از لای دندونام میگم:

_عطر مردونه زدنت دردسر شد!

گلبرگ: واقعا؟ _صبر کن!

در میزنم و سریع درو باز میکنم، با دیدنم دوباره شروع میکنه به داد زدن و میاد سمتم:

_چرا حرف آدم نمی فهمی تو؟! مگه نگفتم برو بیرون؟! بوت داره حالم و بهم میزنه.

_یک لحظه به من مهلت بده، من مجبور شدم از عطر دوستم بزنه، تو گفتی می شناسیش!؟

بین! بین این دختر و می شناسی!؟

گلبرگ که جلوی در ایستاده بود با تکون دادن سرش حرفم و تایید میکنه، قدمی به داخل اتاق برمی داره، نگاه دلزده ام رو روی چشم هاش که با نفوذ روی گلبرگ نگه داشته می چرخونم:
_گلی عطرت و دربیار.

گلبرگ بالا فاصله عطرش و درمیاره و میده دستم، عطر را به طرف می گیرم، قفسه سینم از هیجان زیاد تند تند بالا پایین میشه، سمت من میادا! با انزجار شیشه عطر و بین دست من بو میکشه، نگاهش را روی صورت گلبرگ، چندبار طولانی می چرخونه.

دوباره صاف می ایسته، انقدر ازم بلند تره که نمیتونم زیاد به صورتش خیره بمونم. چند تا نفس عصبی میکشه و زیر لب جوری که فقط من بشنوم میگه:
_بگو بره.

با اشاره سر به گلبرگ میگم که بره، اون هم یکم با نگرانی نگاهم میکنه و از اتاق خارج میشه، درو مبیندم و بهش تکیه میدم. چشم هامو می بندم. همه عضله های بدنم انقدر که خودم و سفت کرده بودم درد میکرد. انگار که بعد از چند وقت، یک هفته رفته باشم باشگاه . ضربان قلبم هنوز تند و پشت سر هم بود. حس میکنم که داره کنارم میاد. سریع چشم هامو باز میکنم و میرم اون طرف اتاق. ازش فاصله می گیرم و میگم:

_خب! حالا بیایین و تعریف کنید آقای صدر، همه چی حل شد. این فقط یک بوی عطر ساده بود.

لبخند غمگینی میزنه و سرش و تکون میده، نیش کلامم دست خودم نبود.

پرس و جو تموم شد آقای صدر، اجازه بدین حالا به کارم برسم! کسی همراهم نبود.

می دونستم که حالاتش عادیه، می دونستم اون بوی ممکنه چیز وحشتناکی و براش زنده کرده باشه، همه این ها رو می دونستم، اما عصبانیتم و حرص ریخته شده داخل جونم، دست خودم نبود. از حسی که اون لحظه داشتم، عصبانی بودم و داشتم سر خودش خالی میکردم. همونجور با لبخند میاد سمتم، سرم پایینه اما زیر چشمی میتونم بینمش. میاد و روبه روم قرار می گیره، مجبور میشم سرم و بالا بگیرم.

صدر: ازم ناراحت نشو.

صورتش و بهم نزدیک تر میکنه و میگه:

بوی رخساره نمیدادی، من به بوی تو عادت داشتم! نه بوی تلخ یه عطر مردونه!

آب دهنم و محکم قورت میدم، موقع گفتن عطر مردونه دوباره فکش و رو هم فشار میده و اخم میکنه. بوی من؟! به بوی من عادت کرده بود؟! چرا قلبم داشت اینجوری برای صدایش به سینم میکوبید. خدایا داره چه اتفاقی می افته! "رخساره، یک جوری به خودت و قلب لعنت گرفته ات حالی کن شرایط و قبل اینکه همه چی دوباره بهم بریزه!"

صدر: اون بو، حالم و بهم میزنه!

من نمیدونستم!

با شنیدن صدای لرزوم لبخند میزنه و میگه:

_میدونم، حالا بیا بشین تا برات تعریف کنم. بگم تا بهت ثابت بشه بهت اعتماد دارم.

ازش فاصله میگیرم، از رفتارش می ترسیدم. طرز حرف زدنش یک جور بود که انگار میخواست یکی و بکشه.

روی لبه تخت می شینم و کم کم کفش هامو در میارم و چهار زانو میشم. اگر پاهام آویزون میموند نمیتونستم تمرکز کنم! صدر نگاهی به نشستتم میکنه و لبخند میزنه. روی مبل رو ب تخت میشینه و شروع میکنه:

_تو خانواده شلوغی نبودم! فقط من بودم و یک خواهر از من بزرگ تر. الهام! پدرم کارخونه سنگ بری داشت و مادرم یک زن خانه دار بود، پدرم، تقریباً آدم خشکی بود و منم مثل خودش بار آورد. به خاطر همینم، از اول جزو دسته پسر های ساکت و اخمو محسوب میشدم. زیاد اهل درس و مدرسه نبودم. شغل بابام و دوست داشتم. دلم میخواست به جای اینکه مدرسه باشم برم کارخونه کنار دست بابا. از تماشا کردن بریدن قله سنگ ها لذت می بردم. این وسط سعی میکردم مجسمه ساختن با سنگم یاد بگیرم. بابام حسابی تو این کار ماهر بود و از خداهش بود که منم یاد بگیرم. اما خب از اون طرف چون الهام از من بزرگ تر بود و داشت وارد دانشگاه میشد همه از منم توقع داشتن که درس بخونم و مثل اون باشم. کنار به زور درس خوندن پیش بابا کار و هم یاد گرفتم. آخر سرهم با کلی دعوا و جارو جنجال یک لیسانس مدیریت معدن گرفتم و دیگه کل تایم کنار بابا بودم. دنبال این بودم که حسابی تو کارم سر و صدا کنم. یه احساس مسخره و پوچ! اینکه فکر میکردم من باید همیشه تو همه چی بهترین باشم. به بابا پیشنهاد دادم که با یکی دیگه از کارخونه هایی که تقریباً مثل خودمون بود و دنبال کار های درست و حسابی میرفت شریک بشیم.

کمی نگاهم می کنه و میگه:

_با پدر تو!

کمی جا می خورم و نگاهش میکنم. اما اون بی توجه به این که من از حرفش تعجب کردم ادامه میده. من و شناخته؟! چشمام گرد مونده بود، اگه منو شناخته پس چرا هیچی نگفته بود!! چرا نمی گفت تا من کمی آروم بگیرم.

_شراکتمون خیلی خوب بود و تقریباً به نفع هر دو کارخونه شده بود. همه برج های به اسم تهران سنگش از کارخونه ما تهیه میشد. الهام به خاطر کار شوهرش مجبور شد از تهران به بوشهر بره. همین هم باعث میشد من بیشتر به بابا نزدیک بشم تا دوری الهام و کمتر حس کنه. بابا به خاطر قلبش که اذیتش می کرد ، دیگه کمتر میشد که کارخونه بیاد و عملاً هم همه کار هارو به من سپرده بود. منم از خدا خواسته بیشتر تایم تو کارخونه بودم. اما خب مثل خیلی از پسر های دیگه شیطنت های خودمم داشتم.

دستش و چند بار محکم کشید تو صورتش و همونجا نگه داشت .

_خوبی؟

سرش و تکون داد و بازهم ادامه داد:

_یه پسر خاله داشتم که باهاش صمیمی بودم. شایان! بعد از کارخونه اگر خسته نبودم با اون می گشتم. هر تفریحی که یه پسر تو سن و سال من می تونست داشته باشه ماهم همون کار و میکردیم. شایان چون خودش کار نمی کرد اون قدری پول تو دست و بالش نبود که بشه

باهش راحت تفریح کرد. برای همین چون اون خونه مجردی داشت برنامه ها و مهمونی هایی که می گرفتیم خونه اون و به حساب من بود. سفر های خارج از ایرانم و امکان نداشت بدون شایان برم. من برادر نداشتم. شایان و یه جورایی گذاشته بودم جای داداش نداشته ام. جفت دست هاش و محکم روی صورتش کشید. صورتش کمی سرخ شده بود و من و می ترسوند. خواستم کمی از این بحث دورش کنم تا شاید کمتر اذیت بشه! با یاد آوری حرفی که از شریک بودن با پدر من زد گفتم:

_ تو پس من و باید یادت باشه!

دست هاش از روی صورتش افتادند. یکی از ابروهاش بالا رفت و گفت:

_تو؟؟؟ دختر جون من کم کم ازت ده دوازده سالی بزرگ ترم!

سریع با حاضر جوابی میگم:

_چهارده سال!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم میکنه و میگه:

_ا پس حسابم کردی!

مشتی روی پام میزنم و حرص میخورم!

نگاهی میکنم و میگم:

_بله ببخشید شما!!!

بعدم پشت چشمی براش نازک میکنم و میگم:

_میفرمودین!

لبخندی میزنه و سرش و میندازه پایین. تو دلم از اینکه من و بازی میده حرص میخورم .
 انتهای خندیدنشم همین بود، یک لبخند! که بیشتر شبیه پوزخند بود! با این حال، از اینکه از
 اون حال و هوا بیرونش کشیدم خوش حال بودم. حالا رگ های پیشونیش کمتر برجسته بود .
 انگار خودشم دوست نداشت اون بحث و ادامه بده!

صدر:از بچگی زیادی مورد توجه خانواده بودم، همینم باعث این بود که هرچی بزرگ تر شدم،
 مغرور تر و اخمو تر شدم، دیگه کم کم به سایه خودمم اخم کردم، چهره خوبی داشتم، روش
 خیلی حساب میکردم، دخترا هم به خاطر همین چهره، کم دور و برم نبودن!

ابرویی بالا میندازم و میگم:

_هنوزم مغرورینا! کسی از چهره خودش تعریف نمیکنه.

نگاه عمیقی بهم کرد و گفت:

_خوب بودم، نبودم!؟

لبم و یکم جمع کردم که یعنی دارم فکر میکنم و با شیطنت میگم:

اون موقع ها چرا! جذاب بودین .

دستی توی موهای بلند شده اش که با چند تا تار سفید تزیین شده بود میکشه و میگه:

حق با توئه، سنم الان دیگه خیلی بالا رفته.

از غم صداش دلم میگیره، هول میشم و سریع میگم:

شاید اون موقع بودین ولی الان خیلی جذاب ترین.

لبخندی میزنه و میگه:

تو خیلی شیطونی!

لبخند بزرگی و میزنم و میگم:

خب؟ بقیش؟

دستشو رو پاش میکوبه و همونجور بلند میشه:

صدر: باشه واسه فردا، امروز خیلی حرف زدم. یادت نره که من بیمارم و به استراحتم نیاز دارم .

لبام آویزون میشه، دلم نمیخواست برم. به ناچار از جام بلند میشم و کفش هامو میپوشم. تازه

اومده بودما!!! رسما داره من و بیرون می کنه! بابا به فکر این ذهن کنجکاو منم باش!! کم صبر

نکردم تا حالا. پشت چشمی نازک می کنم.

_خب پس بیا قرصتو بخور.

سرش و تکون میده و دستش و سمت من میگیره، سریع قرصشو از تو کیفم پیدا میکنم .
میدارم کف دستش و برای فرار از زیر نگاه سنگینش میرم سمت آب سرد کن. یک لیوان
براش میریزم و میدم دستش. یک دستمال میگیره سمتم!

_این چیه؟

صدر:قرص شبم و بذار!

نگاهی بهش میکنم و با شک میگم:

_قرصای شبتو میخوری دیگه؟

یکم نگاهم میکنه ، پوفی میکشه و میگه:

_سنم از پسر بچه هایی که در برابر قرص خوردن مقاومت میکنن خیلی وقته که گذشته!

ریز ریز میخندم و قرصش رو روی دستمال قرار میدم.

_گذاشتم روی میز.

صدر:ممنون.

_خواهش میکنم آقای مغرور!

لبه تخت می شینه و نگاهش و میده به پنجره، تقریباً زیر لب و زمزمه وار میگه:

صدر: چی مونده دیگه ازش، همین جوری پیش بریم، ته موندشم تو از بین میبری!

لبخندم کامل جمع میشه و از بین میره، من و گفت؟! مگه من چیکار می کردم؟! باهاش بد رفتار کرده بودم؟! بهش برخورد کرده بود؟! خدایا! داری من و با چی امتحان می کنی؟! تقاص چی و داری اینجوری از ته حلقم بیرون می کشی?!

نفس عمیقی می کشم، خودم و به نشنید می زنم:

_من دیگه میرم.

صدر: به سلامت.

_فعلاً خدانگهدار.

خداحافظش رو انقدر آروم میگه و می چرخه سمت پنجره که شک میکنم چیزی گفته یا نه!

از در که میرم بیرون دلم میخواد همونجا بشینم؛ حس میکردم از یک کوه بلند رفتم بالا!

سمت در راه میوفتم، انقدر افکارم پیچ در پیچ بود که حوصله حرف زدن با شاهین و نداشتم.

چیز مهمی نشنیده بودم که بخوام سریع بهش بگم. ترجیح دادم بیخیال شاهین و صحبت

کردن باهاش بشم و برسم به قلبی که داشت باهام نافرمانی میکرد. امروز از کجا شروع شد؟

از بوی یک عطر مردونه؟ بویی که براش منزجر کننده بود و نخواستته بود که من این بو رو

بدم، همین داشت من و از پا می انداخت. این به خاطر این بیماری بود یا به همون دلیلی بود که

قلبم به خاطر باورش داشت به مغزم التماس میکرد؟ سرم و با عصبانیت تکون میدم. کنار ماشین که می رسم کمی مکث میکنم. درو باز میکنم، برمگردم سمت بیمارستان، کنار پنجره اش، سرش و برام تکون میده. نگاهم رو به کفش هام میدم. ذهنم انقدر چرخش داشت که میخواستم خفش کنم. دوباره نگاهم و میارم سمت پنجره. منم سرم و براش تکون میدم و سوار میشم. سرم و به پشتی صندلی تکیه میدم. هنوز ضربان قلبم تند بود. دست هامو روی فرمون و قرار میدم و سرم آهسته به دست هام تکیه میدم. دلیل رفتارای خودم و نمی فهمیدم. قبول داشتم اون مردی که توی بیمارستانه، روزی تونسته با وجود همه مانع ها، صاحب قلب من باشه. ولی من خاکش کرده بودم، من روی ای آتیش خاکستر ریخته بودم، حالا چرا داشت اوج می گرفت؟! چرا!!؟ من که می دونستم همیشه، من که با همه وجودم از اون همه مانع بینمون خبر داشتم. دلم می خواست سر خودم جیغ بکشم که خفه شه.

نگاه نگرانش، از پشت شیشه قطور پنجره و شیشه بالای ماشین، به دختر نحیفی که روی صندلی نشسته بود، برخورد کرد. کلافه، گردنش رو محکم به چپ و راست خم کرد و صدایش را درآورد.

کاش قبل از حس بوی آن عطر، کمی می توانست خودش را کنترل کند، کاش کمی از کنترل قبل را هنوز روی خودش داشت!

نمی خواست بلایی سر این دختر بیاید، فقط سر همین یک دختر، هیچ بلایی نیاید!

نفسی می کشم و سرم و از روی دست هام برمی دارم، گوشیم رو از داخل کیفم پیدا میکنم و زنگ میزنم به استاد.

_سلام. سر کلاس که نیستین؟

صدای خندش میاد و بعد میگه:

_نه مطبم.

_خب، همین الان از پیشش اومدم استاد.

استاد: چطور بود!؟

مکث میکنم و بعد میگم:

_خوب، از اول بچگی تقریبا برام شروع کرده و داره تعریف میکنه.

استاد:عالیه، خوب جلو رفتی.

_ممنونم استاد.

استاد:خسته نباشی.

_ممنونم، خب من دیگه مزاحمتون نمیشم.

استاد:مراحمی بابا، خدا به همراهت.

_خداحافظ استاد.

تلفن و قطع میکنم؛ چرا نباید به استاد می گفتم که اون به بوی عطر من واکنش نشون داده؟
چرا برای استاد همه چی و تعریف نکردم؟ چرا سانسور کردم؟ من چم شده؟ باید استاد
میدونست، نباید چیزی و از قلم می نداختم! نباید..! چند بار دستم میره سمت موبایلم اما پس
میکشم، دلم نمی رفت که به استاد بگم. مشتی به فرمون میزنم و همونجور که حرکت می کنم
زیر لب میگم:

_ببخشید استاد طاهری!

یک راست میرم سمت خونه، الان فقط خونه خودمون می تونست آروم کنه، که روی صندلی
های حصیری ایوون بشینم و خیره شم به حیاط. به برگ هایی که کم کم زرد میشدن و می
ریختن. صدایی که از ضبط بلند میشد، برای اولین بار عصییم کرد. ضبط و خاموش میکنم و
بازدمم و از دهن میدم بیرون.

ماشین و جلوی در پارک می کنم و پیاده میشم.

حیاط و رد میکنم و جلوی در ورودی کفش هامو در میارم. با پام کنار جا کفشی جاشون میدم و داخل میشم. راهروی جلویی در و رد میکنم و سرکی تو آشپزخونه میکشم، مامان و پیدا نمیکنم. وارد نشیمن میشم، جلوی تلویزیونم نبود. از همونجا نگاهی به پذیرایی میندازم که باز نمى بینمش.

میچرخم و پارتیشن و دور میزنم، پارتیشن حال و با یک راه تقریبا بلند که اتاق خواب مامان اینا و اتاق کار بابا بود جدا میکرد. وارد اونجا میشم که در حال نماز خوندن وسط اتاق خوابشون میبینمش؛ مزاحمش نمیشم و از اون طرف میرم بیرون. نگاهی به پاسیو و قناری بابا میکنم و چند تا میزنم به شیشه. انقدر سبک و کوچولوئه که مثل باد حرکت میکنه، خنده ای بهش میکنم و میرم کنار.

سمت اتاق خودم میرم، لباسم و عوض میکنم و روی صندلی جلوی میز کامپیوترم می شینم، دفترچه ام و از تو کیفم در میارم.

از اول تا دیروز و نوشته بودم، یک جورایی حکم دفتر خاطرات پیدا کرده بودم. امروز بدون سانسور وارد میکنم و می بندمش، لپتاپم رو روشن میکنم، به بکگراند که عکس روزا بود نگاه میکنم. داشت می خندید و دو تا دندونش رو به نمایش گذاشته بود. دلم ضعف میرهبراش. فایل ورد پایان نامه رو باز میکنم، مطالب لازم رو بهش الحاق می کنم و میبندمش.

هر بار که به صبح فکر میکردم، دست هام می لرزید و قلبم محکم تر می کوبید. لپتاپ رو خاموش میکنم و میام سمت تختم. دراز میکشم و خیره می مونم به سقف. صورتش برای یک لحظه ام از جلوی چشمام کنار نمیرفت. دست هامو تو هوا تکون میدم شاید ذهنم بیخیال تصور

کردنش بشه. به پهلو میشم، پاهامو تو شیکم جمع میکنم. سعی میکنم بیشتر، اون وقت هارو یادم بیارم. زمان هایی که تقریبا هر سال به خاطر مهمونی تولدم میومد خونمون . چه وقتی که هنوز مجرد بود، چه وقتی که با زنش میومد. چهره زنش کما بیش یادم مونده بود. با صدای مامان به خودم اومدم.

مامان:سلام، چیشده کز کردی؟

لبخندی میزنم و روی تخت می شینم:

_کز نکردم خوشگلم، ساکت بودم نمازت تموم شه، قبول باشه.

مامان میخنده و میگه:

_قبول حق، پاشو بیا تو حال خانوم دکتر.

با ذوق از تخت میپریم پایین و مثل جوجه اردکا دنبال مامان راه میوفتم. قبل از اینکه از اتاق خارج بشم، به مجسمه سنگ مرمر اسم خودم، بالای کتاب خونه نگاهی انداختم و آهه عمیقی کشیدم.

کنار مامان، روی کاناپه می شینم، نگاهم به تلوزیون بود، ولی خودم و ذهنم، دیگه اونجا نبودیم، کاش انقدر پر پر نزنم! مغزم دیگه داشت متلاشی میشد.

بی هوا می پرسم:

_مامان؟

همونجور که نگاهش به فیلمه میگه:

بله

امم. شما آقای صدر و کامل یادتونه؟

چیشو؟

خانومش و، کوهیار و.

کوهیار بعد از اینکه از ما جدا شده بود به دنیا اومد. اما دیدیمش، یادت رفته رخساره!؟

خوب یادم نیست!

والا تا اون جا که من یادمه خیلی خانواده خوش بختی بودن. همه حسرتش و میخوردن.

با حرص سرم و تگون میدم و میگم:

زنش خیلی خوشگل بود نه!؟

اینبار میچرخه سمت من:

رخساره مامان فراموشی گرفتی!؟

"نه فقط دلم نمی خواد اون و یادم بیاد. اما میخوام بدونم، ذهنم دچار پارادوکس شده مامان".

اصلا یادم نیست.

آره قشنگ بود، ما عروسیشم رفتیم. موندم چه جوری تو یادت نیاد. البته شبش مریض شدم.

با آوردن اسم عروسی انگار چندین تا صحنه از اون شب تو ذهنم جون گرفت. اولیش لبخندروی لب اون بود که من تو این چند ماه ازش ندیده بودم. چایی یخ کردم و میخورم و میرم تو اتاقم. موبایلم رو برمی دارم و برای گلبرگ، مسیج می نویسم:

چه خبر؟

دوباره پیش مامان برمیگردم.

صدای گوشیم بلند میشه:

گلبرگ: من چه خبر یا تو؟

میخندم و سریع تایپ میکنم:

اول تو.

جواب میده:

_فعلا مثل مجسمه ابولهل نشسته جلوم.

_کارت تموم شد بیا خونه ما.

_دیر تموم میشه.

_خب بیا شب بمون.

_پس میرم اول خونه، لباسامو برمیدارم بعد میامو

_شام منتظرما، زود بیا.

_باشه.

_برو پیش مجسمه ابولهلّت!

میخندم و گوشیم و کنارم قرار میدم.

_مامان گلبرگ شب میاد.

مامان:قدمش رو چشم.

با شیطننت میخندم و میگم:

_خوش مزه جان چی بخوریم؟

مامان میخنده، دوتا آروم میزنه رو شیکم نداشتم و میگه:

_شیکمو، فعلا بلند شو بریم یه ناهار مادر دختری بخوریم. بعد دوتایی شام درست کنیم.

با ذوق از جام بلند میشم و دنبال مامان راه میوفتم. بابا روزا ناهار نمی اومد خونه، چون راهش دور بود میگفت نمی ارزه. اکثراً هم مامان براش غذا میداشت که ببره.

بعد از آماده شدن شام، برای رهایی از بوی غذایی که به جونم نشسته، میرم که دوش بگیرم.

از حمام که میام ساعت شیشه، با لب تاپ آهنگ پلی می کنم و مشغول دیدن عکس هام میشم تا گلبرگ برسه. بالاخره به اون عکسی که می خوام می رسم. عکسی که شب عروسیش کنارش ایستاده بودیم و به دوربین لبخند میزدیم. من و رادش یک سمت ایستاده بودیم مامان و بابا هم یک طرف. امیرحسین و طناز هم وسط ایستاده بودند. دست امیر دور کمر باریک طناز حلقه شده بود و داشت لبخند میزد. روی صورت طناز کمی زوم کردم. چشم های آیش به زیبایی آرایش شده بود. بینیش عمل داشت. لب های نازکشم با رژ زرشکی رنگی پوشونده شده بود. چهره امیر اینجا، با الان زمین تا آسمون فرق داشت. یک تار سفیدم توی موهاش نبود. با حرص دکمه دیلیت و فشار دادم و عکس و پاک کردم. عکس بعدی عکستکی خودم تو همون شب بود. یک دختر بچه چهارده پونزده ساله که داشت به زور به روی دوربین لبخند میزد، یه دختر بچه که تازه فهمیده بود دلش باهاش چیکار کرده!!!! رخساره کاش خفه شی و انقدر فکر نکنی.

ساعت هشت و نیم بابا و گلبرگ تقریباً با هم دیگه می رسن. دیگه فرصت حرف زدن پیدا نمی کنیم. سریع میز و می چینیم و مشغول شام خوردن می شیم.

تموم که میشه با گلبرگ دوتایی، مشغول طرف شستن میشیم، بشقاب کفی شده رو بهش میدم تا آب بکشه:

خب تعریف کن بینم چیشد؟!

گلبرگ اخی میکنه و همونجور که بشقاب و آب میکشه میگه:

_هیچی! امروز رفتم خیلی ریلکس نشستم سرجام؛ خیلیم سرسنگین بر خورد کردم. اولش یکم جا خورد، دیگه "آقای وزیری" صداش نمیکردم، تو این چند وقته فقط اسمش و صدا میزدم. امروز هر موقع خواستم صداش کنم گفتم "آقای وزیری!" موقع ناهارم هرچی گفت من غذا سفارش میدم گفتم نه مرسی. میرم رستوران این بغل. دهنش باز مونده بود. آخر شبی که داشتم میومدم صدام کرد، رفت تو اتاق؛ منم خودم و کلافه نشون دادم و رفتم دنبالش. حالا دل تو دلم نبود! رفت نشست رو یکی از کاناپه ها و گفت: چته؟ گفتم هیچی. گفت نه یه چیزیت هست، من و خر فرض نکن! وای رخساره انقدر عصبی بود که نگو؛ منم گفتم یه مدت مثل اینکه صمیمیت زیادمون باعث شده بود من دچار سو تفاهم بشم، دیروز رفع شد؛ دیگه دلیلی نداره به اون صمیمیت ادامه بدم! یه ذره نیگام کرد از جاش بلند شد اومد سمت من، وای داشتم سخته میکردم. قلبم تو دهنم میزد. اومد وایساد کنارم تو گوشم گفت: سو تفاهمت و من باید رفع کنم نه خودت، انقدر غد نباش. بعدم گذاشت رفت. یعنی داشتم سکتهمیکردم. منم سریع در و قفل کردم و اومدم بیرون.

دست هامو با حوله روی میز خشک میکنم و حوله رو میگیرم سمت گلی!

حالا این یعنی چی؟

گلبرگ همونجور که دستاشو خشک میکنه شونه ای بالا میندازه و میگه:

_نمیدونم، تا جدی حرف نزنه، منم فعلاً همینجوری رفتار می کنم. حالا فکر نکنه من خواستم آویزونش بشم.

نفس عمیقی می کشم:

_کار خوبی میکنی.

لبشو کج میکنه و میگه:

_ولی می بینمش قلبم میریزه، وای رخساره اصلا دست خودم نیست، راه میره تو آتلیه من چشمم همش دنبالشه.

لبخندی میزنم و میگم:

_عاشق شدی بانو!

دوتایی می خندیم و باهم می‌گیم:

_مبارک!

گلی: خب تو تعریف کن بینم، جریان امروز چی بود!؟

ناخواگاه اخمام تو هم میره، نمیدونستم باید چی بگم:

نبايد به چیزی که عادت کرده بود تغییرش میدادم، بوی عطر تو برآش انگار یه چیز منفيو بد و یاد آورد شد.

گلی ابرویی در هم کشید:

چه الکی بهم ریخت عطره همه چی و ها.

آهسته شانه ام را بالا انداختم. صدر نخواسته بود، من بوی اون عطر منجر کننده رو بدم، من چرا داشتم این قسمت از امروز را برای همه می بریدم!؟

شب موقع خواب همونجور که کنار گلی دراز کشیدم میچرخم سمتش و میگم:

بیداری؟

گلی: هوم!

دستم و میزنم زیر سرم و میگم:

گلی عاشقی چه جوریه؟

نگاهی به سقف میکنه و میچرخه سمتم، نفس عمیقی میکشه و میگه:

همه حس هارو تو خودش داره؛ انگار یه جزیره اس که واردش میشی، و دیگه نمیتونی ازش

بیای بیرون. اطرافت آبه، چشم هات فقط همون جزیره رو مبینه. یک دفعه به خودت میای

میبینی وسط جزیره گم شدی.

_خوبه؟

گلی: خوب و بدش دست خودته .

_یعنی چی؟

گلی: یعنی میتونی تو جزیره ات خوب زندگی کنی، میتونیم مثل من و عرفان، جزیره رو برای

جفتون جهنم کنی!

_نمیفهمم گلی.

گلی: وقتی به خودت اومدی و دیدی تو اون جزیره ای غرور و خودخواهیتو تو دریای دورت

غرق کن، اون موقع اونجا میشه بهشت!

_آها!

گلی: حالا فهمیدی؟

_اوهوم!

گلی: پس بخواب!

_شب بخیر!

گلی: شب بخیر!

صبح از ساعت هفت دیگه خوابم نبرد، مثل جغد زل زده بودم به سقف. یکم با گوشیم بازی کردم تا شد هفت و نیم. دیگه بیدار شدم و جامو جمع کردم. گلبرگ هنوز خواب بود؛ از اتاق که رفتم بیرون مامانم تازه بیدار شده بود. داشت چایی دم میکرد.

_سلام.

مامان سمت من چرخید:

_سلام مامان، چه زود بیدار شدی!

_آره دیگه خوابم نبرد.

مامان: خب تا آماده شی چاییم دم میکشه. یک روز سر فرصت بشین صبحانه ات رو بخور!

میخندم و همونجور که موهای پریشونم و میزnm پشت گوشم میگم:

_چشم.

دست و صورتم و میشورم و دوباره میرم تو اتاقم، گلبرگ از سر و صدای من بیدار میشه.

_صبح بخیر.

همونجور که هنوز تو جاش خوابیده میگه:

_صبح بخیر.

داخل جاش می شینه.

_تو برو دست صورتتو بشور من جاتو جمع میکنم.

گلبرگ: باشه.

جای گلبرگ و جمع میکنم و از داخل گُمدم، مانتو پاییزه سرمه ایم و در میارم و روی تخت قرار میدم. شلوار کتونی مشکی به همراه بلیز سفید می پوشم.

بیخیال مقنعه میشم و روسری آبی کاربنیم رو از جا لباسی برمیدارم و کنار مانتوم قرار میدم.

جلوی آینه می ایستم، موهامو شونه میکنم و بالا می بندم، آرایشم رو میکنم و مانتوم رو میپوشم. روسریم رو که سرم میکنم رنگ چشمم تغییر میکنه. همیشه چیزی بین خاکستری و سبز بود، اما اگه لباسم آبی بود، رنگش برمیگشت و یه چیزی بین سبز و آبی میشد.

موقعی که میخوام عطر بزنم گلبرگ داخل اتاق میشه، جفتمون میزنیم زیر خنده!

_عطرتو عوض کن دیگه.

گلبرگ: بله چشم!

منتظر میمونم تا گلی هم لباس بپوشه و آماده شه. دوتایی از اتاق میریم بیرون. بابا پشت میز نشسته بود. مامانم داشت سینی چایی و روی میز قرار میداد. به جفتشون سلام می کنیم و می شینیم.

بابا زود تر از ما صبحانه اش را میخوره و میره؛ من یکم کمک مامان میز و جمع میکنم و با گلبگ از خونه بیرون میریم. اول اون و می رسونم آتلیه، با عرفان همزمان می رسیم . فقط به تکون دادن سرم اکتفا میکنم، اونم همین کارو میکنه و وارد آتلیه میشه.

گلی:دیدیش.

_آره دیدم، بغض نکن سر صبحی.

گلی:من دیگه میرم، خدا امروز و به خیر کنه.

میخندم و میگم:

_برو به سلامت.

دور میزنم و سمت بیمارستان حرکت میکنم.ترافیک نبود و زود رسیدم. کاش همیشه اینجوری از خواب بیدار میشدم که انقدر همه کارهام روی روال و با آرامش انجام میشد. اما خب این اتفاق در سال شاید دو بار رخ می داد متاسفانه! ماشین و پارک میکنم و پیاده میشم. قفل سویچ رو میزنم و از خیابون رد میشم، وارد بیمارستان که میشم شاهین هم از آسانسور بیرون میاد.

_سلام.

لبخندی میزنه و میگه:

_علیک سلام. دیروز اصلا ندیدمت!

صبح نبودى، ظهرم يكم عجله داشتم.

خوبى؟ چه خبر؟

خوبم، همه چى خوبه.

چيزى تعريف كرد؟

آره داره تعريف ميكنه.

آفرين. بايد به فكر جايزه باشم برات.

خنده اى مى كنم و همونجور كه ميرم سمت راهرو ميگم:

يادت نره ها.

كارت تموم شد بيا يه سر اتاق من!

"باشه" اى ميگم و به راهم ادامه ميدم.

تقه آرامى به در ميزنم، اينبار قبل از باز كردن در، صدای گرمش و ميشنوم:

بيا تو.

در باز ميكنم و داخل ميشم، ميچرخه سمت من.

_سلام.

یکی از ابروهاش بالا میره و میگه:

_سلام.

کیفم و روی میز می دارم و یکم میرم جلو تر. اونم نزدیک تر میشه.

صدر:چه خانوم شدی! دیگه شبیه دختر بچه ها نیستی، بزرگ شدی!

میخندم و میگم:

_چه عجب شما یک بار از من خوب استقبال کردین.

لبخند کاملاً محوی میزنه و میگه:

_ازش سواستفاده نکن.

دست هامو بالا میبرم و میگم: "من تسلیم!" اینبار یکم پررنگ تر میخنده.

صدر:بیا بشین بچه جون!

جفتمون روی دو تا مبل داخل اتاق روبه روی هم می نشینیم. یک جوری گفت بزرگ شدی

دیگه خجالت کشیدم مثل همیشه کفش هامو دربیارم و چهارزانو بشم.

صدر:خب! دیروز تا کجا حرف زدیم؟

با شیطنت میخندم و میگم:

_اینکه شما خیلی مغرورین!

اخمی به نشونه فکر کردن میکنه و میگه:

_فکر نمیکنی آخرین حرفمون راجع به جذابیت من بود!

میزنم زیر خنده و میگم:

_نچ! همون غرور بود!

صدر: بچه پررو!

نیشم و کم کم مبیندم و میگم:

_خب، می فرمودین. تا اونجا گفتین که با پسر خالتون خیلی صمیمی بودین و...

با حرص زیر لب، اما جوری که بشنوه میگم:

_دورتونم ماشالله از دختر پر بوده.

نگاه خیره ای بهم می کنه و میگه:

_تو یک دختر کوچولو بیشتر نبودی!

دندون قروچه ای میکنم و میگم:

_میشه به من کاری نداشته باشین؟

صدر نفس عمیقی میکشه و سرش و تکون میده:

صدر: همه چی، تقریباً خوب بود. هم به کارم می رسیدم هم به تفریحم. کم کم با پولی که جمع کرده بودم یک خونه خریدم. بابا اینا از اول تو یک مجتمع زندگی می کردند و من عاشق خونه ویلایی و حیاط دار بودم. برای همین خونه ام و ازشون سوا کردم. انگار با این کارم باعث شدم مامان و بابا کمی بترسن و به فکر زن دادن من بیوفتن. مامان مرتب بهم دختر پیشنهاد میکرد. دلم نمی خواست ازدواج کنم. تازه از مامان اینا جدا شده بودم و داشتم با زندگی مجردیم حال میکردم. اونجوری راحت تر بودم. اما مامان هم دست بردار نبود.

محو صحبتاش شده بودم! دست هامو زده بودم زیر چونم و فقط حرف هاشو گوش میکردم.

صدر: سعی میکردم کمتر برم پیششون تا مامان هم کمتر با این حرف ها من و معذب کنه .

تو همین گیر و دار الهامم برگشت تهران. پسرش حسابی بزرگ شده بود و دوست داشت

بیشتر وقت پیش من باشه. منم مخالفتی نداشتم. برای همین الهامم رفت تو سنگر مامان تا

هرچه زوتر من و زن بدن. اما من زیر بار نمی رفتم. چه قدر آبی بهت میادا!

ناخودآگاه محکم تکون میخورم و دستامو از زیر چونم برمیدارم. لبخند کوچیکی که روی لبم

بود محو میشه، با صدای آرومی میگم:

_چی؟

نفس عمیقی می کشه و میگه:

_خونه من بزرگ تر از خونه شایان بود و دیگه مهمونی ها خونه من برگزار میشد. اون شبم شایان ازم کلید گرفته بود تا ترتیب یه مهمونی بده. قرار بود منم بعد از کارخونه مستقیم برم خونه خودم.

هنوز گیج اون جمله ای بودم که ادامه اش نداد. اصلا با من بود؟! نمیدونم چرا ته دلم میخواست ادامش میداد؛ یا بهش اشاره میکرد. اما دیگه نگفت!

صدر: اون شب خیلی خسته بودم و واقعا به مهمونی احتیاج داشتم. رسیدم خونه هنوز همه نیومده بودند. لباس هام عوض کردم و برگشتم پایین. کنار اوپن وایساده بودم داشتم به خوراکی ها دست برد میزدم که شایان اومد. با یه دختر دیگه کنارش. چهره اش انقدر زیبا بود که برای چند لحظه اصلا متوجه شایان نبودم. چشم های آبییش و طوری آرایش کرده بود که گیراییش هزار برابر شده. موهای بلندش تا پایین کمرش رسیده بود. مشکی مشکی. شایان دختره رو طنز معرفی کرد و رفت.

قلبم داشت توی دهنم میزد. رگ های حسادت توی کل بدنم فعال شده بودند و داشتند من و می کشتند. ناخودآگاه محکم نفس می کشیدم. دست هام و مدام داشتم توی هم میپیچیدم. کاش این قسمت و تعریف نمی کرد. دلم می خواست بگم: "من زن زیبات و دیدم، لازم نیست انقدر ازش تعریف کنی." درد بدی تو معدم پیچیده بود و من سعی داشتم اون و مخفی نگه دارم.

برای همین با دست راستم محکم روی دست چپم و فشار میدادم.

صدر: شایان که رفت دختره روی یکی دیگه از صندلی های اوپن کنار من نشست. مشغول صحبت شدیم. وقتی حرف میزد نمی تونستم نگاه از چشماش و لباس بگیرم. مهمونی اون شب تموم شد اما طنز پیش من موند .

نفس تو سینم حبس میشه؛ ناخودآگاه چشمم درشت میشه و زل میزنم بهش. خودمم دلیل این حال و نمیفهمم. شایدم باز فهمیدم و مثل این چند وقت، با مهارت خودم و به نفهمی زدم . دیگه به من نگاه نمی کرد. به یه نقطه رو زمین خیره شده بود. درد معدم زیاد شد. ناخودآگاه کمی اخم کردم.

صدر: دختر خوشگل کم ندیده بودم، خیلی از اون خوشگل تر، ولی فرق داشت. مدل حرف زدنش، حرکاتی که با سر و گردن انجام میداد، انگار بلد بود با کدوم حرکت، طرف مقابل و خلع صلاح کنه. جوری که رفتار بعدش و نتونی حدس بزنی، همین هم باعث میشد دلت بخواد نگاهت و ازش برنداری. زیادی بلد بود، زیادی می دونست من و از کجا باید بزنه!

موقع حرف زدن انقدر دندوناشو بهم فشار میداد که میترسیدم که بشکنه! رگ گردنش باد کرده و بود سرخ شده بود! درد معده خودم و فراموش کردم و با ترس آروم دستم و جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

_خوبی؟

سرش و سمت من چرخوند، چند لحظه به چشم هام خیره موند:

صدر: آبی چشمای تو با اون خیلی فرق میکنه!

دستم و از جلوی صورتش کنار میارم و سرم و میندازم پایین. انگار دوباره معده ام داشت تیر می کشید. دوباره صداش و میشنوم.

_اون شب انقدر محو حرکات و رفتار با کرشمه و لوندیش شده بودم که هیچی ازش نپرسیدم. حتی یادم رفت شماره موبایلش و ازش بگیرم. برای همین دوباره به شایان زنگ زدم تا هم یک آماره از طناز بگیرم هم ازش بخوام شماره اش و بهم بده. فهمیدم دو سال ازم کوچک تره. اون لحظه اصلا برام مهم نبود که شایان گفت دوست دختر قبلیش بوده . شماره طناز و گرفتم و بهش زنگ زدم. برای همون شب دوباره دعوتش کردم به خونه خودم. اونم اومد .

به اینجاش که میرسه مشتش و چند بار به پاش میکوبه و پشت سر هم میگه:

_اه! آه...!

با آخرین مشت چشم هاشو میننده و میگه:

_لعنتی!

سریع از جام بلند میشم و با لیوان آب برمگردم؛ لیوان میدم دستش و دوباره میشینم. آب و یه نفس میخوره. چندبار دستش و روی صورتش میکشه و دوباره ادامه میده؛ با دهان باز نگاهش میکنم؛ " موندم تو اراده ات مرد مؤمن! با این حال هنوز می خوای ادامه بدی؟! " میون حرفش میرم و میگم:

_میخوای دیگه ادامه ندی؟

نگاهی بهم میکنه، دیگه از سرمای اون روزا خبری نیست؛ از غرور چند ساعت پیشم خبری نیست. انقدر نگاهش غمگینه که دلم هزار تیکه میشه.

صدر: خستت کردم؟

هول میشم و سریع میگم:

_نه! نه اصلا، به خاطر خودت میگم. رنگت قرمز قرمز.

لبخندی کوچیکی میزنه و میگه:

_نگرانی؟

سرم و یکم کج میکنم .

_اوهوم!

صدر: خوبه!

متعجب شده نگاهش می کنم:

_اینکه نگرانم؟

صدر: اینکه نگران منی!

سرم و زیر میندازم، تا چند لحظه فقط صدای نفس هاش، به گوشم میخوره، اینجا داشت یه اتفاق هایی می افتاد، اینجا یه خبرایی بود و هر دو مون داشتیم با نفهمی عقبش می زدیم!

صدر: باقیش بمونه برای فردا.

سرم و بالا میگیرم:

_حالت خوبه؟

صدر: یکم استراحت کنم خوب میشم.

از جام بلند میشم و میگم:

_پس استراحت کن، فردا دوباره میام.

صدر: ممنون.

_قرصتم یادت نره، رو میزت گذاشتم.

صدر: باشه مرسی.

آخرین لحظه ای که میخوام از در برم بیرون از جاش بلند میشه و میاد سمتم.

صدر: صبر کن!

به سمت او بر می گردم.

صدر: دیگه تو خیابون آبی نپوش.

ابروهامو بالا میبرم و میگم:

_اون وقت چرا؟

صدر: گوش کن بچه، از جلب توجه واسه مردا چیزی عایدت نمیشه!

دردی که توی معدم می پیچه باعث میشه اخم کنم. با تعجب و دهن باز مونده میگم:

_اما من نمیخوام جلب توجه کنم!

صدر: ولی اینکارو میکنی، از قصد، یا ناخودآگاه! اینکار و انجام میدی و هیچ چیزی هم برات نداره.

دهنم از تعجب باز میمونه:

_من این قصد و ندارم! نه از قصد، نه ناخودآگاه!

یک دفعه انگار به خودش بیاد، کمی سرش و تکون میده و نزدیکم میشه:

صدر: پس حرف گوش کن، تو یکی به تجربه من گوش بده!

با کلافگی سری تکون میدم؛ درد معده ام داشت امونم و می برید. مرتب تیر می کشید و من دیگه نمی تونستم اون و مخفی نگهش دارم.

با نگرانی کمی بهم خیره موند و گفت:

_تو حالت خوبه؟

دستم و روی معدم فشار دادم، دیگه جای خودداری نداشتم، از یه طرف درد معدم داشت از پا درم می آورد، از طرف دیگه بغضی، بعد از سال ها به گلوم چنگ می زد:

_نه، معدم ام درد میکنه!

نداشتم حرف دیگه ای بزنه، تو یکی از لیوان های یک بار مصرف برای خودم آب ریختم .

قوٹی قرصم و از کیفم بیرون کشیدم و یکی از کپسول ها رو با آب پایین دادم .

_تا چند دقیقه دیگه خوب میشه. چیزی نیست ا

_چرا درد گرفت؟

_عصبیه!

_عصبی شدی؟!

صورتتم و بالا گرفته ام و نگاهش کردم. خودش نمی فهمید داره چیکار می کنه؟! متوجه نبود داره هرروز چه بلایی و بر سر من نازل می کنه؟! بی هدف سرم و برایش تکون دادم و گفتم:

_من دیگه باید برم!

اخمی میکنه و تقریباً زیر لب میگه:

صدر: برو، خداحافظ!

خداحافظ زیر لبی میگم و از اتاق میروم بیرون، نفس حبس شدم و آزاد میکنم. ناخوابگاه دستی روی چشم هام میکشم، اگر این لعنتی ها قرار بود، احساس بدی به این مرد بدن، حاضر بودم تا آخر عمر لنز توی چشمم فرو کنم! من فقط نمی خواستم، نگاه همین یک نفر، همین یک نفر از کل دنیا، روی من تغییر کنه! نفسی از سر خستگی بیرون میدم، احساسات من نسبت به این آدم، من و خسته میکردم من و ناتوان میکردم و قلبم برام قدرت نمایی میکرد.

سمت اتاق شاهین حرکت میکنم. تقه ای به در میزنم و با صداش که میگه: "بله؟" در و باز میکنم.

_سلام.

از جاش بلند میشه و همونجور که لبخند میزنه میگه:

_سلام. خسته نباشی!

لبخند بی حالی میزنم و میگم:

_مرسی.

شاهین کمی با موشکافی من و نگاه میکنه و میگه:

_خوبی؟

یکم معدم درد می‌کرد. الان بهترم.

برای چی؟!

عصبیه!

شاهین بهم نزدیک تر شد و گفت:

مگه عصبی شدی؟! بین رخساره آقای صدر الان دیگه حرف میزنه، فکر میکنم تا همین حد

برای پایان نامه ات بس باشه!

برای اون عصبی نشدم.

بازهم با همون حالت نگاهم کرد و گفت:

چه دلیل دیگه ای هست که عصبیت کنه؟!

با حرص گفتم:

برای اون عصبی نشدم شاهین!

نفس عمیقی میکشه و میگه:

باشه. اصلا برای هرچی، من فکر نمیکنم بیش تر از این صلاح باشه که تو بیای! دیروز یکی از

پرستار ها دیده بود که داشته سر تو داد میزده!

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

_تقصیر خودم بود.

_لج نکن رخساره.

_لج نمی کنم. اون به من سپرده شده. نمی تونم حالا که داره خوب میشه ولش کنم.

شاهینم کلافه دستی به پیشونیش کشید و گفت:

_اما قول بده هر جا حس کردی داری اذیت میشی به من بگی.

_باشه. قول میدم. حالا برم؟

لبخند دیگه به روم زد و گفت:

_معدت بهتره!؟

_آره خوبم.

_خب برو. به سلامت.

ازش خداحافظی کردم و از اتاق بیرون اومدم. یک حسی بهم می گفت این رفتار های جدید شاهین داره به یه سمتی میره، که حداقل من الان دیگه دلم نمی خواست بره .

موقعی که میخوام حرکت کنم برمیگردم سمت پنجره، اینبار خودش برام سر تکون میده. منم همون کار و میکنم و میرم، شوک جمله اش هنوز لابه لای ذهنم مونده بود. کاملاً غیر ارادی دوست داشتم هی به اون قسمت مکالمه امون فکر کنم. مکالمه ای که شاید فقط راجع به اصرار مادرش برای ازدواجش بود. اما انگار یک جمله اون وسط خیلی پررنگ داشت برای من خودنمایی میکرد.

فکرم مثل گنجشک، از این شاخه به اون شاخه میشد، چرا داشت همه چی اینجوری پیش می رفت؟! مگر نباید کنترل این وضع دست من می بود؟! پس چرا دست هرکسی بود به جز من؟! چرا اون داست وضع و جلو میبرد؟! چرا احساست لعنتی من، برای سرک کشیدن و پیش رفتن، از من اجازه نمی گرفتن!؟

نگاهم رو روی صفحه روشن شده گوشیم می چرخونم، پیام از طرف یاشار بود که کلاسی و با استاد طاهری یاد آور شده بود؛ خوبه این پسر هست من و از اون سیاه چاله، باری چند ساعت بکشه بیرون، وگرنه به خودم باشه، می مونم تو همون سیاه چاله، انقدر می مونم تا غرق بشم، نه جیغ میزنم، نه فریاد می کشم .

به طرف دانشگاه حرکت می کنم، شاید اینجوری می تونستم از دست این افکاری تیکه تیکه ، یک جوری نجات پیدا کنم.

کلاس که تموم میشه از جام بلند نمیشم.

یاشار: پاشو بریم دیگه.

_با استاد کار دارم.

یاشار:خب پس میرم بیرون، زود بیا.

_باشه.

منتظر می‌شم تا کلاس خالی شه.

_استاد!

استاد صبر میکنه تا بهش برسم.

_سلام استاد.

استاد:سلام بابا، خوبی؟

_ممنونم مرسی.

استاد:چه کاره خوبی کردی که اومدی این کلاس.

اشاره ای به جزوه های توی دستم میزنه و میگه:

_میبینم که خوبم نوت برداشتی.

با نیش باز میگم:

_بله، اصلاً هم یاشار بهم یادآوری نکرد؛ خودم اومدم.

استاد میخنده و میگه:

__یاشار دیوونه نشه از دستت خوبه، حالا چیشده مشکلی داری؟

سرفه ای میکنم و میگم:

__راستش استاد الان داشتن راجع به وابستگی بیمار به دکترش می گفتین!

استاد سری تگون میده و عیکنش رو لای موهای سفیدش سر میده:

استاد:آره، این موضوع تقریبا برای همه بیمارایی که مدت طولانی، تحت نظر یک روان شناس

باشن پیش میاد.

__یعنی طبیعیه؟

استاد:تا حدیش بله!

نفس راحتی میکشم و میگم:

__ممنونم استاد.

استاد:خواهش میکنم.

__من دیگه میرم.

قبل از این که از در کلاس خارج بشم استاد صدام میزنه.

بله استاد؟

استاد: مشکلی که پیش نیومده؟

نه..! نه چه مشکلی!؟

استاد: مطمئن باشم؟

بله.

سری تگون میده و چیزی نمیگه، ازش خداحافظی میکنم و از کلاس میرم بیرون .

استاد گفت طبیعیه، تا یه حدی. خب...! حتما حدش همین قدره دیگه. حدش و که مشخص نکرد. مرزی که برای من تعیین کرد. من یک روان شناس بودم. و وابستگی بیمارم بهم کاملا طبیعی بود. این که اون به عادت داشته باشه یک امر نرمال بود. امیرحسین بودن اونم هیچ چیزی و تغییر نمیداد.

با همین فکرها کمی آرام میگیرم، از در که میرم بیرون یاشار و میبینم که به دیوار تکیه زده و سرش تو گوشیشه. از پله راهرو میپرم پایین و میگم:

من اومدم.

اول یکم جا می خوره، کم کم لبخندی روی صورتش می شینه:

یاشار: نه به این طرز تیپ زدنت، نه به این وضع یهو اومدنت!

موهای پریشونی که از کنار روسریم بیرون زده رو دوباره توی روسری میکنم و در همون حالت میگم:

_وا!!! مگه کسایی که اینجوری لباس پوشن دل ندارن؟

یاشار نگاهی بهم میکنه و میخنده، چشم هامو درشت میکنم و میگم:

_هوم؟ دل ندارن؟

یاشار: چرا چرا دارن، تسلیم!

خنده ای میکنم و میگم:

_خوشم میاد سریع تسلیم میشی.

چشمکی میزنه و میگه:

_ما همیشه مقابل شما تسلیمیم!

به شوخی تعظیمی هم میکنه، غش غش میخندم و میگم:

_آفرین سرباز، پاداشت محفوظه!

دو تا انگشتشو و به پیشونیش میزنه و با لحن نیمه مرموزی میگه:

_ممنونم ملکه!

همونجور که به دیوونه بازیامون میخندم میگم:

—چیکارم داشتی حالا سرباز؟

یاشار: ماشین نیاوردم، تا یه جا میرسونیم!؟

مثلا قیافه بی حوصله ای به خودم میگیرم و میگم:

—نبرم چیکار کنم، چاره ای ندارم. راه بیفت سرباز!

همونجور که کنارم راه میوفته میگه:

—چرا چاره دیگه ای نداره؟! اگه کار داری عیب نداره ها!

با ناراحتی ساختگی میگم:

—نه بابا، فقط تویی که تسلیم من میشی، مجبورم بهت کولی بدم!

خنده اش میگیره، تازه متوجه میشه که داشتم دستش می انداختم:

—یعنی لنگه نداری!

با نیش باز میگم:

—بین آدم و مجبور میکنی بهت کولی بده!

همونجور که میخندیم سوار ماشین می شیم!

_خب برم کجا؟

یاشار:خودت میری خونه؟

_به مسیر من کاری نداشته باش، میرسونمت!

یاشار:نه! میری خونه؟

_آره.

یاشار:خب پس منم سر سهروردی پیاده کن، میرم دفتر یکی از بچه ها.

_باشد سرباز.

یاشار همونجور که کمر بندش رو میبندد میگه:

_خدایا به جوونیم رحم کن.

خودمم می خندم، کیفم رو محکم پرت می کنم به طرفش:

_اوی، مسخره! رانندگی من بیسته.

یاشار: از صد دیگه؟ _ خیلی بدجنسی یاشار. با شوخی و خنده حرکت میکنم، یاشار اصلاً شبیه

دایش نبود؛ هیچ وقت نمیتونم تصور کنم که صدر با اون استایل، بخواد مسخره بازی در

بیاره، یا اینجوری مثل یاشار غش غش بخنده.

اون نهایتاً به لبخند میزنه، که طرف مقابلش صد در صد به چشم پوزخند می بینتش.

_ حال داییت رو نمیپرسی؟

یاشار: خبر دارم ازش، ماما هرروز صبح زنگ میزنه بیمارستان.

_ میرین عیادتش؟

آهی میکشه و میگه:

_ اوایل دو سه بار رفتیم، اما انقدر عکس العملش بد بود و حالش بد شد، که دکتر گفت فعلاً

نیابین .

سرم و تکون میدم.

یاشار: داره زندگیشو تعریف میکنه؟

_ آره.

یاشار: فکر میکنی بشه چیزی از تو گذشته اش پیدا کرد؟

_ صد در صد باید یه ریشه ای تو گذشته باشه. سرما خوردگی که نیست!

کمی مکث میکنم و بعد میگم:

_ خیلی طنز و دوست داشت؟!

یاشار: داشت؟ فکر نمیکنم الان نداشته باشه، امیرحسین دیوونه طنز بود. با یه اخم طنز میمرد.

دستای سرد و عرق کردم، دور فرمون سفت میشه؛ توپِ گرد و کوچولوی ی ته گلوم میاد، "نه!

این نباید حال من باشه، این خیلی مسخره است که من به اون زن حسادت کنم. من دیگه اون

دختر بچه کوچولو که از دیدن امیرحسین ذوق زده میشد نبودم. من دیگه اون دختر بچه ای

که منتظر اومدن امیرحسین تو مهمونی ها میشد نبودم. من بزرگ شده بودم. خانوم شده بودم.

چه قدر آبی بهم میاد!!!!!!.."

سرم و تکون میدم که همه فکرام پرت شن بیرون، همشون پرت میشن!؛ اما نه اونیه که باید

،اون تقریبا اونجا چسبیده، شایدم لونه کرده. اونم لونه ای قدیمی، جدید نیست!

یاشار: همینجا ها خوبه، نمیخواد دیگه واردش بشی.

_ خب بزار میبرمت.

یاشار: نه دیگه، اینجا باید بری سمت خونه.

_ سختم نیستا.

یاشار: میدونم، همینجا کار دارم اصلا.

_باشه پس!

از هم دیگه خداحفظی میکنیم و پیاده میشه، قبل اینکه در رو ببندم میگه:

_راستی رخساره!

کمی سرم و خم میکنم، موهای بیرون زده از زیر روسریم، سر می خورن، یه طرف صورتم

جمع میشه:

_بله؟

لبخندی میزنه و میگه:

_آبی خیلی بهت میاد.

درو میبندم و میره!

خب، حرفم و پس میگیرم؛ یاشار کم کم میخواد شبیه داییش بشه. اونم نداشت بفهمم چیشد.

حرفش و زد و رفت، منم مبهوت و زل زده به در موندم. باز این و میدونم که با من بود!

ناخودآگاه حرف های یاشار تو ذهنم می چرخه؛ من خودم هم می دونستم امیرحسین تا چه

حدی زنش و دوست داره. چرا خواستم فراموشش کنم؟! چرا یادم رفت آدمی که من هررزو

می بینمش و برحسب تصادف، مرد دوست داشتنی بچه گی هام بوده یک مرد متاهله! من چم شده بود که این و فراموش کرده بودم!؟

اصلا به من چه! دوشش داره یا نداره، خوشگل هست یا نیست، به من مربوط نمیشه. من نمیخوام خودم و درگیرش کنم! حتی اینکه امیرحسین با من بهتر از بقیه بوده همیشه، حتی اینکه من تنها آدم تو جمع بودم که جرأت می کرد تو اوج عصبانیت بهش نزدیک بشه و حتی بعد از چند دقیقه لبخند رو لبش بیاره؛ حتی اینکه امیرحسین همون آدمیه که من شب عروسیش، از شدت بغض نتونستم حرف بزنم نباید این و تغییر می داد که این آدم متاهله! هیچی نباید برای من این و تغییر می داد، من نباید فراموشش میکردم، نباید می داشتم فراموشم بشه!

استارت میزنم، ماشین یکم سخت روشن میشه. فکرکنم ماشینم هم مثل معزم جوش آورده؛ از این همه فکر وصله پینه دار، که هیچ ربطی به هم ندارن. یه طرف مشکي مشکي! یه طرف صورتی، با گل های ریز آبی!

آبی!!!

شاید، تمام شب ذهنم درگیر گذشته ای مونده بود که حدسش رو هم نمی زدم یک روز دوباره برام مهم بشه. اونم فقط به خاطر توجه زیادی بود که امیر حسین روی من داشت و هر وقت می دیدمش، باعث میشد لبخند بزنم. شاید کمی هم دست پاچه می شدم. در همین حد نبود، قبول! اما من فراموشش کرده بودم! من همه محبت های ریز و درشت امیر حسین و همه هدیه خریدن هاش و فراموش کرده بودم. یعنی نکردم؟! یعنی موفق نبودم توی همه این سال ها؟! به خاطر حس گوله شده امیرحسین، هیچ پسری به چشم نیومد؟! چون مردونگی های

امیر حسین و نداشت؟! من لعنتی مگه فراموش نکرده بودم اون نگاه ها رو؟! مگه اون همه اشک نریختم؟! مگه من همون رخساره ای نیستم که وقتی فهمیدم، پسر دار شده، لبخند زدم؟!

خاطره اولین باری که کوهیار و تو بغلش دیدم، رو لبم خنده آورد. مهمونی خونه یکی از دوست های مشترک بابا و امیرحسین بود. با دیدن نوزاد کوچولویی که با سره همی آیش تو بغل باباش لم داده بود و همه رو با تعجب نگاه میکرد، ناخودآگاه جلو رفتم. بعد از اینکه به خودش و خانومش سلام کردم، گفتم:

_مبارک باشه. اسمش چیه؟

امیرحسین لبخند پدرانۀ ای به کوهیار زد و گفت:

_کوهیار!

همونجور که آروم دست کوهیار و نوازش میکردم گفتم:

_خدا بهتون ببخشه، خیلی شیرینه.

امیرحسین با حفظ همون لبخند گفت:

_ممنونم خانوم کوچولو!

و من اون شب تا صبح توی ذوق دو کلمه خانوم کوچولو، غرق بودم تا خوابم ببره. تیکه کلامی که، امیرحسین اکثرا برای صدا کردن من به کار میبرد و به نظر من، شیرین ترین کلماتی بود که بهم چسبیده میشد و، با صدای امیرحسین به گوش من می نشست. دلم می خواست خودم

و می انداختم وسط رینگ و بوکس و مدام ازش سوال می پرسیدم و با هر جواب منفی یه مشت تو صورتش میزدم. "تو زنش و کنارش ندیدی؟! توجهش به زنش و ندیدی؟! عشقش به زنش و ندیدی؟! چرا فراموشش نکردی؟! چرا دوباره یادت رفته امیرحسین نسبت به تو همیشه مهربون بوده و الان این قلب کوفتی چی می خواد تا این جوری نکوبه؟! یه مرد متاهل و یه مرد ممنوعه رو؟! قلبت حالیشه که نمیشه؟! می فهمه که شدنی نیست؟!"

لعنت به خودت و قلبت و که داره واسه دیدنش اینجوری بیتابی می کنه و لعنت به گوشات که اینجوری واسه شنیدن صدای قشنگش تیز شده.

صبح طبق معمول نه میرسم بیمارستان، آنتایم شدنم هم ربطی به امیرحسین بودن، مرد داخل اتاق نداشت؛ در میزنم و وارد اتاق میشم. از پنجره فاصله میگیره و میاد سمت من.

_سلام.

_سلام.

_خوبی؟

_خوبم مرسی!

با شیطنت میگم:

_ممنونم، منم خوبم!

بازم همون لبخندش و تکرار میکنه؛ خب این لبخند و نرنی و بزنی هیچ فرقی نداره!!! کاش سعی کنی یکی از اون لبخند های قدیم ها رو بهم بزنی، این روز ها بیشتر از هرچیز دیگه ای به برگشتن به اون دوران احتیاج دارم!!

اشاره ای به شال یشمی روی سرم میکنم و میگم:

_سبز سرم کردم، که جلب توجه نشه!

لبخندش یکم، فقط یکم و برای یک ثانیه عمیق تر میشه!

صدر: آتیش نسوزون، بیا بشین.

_میخوای برم دو تا چایی بگیرم بیام؟

شانه ای بالا می اندازه و سرش رو به معنی "فرقی نمی کنه" تکون میده، پیچی به نگاهم میدم:

_بله دیگه، شما همینجوری هی خودتون و برای من بگیرید.

اخم می کنه، از اون اخم هایی که برای من آشناس، از اون اخمایی که میدونم عصبانیت پشتش نیست:

_من خودم و واسه تو نگرفتم بچه جون؛ دلم چایی نمی خواد

_باشه آقا من تسلیم.

دستامو میگیرم بالا و روبروش می شینیم:

من نشستم.

یک دفعه با عصبانیت میچرخم سمتش و میگم:

فقط دیگه به من نگو بچه جون!

پوزخند کمرنگی روی صورتش جا گیر میشه:

هنوزم دوست نداری بچه به نظر بیای، ولی بچه ای، کوچولویی!

"کاش یادآور نشوی که توهم یادت هست، کاش به من خاطر نشان نکنی که بفهمم مرا به خاطر داری!" پوف کلافه ای میکشم و میگم:

چرا؟

نگاه عمیقی بهم میکنه و میگه:

چون هنوزم چشمت صافه، کدر نشده!

جا میخورم، چرا داری با من این کار و می کنی؟! چرا نمی داری من و قلبم سر جام بشینیم؟! نمی تونم جوابی بهش بدم، فقط خیره نگاهش می کنم.

صدر: حالا فهمیدی بچه جون!?!

با اخم نگاهش میکنم که میگه:

باز که گارد گرفتی!

خب نگو، این بچه جون و نگو!

خیره نگاهم میکنه، شاید نزدیک به پنج دقیقه. انقدر طولانی که دلم میخواد دیگه تموم نشه، اما این نگاه، نگاه امیرحسین نبود، نگاه مرد دوست داشتنی من نبود!

صدر: ترجیح میدادی به جاش عزیزم خطابت می کردم؟!

به وضوح جا میخورم؛ در یک لحظه، روی تیره کمرم، دونه های درشت عرق، رد میاندازند، دست و پام یخ میشه، از عصبانیت زیاد نفس هام شدت میگیرند؛ ناخن های بیچارم و کف دستم فشار میدم تا خودم و کنترل کنم؛ نه! این آدم همونی نیست که من و خانوم کوچولو خطاب میکرد. انگار به جاش یک آدم دیگه گذاشته بودن. اخم میکنم و صاف تو جام می شینیم:

ترجیح میدم با فامیلیم صدام کنید.

ابرویی بالا میندازه و میگه:

یعنی خانوم حکیمی!؟

کمی چشم هاش رو تنگ میکنه:

می خوام خانوم دکتر صدات بزnm!؟ هوم!؟

من زبون دراز چرا خفه خون گرفته بودم؟! چرا حرفم نمی اومد؟! چرا نمی تونستم مثل همیشه جیغ جیغ کنم و حرفم و به کرسی بشونم!؟

از جاش بلند میشه، از کنار من رد میشه. حدس میزنم میره سمت پنجره؛ اما پشت من مکث میکنه، خم میشه و با فاصله، کنار گوشم میگه:

_ولب من فقط بهت میگم بچه جون! نه خانوم دکتر! نه حکیمی!

قبل از اینکه بخوام عصبانی بشم و طغیان کنم ازم فاصله میگیره؛ انگشت اشاره ام و محکم تر از همیشه میکشم پایین لبم! جوری که حس میکنم لبم داره ترآک می خوره، برمبگردم و نگاهش میکنم. دست هاشو به کناره دیوار پنجره تکیه میده و زل میزنه به خیابون، همون جایی که ماشین من هست. یکم تو همون حالت ساکت میمونه. بعد شروع میکنه! سعی میکنم، عصبانیت و حرص خودم و فروکش بدم، جایگاه الانم، جوری نبود که راحت ازش کینه به دل بگیرم، قهر کنم و دیگه به حرف هاش گوش ندم!

_اون شب من و طناز باهم آشنا شدیم، هرچی میگذشت بیشتر ازش خوشم میومد؛ با نگاه آیش قلب من و لرزوند. من مغرور مقابلش سر خم کردم. تا جایی که فهمیدم عاشقش شدم؛ با هر نگاهش دلم می لرزید. وقتی سرش و تکون میداد و موهای مشکی لختش می ریختن تو صورتش قلبم بی قراری میکرد. موهایش از شبم سیاه تر بود. صاف صاف؛ یه موجم توش نبود. حتی آرایش کردنای غلیظشم دوس داشتم؛ همه فهمیده بودن من سرسخت بالاخره رام دو تا چشم آبی شدم، دوریش حتی برای یک ثانیه هم برام سخت بود. این بین بابا به خاطر قلبش سخته کرد و بعد از یک هفته بستری بودن تو بیمارستان فوت شد.

سرم و زیر می اندازم و میگم:

_متاسفم، خاطر م هست!

نگاهی به من کرد و گفت:

_پدرت تو اون دوران خیلی بهم کمک کرد. شاید اگر نبود نمی تونستم مراسمی به اون خوبی برای بابا بگیرم.

بی هیچ حرفی فقط به روش لبخند زدم. آهه عمیقی کشید و دوباره ادامه داد:

_به بابا خیلی وابسته بودم. انقدر که تا چند وقت حتی نمی تونستم برم کارخونه. تو این مدت همه وقتم و با طنز گذروندم. یک سال و نیم از فوت بابا میگذشت، که تصمیم گرفتم ازدواج کنیم. دلم میخواست همه بفهمن من ازدواج کردم، و همه هم فهمیدن! برای عروسیم کسی نمونه بود که دعوتش نکنم. وقتی فهمیدم دارم بابا میشم دلم میخواست میتونستم پرواز کنم، از شدت خوش حالی نمیدونستم باید چیکار کنم. طنز عاشق طلای سفید بود، سر تا پاش و طلا گرفته بودم. دیگه موهاش مشکلی نبود، روشنشون کرده بود، ولی من هنوزم دوسشداشتم، اون داشت بچه من و به دنیا می آورد؛ نمیدونی این چه حسی و به یه مرد میده . حسش به زنش هزار برابر میشه، وقتی میدیدم داره رنج میکشه تا من بچم و بغل کنم و بوش کنم، دلم میخواست نذارم پاش به زمین برسه، دلم میخواست هر جا میخواد راه بره زیر پاش فرش قرمز پهن بشه! کوهیار که به دنیا اومد انگار خدا دنیارو ریخته بود تو چشمش! همه زیبایی عالم جمع شده بود تو قرص صورتش، روزی چند ساعت فقط میشستم بالا سرش و زل میزدم به صورتش. تازه فهمیده بودم لذت یعنی چی، تازه فهمیده بودم زندگی چه معنی داره. یکی و از پوست و گوش خودت، تو آغوشت بگیر، دلت نخواد، یه خش به دستش بیوفته.

صداش از بغض میلرزه، شونه هاش و میبینم که تکون میخوره. دست مشت شده اش روی لبه پنجره نشون میده که حالش خوب نیست. وقتی داشت از پسرش میگفت، جیگرم براش کباب شد. دلم تیکه تیکه شد؛ دیده بودم چه جوری با پسرش رفتار میکنه. کوهیار انقدر براش شیرین بود که از آغوشش جداش نمی کرد. چرخید سمتم! چشماش سرخ سرخ بودن، صداش دو رگه شده بود:

_نقطه ضعفم کوهیار بود؛ حاضر بودم جونم و بدم ولی کوهیار یه قطره اشکم نریزه، حاضر بودم سخت ترین کارارو بکنم تا کوهیار همیشه همونجوری واسم بخنده؛ تا همیشه همونجوری با دندونای ریزش بیوفته رو مچم و گازم بگیره، قلقلکش بدم و اونم غش غش بخنده، منم زل بزنم به خنده های از ته دلش. وقتی دو قدم کج کج راه میرفت و می افتاد، دلم میخواست همونجا براش بمیرم، وقتی واسه اولین بار با اون دستای کوچولوش آستین کتم و کشید و گفت بابا باور کن برای یک لحظه کل دنیا شده بود صدای کوهیار! روزی هزار بار از طناز تشکر میکردم، هر کاری میخواست میکردم. هررزو قبل اینکه برم کارخونه باید یک ساعت وقتم با کوهیار میگذشت. نمی تونستم زیاد دوریش و دووم بیارم.

یه دفعه مشتشو میکوبه به دیوار و داد میزنه، هول میشم و سریع خودم و میرسونم کنارش!

_آخرین بار من و صدا زد، آخرین حرفی که از گلوش خارج شد، گفت بابا. از من کمک خواست.

دستش و محکم به دیوار میکوبید و داد میزد:

_ولی من نتونستم براش کاری کنم، نتونستم بچم نجات بدم. دیر رسیدم!

دستشو به زور میگیرم، اجازه نمیدم دوباره به دیوار کوبیده بشه:

_آروم باش تر بخدا، بیا بشین!

با صدای آرومی میگه:

_نمی فهمید، هیچ کس نمی تونه درد تو سینه من و بفهمه! هیچ کس دلش نمی خواد اون لحظه حال من و درک کنه. سخته، سخته دستت برای بچه خودت کوتاه بشه. سخته بچه ات رو دست خودت جون بده، سخته یک ماه بین امید و ناامیدی گیر کنی و آخرم، پر بزنه بره از دستت! روی مبل می شینه، رو به روش قرار می گیرم و به صورت تیره شده اش خیره میشم، درد و رنج و می تونستم از خط های کنار چشمش، از دو تا قطره اشکی که با زور، خودشون رو از بین مژه هاش بیرون کشیده بودن، بخونم.

نگاهی بهم میکنه و میگه:

_امروز دیگه بسه.

سریع میگم:

_باشه، خودت و اذیت نکن.

سرش و به دو طرف تکیه میده و نگاهش و ازم میگیره، انگار یکی به قلبم چنگ میندازه!

به قوی بودن نیست، به محکم بودنم نیست، وقتی بچه ات از دستت بره، از هم پاشیده میشی، نمی تونی بلند بشی. نفست در نمیاد، دیگه اون موقع اسم و رسمت، هیچ اهمیتی نداره.

با احتیاط میگم:

چیشده بود؟

صدر: باشه واسه بعد!

باشه.

از جام بلند میشم.

میشه حالا اون چایبه صبحتو بیاری؟

لبخندی میزنم و میگم: "حتما!"

از اتاق بیرون میرم، دو تا لیوان چایی از کافه بیمارستان میگیرم و دوباره برمیدرم.

بفرمایید!

جعبه کاغذی، حاوی لیوان ها رو روی میز تخت قرار میدم.

صدر: ممنون.

خواهش میکنم.

نگاهم رو روی صورتش چرخ میدم، هنوز رگه های عذاب، بین ریش های بلند شده اش به چشم می خورد. چند بار دستش رو کلافه، روی گیج گاهش فشار میده.

از خودم عصبی بودم که نم یتونم با زدن حرفی آرومش کنم، من اینجا بودم که حالش و خوب کنم و تو اون شرایط، انگار هیچ کاری ازم ساخته نبود.

آروم می پرسم:

_آروم شدی؟

چشم هاشو باز میکنه، تکیه سرش و از دیوار میگیره و یکم به جلو خم میشه.

صدر:خوبم!

سعی میکنم لبخندم یکم خانومانه و متین باشه، کمی بزرگ به چشمش بیام، کمی خانوم شدنم و به رُخ بکشم! نگاه سنگینش رو روی خودم احساس می کنم.

زیر لب میگه:

_لعنتی سبزم بهش میادا!

با تعجب میگم:

_چی؟

گره ای به ابروش میده و بی حرف نگاهش و ازم می گیره. چیشد دوباره؟! من و گفت؟! به من سبز میاد دیگه؟! تروخدا با من باشه، حداقل همین جمله های بی ربط به بحث و کوتاه و با من باشه، قلبم داشت به جونم التماس میکرد.

چاییم و که تموم میکنم، از جام بلند میشم.

—من میرم.

—به سلامت.

قرص هاش رو کنار جعبه لیوان ها روی میز قرار میدم.

—بعد از چاییت بخور .

صدر:حواسم هست.

نگاهی بهش میکنم و میگم:

—خیلیم خودتون و اذیت نکن.

یکی از ابروهاش و بالا میبره و میگه:

—نه مثل اینکه فهمیدی من خیلی ازت بزرگ ترم، افعال جمع به کار میبری!

پشت چشمی نازک میکنم و میگم:

از روی احترام بود!

لبخندش و میز نه و میگه:

پس همیشه احترام بزار بچه جون!

حرصم رو با فشار دادن دسته کیفم خالی میکنم و از بین دندون هام میگم:

بله حتما، حواسم و بیشتر جمع می کنم.

لبخند خسته ای بهم میزنه:

به سلامت!...

مکثی میکنه و ادامه میده:

خانوم دکتر!

خانوم دکترش رو با با کشیدگی مشهود و غلیظی بیان میکنه، با اخم میگم:

ممنونم، خدا نگهدار.

خدانگهدار.

لحظه آخر، زمزمه زیر لبش، توجهم رو شیش دانگ به نام خودش می زنه!

مواظب خودت باش!

در و می بندم؛ "آخه مرد حسابی نه به این همه حرص دادنت، نه به این مواظب خودت باش گفتنت! فکر کرده من بچشم، نمیدونم چه لذتی می بره از اینکه من و حرص میده." پامو روی زمین میکوبم و از در بیمارستان خارج میشم، حوصله سر و کله زدن با شاهین و نداشتم. ناخودآگاه ازش دوری میکردم. از آخرین مکالمه امون ترسیده بودم و ترجیح میدادم جلوی چشمش نباشم.

لحظه آخر قبل از حرکت می چرخم سمت پنجره.

سرم و تکون میدم و دوباره حرکت میکنم، باورم نمیشد، روزی امیرحسین رو انقدر درمونده بینم، چی بر سر این آدم اومده بود؟! چی اون مرد و به اینجا رسونده بود؟! وقتی اونجوری، برای از دست دادن کوهیار، فریاد کشید و مشت به دیوار کوبید، جیگرم کباب شد براش، حتی نمیخواستم به این موضوع فکر کنم که چه قدر ممکنه سخت باشه. انقدر سخت که کسی مثل امیرحسین و از پا درآورده باشه؛ بغضم دست خودم نبود. آهنگی که از ضبط پخش میشد حواسم و پرت میکنه. شاید یه روزی برای امیرحسین می فرستادمش.

بذار از نگاهت همین چند ساعت واسه من بمونه

با این چند ساعت چراغایه این خونه روشن بمونه

حالا که همیشه تمامه تو سهم منو زندگیم شه

بذار چند ساعت نگاهم این عشقو با چشمتا سهیم شه

صبورم که باشم نه طاقت ندارم نینم تو رو

اگه سنگ بارید اگه سیل اومد تو بی من نرو

اگه خیلی سخته اگه خیلی دوره اگه حتی دیر

همین چند ساعت همین دلخوشی رو تو از من نگیر *****

داخل اتاق، شروع به قدم رو رفتن کرد، دلش فریاد می خواست، به بلندی آسمان. به بلندی صدایی که، به گوش خدا برسد، جگر گوشه پر پر شده اش، غلطیده در خون، مقابلش چشم هایش جان می گرفت، چه قدر پدر بودن درد داشت، چه قدر جای او بدن، درک کردنش، لمس دردی که می کشید، سخت و غیر ممکن بود!

چشم های نیمه باز کوهیار، پیش چشم هایش مجسم شد، چشم هایش را با درد روی چشم فشار داد، با تلخی، بغض گره خورده روی سبب گلایش را پایین فرستاد.

درد نبودن او، کهنه نمی شد، سرد نمیشد، از بین نمی رفت.

به بغض تبدیل شده بود، به کینه، به نفرت.

به حسی منزجر کننده، تنیده شده دور قلب و روحش!

نجاتی از این احساس تلخ نداشت، نمی شد! این کینه، این نفرت، خودش را می سوزاند.

باید می رفت، باید دوباره همه چیز را می دید و به این کینه سیاه، اجازه میداد تا روحش را تصاحب کند!...

نفرت! حسی که به خاطر یک ماه زجر کشیدن، کنار تخت پسرش لمس کرده بود، احساسی سر به فلک کشیده، که دودمانش را به باد میداد!...

از این سرنوشتی که بهش دچارم مگه بدترم بود

یه مشت خوابه بد شد همه رویاهایی که تویه سرم بود

تو رو اینجوری کم، همون آرزو بود که هیچوقت نکردم

بین ترسه دوریت با من کاری کرده که راضی به دردم

صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تو رو

اگه سنگ بارید اگه سیل اومد تو بی من نرو

اگه خیلی سخته اگه خیلی دوره اگه حتی دیر

همین چند ساعت همین دلخوشی رو تو از من بگیر

صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تو رو

اگه سنگ بارید اگه سیل اومد تو بی من نرو

امیرعباس گلاب. ترانه سرا: پریسا سیر.

ماشین و پارک میکنم و پیاده میشم. مثل همیشه بدون اینکه از کلیدم استفاده کنم زنگ و فشار میدم.

با دیدن ماشین رادش که توی حیاط پارک شده بود با ذوق مسیر حیاط و رد میکنم و خودم و میرسونم به در ورودی، هر لنگه کفشم یه سمت پرت میشه. از در که میرم تو روژا رو میبینم که چهار دست و پا داره میاد سمت در.

_آخ عمه قربونت بره، قیافش و نگا کن تورو خدا!

کیفم و روی مبل ول میکنم و خم میشم، روژا رو که به سختی، دست هاش و به طرفم می کشه، از روی زمین بلندش می کنم.

_سلام.

مامان و نگین جوابم رو می دهند. روژا به بغل وارد آشپزخونه میشم و با نگین روبوسی میکنم.

_مسافرت خوش گذشت؟

نگین لبخندی میزنه و میگه:

_آره، خیلی جات خالی بود.

_حالا من کارم سبک بشه، باهم بریم.

لپ روژا رو میکشم و بوسش میکنم، اونم باذوق یه سر صدایی تو مایه های "عمه" از خودش در میاره؛ از آشپزخونه میرم سمت اتاق کار بابا. سرم و از لای در نیمه باز، داخل می برم:

_سلام.

بابا و رادش سمت در میچرخند.

بابا: سلام بابا.

رادش: به، زلزله اومدی!

میخندم و کامل وارد اتاق میشم.

_بیا بیرون که چند روز نبود یه گوش مالی حسابی میخوای.

رادش سمت بابا میگه:

_بابا این چرا نمیفهمه من برادر بزرگشم؟

بابا میخنده و همونجور که از جاش بلند میشه میگه:

_خودتون میدونین با هم!

رادش سری تکون میده و دستشو میزنه رو پاش و میگه:

_اینم از بابای ما!

روژا به حرکت باباش غش غش میخنده! رادش با ذوق نگاهش میکنه و میگه:

_خنده هاتو قربون نفس بابا!

"بابا" گفتن رادش، من و پرت میکنه به بیمارستان، جایی کنار همون دیواری که امروز بهش

مشت کوبیده بود. چند لحظه با درد مکت میکنم. چی کشیده بود!؟

_رادش بچه خیلی شیرینه؟

رادش:خیلی، تا نداشته باشی، نمی فهمی چی میگم!

غم عالم تو دلم ریخته میشه، از دست دادن اون بچه، چه بلایی بر سر اون مرد آورده بود؟! سر حس های پدرانه ای که داشت، سر عشق غلیظی که دیده بودم، با چشم خودم دیده بودم چجوری نصیب پسرش میشد!

رادش همونجور که از بغلم رد میشه میگه:

_غصه نخور زلزله، یکی و پیدا کنیم تو رو ببیندیم به ریشش، توام مامان میشی.

عصبانی جیغ میزنم:

_من واسه اون ناراحت نشدم!

رادش همونجور که میخنده ازم فرار میکنه. پام رو زمین میکوبم و میرم سمت اتاقم که لباسم رو عوض کنم.

رادش اینا شب و همونجا می مونه و همون شب، همه سعی ام رو میکنم تا اون آدم رو درک کنم.شب روزارو کنار خودم میخوابونمش، وقتی نمیخوابم تا روزا بخوابه. وقتی تا صبح چندبار بیدار میشم و چکش میکنم، بهتر میتونم حسش و لمس کنم!

تمام ذهنم انگار توی گذشته ای که حالا دیگه به نظرم زیاد دور نبود قفل شده بود و همونجا ها مونده بود، وقتی هنوز مجبور نبودم متاهلی امیرحسین و به دوش بکشم و تحملش کنم!

وقتی اون مرد دوست داشتنی من بود و منم به دختر بچه کوچولو که اون و سر ذوق می آوردم و خودم کیف می کردم؛ وقتی دلم می خواست با دل راحت امیرحسین صداش کنم ، ماما لب گزه میکرد که زشته، بگو آقا، یا بگو عمو! اما دل من اسمش و می خواست، بی هیچ پسوندی!

وقتی توی مرور خاطراتم، می گذشتم از اون خاطرات شیرین و اون مسافرت هایی که امیرحسین هم اجباراً، همراهمون میشد و من سراسر لذت بودم، می رسیدم به بعد از ازدواجش انگار ناخودآگاه ذهنم ارور می داد که واقعیت اینه؛ چشم هام پر میشد وقتی یاد دست های حلقه شده طناز دور بازوش می افتادم، وقتی یادم می افتاد شب عروسیش چه قدر خوشحال بود، این واقعیت ها مثل بختک داشت من و از پا در می آورد.

صبح هرچی استارت میزنم ماشینم روشن نمیشه، مشتی روی فرمون میکوبم و دوباره استارت میزنم، بازم افاقه نمیکنه، نگاهی به ساعت می اندازم، وقت نداشتم! باید آژانس میگرفتم، سریع از ماشین پیاده میشم. دوباره داخل خونه میشم، رادش در حال پوشیدن کتتش، از در خونه بیرون میاد:

رادش: چرا قیافت مثل چک برگشتی شده!؟

با حال زاری میگم:

_ماشینم روشن نمیشه!

همونجور که خم شده بند کفششو ببندم میگه:

_چرا!؟

نمیدونم که، دیروزم اومدم استارت بز نم سخت روشن شد.

رادش:خب حالا گریه نداره که!

دیرم شده!

رادش:بیا برسونت خب!

با خوش حالی میگم:

واقعا؟؟؟

رادش لبه کتشنو صاف میکنه و همونجور که سوییچ و میز نه میگه:

میدونم باورت همیشه مردی به این خوش تیپی بخواد برسونت!

ادایی و اسش در میارم و همونجور که میرم سمت در پارکینگ میگم:

نخیر، انقدر در حقم لطف نکردی باورم نمیشه!

در ماشین و باز میکنه و از همونجا میگه:

ای بشکنه این دست که...

میون حرفش میپریم و میگم:

_آشپز یادش رفته نمک بزنه.

رادش: باز کن در و نمکدون.

_بابا چی؟

_برمی گردم میام دنبالش، داره صبحانه میخوره.

درو باز میکنم و کنار می ایستم، تا بیاد بیرون، پشتش در و می بندم و به سرعت سوار ماشین می شم.

_بریم!

رادش: کجا؟؟

_اذیت نکن رادش!

رادش: خب کجا برم فیلسوف؟

خنده ام میگیره، استرس دیر رسیدن، باعث شده بود مغزم از کار بیوفته! آدرس بیمارستان و میدم و رادش حرکت می کنه .

ازش تشکر میکنم و پیاده میشم، قبل از این از ماشین فاصله بگیرم شیشه رو پایین میدم و
صدام میکنه:

_رخساره!

برمیگردم سمتش:

—جونم؟

رادش:میخواهی پیام دنبالت؟

—نه خودم برمیگردم.

رادش:کاری نداره براما. زودترش زنگ بزنی خودم و میرسونم.

—حالا بهت زنگ میزنم.

رادش:باشه پس من منتظرتم، الانم برم کارخونه یکی و می فرستم ماشینت و همونجا تعمیر کنه.

—دستت درد نکنه خان داداش!

رادش میخنده و اینبار مردونه میگه:

—خواهش میکنم دردونه!

با نیش باز ازش خداحافظی میکنم و با دست براس بوسه ای می فرستم. وارد بیمارستان میشم، شاهین وسط بیمارستان ایستاده و دورش پر از دانشجوهای کم سن و ساله، از دور براش سری تکون میدم و میرم سمت اتاق. یه دعایی هم به جون دانشجو هایی که بیشتر دختر بودند

میکنم. شاهین شاید تا همین چند روز برای من هم مورد مناسبی بود، اما الان انگار یه چیزایی فرق کرده بود، دوباره به همون حالت چند سال قبل در اومده بود!...

نفسی می گیرم، در میزنم و منتظر جوابش نمی مونم.

در و باز میکنم و داخل میشم. پشت به من رو به پنجره ایستاده بود، نگاهم به دستش که دور میله فلزی تخت قفل شده خیره میمونه.

انقدر محکم داشت دستش و فشار میداد که تمام رگ هاش بیرون زده بود و رنگ دستش به کبودی میزد، با احتیاط سلام میکنم. میچرخه سمتم؛ با دیدن رگه های قرمز تو چشم هاش، صحنه پیاده شدن از ماشین رادش و حرف زدنمون و بوس فرستادنم جلو چشمام جون میگیره. صد در صد چهره رادش قابل دیدن نبود. و من نمی دونستم حتی اگر میدید هم می شناخت یا نه. هول میشم و بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم شروع میکنم به توضیح دادن، پشت سر هم میگم؛ انقدر تند تند حرف میزنم که چند جا نفسم میگیره:

_صبح هر کاری کردم ماشینم روشن نشد؛ میخواستم با آژانس پیام داداشم نداشت، خودش من و رسوند. بعدم داشت میگفت که زنگ بزنم بیاد دنبالم، به خدا داداشم بود. رادش و که تو می شناسی!

گوشیم و از داخل کیفم بیرون میارم و سریع عکسی سه تایی، همراه رادش و روژا از گالری انتخاب می کنم، میرم سمتش و گوشیم رو میگیرم جلوش:

_اینها ببین، این که رادشه. اینم دخترشه.

سرم و میگیرم و بالا و زل میزنم تو چشماش.

به خدا رادش بود.

نمیدونم تو نگاهم چی میبینه که لبخند میاد رو لبش.

صدر: شما اجازه حرف زدن میدی؟ مگه من چیزی گفتم؟

نفس حبس شدم و آزاد میکنم و میگم:

چیزی نگفتی ولی!...

سرم و میچرخونم و به دستش که هنوز روی میله مونده، نگاه میکنم، دستش مشت میشه و از روی میله کنار میره. منم نگاهم و به صورتش میدم؛ سرش و کمی به جلو خم میکنه و میگه:

خوبه که خودت توضیح میدی!

از اینکه انقدر با اعتماد به نفس و غرور به دست پاچه شدنم اشاره میکنه حرصم در میاد.

تقصیر خودم! کافی بود که خودم داده بودم، چرا باید هول میشدم؟ چرا دست و پام و گم کردم که این مرد عصبانی شده؟! عصبانی بود که بود! چه دخلی به من داشت اصلاً؟! آب دهنم قورت میدم و با اخم میگم:

هرچند نیازی نبود توضیح بدم، من مشاور شما. شما هم بیمارم هستید. چه نیازی به عصبانی شدن شما و توضیح من!

خیره نگاهم میکنه و میاد سمتم! سرش و خم میکنه و کنار گوشم میگه:

...یعنی این ارتباط، از این حالت خارج نشده!؟

یکی از بروهاش و بالا میده زل میزنه تو صورتم، اخم ناخوآگاه از بین میره. با حالت مبهوتی نگاهش میکنم، سرم و تکون میدم که دوباره صدای گرمش و کنار گوشم میشنوم:

...کجای دنیا دکتر تفاوت سنش و با مریضش حساب میکنه؟ کجا دیدی که یه مریض به بوی عطر دکترش حساس بشه!

...خب این بین روانشناسا و بیما...

انگشت اشاره اش رو، چند بار بین بینی و لبش ضربه میزنه:

...نوچ ، نوچ! درس دانشگاهتو تحویل من نده، هیچ جای دنیا رابطه هیچ دکتری با مریضش این طوری نیست!

سرم و بالا میگیرم و تو چشمات نگاه میکنم:

...چطوری؟

به فاصله کم بینمون اشاره میکنه و میگه:

...اینطوری!

نگاهی به صورتم میکنه و سرش و خم تر میکنه:

...هیچ دکتری، اینجوری زل نمیزنه به صورت بیمارش!

آب دهنم و قورت میدم و یکم ازش فاصله میگیرم، حس بد اینکه من داشتم به یک آدم متاهل نزدیک میشدم تو همه وجودم رخنه میکنه. این احساسی که داشت برای خودش می رفت و من حتی نمی تونستم جلوش و بگیرم تا پیشروی نکنه. مدام سر دلم جیغ میزنم، فریاد می کشم: "این مرد متاهله، رخساره! یادت بیاد، تروخدا یادت بیار. تو عروسیش رفتی، زنش و دیدی، این مرد متاهله! به این دل بی صاحب، ذلیل مرده ات حالی کن!"

_حالا چی؟ باید توضیح میدادی! نه؟

فقط نگاهش میکنم و چیزی نمیگم! چی داشتم بگم؟! من چی داشتم به این مرد بگم!؟

صدر: باید قبل از اینکه من بخوام شک کنم توضیح میدادی.

با اخم میگم:

_دلیلش چیه؟

لبخند کجی میزنه، از پوزخند های همیشگیش، پررنگ تره، قدمی که من عقب برداشتم و

جبران میکنه:

_دلیلش هول شدنه تو! دلیلش خودتی!

نگاهی میکنم و بازهم حرفی نمی زنم؛ حق با اون بود، گند زده بودم! از این که مقابلش انقدر

ضعیف میشدم متنفر بودم. دوس نداشتم حق با اون باشه، اون حق نداشت اینجوری من و لای

منگنه بزاره، من جلوی هیچ کس کم نمی آوردم!

خب پس از این به بعد شما عصبانی نشو، منم توضیح نمیدم!

دوباره ابروش بالا رفت و با اخم گفت:

اینجوری میخوای؟

با اعتماد به نفس میگم:

بله!

میاد نزدیکم؛ یه دور کامل دورم میچرخه و پشت سرم می ایسته. صدای نفس هاش به گوشم می شینه:

با خودت چی فکر کردی دختر؟ من جای باباتم!

میاد جلوم قرار می گیره و زل میزنه تو صورتم، از چشم هاش نفرت چکه میکنه، انگار یکی قلبم و فشار میده! بغضم انقدر ته گلوم زیاد میشه که کم مونده بود اضافش از چشمام بیرون بزنه!

اینم یادت باشه، من با اون امیری که تو می شناختی زمون تا آسمون فرق دارم! تو ذهنت هم حتی من و با اون مقایسه نکن!

با تعجب و دهن باز نگاهش میکنم، چند بار پشت هم پلک میزنم. هضم کردن جمله اش برام ممکن نبود، به سختی سرم و تکون میدم!

صدر: نمیخواد گیج بشی، تو نمیتونی من و درک کنی! نه تو فقط، هیچ کس نمی تونه.

روی اولین مبل می شینم و میگم:

_حق با تو، نمیتونم بفهمم چی میگی! بیا بشین برام تعریف کن که بفهمم.

میاد روبروم میشینه! دستاشو تو هم قفل میکنه و میگه:

_نه دیگه خانوم دکتر! بقیه اش ماله اینجا نیست.

متعجب نگاهش می کنم:

_یعنی چی؟! مال کجاست!؟

پوزخند میزنه، انقدر تلخ نباش!

_الان نگران پایان نامه اتی؟! نصفه می مونه!؟

حیرت زده بر جا می مونم:

_از کجا میدونی!؟

شانه ای بالا میندازه:

_اونش مهم نیست دیگه.

پوفی میکشم و میگم:

_دیگه بحث پایان نامه نیست، الان برای خودم مهم شده!

_چرا زندگی من برات مهم شده؟

چشم هامو تو کاسه می چرخونم و میگم:

_چون...چون!

پوزخندی میزنه و میگه:

_زور نزن دکتر! چون من برات مهمم!

_اصلا هم اینجوری نیست.

_لازم نیست عصبی شی بچه جون؛ در هر صورت، من دیگه اینجا حرفی نمی زنم.

_خب! باید چیکار کنم؟

_حالا شد!

بلند میشه و می ایسته؛ چرا باید کاری و میکردم که اون میخواد؟! اعصابم انقدر بهم ریخته بود که میتونستم بشینم دونه دونه موهامو بکنم. میره کنار پنجره و دست به سینه می ایسته، منم بلند میشم و میرم پشتش. چشم هاشو میبندم و چند بار عمیق نفس میکشه!

صدر: نمی خوام دیگه اینجا باشم، می خوام برگردم خونم!

سرم و تگون میدم و میگم:

_خب این که خیلی خوبه. من منتظر بودم خودت بخوای. می تونیم بقیه درمان و بعد از اینکه مرخص شدی ادامه بدیم.

صدر:خوبه، کی از اینجا مرخص میشم!؟

_من میرم الان پیش دکترا. بعد برمی گردم بهت میگم.

_دکترم مگه تو نیستی؟

لبخند میزنم:

_من مشاوره ام، پزشک معالجت با من فرق می کنه.

_الکی هی بهت گفتم خانوم دکتر؟؟

چشم هام و توی کاسه می چرخونم و چیزی نمی گم، می دونستم می خواد من و اذیت کنه!

خوشش میومد من دست و پام و گم می کنم و اصلا یادم میره حرف زدنم و!

می چرخه سمتم و میگه:

_ادامه زندگیم و تو خونم برات تعریف میکنم!

آب دهنم و محکم قورت میدم.باید می رفتم خونه اش!؟ می تونستم؟! می تونستم برم و

صدای قلبم خفه کنم؟! خدایا!!! داری با چی من و امتحات می کنی؟! با همه این حال بی اونکه چیزی بگم فقط براش سرم و تکون دادم.

_من میرم پیش دکترا!

_منتظر تم.

از اتاق خارج شدم و سمت اتاق شاهین رفتم. در زدم اما اونجا نبود. با چند تا سوال فهمیدم که تو بخشه. سمت بخش حرکت کردم تا پیداش کنم. اتاق صدر تقریباً از بخش جدا بود. جزو اتاق های وی آی پی بود. بالاخره شاهین و تو یکی از اتاق های بخش و در حال چک کردن یکی از مریض ها پیدا کردم. لبخندی به خانومی که داشت به شاهین دردش و می گفت زدم و رو به شاهین گفتم:

_میشه حرف بزیم؟

سمت من چرخید. همونجور که اوردر و دوباره به تخت آویزون میکرد گفت:

_آره. چیزی شده؟!!

_نه. امیر میخواد برگرده خونه!

اخمی کرد و گفت:

_امیر؟!!

چشم هام و توی کاسه چرخوندم و گفتم:

_آقای صدر!!

"آهانی" گفتم و همونجور که به پرستار توضیح میدادم تا چه مسکنی برای بیمار تزریق کنه به سمت در اتاق حرکت کرد من هم دنبالش؛ حالا دیگه تقریباً جلوی در اتاق امیرحسین ایستاده بودیم.

_این خیلی خوبه، باید دکتر افشارم باشه. فردا صبح میتونه مرخص بشه.

لبخندی زدم و گفتم:

_خب. عالیه. من فردا صبح اینجام.

_تو دیگه لازم نیست بیای.

_اما من میخوام درمان و ادامه بدم.

_مریضی که مرخص میشه دیگه درمان لازم نداره!

_خودتم می دونی که بیمار اعصاب، فرق داره. مرخصش میشه، ولی درمانش ممکنه لازم به ادامه دادن داشته باشه.

_و این به معنی نیست که تو بخوای به خاطر درمان بری پیش اون، می تونه به هر روان شناسی مراجعه کنه تا درمانش تموم بشه.

اون الان من و قبول داره، حواست هست!؟

رخساره!! واقعا دلیلی نمی بینم تو بخوای برای درمانش پیش قدم بشی!

و اگه این تصمیم خودم باشه!؟

انقدر این جمله رو محکم گفتم که جای هیچ حرفی و باقی نداشت! با خودکار توی دستش کمی بازی کرد و بعد گفت:

میل خودته! فردا صبح مرخص میشه!

بعد هم سمت پذیرش حرکت کرد. منم پشت چشمی نازک کردم و فاصله کمی که با اتاق داشتیم و رد کردم. شاهین الان برای من فقط دوستی بود که چون مدت زیادی هم و دیده بودیم باهاش احساس صمیمیت میکردم و به خاطر کمک هاش ازش ممنون بودم. اما اگر این صمیمت باعث میشد اون بخواد جای من تصمیم بگیره ترجیح میدادم دیگه دوستی و صمیمیتی نباشه!! اینبار بدون در زدن وارد شدم. کنار پنجره ایستاده بود!

خب، فردا صبح مرخص میشی!

صدر:خوبه، فردا با رادش بیا!

نگاهش میکنم:

چرا؟

صدر:ماشین نیار!

— پس چجوری بریم خونت؟

صدر: به الهام زنگ میزنم، امشب ماشینم و با یک دست لباس برام بیاره!

فقط نگاهش کردم که گفت:

— توقع نداری با همین لباس ها پیام که؟!

سری تکون دادم و گفتم:

— نخیر، همچین توقعی ازتون ندارم .

— الانم زنگ بزن رادش بیاد دنبالت!

نگاه کلافه ای بهش می اندازم. خودمم همین قصد و داشتم اما اینکه بخواد با زور بهم بگه باید این کارو انجام بدی عصابم و خورد میگرد! مسیجم رو ارسال می کنم با دریافت پیام، نگاهم و بالا می گیرم.

— میاد؟

گوشیم و توی کیفم سر میدم و میگم:

— بله!

— خوبه!

من دیگه میرم.

نرسیده که هنوز!

ناخودآگاه لبخندی روی لبم می شینه:

خونه بود، نزدیکه!

سرش و تگون میده و میگه:

برو!

کیفم و روی شونم مرتب میکنم و میگم:

قرص هات اینجاس.

به میز اشاره می کنم.

دیروز خوردی؟

با عصبانیت نگاهم میکنه و از لای دندونای چفت شده اش میگه:

بدم میاد مثل بچه ها باهام رفتار کنی، آره خوردم!

کمی جا میخورم و آروم میگم:

_خب باشه، ببخشید!

آروم میشه، به طرف شیشه برمی گرده.

صدر: برو! فردا منتظر تم.

_باشه، مواظب خودت باش!

بدون اینکه سمتم بچرخه میگه:

_از وقتی حرف زدم این جمله رو نگفتی!

با دلخوری میگم:

_نه اینکه از اون موقع همش همه چی آروم بوده، همش داشتیم دعوا میکردیم! همش اعصابانی بودی.

میچرخه سمت من و میاد نزدیکم، یکم بهم خیره می مونه. چشم هاش تک تک اجزای

صورتتم و رد میکنه، روی چشم هام قفل میشه!

صدر: حق داری، من خیلی بد و بهم ریختم.

بازم بهم نزدیک تر میشده، کاش این قلب لعنتی، برای چند لحظه آروم می گرفت! صدایش

داشت گوشم و گر می کرد...!

_تو انگار می تونی آرومم کنی، انگار اینکار و بلدی!..

انقدر صداش گرمه، انقدر جملش گیج کننده اس، که نمی فهمم کی ازم فاصله میگیره و، من کی از اتاق بیرون میام!...

من؟ من چجوری باید آرومش میکردم؟! وقتی انقدر با من تند رفتار میکرد، یه وقتایی انقدر تو صداش نفرت بود، که دلم میخواست همونجا بزنم زیر گریه. با حرفاش انگار تیغ می کشیدن رو قلبم، و از اینکه اون انقدر برام مهم شده که از حرف هاش ناراحت میشم و از تعریف هاش ذوق میکنم اصلاً راضی نبودم! نباید اینجوری میشد! اون زن داشت و مسلماً هیچ کس بهتر از طناز نمی تونست آرومش کنه!

تا اومدن رادش، باقیه کارهای ترخیصش و انجام میدم. همه از برگشتنش خوش حال میشن و به من تبریک میگن!، اما من همه ذهنم درگیر آخرین جمله اونه، من چجوری باید آرومش میکردم؟! کسی که نمیدونستم چی بهش گذشته!!!

یه جای کار انگار از دستم در رفته بود؛ انگار من شده بودم همون رخساره شانزده هفده ساله و دوباره همون حس داشت توی قلبم خودش و نشون میداد، هیچ وقت نذاشته بودم کسی از حسم بویی ببره. اون فقط یک ذوق بود توی دل من، همین! بی هیچ حرف اضافه ای.

اما خودم میدونستم چیزی بیشتر از اونه که رگه های حسادت به طناز توی قلبم داشت شکل میگرفت و این آخرین چیزی بود که من دلم می خواست. امیرحسین یک مرد متاهل بود!!! هیچ کس نمی تونست منکر این بشه، هرچه قدر هم که قلبم بهم التماس میکرد. نه! نمیشد!

شب وقتی به بابا گفتم که فردا امیرحسین مرخص میشه با خوش حالی گفت که حتما بهش سر میزنه، اما من نمی خواستم امیرحسین بفهمه که من به بابا اینا گفتم که اون بیمار بوده .

برای همین به بابا گفتم که نمی خواد کسی از بیماریش خبر داشته باشه و از تصمیم سر زدن بهش منصرفش کردم!!

کف دستش را کلافه، محکم و چند بار پیاپی روی صورتش کشید، برای رفتن از اینجا، برنامه دیگری داشت، برای راحت شدن از این نفرت گیر کرده، بین گلو و قلبش، زیادی سنگینی می کرد، جوری باید تقاضش را پس می گرفت. نمیشد انقدر راحت از کنار همه چیز بگذرد و رهایش کند، نمی خواست!...

اما حضور این دختر، بین این روزها، حساب کار را از دستش خارج کرده بود، باید از اینجا می رفت، بعد برایش تصمیم می گرفت!...

به طریقی کینه و نفرتش را خاموش میکرد!....

او با این بار لعنتی روی قلبش، نمی توانست زنده بماند و نفس بکشد!

صبح دلم نمیاد رادش و بکشونم که بیاد دنبالم، از بابا میخوام که برسونتم. جلوی در بیمارستان بابا پیاده میشه و تا دم در همراهم میاد. گونه اش و می بوسم.

_مرسی بابایی.

بابا: کاری نکردم بابا، برو به سلامت من رفتم.

دستی برای بابا تکون میدم و وارد بیمارستان میشم، خودم و به اتاق می رسونم، اینبار بدون نفس کشیدن در می زنم، بوی عطرش کل اتاق و برداشته بود. کتش رو صاف میکنه و میگردد سمتم!

_بابا!...

_بابات بود میدونم!

انقدر توی کت شلوار جذاب شده بود که نمیدونستم باید چی بگم؛ انگار فراموش کرده بودم این مرد، خارج از لباس های بیمارستان چه شکلی بوده. فقط با بهت نگاهش میکنم. پهنای سینه اش، باعث میشه ته دلم برای یک لحظه، آغوشش و طلب کنه؛ بلافاصله سر خودم جیغ میزنم، کنارم میاد. بوی عطرش باعث میشه عمیق تر نفس بکشم. قبل از اینکه چشمم بخواد بسته بشه تا آخرین حد باز نگهش میدارم. میاد و مثل دیروز خم میشه کنار گوشم، اما اینبار بوی عطرش بینیم و پر میکنه!...

_حافظه من هیچ مشکلی نداره و چهره خسروخان به خوبی یادمه. در ضمن، من می دونم تو کنار هیچ مردی که موهاش جو گندمی باشه نمی شینی و نمی بوسیش. مگر پدرت باشه! صورتش به صورتم نزدیک میکنه و میگه:

_البته به جز من...! چیزی به سفید شدن موهام نمونده!

آب دهنم و به سختی قورت میدم، سرم و محکم تکون میدم و احمقانه موضوع بحث و عوض می کنم و میگم:

_حالا امروز افتخار میدادین با ماشین من می اومدین.

نگاهی بهم میکنه و میگه:

_می خواستم خودم و تو رانندگی محک بزوم!

با شک نگاهش میکنم، که می خنده و میگه:

_تترس حواسم بهت هست، من نمی دارم به تو آسیبی برسه!

در حالی که تو دلم آشوب به پا شده، پشت چشمی نازک می کنم و با اشاره به کت و شلواری خوش دوقت توی تنش میگم:

_خواهرتون انگار خیلی خوش سلیقه است!

با همون لبخندش یقه پیراهنش و درست میکنه و میگه:

_من هرچی بپوشم بهم میاد.

_من بهتون لقب خدای اعتماد به نفس و پیشنهاد میکنم!

کمی خیره نگاهم میکنه و میگه:

تو هرچی دوست داری صدا کن خانوم کوچولو!

یک لحظه حس کردم چند سال قبل، وسط یکی از همان مهمانی‌ها ایستاده‌ایم؛ و من باز به یک دلیلی خودم رو مقابلش قرار دادم تا یکی از آن "خانوم کوچولو" هایش را بگوید و من تا دیدار بعد ذوق زده باقی بمانم!

با دیدن منی که به فکر رفته بودم لبخند زد و گفت:

درست حدس زدم، هنوز یادته!

سرفه مصلحتی کردم و چیزی نگفتم؛ "حافظه من را محک نزن!" بازهم با همون نگاه خیره گفت:

من یک چیز دیگه ام ازت یادمه!

با تعجب نگاهش کردم، لبخند کوچیکی زد و گفت:

گریه ای که شب تولدت به راه انداختی، به خاطر اینکه رادش فراموش کرده بود برات هدیه بگیره!

با یادآوری اون خاطره ناخودآگاه قرمز شدم، حتی فکر نمی‌کردم مرا به خاطر داشته باشد چه برسد به این خاطره. تولد چهارده سالگی من بود و طبق معمول یک مهمونی بزرگ، امیرحسین هنوز مجرد بود و همراه پدر و مادرش در تولد من شرکت کرده بودند. آخرشب موقعی که همه هدایا باز شد، من منتظر یکی از همان سوپرایزهای همیشگی از جانب رادش بودم؛ رادش با شرمندگی گفت که، فراموش کرده برای من هدیه ای بگیره. تقریباً تا رفتن

بیشتر مهمان ها طاقت آوردم، اما از اینکه خانواده صدر و ما بیش از حد، صمیمی بودیم؛ آن ها هنوز داخل خانه بودند که من وسط حیاط سر رادش فریاد کشیدم. اولین نفری که بیرون آمد امیرحسین بود!

_دوست ندارم! دیگه دوست ندارم! چه جوری میشه که یادت بره؟؟!!! تو حتی واسه من یک گلم نخریدی!!! جلوی همه دوست هام آبروم رفت وقتی گفتی هیچی نخریدی، همشون بهم خندیدن می فهمی!?!

جیغ میزدم و گریه میکردم، برایم خیلی سنگین تمام شده بود که رادش مرا فراموش کرده است؛ و بی اونکه فکر کنم رادش یک پسر بیست و پنج شش ساله است، ممکن است گاهی هم سرش گرم زندگی خودش باشد خودخواهانه جیغ و فریاد میکردم، هرچه رادش خواست مرا در آغوش بکشد هم نتوانست. تا بالاخره وقتی از زور گریه به هق هق افتاده بودم کسی از پشت من را مهار کرد. هنوز هم می توانستم صدایش را کنار گوشم به خاطر آورم:

_هییششش!!! خانوم کوچولو، عوضش من برات هم گل خریدم هم هدیه، رادش هم جبران میکنه. حیف چشم هات نیست!؟

و من تا مدت ها به خاطر همین حرف گریه نکردم!
لبخندی به روم زد و گفت:

_امید وارم دیگه اونجوری نخوای گریه کنی، جیگرم آتیش گرفت دختر!!!

هنوز از یاد آوری آن خاطره سرخ بودم! با صدایی گرفته گفتم:

_من فقط یک دختر بچه کوچولو بودم.

نگاه مهربونی بهم کرد و گفت:

_و خیلی شیرین.

زیر لب نالیدم:

_بسه ترو خدا!!!

_چیزی گفتم؟!!

دست پاچه نگاهش میکنم و میگم:

_نه! بریم؟

صدر: آره بریم!

نگاهی به اتاق میکنه و روی پنجره قفل میشه، منم نگاهی به پنجره میکنم و میگم:

_باید این اتاق برات دلگیر باشه!

صدر: بود اما!...

میچرخه سمت من و همونجور که چند تا پلاستیک و برمی داره میگه:

_یه چند تا اتفاقم خوبم توش افتاده!

ابرویی بالا میندازم و چیزی نمیگم؛ منم نگاهی به اتاق میکنم و پشت سرش از اتاق خارج میشم. بوی رد عطرش پشتش باقی میمونه، انقدر با اعتماد به نفس سرش و میگیره بالا و راه میره، که انگار یکی از پزشک های بیمارستانه نه بیمار.

البته الان و با این تیپ و استایل، واقعا هم دیگه به مریض شباهت نداشت! کنار آسانسور می ایستیم که با اخم میگه:

—آبی پوشیدی که!

دستی به شالم میکشم و میگم:

—سرمه ایه!

—سایه اش که روی چشمت افتاده!...

آسانسور میرسه و سوار میشیم!

—اونجوری باید برم کل لباسمو عوض کنم!

ابرویی بالا میندازه و میگه:

—در اولین فرصت اینکارو بکن!

با اخم نگاهش میکنم و میگم:

_قرار شد من دکتر باشم شما مریض، قرار شد من دیگه چیزی و توضیح ندم، شمام عصبانی نشی!

پوزخندی میزنه و میگه:

_تو گفتی، من که قبول نکردم!

آسانسور میرسه پارکینگ و بدون اینکه من فرصت کنم جواب بدم میره بیرون. پامو روی زمین میکوبم و دنبالش راه می افتم. سویچ و از تو جیب کتتش درمیاره و میزنه. با دیدن ماشینش چند ثانیه میخکوب میمونم، نه بابا، نه رادش، هیچ وقت اهل این نبودن که ماشین به روز و گرون قیمت سوار بشن. البته به قول بابا که "هیچی جای پژو رو نمی گرفت" و رادش هم به یک تویوتا رضایت داده بود، منم همیشه در آروزی یک همچین ماشینی مونده بودم!!!
_سوار شو دیگه.

سرم و تکون میدم و سوار میشم؛ با ذوق نگاهی به داخل ماشین میکنم، دست خودم نبود! نمی تونستم به روی خودم نیارم که از دیدن این ماشین ذوق زده شدم، صدرهم میشینه و حرکت میکنه! از پارکینگ که خارج میشیم شروع میکنم به زدن دکمه ها و امتحان کردنشون! دقیقا مثل ندیده ها؛ اما خب واقعا داخل همچین ماشینی رو ندیده بودم. همونجور که ورجه وورجه میکنم و سعی میکنم همه چی ماشین و یاد بگیرم با صدای دادش میشینم سرجام!

_بشین دیگه چه قدر وول میخوری!

بغض میکنم و رومو میکنم سمت شیشه، خب ندیده بودم. کاری نکردم که، فقط چند تا دکمه زدم!

با لحن آروم تری، ادامه میده:

_من خیلی وقته پشت فرمون نشستم، حواسم و پرت می کنی.

سرم و تکون میدم و با صداقت میگم:

_خب ندیده بودم، واسم جالب بود!

نفسی میکشه و میگه:

_از این به بعد برات تکراری میشه!

_از چیزی که خوشم بیاد برام تکرار نمیشه!

همونجور که نگاهش به جلوش بود یکی از ابروهاش و بالا میندازه و میگه:

_من چی؟ برات تکراری نمیشم؟

اینبار صاف می شینم و بدون اینکه حرفی بزnm جلومو نگاه میکنم. اونم دیگه دنبالش و نمیگیره؛ نمیدونم از این حرفا میخواست به چه نتیجه ای برسه. انگار که لذت میبرد از حرص دادن من، از اینکه میدید، میمونم که چی جواب بدم. مونده بودم منی که جلوی همه شیش متر زبون دارم، چرا وقتی اینجوری میگفت لال میشدم.

یه مسیری و که میره، جلوی یه فروشگاه نکه میداره و پیاده میشه؛ هرچی سرک میکشم
 نمیفهمم، برای چیه! بهش نمیومد سوپر مارکت یا همچین چیزی باشه، یکم که میگذره از میاد
 بیرون. با دیدن باکس سیگار توی دستش چشم هام درشت میشه، در و باز میکنه اما سوار
 نمیشه، نمی تونم جلوی خودم و بگیرم و میگم:

_دیگه باکسی مصرف می کنی!؟

لبخندی میزنه و میگه:

_اره!

اهی میکشه و زیر لب میگه:

_تو این مدت لازم میشه!

با تعجب میگم:

_ولی خیلی زیاده!

میخنده و میگه:

_داشبورده و باز کن بچه!

کاری که گفته رو انجام میدم!

صدر: یه فندک هست، طلائی، اون و بده.

میگردم و پیداش میکنم! فندک و بهش میدم.

_الان میام!

دوباره تو مغازه برمی گرده؛ باکس سیگارش و برمیدارم و نگاه میکنم، مارلبرو پایه بلند قرمز بود، جلوی بینیم میگیرم و بوش میکنم، از بوی سیگار خشک خوشم میومد. پاکت سیگار و میزارم روی کنسول ماشین، از مغازه میاد بیرون و سوار ماشین میشه. بی حرف، بسته ای از سیگار و از باکس بیرون می کشه، بقیه اش رو داخل داشبورد می ذاره و ماشین رو به حرکت در میاره.

چند بار دکمه پخش و میزنم اما چیزی ازش در نیواد، اونم بیخیال من، یه سیگار روشن میکنه و مشغول میشه؛ نگاهی به استایل نشستنش میکنم. شیشه رو یکم پایین داده بود، دستی که سیگار داشت و کنار شیشه گرفته بود، دست دیگه اش، با لاقیدی، روی فرمان و پاش در حرکت بود. گفته بود خیلی وقته رانندگی نکرده، ولی انگار تمایلی هم نداشت تا اون فرمان کرم رنگ رو بین دست هاش بگیره. موقعی که میخواست از سیگار کام بگیره کمی چشم هاش و ریز میکرد، با اینکه هربار، پک محکمی بر بدنه سیگار می شوند، اما دود زیادی از دهانش خارج نمیشد، یه دود کم، اما غلیظ!..

_خسته نشدی؟

بیخیال نمیشم و نگاهم و ازش نمیگیرم، بس بود هرچی کوتاه اومدم!

_از چی؟

_از نگاه کردن من!

با شیطنت می‌گم:

_نوچ!

نگاهم نمیکنه اما میبینم که چشماش میخنده، ته سیگارش رو، دست به دست میکنه، داخل جا سیگاری ماشین خاموشش می‌کنه، دودِ باقی مانده از کام آخر رو از شیشه بیرون می‌فرسته:

_از رو نمیری؟

ریز میخندم و بازم نگاهم و ازش نمیگیرم!

_نوچ!

_شیطون شدی!

_دیگه!

_حواست هست داریم میریم خونه من!؟

بازم ریز ریز میخندم و می‌گم:

_اوهوم!

_پس حواست هست!

بازم میخندم!

_اوهوم!

_زبون درازی عواقب داره ها!

میدونم که میخواد اذیتم کنه، من این لحن رو می شناختم، این لحن و چشم های تغییر کرده
، برای من آشنا بود!..

_حالا تا عواقبش!

نگاهی بهم میکنه و میگه:

_پس منتظر عواقبش میمونی دیگه!

_میبینم حالا!

_بین حالا!

ریز ریز میخندم و چیزی نمیگم.

هنوز آرنج دستش روی لبه شیشه اس، با انگشت اشاره، آهسته بین شقیقه اش رو لمس می
کنه، از نگاهش میتونم حدس بزنم که تو فکره، اما حرف نمیزنم که آرامشش و بهم نزنم.
حواسم بود که داشت سمت دربند میرفت. من هیچ وقت خونه خودش و ندیده بودم.

بالاخره جلوی در یه خونه ویلایی می ایسته، میره روی پل و ریموت و از توی کنسول درمیاره، اما هرچی میزنه کار نمیکنه!

_باتریش!

نگاهم میکنه که "یعنی چی!" _باتری ریموت تموم شده!

ریموت و توی کنسول پرت میکنه و زیر لب میگه:

_حواس نمونده برام!

از ماشین پیاده میشه، میبینمش که میره سمت آیفون. کمی بعد در باز میشه.

همونجور که لبه کتتش و می گیره دوباره برمی گرده پشت فرمون، ماشین و به حرکت در میاره و وارد خونه می شیم. یک خانوم و آقا از طرف راست حیاط، سمت ماشین میان؛ ماشین رو نزدیک به ساختمون پارک میکنه، خم میشه سمتم که من سریع خودم و جمع میکنم. تو همون حالت میگه:

_از عواقبش نمیترسیدی که!

سریع اخم میکنم، پوزخندی میزنه و در داشبورد رو باز میکنه؛ دوباره چرا عصبی شد، پس؟! باکس سیگارش و به همراه فندکش برمی داره، از ماشین پیاده میشه. منم همین کار و میکنم. اون خانوم و آقا سمت ما میان و شروع میکنن به احوال پرسی کردن. از جفتشون تشکر می کنه، منم با لبخند کمرنگی نگاهشون می کنم.

به من اشاره می زنه، کمی جلوتر میرم و با تکان دادن سرم، بهشون سلام میدم.

_ایشون دختر یکی از دوستان نزدیک من هستند، بعضی از روزها رو اینجان.

مژگان با خوش حالی سمت من میاد و باهام صحبت میکنه، منم سعی میکنم خانومانه جوابش رو بدم.

حسین آقا: آقا همونجور که خواستین به هیچی دست نزدیم، مژگانم فقط چند بار اومده آشپزخونه رو گردگیری کرده.

_مرسی!

بی حوصله رو به من میگه:

_بریم تو!

مژگان: پیام چیزی درست کنم!

صدر: نه! لازم بود خودم صدات میکنم!

مژگان: چشم آقا!

دوباره رو به من میگه:

_بریم!

بازم برای اون دوتا سری تکون میدم و پشت سرش راه میوفتم! با دیدن ساختمون دوبلکس بیش تر از قبل تعجب میکنم، خونه لوکسی مقابلم بود، اما تعجب برانگیز ترش بهم ریخته بودن خونه بود. چند تا قاب از دیوار افتاده و شکسته بود. یک عالمه خورده شیشه کف پارکت ریخته بود. چند تا لیوان روی میز خورد شده بود. پاکت سیگار و جا سیگاری که یه طرف افتاده بود.

_اینجا زلزله اومده؟

نگاهش و یکبار می چرخونه:

_نه طوفان اومده، زده همه زندگیم و نابود کرده!

میره سمت پله های وسط پذیرایی، حتی روی پله ها هم لباس و خورده شیشه ریخته شده بود. زمزمه زیر لبیش و می شنوم:

_از این خونه داره حالم بهم میخوره.

بلند تر میگه:

_کفشاتو در نیار!

سرم و تکون میدم؛ کنار پام یه قاب عکس برعکس افتاده و شکسته. روی زانوم میشینم و دستم سمت قاب عکس دراز میکنم.

_دست نزن!

با صدای دادش از جام میپریم!

__چیه؟

اینبار آروم می‌گه:

__شکسته، دستت و میبری!

دوباره میشینم کنار قاب و میگم:

__حواسم هست!

با احتیاط قاب و برمیدارم، از دیدن عکس دو تایی تا چند ثانیه شُک میمونم، نفسم برای چند لحظه قطع میشه، امیر بود، کنار طناز. نگاهش انقدر گیرا بود که از توی عکسم آدم و میگرفت. خیره عکس مونده بودم! خیره دستش که دور کمر ظریف طناز حلقه شده بود؛ این درست نبود، نباید این جوری می شدم، نباید ناراحت میشدم! با کشیده شدن قاب عکس از تو دستم و دوباره کوبیده شدنش به دیوار به خودم میام و با بهت زل میزنم بهش!

امیر: مگه نگفتم دست نزن!

__این که طناز...

امیر: آره طنازه!

حتی موقع گفتن اسمش صداش میلرزه، با آروم ترین لحن ممکن گفت طناز! قطره اشکم و میون زمین و هوا پاک میکنم. چشماش از حالت خشم بیرون میاد. تو این مدت نگاهش و اینجوری ندیده بودم، بهم نزدیک میشه!

امیر: میخوام استراحت کنم!

بغضم و قورت میدم؛ اما هنوزم قدرت حرف زدن نداشتم، به تکون دادن سرم اکتفا میکنم!

اشاره ای به پله ها میزنه:

امیر: اتاقم بالاس!

با تعجب نگاهش میکنم! لبخندش و میخوره و میگه:

_ماساژ بلدی؟

چشمام درشت میشه و زل میزنم بهش! بازم لبخندش و میخوره و با دو تا انگشت به شقیقه

هاش اشاره میکنه!

امیر: سرم و گفتم!

سرفه مصلحتی میکنم و با اخم میگم:

_بله!

دوباره سرش و به صورتم نزدیک میکنه و میگه:

— پس بریم بالا!

نمیدونم چرا انقدر وحشت میکنم؛ تمام وحشتم از چشمام معلوم میشه، یکم صورتم و نگاه میکنه و یه دفعه میزنه زیر خنده، خنده ای که تا حالا ازش ندیده بودم. بلند بلند میخندید! هیچ وقت احتمالشم نمیدادم امیرحسین اینجوری قهقهه میزنه. امیرحسین؟؟ چرا برام شد

امیرحسین؟ از یک ساعت پیش چی تغییر کرده بود؟ هیچی! این ذهن من! از این همه تناقص خسته شدم. از اینکه توی گذشته همون امیرحسین باقی مونده بود و وقتی حالا می خواستم خطابش کنم میشد آقای صدر خسته شده بودم!!! خنده هاش که تموم میشه هنوز یه لبخند شیرین روی لبش مونده! منم مات خنده هاش موندم!

امیر: دختر جون من انحراف جنسی ندارم که اونجوری نگاه می کنی!

لبم و گاز میگیرم و با اخم و اعتراض میگم:

— امیرحسین!!

جفت ابرو هاش بالا میره و دستاشو فرو میکنه تو جیب شلوارش، سرش و کج میکنه و یه جوری نگاهم میکنه انگار چیز تازه ای برای بازی با من پیدا کرده!

امیر: امیرحسین؟ چه صمیمی شدی، سن من و یادت رفته یا خودتو!

با بیخیالی ازش فاصله میگیرم و میرم سمت پله ها:

— هیچ کدوم، خسته میشم بخوام با فامیلی صدات کنم!

در حالی که هنوز تعجب توی چهرش بیداد میکنه میگه:

!؟!

بله!

به پله هایی که ازشون میرم بالا اشاره میکنم و میگم:

خسته نبودی مگه!؟

یکی از ابروهاش و بالا میندازه و همونجور که دستاش تو جیبشه میچرخه سمت پله ها و خودش و میرسونه به من، پشت سرم که میرسه با اینکه یک پله ازش بالاترم هنوز ازم بلند تره، سرش و خم میکنه کنار گوشم و میگه:

خستم و این شیطنتات من و داره زنده می کنه!

آب دهنم و قورت میدم و باقی پله هارا با سرعت میرم بالا. کاش یکی پیدا میشد بهش بگه به من انقدر نزدیک نشه، تحمل اینکه خودم و پرت نکنم تو آغوشش واقعا سخته. از صدای نفس هاش میفهمم که داره میخنده، ولی این اشتباه بود! نباید هیچ چیزی پیش میومد؛ نباید قلبم اینجوری به سینم میکوبید. نباید واسم میشد امیرحسین. اما شده بود. نباید باهام اینجوری حرف میزد! اما میزد! همه اینا بدون اینکه به خواسته من توجهی کنن اتفاق می افتادن! دلم نمی خواست به این فکر کنم که امیرحسین، مردیه که داره در نبود همسرش، به من این حرف هارو میزنه! نباید اینجوری می بود، من حاضر بودم بازم زجر بکشم، یکبار دیگه از دستش بدم، اما امیرحسین در نظرم خراب نشه، امیرحسین مرد خیانت نبود...!

به طبقه دوم که میرسم در سمت راستم که آبیّه توجهم و جلب میکنه. به اون سمت میرم اما قبل از اینکه بهش برسم آستین مانتوم کشیده میشه. با تعجب سمتش برمیگردم. با اخم به یه در دیگه اشاره میکنه.
_میخوام اینجارو ببینم.

بازم با اخم نگام میکنه و همونجور که میره سمت دومین اتاق میگه:

_تخصص نداشته باش تو خراب کردن حال من!

با تعجب نگاهش میکنم، نگاه پر حسرتی به در آبی میکنم و دنبالش میرم. میشد حدس زد که اتاق کوهیار است. نگاهش خیره اتاق میمونه، سعی میکنم از پشتش چیزی ببینم، اما موفق نمیشم، هرچی سرک میکشم نمیبینم.
امیر: انقدر وول نخور بچه!

با شنیدن صداش میتونم حدس بزنم که داره بازم من و دست میندازه و پوزخند میزنه، اخم میکنم و همونجور که سعی میکنم کنارش بزنم میگم:
_خوش خنده شدی امروز!

بالاخره میره کنار، یعنی من هرچه قدرم زور میزدم تا خودش نمیخواست کنار نمیرفت. با دیدن اتاق، منم میخکوب میمونم. کتتش و روی تخت میندازه و به دیوار تکیه میده. چشم هاشو میبندد، نگاهم و دور اتاق میچرخونم، یه اتاق خیلی بزرگ، با دکوراسیون قهوه ای طلایی، تخت دو نفره به هم ریخته طلایی سلطنتی، بازم یه قاب عکس برعکس شکسته! میز آرایش قهوه ای که تمام لوازم آرایش و عطرای روش به بدترین وضع شکسته بود. کمدمی که تمام لباساش بهم ریخته وسط اتاق بودن! با شنیدن صداش سرم و میچرخونم سمتش!

امیر: بعد از اینکه کوهیار به دنیا اومد، علاقم نسبت به طنز اوج گرفت. زندگیم رو روال بود، کوهیار بزرگ میشد و من بیشتر از قبل عاشقش میشدم، هر کاری که طنز میخواست براش انجام میدادم! هر کاری! از شیر مرغ تا جون آدمیزاد و براش فراهم میکردم! از شدت عصبانیت دستشو مشت میکنه و به آروم به دیواری میزنه بهش تکیه زده! غم صداش قلبم و خورد میکرد!

امیر: کوهیار چهار سالش شده بود، هر جا اراده میکرد میبردمش. حس میکردم طنز به زندگیمون سرد شده. چند وقتی بود دیگه اونجوری که همیشه بودیم با هام نبود، دیگه تن صداش موقع صدا کردنم گرم نبود، از یخ یخ تر بود. اتاقش و جدا کرده بود. سعی کردم بهتر از همیشه باشم براش. اما نشد. سعی میکردم، اون چیزایی که میدونم دوست داره رو براش بیشتر تهیه کنم، ولی نه، جواب نمی داد. باز همه چی بد بود! گفتم شاید به کوهیار حساس شده، کوهیار و فرستادم خونه الهام، به طنز گفتم میرم چند روز با دوستام مسافرت، اونم مثل همیشه ساکت و صامت قبول کرد، وقتی انقدر ساکت میدیدمش جیگرم آتیش میگرفت.

چشم هاشو رو هم فشار میده، از پاکت سیگارش یدونه برمیداره و آتیش میزنه، چند تا پک چشم غلیظ بهش میزنه و دوباره شروع میکنه:

امیر: مسافرتی در کار نبود؛ اومدم از خونه بیرون، حسین و مژگانم فرستادم که برن. به یکی از گل فروشیا سفارش یه دسته گل بزرگ لیلیوم داده بودم، طنز عاشق لیلیوم سفید بود. رفتم اون و گرفتم، چند وقت قبلش وقتی رفته بودیم طلافروشی یکی از دوست هام از یک انگشتر الماس خوشش اومده بود، اون روز نشد براش بگیرم، رفتم همون و براش خریدم، صبر کردم تا شب!

پک های سیگارش عمیق تر میشه، سیگار بعدیش و بدون فندک و با آتیش سیگار قبلیش روشن میکنه!

امیر: شب بدون اینکه زنگ بزنم کلیدد انداختم و اومدم تو، با کلی ذوق حیاط و رد کردم .

دسته گل انقدر بزرگ بود که پشتش گم شده بودم، در ساختمون و با آروم ترین حالت ممکن باز کردم، پله هارو آروم آروم اومدم بالا، رفتم سمت اتاقی که این چند وقت بود. اما با شنیدن صدایی که از توی اتاق خوابمون اومد، برگشتم اینجا!

سُر میخوره و همونجا که ایستاده روی دو زانو میشینه:

امیر: اومدم سمت این اتاق، در و آروم باز کردم. شنیدن صدای جیغش دنیارو رو سرم خراب کرد، دسته گل و آوردم پایین!

سیگار و روی پارکت فشار میده، تمام رگ های دست و صورتش برآمده شده بودن!

میتونستم فشار فکش و حس کنم، صورتش رو به تیرگی رفته بود، چیزی تا سخته فاصله نداشت:

امیر: اینجا بود، همین جا، رو همین تخت!...

با تعجب نگاهش میکنم، نمیتونستم حدس بزنم چیشده!

امیر: با اون عوضی بود...! با اون حرومزاده!...

دیگه از داد میگذره، فریاد میکشه، هوار میزنه؛ دستم و جلوی دهنم می گیرم و با حیرت جیغ خفیفی میکشم! هنوز درک نکرده بودم که چیشده!

امیر: تو بغل اون آشغال بود، اون بیناموس! اون بی غیرتی که من بهش میگفتم رفیق! اون بی همه چیزی که هرروز به خاطر آشناییم با طنز ازش تشکر میکردم و اون تو دلش بهم

میخندید، اون مرتیکه حرومزاده که من قاطی آدم حسابش نمی کنم. اون بی شرفی که من بهش می گفتم داداش! همین جا، رو تختی که من تا صبح نوازشش میکردم بهم خیانت کرد، رو همین تخت!

هقی می زنم و کنارش روی زمین ولو میشم، حالت تهوع داشت معده ام و از هم می پاچوند، دلم می خواست بلند شم، فرار کنم و دیگه هیچ وقت اونجا نباشم، هیچ وقت برنگردم اونجا!... با غیض و خشونت، دوباره شروع می کنه:

امیر: من خررر! من احمق! میخواستم سوپرایزش کنم، خودم سوپرایز شدم. دلم میخواست هر دوشون و بکشم. باید اینکارو میکردم، لازم بود اون هرزه رو بکشم! من بی غیرتم! دستم و میگیره و همونجور که تکونم میده میگه:

_من بی غیرتم، من بی شرفم، من باید جفتشون و از روی زمین پاک میکردم، من باید زمین و از اون تا کثافت تمیز میکردم. خیلی بی غیرتم که فقط هوار زدم...!
_تورو خدا آروم باش، الان سخته میکنی!

امیر: من باید سه سال پیش سخته میکردم؛ من باید روزی که اون دو تا عوضی و تو این اتاق دیدم سخته میکردم، من و نگاه کن! من بی غیرتم!
_نیستی، امیر اینجوری نکن، تروخدا!

هق هق گریه، آبی که مُدام تو دهنم جمع میشد، نمی داشت درست حرف بزنم.
امیر: چرا هستم، من نباید میداشتم اون آشغال فرار کنه، نباید داد میزدم نباید میزدمش. باید جفتشون و میکشتم!

_تورو خدا اینجوری نکن!

به گریه می افتم، با ناله همونجا روی زمین پخش میشم.

امیر: به حال من گریه میکنی، گریه داره نه؟! به تخت اشاره میکنه و میگه:

_رو این تخت، رو همین تخت با هم بودن؛ من خر فقط هوار کشیدم، کاش کشته بودمش!

ناخودآگاه دستم و روی شونش فشار میدم، تکونش و حس میکنم، چی باید می گفتم؟! به این

مرد از هم پاشیده شده، به این مرد از پا در اومده، چی باید می گفتم!؟

زمزمه اش و میشنوم که میگه:

_من و نابود کرد، دیدی چه طوفانی بود!؟

حالمو خراب میکنه، وقتی فکر میکنم که با چه صحنه ای روبرو شده داغون میشم!

صداش بم و گرفته شده:

امیر: بلند شو، این اتاق حالم و بهم میزنه. بوی گند خیانت بعد سه سال هنوز تو اتاقه!

تنفر از توی صداش بیداد میکنه؛ یک دفعه خیره میشه بهم!

_اون روز، اون عطری که زده بودی! بوی همون عطری بود که، وقتی اون شب در اتاق و باز

کردم، بوی یک عطر مرد دیگه را به جز عطر خودم و توی اتاقی که خلوت گاهمون بود حس

کردم!

قلبم از شنیدن حرفاش مچاله میشه! حالم بد میشه از این همه بی وفایی، طنازی که من خودم

شاهد خوش بختیش بودم. شاهد اینکه تمام خانوم ها به زندگیش حسادت میکردن و حسرت

می خوردن! از این همه کثیفی دو تا آدم، تهوع میگیرم.

از جام بلند میشم، روسریم و درست میکنم و دستی به ماتنوم میکشم، نگاهی بهم میکنه و از اتاق میره بیرون، منم دنبالش راه میوفتم. میره سمت همون اتاق در آبی. با کنجکاوی وارد اتاق میشم، قلبم میگیره! انگار یکی یه سطل آب یخ میریزه رو سرم! تو جام خشک میشم؛ اتاق پسرونه ای که شاید از همه جای خونه فقط اینجا سالم بود، هنوز قاب عکسا به دیوار بود، جلو میرم و دستم و میکشم به صورتش!

امیر: یادته چه قدر خوشگل بود؟! همین قدر قشنگ میخندید، چال گوش دلم و میبرد. همه زندگیم بود! همه کسم بود!

نفس عمیقی که با درد میکشه، بی فایده اش، دو تا قطره درشت اشک، از چشم هاش سرازیر میشن، دیدن اشک ریختن مرد، خیلی تلخ و سخته، دیدن اینجوری درموندگی امیر حسین، خنجری به قلبم بود.

کنار تخت آبی اتاق می شینه، پتوی روی تخت و جمع می کنه، زیر بینیش می گیره:

امیر: هنوز بوی بچم و میده، ببین!

کنارش رو زمین میشینم و پتو رو ازش میگیرم؛ میچرخه، به تخت تکیه میده. پاهاشو دراز میکنه و چشماشو میبنده، منم تو همون حالت میشینم!

امیر: اون شب مثل آشغال از خونم پرتشون کردم بیرون، کاش جونش و داشتم، همون شب کار جفتشون و تموم کرده بودم. انقدر خوردم که یادم بره چه صحنه ای دیدم اما بازم یادم بود، اون صحنه تا عمر دارم اینجاس!

به سرش اشاره میکنه و چند تا ضربه میزنه!

امیر: دیگه ام پاک نمیشه، همه چی و شکستم! عکس هاش به کل دیوارای خونه بود، همه رو خورد کردم. حالم ازش بهم میخورد. کوهیار خونه الهام دووم نیورده بود. صبح زود آوردش و رفت. اومدیم همینجا! رو تختش خوابیدم و اونم تو بغلم گرفتم. بچم با اینکه خوابش نمیومد یک ساعت ساکت خوابید. وقتی شروع کرد، به وول خوردن و سر و صدا کردن کنترلم و از دست دادم و سرش داد کشیدم، برای اولین بار سرش داد زدم! بغض کرد، رفت اون گوشه اتاق کز کرد نشست، دوباره داد کشیدم سرش، بیشتر مچاله شد! آخ! یاد نگاهش که می افتم تیکه تیکه میشه قلبم، اشکاش گوله گوله میریخت! با شنیدن صدای نحسش که از بیرون اتاق میومد در و باز کردم، کوهیار به محض دیدنش از اتاق پرید بیرون، داد کشیدم سرش و پرتش کردم تو اتاق، وای من چیکارم کردم با پسر! نمیدونی چجوری مظلوم با چشمش بهم التماس میکرد، زجه میزد! کاش خفه میشدم! زدم تو گوش طناز، تا پایین پله ها زیر مشت و لگد لهش کردم، جیگر گوشم این صحنه هارو میدید و دنبالمون میدوید. هنوز صدای "بابا، بابا" گفتنش تو گوشمه! هنوز دستای کوچولوشو روی مچ دستم حس میکنم، هنوز حرفاش، وقتی میگفت: "بابا مامان و نزن" یادمه! یک لحظه از طناز غافل شدم، از خونه فرار کرد، دویدم دنبالش، تا توی حیاط توی حیاط داد کشیدم که گم شه، که دیگه نمیخوام ببینمش، یک لحظه نفهمیدم چی شد، جلوی در کوهیار و صدا کرد و از در رفت بیرون، قبل از اینکه کوهیار و بگیرم دوید سمت مامانش، منم دویدم ولی....! دیر رسیدم!

خم میشه، پیشونیش روی استخون زانوم می شینه، اشک هام، دونه دونه، از چشم های گشاد شده ام فرو میریزن، چی داشتم می شنیدم؟! چجوری هنوز زنده بودم!؟

امیر: طناز بچم و کشت، اون قاتلش بود! اون پسر و تیکه تیکه کرد! اگه دهنش و می بست، اگه صداسش نمیزد، اگه خفه میشد، پسر الان کنارم بود؛ وقتی رسیدم که طناز اون طرف

خیابون مات مونده بود، پسر من زیر چرخ های یه ماشین بود، غرقه خون! از سر و دهنش خون زده بود بیرون، دوییدم سمتش. خاک بر سر من که سرش داد زده بودم، بغلش کردم، بوش کردم، صدای زدم: "کوهیار! کوهیار بابا پاشو! بابا غلط کرد سرت داد زد بلند شو!" فقط یه صدای ناله مانند مثل بابا از گلویش خارج شد و چشمش و بست! هوار کشیدم؛ زدم تو سرم، با همون ماشین رسوندمش بیمارستان، پسر کوچولوم رفت تو کما، پسر قشنگم

قلبش میزد، اما مغزش دیگه نبود، قلب کوچولوش هنوز میزد، هنوز من و دوس داشت، هنوز من قهرمان قلبش بودم، یک ماه کنار تختش زار زدم، باهاش حرف زدم، گفتم: "بابا پاشو، دیگه سرت داد نمیزنم! دیگه نمی زارم اونجوری بغض کنی، دیگه نمی زارم اشکت در بیاد." گفتم: "بابا پاشوووو! بابا پاشو بین بابات دیگه قهرمان نیست، بین خورد شده، بین شکسته، بین بابا داره برات گریه میکنه؛ اره بابا! همون بابایی که میگفت مرد گریه نمی کنه، همون! پاشو بین دارم برات زار میزنم بابا!" بلند نشد، دیگه چشمشو ندیدم؛ دیگه صدای قشنگشو نشنیدم، بچم پر کشید! قلب کوچولوشم طاقت نیاورد. کوهیار من دیگه نیست!

دیگه صدای خنده هاش و تو خونم ندارم، دیگه ازم ماشین نمیخواد، نتونستم بینم درس میخونه، نتونستم بینم پشت ماشین میشینه، کت شلوار می پوشه؛ من نتونستم بچم و نگه دارم رخساره، تو همون یک ماهی که من بغل تخت بچم داشتم زار میزدم؛ طنز غیابی طلاق گرفت و از ایران رفت، اون حتی یکبار نیومد پسرش و بیینه!

دراز میکشه و سرش و میزاره روی پتوی بچه! کف دستامو میزارم روی صورتم و اشکامو پاک میکنم، دستم و بالای سرش نگه میدارم، مردد بودم اما..! دستم و میبرم بین موهایش، آروم روی موهایش و نوازش میکنم، شاید آروم بگیره...! اشکش از گوشه چشم بستش سر میخوره!

امیر: آخ! جیگرم سوخته، قلبم آتیش گرفته. پسرم و به خاطر طنز از دست دادم، طنازی که بهم نارو زد، نامردی کرد، خیلی بد!

چند بار عمیق نفس میکشه، اما انگار این بغض رفتنی نیست!

_واسش که قصه میگفتم، با اون دستای کوچولوش همینجوری موهامو بازی میداد، از سرکار که میومدم نمیدونی چجوری خودش پرت میکرد تو بغلم، مگه اینارو یادم میره! مگه صدای نفساش و کنار گوشم میتونم فراموش کنم، به خدا نمیشه!

سعی میکنم نفهمه که دارم گریه میکنم، اما دوس داشتم تنها بودم، تا با صدای بلند زار میزدم برای سختیایی که کشیده، برای صحنه هایی که دیده! زیر لب شروع میکنم به خوندن آهنگی که شاید کمی آرومش میکرد:

_صبورم که باشم نه طاقت ندارم

بنیمم تورو اگه سنگ بارید اگه سیل اومد

تو بی من نرو اگه خیلی سخته اگه خیلی دوره

اگه حتی دیر همین چند ساعت همین دلخوشی رو تو از من نگیر!

نفس عمیقی میکشم تا بغضم از بین بره، اشک هام دونه دونه روی موهای امیر حسین، می ریختند و گم میشدند.

_دارم دق میکنم .

آب دهنم و قورت میدم، لب میزنم:

_خدا نکنه!..

امیر:خستم رخساره، خیلی خستم. واسه همین حرف نزدم، وقتی بچم رفت، همه امید من رفت،
دیگه حرف نزدم!

نفسم و حبس می کنم تا نفهمه دارم زجه میزنم، دست هام بین موهاش مونده بود، از جاش
بلند میشه، دستش و میگیره سمتم، نگاهش می کنم!

_بلند شو، فقط خواستم ببینی اینجارو، حال از اینجا موندن بهم میخوره، پاشو بریم!

دستش و میگیرم و از جام بلند میشم!

هنوز داشتم پر از سوال نگاهش می کردم، که گفت:

_می خوام الان جایی باشم که مطمئنم اون توش نفسم نکشیده. با تو! میای؟!!

بی حرف سرم و تکون دادم و دنبالش و راه افتادم. معلومه که می رفتم، جهنم می رفت پشت
سرش می رفتم، تا خود قعر جهنم دنبالش می رفتم...! نگاهی به خونه کردم و گفتم:

_ولی اینجا هرچی اینجوری بمونه برات بدتره!

دستش و توی هوا تکون داد و گفت:

_بریم الان!

دنبالش از خونه خارج شدم و سوار ماشین شدیم. با ریموت جدیدی که از حسین آقا گرفته بود در و زد و بیرون رفتیم، مسیری که می رفت و نمی شناختم، ولی حرفم نزدم فقط کمکش به نخ سیگار بیرون آوردم و به دستش دادم، نمی دونستم هنوزم توی دربندیم یا نه، اما جایی که بودیم اصلا شبیه تهران نبود، به جای سرسبز با خونه های قدیمی و کوچولو، همه به طبقه بودن! بی طاقت گفتم:

_اینجا کجاست!؟

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

_خوشت اومده!؟

_خیلی قشنگه، اصلا انگار تهران نیست!

سرش و تکون داد و گفت:

_صبر کن برسیم.

کمی بعد توی به راه خاکی پیچید، جلومون به خونه قدیمی بود، که هنوز درهاش چوبی بود و شیشه هاش رنگی، با ذوق گفتم:

_اینجا مال تو!؟

ماشین و نگه داشت و همونجور که پیاده میشد گفت:

_بیا پایین بچه جون!

با ذوق پیاده شدم و به سمت خونه رفتم، فراتر از تصورات من قشنگ بود، امیرحسین با کلیدی که تو دست داشت در و باز کرد و کنار ایستاد تا من برم تو!

وارد شدم و ذوق زده شروع کردم به دید زدن خونه، یک طبقه بود و تقریباً کوچیک، اما همه چیز چوبی بود، یک دست مبل راحتی هم چیده شده بود، کمی گرد و خاک گرفته بود اما انقدر قشنگ بود که با حیرت گفتم:

_اینجا بی نظیره، خیلی قشنگه!

لوازمی که توی دستش بود و روی میز کوچیک ناهار خوری گذاشت و گفت:

_قابلی نداره!

لبخندی زدم و گفتم:

_ممنون! اینجا مال زمان مجردیته؟!

ابرو هاش بالا انداخت، روی کاناپه نشست، همونجور که سرش و ماساژ می داد گفت:

_نه، وقتی طناز باردار بود، دکتر گفت استرس براش خوب نیست، اینجا رو گرفتم که دو تایی بعضی وقتا بیاییم اینجا یکم از شلوغی شهر و کار و بار دور بشیم!

نگاهم کرد:

_از در تو نیومد، دو هفته ام باهام قهر کرد که چه فکری راجع بهش کردم که اینجا رو براش گرفتم، از اون به بعد هرقت دعوا من میشد تنهایی میومدم اینجا!

با تعجب سرم و تکون دادم و فکر کردم چرا باید طنز ناراحت میشد؟! اینجا که خیلی قشنگه بود! همونجور که داشتم دورم و نگاه می کردم، دست امیر و روی دستم احساس کردم؛ به سمتش برگشتم که با چشم و ابرو اشاره کرد بشینم کنارش؛ لبخندی زد و نشستم، بی هوا دراز کشید و سرش و گذاشت روی پام؛ قلبم داشت توی دهنم میزد، امروز زیادی بهم نزدیک شده بود و قلب بیچاره ام حق داشت به این حال و روز بیوفته! با مکث نگاهش کردم که گفت:

یکم درمون بشو امروز، دیدن دوباره اون خونه لعنت شده، داره از پا درم میاره!...

دست هام بالا اومد و روی شقیقه اش نشست همزمان چشم هاش بسته شد، کمی سرش و ماساژ دادم که گفت:

اون آهنگ و بازم برام بخون!

نفسی کشیدم و بازم براش زمزمه کردم، نتونستم با دلم مقاومت کنم و جلوی دست هام که بین موهایش به گردش دراومد و بگیرم؛ یکم که گذشت چشم هاش و باز کرد و خیره به چشم هام موند، دست هام متوقف شد! کمی توی جاش جا به جا شد و سرش و بیشتر بهم نزدیک کرد، صدایی که روزی جون می دادم تا چند کلمه بیشتر بشنوم ازش حالا داشت به فاصله چند سانتیم باهام حرف میزد!

اگه امروز نبودى نمیشد، نمی تونستم یه بار دیگه وارد اون خونه بشم. نمیتونستم بازم تنهایی پیام اینجا و آروم بگیرم، بگم ممنونم هم میدونم کمه، میدونم کافی نیست! ولی ممنونم که آرامش شدی رو دردم!

پر صدا آب دهنم و قورت میدم، نفس هاش روی صورتم پخش میشد و دلم و زیر و رو میکرد، سعی کردم لبخند بزنم به روش!

_اولویت زندگی من الان خوب شدن حال تو!

سرش بیشتر بهم نزدیک شد، صداش آرام و بم تر شد و گفت:

_چون منم؟! یا چون اولین بیمارتم جلوته؟!

لبم و با زبون تر کردم و گفتم:

_فرق می کنه؟!

اخم کرد و گرفته گفت:

_فرقش از زمینه تا آسمون!

بی مقدمه و به سرعت گفتم:

_چون تویی!

نیمچه لبخندی روی صورتمش مردونش نشست و همون باعث شد فشار من پایین بیوفته! کمی خودم و عقب کشیدم که به خودش اومد، از جاش بلند شد، لباساش و مرتب کرد، کتش و از روی مبل برداشت. من هنوز همونجوری چسبیده به مبل سفید رنگ مونده بودم! نگاهم کرد، دستشو با لبخند به سمتم گرفت و آرام گفت:

بلند شو!

بی اختیار حرفی که به خاطرش استرس می کشیدم و به زبون آوردم:

کیفم و اونجا جا گذاشتم!

از صدای لرزوم چهره اش نگران شد و گفت:

خوبی؟!

دستشو گرفتم و بلند شدم و هم چنان با همون استرس گفتم:

ترسیدم عصبانی بشی!

انگار یکی چشم های همون امیرحسین قدیمی و برگردوند، کامل چرخید سمتم، دست هاش نشست روی بازو هام و من و بین خودش گرفت، نفس هام کوتاه شده بود، صداش و بین مو هام کنار گوشم شنیدم:

از من نترس، بهت آسیب نمی زنم، هیچ وقت!

کسی آرامش و امنیت در رگ هام تزریق کرد، لبخند روی لبم نشست! ازم فاصله گرفت و گفت:

بریم یه جا ناهار بخوریم، بعدش میریم خونه!

سرم و تکون دادم و همراهش شدم! بعد اینکه غذا خوردیم راهی خونه شدیم، امیرحسین بی حرف و ساکت شده بود و قلب من و به درد می آورد، مدام سعی میکردم با حرف هایی که بلدم با درس هایی که خوندم از اون وضعیت بیرونش بکشم! اما انگار حالا درد امیرحسین فرق میکرد! تنها کاری که انجام میداد، پشت سرهم دود کردن سیگار بود، اونم محکم و غلیظ! به خونه که رسیدیم اینبار هردو به اتاق کوهیار رفتیم. کیفم و برداشتم و خواستم حرف برنم که چشم های پر نیاز امیرحسین و جلوی دهنم و گرفت!

امیر: میمونی تا من یکم بخوابم؟! بعدش خودم میبرمت.

با هیجان و استرس گفتم:

خودم می تونم ب...

فقط یکم می خوابم.

نگاهی به چهره خسته و چشمای کاسه خون شده اش کردم و گفتم:

باشه! کجا می خوابی؟!

نگاهی به زمین کرد و گفت:

همین جا!

بالشت کوهیار و روی قالیچه کوچیک انداخت و گفت:

بشین!

بی حرف بالای بالشت نشستم، دراز کشید! کمی از سرش روی بالشت بود و کمیش روی پای من، دستم و گرفت، بین موهاش گذاشت و گفت:

اگه بخوام بازم برام بخونی، خیلی پررو شدم؟!

دستم نرم روی انتهای موهاش کشیدم، میشد چیزی بخواد و بگم نه؟! قبلاً هم نمیشد، ولی الان دیگه امکان داشت، آهسته و زیر لب، آهنگ رو زمزمه می کنم.

از صدای منظم نفس هاش میفهمم که خوابش برده، آرام از کنارش بلند میشم. انقدر خوابش سنگین شده که متوجه نشه. نگاهی به صورتش میکنم. وقتی میخواید هم میشد غرور و از توی چهره اش خوند!

اما الان، وقتی هنوزم اخم روی صورتش بود و اشک خشک شده رد انداخته بود، دل آدم و خراش میده؛ آرام آرام از اتاق میام بیرون، با اخم نگاهی به اون اتاق میکنم، انگار منم از اون اتاق بدم اومده بود، باورم نمیشد کسی انقدر وقیح باشه، حال آدم و بهم میزد! دوس نداشتم حتی فکر کنم که چه صحنه ای دیده، هر بلایی سر روح و روانش اومده باشه حق داره، هیچ کس دوست نداشت جای اون آدم باشه!! هر چه قدرم اسم و رسم دار، این آدم در عرض بیست و چهار ساعت، ثروت های واقعی زندیگش رو از دست داده بود، عشقی که با بی رحمی، اون دو نفر کشته بودند و پسرش! وای که وقتی داشت از بچه اش حرف میزد دلم میخواست بمیرم اما نشنوم، حتی فکرشم سخت بود! منی که یه غریبه بودم و چند بار بیشتر ندیده بودمش دلم داشت آتیش میگرفت! چه برسه به اون پدر، هر چه قدرم مغرور و

سرسخت باشه برای بچش پدر بوده، یه پدر واقعی! تمام صحنه های امروز مثل فیلم از جلو چشمم رد میشدند، حس میکردم همش خواب بوده، اینجا، اون کلبه!

مانتو روسریم و میزایم توی اتاقی که خوابیده، از پله ها پایین میام. زیر راه پله چند تا در هست، با سرک کشیدن داخلشون دست شویی و پیدا میکنم، چند تا مشت آب سرد به صورتم میزنم. دست خیسیم و میکشم به گردنم. به خاطر گریه گرم شده بود. نگاهی به صورت بی آرایشم میکنم، ابرو هامو با دست رو به بالا میزنم. از دست شویی میام بیرون، ناچار از اینکه دستمال کاغذی نیست، دست هامو با شلوار مشکیم پاک میکنم؛ یه بلیز آستین بلند سفید که کمی برام بزرگ میشد و پوشیده بودم، بلیزم کمی بلند بود و این بلندی و گشادیش شلوار تنگ مشکیم و کمرنگ تر کرده بود. آستین هامو کمی بالا میزنم و دست به کمر نگاهی به خونه به هم ریخته و غرق در شیشه میکنم، دیدن این وضعیت اصلا برای روحیه اش خوب نبود، براش هر ثانیه اون شب و روز و تکرار میکرد. امیرحسین واقعا بیمار بود که سه سال به این وضعیت دست نزده بود و داخلش زندگی کرده بود، میخواست خودش و شکنجه بده، اما من نمیذاشتم! نه به خاطر وجود هر حسی!!! به خاطر اینکه من مشاورش بودم، و اولین وظیفم خوب کردن حال امیرحسین بود. اگر قرار بود، اینجا زندگی کنه، باید اینجا مرتب میشدف باید تمام ردهای اون شب و از اینجا پاک میکردم...!

موهامو بالای سرم گوجه میکنم و شروع میکنم به جمع کردن خونه، نمیشد با کفش وسط خونه قدم بزنم؛ به ناچار یه جفت دمپایی می پوشم، هرچی سعی کردم دلم نرفت که دمپایی های اون زن و بپوشم، انگار حتی لباساشم کثیف بود، به دمپایی های امیرحسین که چندیدن سایز، از پام بزرگ تر بود رضایت دادم؛ وسط های کار، کم آوردم و مژگان و صدا کردم اونم انگار از خداهش بود، بدو بدو اومد سمت ساختمون!

مژگان: وای خانوم خدا خیرت بده، از اون روزی که این بلا تو این خونه نازل شد و اون بچه پر کشید، این خونه با همین وضعه! منم دلچرکین بودم والا، درست نیست! اما هرچی به این حسین میگم بزار برم اینجارو مرتب کنم! میگه آقا ناراحت میشه! همونجور که دستمال و روی میز میکشم میگم:

_ شما خیلی وقته اینجااین؟

مژگان: بله خانوم، من و حسین از وقتی ازدواج کردیم اومدیم اینجا، قبلاً حسین تو کارخونه کار میکرد، آقا که فهمید ما ازدواج کردیم آوردمون اینجا.

_ شما چند سالته؟

مژگان: من سی سالمه!

_ حسین آقا چی؟

مژگان: حسین سی و سه!

_ چند ساله ازدواج کردین؟

مژگان: ده سالی میشه!

یک دفعه به خودم اومدم دیدم زن بیچاره را گرفتم به حرف! با حالت شرمنده ای گفتم:
_ ببخشید ترو خدا، من خیلی سوال میپرسم!

مژگان: راحت باش خانوم! شما چند سالته؟

_من بیست و چهار!

مژگان: ماشالا کمتر میخوره بهتون! به خاطر ابرو هاتونه!

پشت دستم و به ابرو هام میکشم و میگم:

_به خاطر چیش؟

مژگان: هم پرپشته! هم اینکه دست بهشون نزدین!

_آها!

با تموم شدن گردگیری حال و پذیرایی، که قشنگ من و از کت و کول انداخت مژگان میره سمت آشپزخونه، منم با اینکه دلش رو نداشتم میرم سراغ قاب عکس ها، همه رو با حرص توی کیسه آشغالا میریزم، فقط بوم عکس کوهیار و کنار می دارم، تا بدم گلبرگ درستش کنه، حیف عکس بچه بود! سالن پایین که تموم میشه، با مژگان یه لیوان چایی میخوریم، زن خوبی بود. خوش صحبت و بدتر از خودم زود جوش. ترجیح دادم خودم برای اتاق بالا دست به کار بشم، اتاق خواب تو وضعیت خوبی نبود و نمی دونستم امیر حسین به اون ها چیزی گفته یا نه! چاییم که تموم میشه دو تا لیوان و میشورم و میرم سمت اتاق بالا، وارد اتاق که میشم حس میکنم نفسم میگیره. دسته گل خشک شده ای که کنار دیوار افتاده بود، جعبه انگشتری که به یه طرف دیگه پرت شده بود، دلم و خون میکرد. خم میشم و انگشتر و برمیدارم، شاید این تمیز ترین طلای این اتاق بود، مطمئن بودم طناز نرسیده به دست کردن این انگشتر. ملافه

های روی تخت و جمع میکنم و با دسته گل توی کیسه زباله میندازم، اما بازم هوای اتاق گرفته بود. تو اتاق به اون بزرگی داشتم خفه میشدم. قاب عکس

برمیگردونم، عکس عروسیشون بود! شیشه های شکسته دور قاب، انگار فرو میرن تو قلب من، با خشم قاب و پرت میکنم توی کیسه. سرم و با عصبانیت تکون میدم، قبل از اینکه بلند شم، صدای داد باعث میشه از جام پررم!

امیر: مگه بهت نگفتم به وسایل خونه من دست نزن!

با بهت بهش نگاه میکنم، کیسه از دستم میوفته!

امیر: به چه حقی به سالن پایین دست زدی؟ فکر کردی کی هستی؟ هان!

_م!...

امیر: بهت می گم به چه حقی به این خونه دست زدی؟! منتظر بودم فقط تو بیای؟! خودم نمی تونستم مرتبش کنم!؟

نمیفهمم کی اشکام روی گونه هام جا میگیرن، با خشم غیر قابل کنترل میگم:

_مواسه روحیت خوب نبود که اون صحنه ها هی جلوی چشمت جون بگیرن، سه سال دست

نزدی! کافیت نیست؟ برای کی عزاداری میکنی؟ پسرت؟ یا زنی که بهت خیانت کرد؟

جعبه انگشتری که هنوز توی دستم رو فشار میدم و میرم سمتش، جعبه رو تو سینهش میکوبم و

میگم:

__بیا! بشین تو همین اتاق خفه براش عزاداری کن! انقدر دست به این اتاق نزدی که آدم
توش خفه میشه!

کنارش میزنم و میرم سمت اتاق بچه، مانتومو تنم میکنم و بدون اینکه دکمه هاشو ببندم شالمو
روی سرم میندازم، از پله ها پایین میام. کیفم و از روی سکو برمیدارم و میرم سمت در .
لحظه آخر دستم و میگیره. مچم توی دست قویش گرفتار میشه. بدون اینکه سمتش بچرخم
میگم:

__ولم کن!

امیر:حق با تو! دارم واسه زنی که بهم خیانت کرد عزاداری میکنم، اما خاکش کردم!

پوزخندی میزنم و میگم:

__تو نکردی، من کردم!

من و میچرخونه سمت خودش، میکوبه روی سینش و میگه:

__من اینجا کشتم و خاکش کردم! از اینجا بیرونش کردم! این سخت تر بود!

__این کارو کردی ولی نتونستی چهار تا قاب و عکس و دور بریزی!

سرش و تکون میده و چیزی نمیگه، به بالا اشاره میکنم و میگم:

__مژگانم رغبت نمیکنه وارد اون اتاق بشه، ولی من رفتم! رفتم که از اون حالت خفه درش

بیارم!

دستامو کنارم میندازم و میگم:

_ولی همیشه، تک تک وسایل اون اتاق آدم و خفه میکنه، انگار میخوان همه اون شب و برات تعریف کنن، تو با این وضعیت خوب نمیشی امیرحسین. با فرار کردن از اینجا، با پناه بردن به کلبه خوب نمیشی، من خودمم که بکُشم خوب نمیشی!

دست هاشو توی جیبش فرو میکنه، سرش و میگیره بالا و محکم نفس می کشه:

امیر:چیکار کنم؟ میتونم واقعیت و تغییر بدم؟

اونم به بالا اشاره میکنه و با داد میگه:

_توی اون اتاق اون کثافت گند خودش و زده، من چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

_عوضش کن!

آروم میشه!

_خرابش کن از نو بسازش، نذار بیشتر از این اون شکلی بمونه، همه وسایلتش و بریز دور، هرچی هست! در پنجره هارو باز بذار، بذار بوی تازگی، بوی بهار بیاد توی خونه!

لبخندی روی لبش میشینه و میگه:

_الان پاییزه خانوم کوچولو!

_نه منظورم بهاره خودمون بود!

ابروش رو بالا میبره، لبخندی روی لب هاش می شینه، دوباره من تو نگاهش میشم همون دختر بچه ای که از دیدن خنگ بازی هاش، لذت می بره:

_ما قراره بهار داشته باشیم!؟

تازه می فهمم چه گندی زدم، هردو ابروم و بالا میندازم، کمی گوشه لبم و می گزم:

_منظورم این نبود.

می خنده:

_من اونی که دلم بخواد و برداشت می کنم.

بی حرف بهش خیره می مونم، قلبم امروز زیادی داشت باهام کنار می اومد، یه جایی بیچاره ام میکرد. با دیدن سکوت من میگه:

_فردا میگم بیان کلاً اتاق و جمع کنن.

لبخند میزنم:

_براش لوازم جدید میگیریم، حالت خوبه، بهت قول میدم!

چشم هاش و یکبار باز و بسته میکنه و میگه:

_امیدوارم!

—من دیگه واقعا برم!

به قاب عکس که کنار در گذاشتم اشاره میکنم و میگم:

—دوستم که اون روز دیدیش تو آتلیه کار میکنه، این و میبرم برات درستش کنه!

نگاهی به عکس میکنه، چشماش دوباره غبار غم میگیره، دستم و جلوی صورتش تکون میدم

و میگم:

—آی! مجبورم نکن از روشای روان شناسی استفاده کنم.

میخنده و میگه:

—خوبم!

—من میرم!

با اخم میگه:

—با چی؟

—با پاهام!

—با مزه، صبر کن میرسونمت.

— نمیخواه خودم میرم.

همونجور که تندی از پله ها بالا میره میگه:

— همینم مونده!

میخندم و سرم و کج میکنم! زیر لب میگم:

— چیت مونده آخه!

لحظه ای بعد، در حالی داره کتش و میپوشه از پله ها سرازیر میشه. فندک و سیگار و سویچ

ماشین دستشه!

امیر: بریم.

دمپایب های بزرگ امیر حسین و با کفش های سفید خودم عوض میکنم، با صدایی که داد میزد

داره میخنده میگه:

— دمپایی ها برات کوچیک نبود؟

اخم میکنم و میگم:

— پای من کوچیک نیست، تو پات خیلی بزرگه!

میخنده و میگه:

_خب طبیعیه، قد بلند پای کشیده میخواد، قد کوتاهم خب!...

و با دست به من اشاره میکنه، با حرص میگم:

_من کوتاه نیستم، استاندارددم.

_تو فنچی نه استاندارد.

از در خونه میره بیرون، پایی رو زمین میکوبم و همونجور که زیر لب نق نق میکنم به همراه قاب عکس از ساختمون خارج میشم.

امیر: از زنای نق نقو خوشم نمیاد.

_منم باب طبع تو زندگی نمیکنم.

_ولی الان داری با نق نق هات سر من و میبری!

_گوش نده!

_هنوز کر نشدم!

_خدارو شکر!

_ولی ممکنه از دست تو دیوونه شم!

_گردن من ننداز!

یه لحظه ساکت میشه و نگاهم میکنه، منم تخس زل میزنم تو چشماش!

چی؟

کم نیاری یه وقت!

کم بیارمم تورو خبر نمیکنم!

موندم تو کار خدا!

واسه چی؟

به تو هیچی نداده!

یعنی چی؟

نه قیافه داری، نه اخلاق!

نه که تو داری!

شک نکن!

قیافه شاید، اما اخلاقت صفره!

هیچ کس از زن نق نقو خوشش نمیاد، اما همه عاشق مردای خشک و جذابن.

_اونی عاشق تو میشه که، از نظر روحی مشکل داره!

_آدم به خودش توهین نمیکنه!

چند ثانیه طول میکشه تا جمله اش و کامل درک کنم، وقتی میفهمم که بهم چی گفته با جیغ میگم:

_امیر حسین!!!!!!!

_بچه جون کیشمیش دم داره!

_تو خواب ببینی!

_تو بیداری میبینم!

با حرص فقط نگاهش میکنم، کم نمی آورد لعنتی؛ همه جلوی زبون من کم می آوردن اما امیر دو تا میذاشت روش و تحویل خودم میداد. در پارکینگ و باز میکنه، بیخیالش مشغول جوییدن لاک ناخونام میشم!

امیر: نکن معده ات داغون میشه!

سرم و تکون میدم و کار خودم و میکنم که، یکدفعه مچ دستم و میگیره و دستمو از تو دهنم میکشه بیرون و همونجا پایین نگه میداره. با یه دست مشغول رانندگی میشه.

امیر: این و فرستادن حال من و خوب کنه، من اول باید بزرگش کنم! بعدم که از دستش دیوونه میشم!

اداشو در میارم و مچم و از تو دستش میکشم بیرون!

امیر: سمت دهنهت ببری من میدونم و تو!

با حرص نگاهش میکنم و میگم:

_باشه بابایی!

نگاهی بهم میکنه، خنده اش و میخوره!

امیر: آفرین دخترم!

رووم و ازش برمیگردونم سمت شیشه!

امیر: کجا برم؟

آدرس محل کار گلبرگ و بهش میدم، تا آتلیه دیگه حرفی بینمون زده نمیشه. یعنی

میترسیدم یه چیزی بگم چهار تا ازش بخورم. بر عکس همیشه ساکت می نشینم. دم آتلیه که

میرسیم میگم:

_همینجاس!

امیر: اینجا؟ کجاست؟!

_آتلیه گلبرگه، میرم قاب و بهش بدم. اوفف داشتم خفه میشم انقدر حرف نزدم!

امیر: خب حرف میزدی، جلوی دهنهت و گرفته بودم مگه. از اینجا چجوری میری خونه؟

_نخیر! جلوی دهنم و نگرفته بودی! ولی وقتی با اخم مثل "لوکوموتیو" سیگار دود میکنی، آدم

جرات حرف زدن پیدا نمیکنه. دوباره باید تاکید که کنم پا دارم؟ با پاهام میرم!

سرش و یکم میاره جلو و میگه:

_آدم شاید نباید جرات کنه، اما تو جرات کن!

خیره نگاهش میکنم. حرفش باعث شد ضربان قلبم بره بالا. سرش و میبره عقب و میگه:

_منم باز باید تکرار کنم که با مزه ای؟ منظورم اینکه چجوری! تنها؟ این موقع؟

_اولا اینکه تازه ساعت شیشه، دوما من قبلا هم همین موقع تنها همه جا میرفتم! سوماً با

گلبرگم!

امیر: قبلاً به خاطر من مجبور نشده بودی پیاده بری!

موبایلش رو از داخل جیب کتش درمیاره و میگه:

_شماره ات و بگو.

شمارم و میگم، چند لحظه بعد صدای گوشیم از داخل کیفم بلند میشه.

امیر: رسیدی خونه خبر بده.

با شیطنتت میگم:

_همه مریضا نگران دکترشون میشن؟

گوشیشو جلوی کیلو متر ول میکنه و کلافه میگه:

_انقدر روابط این رابطه رو کنکاش نکن، من چه میدونم! شاید بشن!

شونه ای بالا میندازم و میگم:

_من که ندیدم!

چشم هاشو ریز میکنه، خیره میشه بهم. به خودش اشاره میکنه و میگه:

_حالا که دیدی!

خنده ریزی میکنم و میگم:

_من میرم، فعلاً!

در ماشین و باز میکنم و پیاده میشم، قاب و عکس و برمیدارم. قبل از اینکه در ماشین و بیندم صداشو میشنوم.

امیر: بچه جون!

در و یکم باز میکنم و سرم و به معنیه "چیه" تگون میدم!

امیر: مواظب خودت باش!

می خندم و سرم و براش تگون میدم!

درو و میندم ، در حالی که یه لبخند بزرگ روی لبم نشسته، میرم سمت آتلیه؛ وارد ساختمون که میشم صدای حرکت ماشین و میشنوم و لبخندم پررنگ تر میشه. متاهل بودن امیر حسین، از روی دوشم برداشته شده بود. اما هنوز هم حس میکردم این احساس قوی ای که در من شکل گرفته غلط اندر غلطه. هیچ دلیلی نداشت که من بخوام برای اتاق خواب اون نظر بدم، اما از همون لحظه داشتم به دکوراسیون و چیدمانش فکر میکردم!!
وارد آتلیه که میشم، عرفان رو پشت میز میبینم.

_سلام!

سرش و از تو کامپیوتر در میاره.

_سلام خانوم خوب هستین؟

_مرسی ممنون، شما خوبین؟

_تشکر.

به اتاق اشاره میکنه و میگه:

_گلبرگ تو اتاقه.

یکی از ابرو هامو بالا میدم و میگم:

_مرسی!

چه گلبرگ گلبرگیم میکنه، زود صمیمی شده! یکی نیست اینو به خودم بگه. میرم تو اتاق .

گلبرگ پشت میزش نشسته و عینک گردشم به چشمشه.

_سلام بانو!

گلبرگ: سلام خانوم دکتر نمونه!

_چطوری؟

گلبرگ: خوبم تو چطوری؟ اشاره ای به بیرون میکنم و میگم:

_هوا چطوره؟ گلی: ابری!

_بارون نیاد یهوا!

گلی: نه تو الان نقش پارازیت و داری نمیداری بیاد!

_خوبه یه جا مفید بودم!

به قاب عکس اشاره میکنه و میگه:

_چیه؟

_دیشب که بهت پی ام دادم میرم خونه اش، عکس پسرشه. آوردم درست کنی.

از پشت میزش بلند میشه و میاد سمت من.

گلبرگ:بینمش.

قاب و میدم بهش.

گلبرگ:اوه، کی زده این بوم و ترکونده؟

_داستان داره.

گلبرگ:چه داستانی؟

_میگم برات، درست میشه؟

گلبرگ: یه کاریش میکنم، بیا بشین یه چایی برات بریزم.

برام یه صندلی پشت میزش میذاره و خودش میره بیرون. صداشونو و میشنوم:

گلبرگ:میخوام برا خودمون چایی بریزم! شمام میخوری؟

عرفان: خسته نشدی از اینهمه شما گفتن؟ گلبرگ:میخورین چایی؟ عرفان: نه مرسی!

دیگه صدایی نیاد، نگاهی به قاب عکس میکنم. دستم و روی صورتش میکشم!

_کاش تو میموندی بچه، بابات بهترین بابای دنیا بود.

با اومدن گلبرگ دستم و از روی قاب عکس برمیدارم.

گلبرگ: بفرمایید!

_یه دقیقه اومده بودیم خودتون و ببینیم همش تو آشپزخونه بودین.

گلبرگ: مسخره.

می خنده و روی صندلیش جا گیر میشه:

گلبرگ: خب تعریف کن، چیشد امروز؟ از دیشب که بهم پی ام دادی دارم از فوضولی میترکم.

_راستش خیلی اتفاق افتاد گلی، زندگیش و اینبار کامل تعریف کرد. تو اگه بدونی این مرد چه

قدر اذیت شده.

گلبرگ: بگو ببینم

یه قلوپ از چایی داغم میخورم و میذارمش و روی میز، یک خلاصه ای براش میگم .

دوست نداشتم امیرحسین و تو چشم کسی کوچیک کنم، بعضی چیزها مثل یک راز بین من و

اون میموند. اون به من اعتماد کرده بود، من حتی برای پایان نامه ام هم از خیلی چیزها استفاده

نمیکنم. نمیگم هم گریه اش را دیدم، دوست نداشتم غرورش و بشکنم. یک بار غرورش

خورد شده، لهش کرده بودن، دیگه نمیخواستم این کارو من باهاش بکنم. گلبرگ با شنیدن

ماجرای بچه اشکش در میاد .

_حالم بده اصلاً.

گلبرگ: فکرشم اذیتم میکنه رخساره، یه نفر چه قدر میتونه عوضی باشه؟! چی کم داشت آخه

که بخواد بذاره بره؟! چه قدر بی معرفت.

پوزخندی میزنم و میگم:

_خیلی!

گلی: بگردم واسه بچه اش، اون طفلی چه گناهی داشته!

_واقعا نمیدونم، بهش حق میدم انقدر روانش بهم ریخته باشه.

گلی: به استاد گفتی؟

_هنوز نه، امیرحسین من و رسوند اینجا. ولی باید پیش استادم برم!

با چشمای درشت زل میزنه بهم!

_چیه؟

گلی: امیرحسین!؟

_صدر و میگم دیگه!

گلی: نه این و که فهمیدم!

_خب پس چته؟

گلی: تو امیرحسین صداش میکنی؟ امیرحسین خالی؟

_اوف! حالا همتون گیر دادین به این! همیشه که با فامیلی صداش کنم!

لبخندی میزنه و میگه:

_!!! چه جالب! دیگه چی؟

— بس کن تورو خدا گلی ریال اون چهارده سال ازم بزرگ تره .

گلی: اوه! چه حسابم کرده! چیه؟ من که حرفی نزدم سریع فکرت رفت اون طرفی!

— وقتی اینجوری میگی یعنی همین تو سرته!

گلی: یعنی تو سر تو نیست؟ تویی که با دیدنش نیشت باز میشد!

— گلبرگ! اون مال زمانی بود که من فقط یه دختر بچه بودم! اونم یکی از دوستانمون بود که به

خاطر اینکه به من اهمیت میداد من از دیدنش ذوق میکردم! همین!

گلی: باشه رخساره خانوم! بعدشم میبینیم!

— انقدر چرت و پرت نگو! تو چه خبر؟ چیزی نشد؟ گلی: ماهم مثل شما!

— اذیت نکن تورو خدا!

میخنده و میگه:

— باشه! اتفاق خاصی که نیوفتاد، فقط دیروز باز اون دختره اومد.

با حرص میگه:

— دلم میخواست پاشنه کفشش و تو سرش خورد کنم.

— حرص نخور حالا. چیشدا؟! شانه ای بالا انداخت:

— هیچی، عرفان مثلاً جلوی من یه جوری باهاش رفتار که من متوجه بشم، چیز جدی بینشون

نیست، دختره رو راهی کرد که بره، بعد اومد با من حرف بزنه، من لوازمم و جمع کردم بدون

خدا حافظی از دفتر زدم بیرون.

خندید:

_ولی ضایع شدم پسر، دختره رو بیرون کرد که من از خر شیطون پیاده شم، منم بدتر گذاشتم رفتم.

منم خنده ام می گیره:

_حالا می خوای چیکار کنی!؟

لب هاش و کمی کج و ماوج می کنه:

_فعلا که هیچی، تا ببینم گل پسر می خواد چیکار کنه. باید یه حرف سفت و محکم ازش بشنوم تا منم یکم وا بدم!

سری تکون میدم و حرفش و تایید میکنم:

_به نظر منم این درست تره، کارت تمومه!؟

_آره تمومه.

_بلند شو، باید دو تایی بریم پیش استاد، ماشینم ندارم!

گلبرگ: پیش به سوی دوران پیاده روی!

میخندم و از جام بلند میشم، زود تر از گلبرگ از عرفان خداحافظی میکنم و از آتلیه میام بیرون که اونا راحت تر بززن تو سر و کله همدیگه!

به استاد طاهری زنگ میزنم و میگم که دارم میرم پیشش، اونم مثل همیشه ازم استقبال میکنه. دو تایی با گلبرگ راه میوفتیم سمت مطب.

تو مطب همونایی که برای گلی گفتم و برای استاد تعریف میکنم، اما بازم از حرفای خودمون چیزی نمیگم، از کلبه هم حرفی نمیزنم، اونا چند تا لحظه شیرین کوتاه بودن برای رویا پردازی من، هیچ دخلی هم به درمان و پایان نامه نداشت.

استاد: خب! پس با این حساب این پارانویا نیست، دلیل این همه سال حرف نزدنش فقط مرگ بچش بوده!

_از کجا میدونین استاد؟

استاد: شوک خیانت همسر، فرد و عصبی و پرخاشگر میکنه، اون فرد رو رو به شکاکی میبره. اما شک بعدی که مرگ پسرش بوده، اون و برده رو حالت خاموشی، بی امیدی! انگار که وقتی برقارفته باشه، تنها شمع ممکن تموم بشه و بسوزه. انقدر زندگی براش بی معنا شده بوده که نخواد حرف بزنه، حرف نزدنش ربطی به بی اعتمادی و شکاکی نداشته، دنبال یه امید می گشته!

سرم و تکون میدم و میگم:

_اینکه پارانویا نیست، براش بهتره!؟

استاد سرش رو برام تکون میده:

_آره، درمان پارانویا، به مراتب سخت تر و طولانی تره.

حرفش رو تایید می کنم، استاد با لبخندی رو بهم ادامه میده:

_خب رخساره بانو، خوب این پایان نامه مشغولت کرده. کی تحویل میدی؟؟!

_فکر کنم زود آماده بشه، دیگه چیزی ازش نمونده!

_می دونم که یکی از بهترین پایان نامه ها همیشه.

میخندم و با ذوق میگم:

_مرسی استاد.

باهم دیگه راه میوفتیم سمت خونه، سر راه از گلبرگ جدا میشم. اون میره سمت خوش و منم راه میوفتم سمت خونه. تو کل راه اون تیکه بیت آهنگی که تو گوشم زمزمه کرد تو سرم تکرار میشد. انگار یه رویای کوتاه خیلی قشنگ بود. کاش میشد باز هم تکرار بشه.

خونه که میرسم بعد از حال و احوال با مامان میرم تو اتاقم، گوشیم و از کیفم بیرون میارم، روی شماره اش چند لحظه مکث میکنم، نمیدونستم باید چی سیوش کنم. ناخودآگاه دستم روی گوشی حرکت می کنه و در پایان کار، نوشته "لوکوموتیو" روی صفحه نقش می بنده، الحق که بهشم می اومد. میرم تو قسمت مسیج و براش مینویسم:

_من خونم.

فقط چند لحظه میگذره تا جوابم میاد.

_دیر کردی بچه جون.

لبخندی رو لبم میاد، بچه جون گفتن هاش، کم کم داشت به جونم می نشست.

_کار داشتم بابا بزرگ.

_نمی خوابی!؟

_الان؟ خیلی زوده!

_اما من الان میخوابم!

_تو خواب آلویی!

واسه خودم ریز ریز میخندم. شده بودم مثل دختر بچه های دیپرستانی که از دادن چند تا مسیج ذوق زده میشدن، صدای گوشیم میاد:

_میخوابم که نبودنت خیلی به چشم نیاد، میخوابم که زود تر فردا شه. میخوابم که تنهایی اینجوری بهم فشار نیاره!

دستم میلرزه و گوشیم میوفته رو تخت، قلبم انقدر محکم میزنه که میترسم ماما اینا صداش و بشنون. دستم و میذارم روی قلبم!

"آروم باش؛ نباید اینجوری بزنی، همیشه! اینجوری نکوب. این همیشه!"

با روشن صفحه گوشیم میترسم که بهش دست بزنی، اما نگاهم و میدوزم بهش!

_حالا تو رویا نرو، بخواب! کلی کار داریم فردا. شب بخیر بچه جون!

اینبار لبخندی میزنم، دستم و از روی قلبم برمیدارم و سمت گوشیم میبرم، برش میدارم!

ناخودآگاه یکبار دیگه میخونمشون، به اسمش خیره میشم! نفس عمیقی میکشم و گوشیم و همونجا رو تخت ول میکنم.

زیر سیگاری و زیر دستش می کشه، نگاه تیره شده اش رو از روی صفحه گوشی برمیداره، باید کاری میکرد، باید قبل از اینکه این نفرت، کاری دستش بده و آتیش به ریشه اش بزنه، دست می جنبوند و از ریشه قطعش می کرد. حالا بیشتر دلش می خواست، همه چی تموم بشه. هر چیزی که به اون شب و اون سال مربوط میشد. دستش رو دوباره روی صفحه گوشی به حرکت درآورد، شماره مورد نظرش رو پیدا کرد، سیگارش رو لب دهانش قرار داد و پکُ غلیظش رو روی پایه بلندش تخلیه کرد.

خیره شده به دودی که بالای سرش جمع شده بود، داخل گوشی گفت:

_می خوام برام یه کاری کنی!...

با شنیدن سر و صدای بابا که از بیرون میومد از اتاق بیرون رفتم. میز شام و کمک مامان چیدم و مشغول شام خوردن شدیم. وسط همه صحبت های روزمره مامان یکدفعه گفت:

_رخساره از امیر چه خبر؟! چیزی فهمیدی!؟

لقمه ای که تو دهنم بود و قورت دادم و گفتم:

_بله، کوهیار سه سال پیش تو یک سانحه تصادف فوت شده!

مامان محکم به گونش زد و گفت:

_ای وای خاک به سرم!!!

_خدا نکنه.

بابا با اخم گفت:

_امیر چه طوره حالا؟!

_خیلی حالش بده .

مامان: خانومش کجاست؟!

_جدا شدند از ایران رفته.

بابا: زندگی این پسر چرا همچین شد .

مامان: من که میگم چشم خوردند. ماشاالله هم خودش هم خانومش تو چشم بودند. طفلک

مامانش.

رو به بابا گفت:

_ شما از ناهید خانوم خبر داری!؟

بابا سری تکون داد و گفت:

_ نه والا.

بعد هم همونجور که از جاش بلند میشد گفت:

_ چه قدر ما آدما بی معرفتیم. انقدر از کسی که یه روز سر سفره هم دیگه بودیم بی خبر شدیم که نفهمیدیم جگر گوشه اش و از دست داده.

کمک مامان میز و جمع میکنم. زندگی امیرحسین چشم خورده بود یا طناز بی معرفت بود!؟

آخر شب کمی دیگه از پایان نامم و تایپ میکنم، ذهنم دور و اطراف اون خونه میچرخید .

پیش مردی که شاید الان خواب بود!، دوست نداشتم ذهنم اونجا باشه. باید دورش یه خط قرمز میکشیدم و یه تابلو هم میزدم. { رویا ساختن ممنوع! } لازم بود که اینکارو بکنم.

صبح با وسواس بیشتری لباس انتخاب میکنم، یه بلیز بافت سبز ملایم رو به سفید آستین بلند میپوشم با یه شلوار طوسی روشن، موهامو همونجور شلخته بالای سرم گوجه میکنم. یاد موهای طناز باعث میشه اخمام تو هم بره، موهام نصف موهای اونم نبود، مشکیم نبود؛ صاف صاف نبود. یه دستمال سر و حالت پاپیون مانند به سرم می بندم تا اونجا موهام کمتر معلوم باشه. دلم نمی خواست موهام و ببینه اصلا! دلیل اینم کاملا به خودم مربوطه! با حرص مانتو بافتم و میپوشم و شالم میندازم روی سرم.

"اگه به حرف مامان گوش میدادم و موهامو کوتاه نمیکردم الان خیلی بلند تر بود!"

مثل اینکه تابلوی ورود ممنوع هم قرار نبود جلوی این ذهن سرکش من و بگیره، هرچند من یک آدم بودم و کسی به خاطر رویا ساختن توی سرم قرار نبود مجازاتم کنه. رویا ساختن برای یک دختر شیرین ترین کاری هست که میتونه تمام عمرش انجام بده. کی می خواست این رویای شیرین از من بگیره؟ تازه جون گرفته بود، تازه داشت پا می گرفت. دلم می خواست حالا حالاها باهاش زندگی کنم، توی دل خودم! بین افکار خودم حداقل!!

کیفم و برمیدارم از در میرم بیرون.

انقدر تند تند صبحانه امو میخورم که بابا به صدا میاد.

بابا: آروم دختر! کسی دنبالت کرده مگه!

_نه دیرم میشه.

بابا: ماشینت سالمه که.

_میدونم، راهم یکم دورتره!

بابا: بیمارستان نمیری مگه؟

_نه، نگفتم مگه؟! آقای صدر مرخص شده، میرم خونه خودش، اونجا باهاش صحبت می کنم.

از جام بلند میشم.

_مامان مرسی.

مامان:نوش جون.

بابا:مواظب خودت باش.

_چشم خداحافظ.

از در میرم بیرون، سوار ماشین میشم و حرکت میکنم. در خونه که می رسم با دیدن وانتی که بارش لوازم اتاق بود لبخند روی لبم شکل میگیره، ماشین و پارک میکنم و پیاده میشم . حیاط و با سرعت رد میکنم. خودش کنار در ایستاده. یه دستش تو جیب شلوار گرم کنش بود با اون یکی دستشم سیگارش و نگه داشته بود. خودم و میرسونم بهش.

_سلام، دیر رسیدم من.

نگاهش و تو صورتم نگه میداره.

امیر:سلام، نه اتفاقاً به موقع اومدی. نمیخواستم تو خاکا باشی. ماشین و می آوردی داخل!

بعدم با یک حالت مرموزی گفت:

_با ماشین اومدی دیگه؟

به شک کردنش میخندم و سویچ توی دستم و براش تکون میدم!

_بله، دم در خالی بود همونجا گذاشتم! خب کارا به کجا رسید؟

_اتاق الان خالیه!

—بریم ببینیم؟

امیر: برو اینا برن میام.

—باشه!

داخل خونه میشم!

امیر: رخساره؟

میچرخم سمتش، سرم و تگون میدم.

امیر: لباساتو در نیار.

سرم و به معنی نفهمیدن تگون میدم.

امیر: کارگر هنوز تو خونه اس.

—باشه .

پله هارو دو تا یکی میرم بالا، وارد اتاق کوهیار میشم و کیفم و میذارم اونجا. انگار فقط میتونستم وارد اینجا بشم. از اتاق بیرون میام و میرم سمت اتاق امیرحسین. همه لوازمش بیرون رفته بود. هنوز میشد بوی چند منظوره و شیشه پاک کن و حس کرد، پنجره های قدی اتاق با در بالکن باز بود، دیگه وقتی تو اتاق بودی، حس خفگی بهت دست نمیداد. کمد دیواری فقط قسمت لباس های امیرحسین هنوز پر بود، نگاهی به لباس ها می اندازم، توی قفسه وسطی

شیشه عطرش بود. بر میدارم و بو میکشم. لبخندم قابل کنترل نبو، انگار بوی رویاهام و داشتم استشمام می کردم. فشارش میدم و یه بار میزنم! حالا بوش تو کل اتاق پخش شده بود، عطرش و میزارم تو قفسه و در کمد و میبندم. دلم می خواست چشمام و ببندم و عمیق بوش و به ریه هام بکشم! سر خودم جیغ میزنم، فریاد می کشم: "دست بردار، ترو خدا دست بردار. همیشه!" حرف حالیش همیشه، چشمام و می چرخونم. دیگه هیچ اثری از لباس های طناز نبود، وارد تراس میشم. یک تراس خیلی بزرگ که از کنارش به حیاط پله میخورد، یه دست میز و صندلی سفیدم چیده شده بود. مشخص بود که تازه تمیز شده، لبه ایوون میرم. میتونستم توی حیاط و بینم. داشت پول کارگرها را حساب میکرد. کارش که تموم شد چرخید سمت ساختمون. لبخند زدم و براش سرم و تکون دادم، دو تا انگشتش و کنار سرش و گذاشت و به سمت من اشاره زد. لبخندم عمق گرفت و دندون هام و به نمایش گذاشت.

امیر: اون طرف و نگاه کن!

— برای چی؟

امیر: اون طرف و نگاه کن بچه!

سمتی که امیر گفته بود و نگاه میکنم، بادی که میومد لبه های شالم و موهای خورد شده توی صورتم و به بازی گرفته بود، تا میچرخم سمتش تا بگم چیشده با گوشیش ازم عکس میگیره .

با خنده میگم:

— چیکار میکنی؟

امیر:هیچی، کاتالوگ ها روی میز تو پذیراییه، بیا پایین!

_باشه!

لبخندی که روی لبم اومده بود و نمیتونستم پنهونش کنم، این دیگه رویا نبود! یک واقعیت شیرین بود. که نه میشد، نه من میخواستم که انکارش کنم. شما می تونین؟ شب با رویا بخوایین، صبح واقعیتش به همین شیرینی توی صورتتون بخوره. می تونستین انکار کنین شادین؟

پله ها را میگیرم و میرم پایین. کنار پله ها ایستاده.

_خب ببینیم.

امیر:بیا اینجا بشین.

روی یه کاناپه کنار هم دیگه میشینیم.

امیر:اول این و ببینیم.

_ببینیم.

یکی از کاتالوگ ها را برمیداره و میاره جلوی جفتمون میگیره، کاتالوگ از یک برند معروف سرویس خواب بود. تقریبا همه قشنگ بودند.هرچی ورق میزنه یه نظری میدم .
اولی که تموم میشه دومی و باز میکنه! بازم به هر سرویسی یه نظری میدم! یه دفعه مبینده و میگه:

_ حالا چرا فقط تخت دو نفره؟

یکم جا میخورم، هول شده بودم.

_ خب، خب! تو با این هیکل رو تخت یک نفره جا نمیشی!

امیر: تو چیکار داری شاید جا شدم.

با دست قدش و اشاره میکنم.

_ خب دارم میبینم دیگه نمیشی.

امیر: بچه جون، داریم ماله من تخت میخریم! میگم سائزش و یکم بزرگ تر بزنه!

_ خب خسیس خان یک دفعه دو نفره بگیر دیگه!

امیر: یک دفعه؟ قراره دوباره تختم و عوض کنم!؟

_ اووف...! خيله خب بیار یک نفره انتخاب کنیم، ولی جا نمیشی!

امیر: حالا!

دوباره مشغول کاتالوگ دیدن میشیم! یه تخت دو نفره با سرویسش بدجوری چشمم و

میگیره!

_ این قشنگه، ولی به کارت نیاد.

امیر: تختش دو نفرس!

با حرص حرفم و ادامه میدم:

_منم واسه همین گفتم!

دوباره ورق میزنه! اینبار یه تخت یه نفره قهوه ای سوخته با سرویس اسپرتش و نشون میدم و میگم:

_این قشنگه!

امیر: آره خوبه!

بعد از کلی گشتن توی کاتالوگ ها آخرم همون و انتخاب میکنیم! با حسرت ورق میزنم و اون سرویس دو نفره رو نگاه میکنم! خیلی رویایی و قشنگ بود! عاشق تاج بلند و سفیدش شده بودم! انقدر میز آرایشش قشنگ و بزرگ بود که ماتش شده بودم! آهی میکشم و کاتالوگ و همونجور میزارم روی میز!

_خب بلند شو سفارش بده! نمی خوای بریم ببینیم؟ از نزدیک!

امیر: لازمه؟ آشناس!

_نه میگم شاید مدل های دیگه هم داشته باشه!

امیر: دوست داری بریم!

شونه ای بالا می ندازم و بی تفاوت می گم:

— برای من نیست که خودت میدونی!

نگاهی عمیق به صورتم می کنه و میگه:

امیر: به تخته دیگه! این همه گشتن نداره! همون قهوه ای خوبه!

بازم بی تفاوت میگم:

— خب پس همون و سفارش بده برات بزنی!

امیر: بذار عکس بگیرم ازش که براش بفرستم!

سرم و تکون میدم و کاتالوگ و میگیرم سمتش! امیرحسینم عکس میگیره و تو گوشیش مشغول میشه! دستم و به سینه میزنم و خودم و یکم میکشم عقب تر که به مبل تکیه کنم! ناراحت شده بودم! گفته بود منم نظر بدم! خب یکمم به نظر من میشد! سر خودم داد میزنم! رخساره! تخت خواب اونه! اون می خواد ازش استفاده کنه! تو چیکار به اون داری آخه! اما بازم اخم هام توی هم باقی می مونه!

یکم دیگه میشینه! بعد از جاش بلند میشه و مشغول تلفن حرف زدن میشه!

امیر: سلام!

—....

امیر: ممنون! شما خوبین آقای حاجی زاده؟!

.....

امیر: لطف دارین! راستش بله یه سفارش داشتم که الان براتون عکسش و فرستادم!

.....

امیر: بله دقیقا همین باشه!

....

امیر: خب زود تر باشه چه بهتر!

....

امیر: ممنون میشم! آدرس خونه رو من برای خودتون می فرستم.

....

امیر: لطف کردین! خدا نگهدار!

تماسش رو قطع می کنه و کنار من میاد، نگاهش رو توی صورتم چرخ میده، کمی نگاهش می کنم:

.....چیشده!؟

سرش رو محکم تکون میده:

_نه هیچی! می خوام یه مهمونی بگیرم!

چشم هام و درشت می کنم، گرد و قلمبه. مهمونی؟! وسط این آشفته بازار زندگی قصد داشت مهمونی بگیره؟! حیرت من و از نگاهم می چرخونه، لبخند میزنه:

_فامیل و دوست و آشنا همه فکر می کنن من ایران نبودم، می خوام به همه بگم که برگشتم.

کمی برام منطقی تر میشه، اما هم چنان در نظرم این بیهوه اس!

_فکر خوبی، کی می خوای بگیری!؟

خودش رو روی کاناپه رها می کنه، دست هاش رو از هم میکنه و میگه:

_دو سه هفته دیگه.

کمی به چشم هام تاب میدم، حرفش رو تایید می کنم:

_خوبه، رو کمک منم می تونسی حساب کنی!

ابروش رو بالا میبره:

_معلومه که حساب می کنم، توام باید بیای!

چشم هام، دوباره درشت میشه:

_من!؟ به عنوان!؟

اخم می کنه:

_آره تو، چرا نباید باشی!؟

شیطون میشم، لبخند ریزی گوشه لبم جا میدم:

_من که جزو فامیل به حساب نمیام، دوستتم نیستم. بابام دیگه شریکت نیست.

متوجه شیطنتتم میشه! با لبخند کمی سرش رو بهم نزدیک می کنه:

امیر: نه، نیستی! تو اون آدمی هستی که وقتی مثل لوکوموتیو سیگار دود میکنم میتونی جرات کنی باهام حرف بزنی!

تو همون حالت میمونم، صدای نفسامو میتونم بشنوم! کمی بهم نزدیک میشه! حالا صدای نفسای اونم میتونستم بشنوم! یه طره از موهامو میگیره و لمس میکنه! به خودم میام و یکم خودم و عقب میکشم! اونم انگار به خودش اومده باشه از جاش بلند میشه! پامو که روی مبل گذاشتم دوباره میزارم روی پارکت! کف پام انقدر داغه که سرمای پارکت و به جون میخرم! دستش و چند بار به صورتش میکشه و میبره لای موهاش! برمیگرده سمتم! با دیدن پاهای لختم روی زمین اخم میکنه و میگه:

_تو این فصل بدون جوراب؟

شونه ای بالا میندازم:

_از جوراب پوشیدن خوشم نیادا!

به خوش اومدن تو نیستا! پا درد میگیری بچه جون.

فکری می کنم:

پا پوش میارم با خودم.

تای ابروش رو بالا میده:

جوراب پوشیدن انقدر سخته!؟

با حالت ناله سرم و تگون میدم، خنده اش رو میخوره، سری از روی تاسف برام تگون میده و میگه:

امان از دست تو، بیا بریم چایی بخوریم.

دنبالش راه میوفتم سمت آشپزخونه! وقتی میبینم با گیجی داره وسایل و نگاه میکنه میگم:

بشین من میریزم!

امیر: دستت درد نکنه!

پشت میز میشینه! چایی ساز و آب میکنم و همونجور که منتظر میشم تا جوش بیاد دنبالش چایی

میگردم! چایی که دم میکشه توی دو تا فنجان میریزم و با سینی میزارم روی میز!

توی تمام مدتی که کار میکردم سنگینی نگاهش و روم حس میکردم! روبروش میشینم!

صبحانه خوردی؟

امیر: آره صبح مژگان آماده کرد!

دستم و دور لیوانم حلقه میکنم و میگم:

_قرصتم خوردی؟

امیر: آره!

_خب میخوای یکم راجع به زندگی از این به بعدت حرف بزنیم؟

امیر: راجع به چیش؟

_راجع به اینکه می خوای چیکار کنی!؟

امیر: باید کار خاصی انجام بدم!؟

_خب ما باید راجع بهش صحبت کنیم، من اصلا واسه همین اینجام .

امیر: حالا به فکری براش میکنم .

یکم از لیوان چاییش میخوره!، زیر لب شروع میکنم به نق نق کردن!

_تا سیگار کشیدنش اوصول داره، اون وقت میگم میخوای زندگیتو چیکار کنی هنوز

نمیدونه! مگه میشه آدم ندونه می خواد چیکار کنه! بالاخره برای زندگیت یه فکری داری دیگه!

میری سر کار! نمیری سر کار! می خوام بشینی تو خونه! خب آخه مگه میشه یکی ندونه با
زندگیش می خواد چیکار کنه!!!

امیر: وای وای وای! یه بند داری نق میزنی! من چجوری قراره تورو تحمل کنم!

_ خب نکن کسی جلوتو نگرفته که! مجبوری مگه؟

امیر: آره!

_ نخیر نیستی!! چیزی تا آخر پایان نامم نمونده!

امیر: پایان نامه؟ پایان نامه ات تورو اینجا نگه داشته؟

_ آره پس چی؟

امیر: یک درصد حس میکردم به خاطر پایان نامه اینجایی! یه لحظه ام تو خونه تحملت
نمیکردم!

با تعجب نگاهش میکنم! لیوانش و برمیداره و چایشو تلخ میخوره! سرم و تگون میدم و چیزی
نمیگم! منم لیوانم و برمیدارم و چایم و میخورم! تو سکوت نگاهش میکنم!

امیر: سنگینه!

_ چی؟

امیر: نگاهت!

با تخیسی بازم دست بر نمی دارم و نگاهش میکنم! یه دفعه سرش و میاره بالا و غافل گیرم میکنه!

امیر: انقدر تخیس نباش!

میخندم!

_قاب عکس ها رو چیکار کردی؟

امیر: دور! همونجایی که صاحبشون و انداختم!

نگاهی به صورتش میکنم که دوباره با لایه کلفتی از خشم پوشیده شده.

_تو! تو هنوزم دوسش داری؟

یکم تو چشمام خیره میشه! صداش بم میشه!

امیر: همونقدر که آیه چشمای تو آرومم میکنه! چشمای اون عذابم میده!

با دیدن اینکه حالش گرفته میشه دست پاچه میشم و سعی میکنم از اون حالت درش بیارم! با شیطنت میگم:

_چشمای من که آبی نیست!

زل میزنه تو چشمام! انقدر عمیق بهم نگاه میکنه که ناخواه آگاه چندبار پشت هم پلک میزنم!

امیر: آبی میشه! سبز میشه! طوسی میشه! چشمات چه رنگیه!؟

آب دهنم و قورت میدم و چیزی نمیگم! کمی جلو میاد! صدای بمش باعث میشه باها حرفش
دلم بریزه!

امیر: دوس دارم بدونم تو تاریکی چشمات چجوری میشه!

با حرص نگاهش میکنم! من هی میخوام جلوی خودم و بگیرم تو این وضع! این نمیذاره!

_مثل گربه میشه!

میخنده و خودش و میکشه عقب!

امیر: خوبه دوس دارم!

_مواظب باش پنجولت نکشه!

امیر: نه کوچولو تر این حرفاس!

با حرص نگاهش میکنم و چیزی نمیگم! لیوانمو توی سینک میزارم و از جام بلند میشم!

همونجا به سینک تکیه میزنم و میگم:

_کارخونه رو کی راه می اندازی!؟

دستی بین موهای بلند شده اش میکشه و میگه:

_ فردا صبح باید برم سر بزنم. صد در صد هیچی رو به راه نیست. اما از فردا دوباره شروع میکنم.

می خندم و با لودگی میگم:

_ زود کارت و شروع کن که بابام حریف میطلبه!

لبخند کوچکی میزنه.

_ کسی حریف پدر شما همیشه! خیالت راحت.

_ رادش که کلی از دستت حرص میخوره!

_ شاید هنوز نمی دونه پدرش چه جایگاهی بین کارخونه دارا داره! راستی گفتم بچه داره .

ازدواج کرده!؟

با ذوق میخندم و میگم:

_ اوهوم!! چند سالی میشه! دخترش هشت ماهشه!

لبخندی میزنه و میگه:

_ خدا بهش ببخشه! پسر شیطونی بود. بابای شیطونیه یا آروم شده!؟

_ هنوز همونقدر بچه پررو و من و اذیت میکنه!

_تا جایی که من یادمه تو اذیتش میکردی!

_اصلا هم اینجوری نیست!

_نمی خوای که دوباره یادت بندازم سر هدیه چه جوری داشتی گریه میکردی!!!

_پشت چشمی نازک میکنم و میگم:

_بازم من میگم من یه دختر بچه بیشتر نبودم!

_الانم یه دختر بچه بیشتر نیستی جوجه!

بی توجه بهش در حالی تو دلم داشت به خاطر لحنش قند آب میشد از آشپزخونه رفتم بیرون

تقریبا انتهای پذیرایی یک پیانو و یک گیتار مشکی گذاشته شده بود.

_تزیینه؟!

پشت سرم وارد پذیرایی شد. نگاهی به پیانو و گیتار انداخت و گفت:

_نه!

با احتیاط گفتم:

_طناز میزد؟!

پوزخندی زد و گفت:

_نه اینم که خیلی دوست داشت!!!

گیتار و از روی پایه اش برداشت. روی یکی از صندلی های پذیرایی نشست. با تعجب فقط داشتم نگاهش میکردم. دستی به کوک های گیتار کشید و در کمال ناباوری من شروع کرد به نواختن. انقدر دست هاش ماهرانه روی سیم های گیتار حرکت میکرد که مات و مبهوت مونده بودم. وقتی صدایش بلند شد تعجبم به اوج خودش رسید. حس میکردم یک خوابه. خدایا اگر خوابم بیدارم نکن!!!

_کوله بار آرزوهات روی دوشت

تا کجاها رفتی با پای پیاده

رفتی به هرچی خواستی نرسیدی.

متاسفم برات ای دل ساده

دو تا چشم داشتم، دو تا دیگه هم قرض کردم، در حالی که احساس میکردم، قلبم با صدایش، از بالای قلّه کوه، به پایین پرت میشه. محکم نفس می کشم، برای یک لحظه هم چشم هام و نمی بندم که صحنه پیش روم، از جلو چشمم کنار نره.

دل به هر کی دادی از سادگی دادی

زندگیتو پای دلدادگی دادی

هر جا که دیدی چراغی پر فروغ

تا بهش رسیدی فهمیدی دروغ

با شیفتگی بی هیچ حرکتی خیره بهش مونده بودم. هیچ وقت باورم نمیشد اون مرد جدی و اخمو که همه رو با غرور نگاه می کرد اینجوری گیتار تو بغل بگیره و با صدای گرمش به جون من آتیش بزنه!! چشم هاش که چند لحظه یکبار به خیره شده بازهم از گرد غم پر شده بود و دل من و بی طاقت میکرد!! دلم می خواست همه سلول های تنم گوش بشن و صداش و بشنون!

عاشق خسته و غمگین و پریشون.

دل بیکس دلک بی سرو سامون

دل زخمی. دل تنها و تکیده.

دل گریون من ای دل گریون.

هرباری که به صداش، لرز وارد می کرد، با هر تحریری که با علم کامل به صداش میداد، من بیشتر توی جا میخکوب میشدم.

کوله بار ارزوهاتو کی دزدید

دل دیونه به گریه هات کی خندید

عاشق و خسته و غمگین و پریشون

دل بیکس دلک بی سروسامون

می خوند، امیرحسین خودش هم به خوب بودن صداش آگاه بود، ساز میزد، چیزایی که ما همه فکر می کردیم ازش فراریه.

تورو با هول و ولا تنها گذاشتن

اونا که لیاقت عشق نداشتن

تک تنها و پای پیاده

متاسم برات ای دل ساده

با مکث، اول یک قطره اشکی که از چشمم بیرون ریخته بود و پاک کردم و بعد با همه وجودم براش دست زدم. انقدر که حس میکردم الان دستم بی حس میشه.

_باورم همیشه امیرحسین، الان که شاخ دربیارم باید بهم حق بدی! صدات محشره، از محشرم اون طرف تر اصلاً. من نمی دونستم ساز میزنی.

گیتار و دوباره روی پایه گذاشت و از جاش بلند شد. لبخند کوچکی زد و گفت:

_ممنونم خانوم کوچولو!

نگاهی به گیتار انداخت و گفت:

_از جوونی بهش علاقه داشتم. هم گیتار هم پیانو.

خنده ای کرد که دل من و لرزوند و دوباره ادامه داد:

_ولی فکر میکردم واسه مرد خیلی جالب نیست که گیتار بزنه به بغل و بزنه زیر آواز .

خودم که تو خونه تنها بودم میزدم و میخوندم. واسه هیچ کس نخونده بودم. هیچ کس!

اخم کرد. دست هاش مشت شد و ادامه داد:

_طناز هیچ علاقه ای نداشت. چند بار خواستم براش ساز بزnm اما...! هیچ وقت نشده بود براش

بخونم. علاقه ای نشون نمی داد! منم اصرار نمی کردم.

با ناراحتی نگاهش کردم. دوست نداشتم تو این حال بینمش، وقتی از طناز حرف میزد انقدر

صداش پر از خشم و ناراحتی میشد که دلم میخواست همه اون حجم ناراحتی و از بین ببرم .

سعی میکردم حال و هواش و عوض کنم!

اما واقعا عالی زدی!! خیلی خوب بود. قول بده برام پیانو هم بزنی.

بعد هم دستام و بهم چسبوندم و با لحن التماس آمیزی گفتم:

لطفا.

بالاخره یه لبخند روی صورتش نقش بست و من ذوق زده خندیدم.

باشه بچه جون، اونم به موقع!

دست هام و با ذوق بهم کوبیدم و گفتم:

مچکرم!!!

چند لحظه بهم نگاه کرد و گفت:

اون موقع هام شیطنت هات باعث میشد من از ته دل بخندم .

میخندم و سرم و پایین میندازم! از کنارم رد میشه و میره سمت نشیمن! منم دنبالش میرم! یاد

یکی از مسافرت هایی می افتم که باهاشون همراه بودیم. پدر امیرحسین میخواست برای

ویلاشون که توی دماوند بود سنگ ببره و اینم شده بهونه که تا دو تا خانواده یک مسافرت یه

روزه به دماوند بریم. رادش همراهمون نبود و من تنها افتاده بودم. بعد از اینکه پای تلفن

حسابی سر رادش نق زدم که چرا باهامون نیومده. خواستم برگردم داخل ویلا که امیرحسین و

روی یکی از پله ها دیدم. اوج جوونی و غرورش بود. هیچ کس از داخل جمع جرات نمی کرد

زیاد دم پرش بره و یا باهاش گرم بگیره. اما من با دیدنش لبخندی زدم و خواستم برم داخل ویلا که گفت:

حوصله ات سر رفته!؟

نگاه بی حوصله ای کردم و با ناراحتی سرم و به معنی بله تکون دادم. یک لبخند محو روی لبش نشست .

بلدی دوچرخه سوار شی!؟

با ذوق بالا پایین پریدم و گفتم:

_یه چیزایی بلام.

چند تا پله رو پایین رفت و با دیدن من که هنوز همونجا ایستاده بودم گفت:

_بیا دیگه!

مثل جوجه ها پشت سرش حرکت کردم. یک دوچرخه از حیاط پشتی بیرون آورد و گفت:

_برای پسر خواهرمه! امید وارم بتونی ازش استفاده کنی!

با ذوق یک دور دوچرخه زدم و گفتم:

_یکم برام بلنده!

_من کمکت میکنم. بیا.

با کمک امیرحسین سوار دوچرخه شدم. اولش کمی زین و گرفته بود و همراهیم میکرد تا از نیوفتادنم اطمینان پیدا کنه. یکم که گذشت. ولم کرد. منم با ذوق و با سرعت دور حیاط دور میزدم و از شدت ذوق جیغ می کشیدم. جیغ کشیدنم بالاخره بابا اینا رو به حیاط کشوند. با دیدن من که سوار دوچرخه جیغ میکشیدم و امیرحسین که تقریبا وسط حیاط ایستاده بود و از من مراقبت میکرد گفت:

_رخساره بابا!!! بیا پایین. امیر آقا رو خسته میکنی!

با ناراحتی یکی از پاهام و از دوچرخه پایین گذاشتم. قبل از اینکه بیافتم دست های امیرحسین دوچرخه رو نگه داشت. از همونجا به بابا گفت:

_من خسته نیستم خسروخان! اینجوری منم یکم سر حال میشم.

با ذوق خندیدم و برای بابا دست تکون دادم. بابا هم بی حرف، با لبخند دوباره داخل ویلا شد. امیرحسین همونجور که دوباره من و روی دوچرخه می نشوند گفت:

_بیشتر مواظب باش!

وقتی حسابی تخلیه انرژی کردم و خواستم برگردم داخل ویلا امیرحسین کنار ماشینش ایستاده بود. راهی که رفته بودم و برگشتم و گفتم:

_ممنونم امیر آقا!

لبخندی به روم زد و همونجور که آروم با دو انگشت لپم و میکشید گفت:

_من از شما ممنونم خانوم کوچولوی شیطان!

لبخندی که روی لبم نشسته بود غیر قابل انکار بود. با صدای امیرحسین سرم و سمتش
چرخوندم.

_توام به همونی فکر میکنی که من فکر کردم!؟

یکی از ابرو هام و بالا دادم و در حالی که میخندیدم همزمان باهاش گفتم:

_دماوند!!!

سرم و تکون دادم و گفتم:

_آره. داشتم به اون روز فکر میکردم!

کمی نگاهم کرد و بعد گفت:

_خیلی کوچولو بودی!!! خیلی زیاد!

نگاه خیره اش دلم و می لرزونه! آب دهنم و محکم قورت میدم. دست روی پاش میزنه و
میگه:

امیر:ناهار چی بخوریم؟

برای اینکه بحث و به موقع عوض میکرد ازش ممنون بودم .

—مرسی! ولی فکر کنم من دیگه برم بهتر باشه!

—می خوای بری؟!!!!

نگاهش کردم!

—برم دیگه بهتره!!

بین ابروهاش اخم افتاده بود. چند بار فکش و روی هم فشار داد و بعد گفت:

—وقت گذروندن با من، احتمالاً برات دلنشین نیست، اما نهار بمون.

با تعجب نگاهش کردم:

—اصلاً اینجوری نیست، خیلی هم برام دل نشینه، خیلی زیاد. فقط نخواستم بیشتر از این مزاحمت بشم.

دوباره نگاهش خیره من شد.

—پس بمون، حرف رفتنم نزن!

حرفش دو پهلو بود یا من این طور برداشت کردم نمی دونم. اما دلم میخواست حرفش دو منظره باشه، تا من همون منظوری که دوست داشتم و برداشت کنم. تا اگه موندم بگم تو گفتی

دیگه! گفتی بمون! گفتی حرف رفتنم نزن!

برای تغییر بحث گفتم:

پیتزا!!

چی؟!؟

خندیدم و گفتم:

ناهار! پیتزا بخوریم!

نگاه پدرانه سرزنش باری بهم می‌کنه و می‌گه:

من با پیتزا سیر نمی‌شم.

لبامو آویزون میکنم و می‌گم:

خب پس چی بخوریم؟

امیر: الان به حسین می‌گم بره از رستورانی که خودم همیشه میرم غذا بگیره بیاد!

باشه!

امیر حسین از ساختمون خارج میشه! منم همونجا روی مبل میشینم! صداش هر لحظه بیشتر برام جون می‌گیره! وقتی زل زد توی چشمام و برام خوند انگار دنیا تو مشتم بود! هیچ وقت باورم نمیشد بتونه اینجوری و به این قشنگی آهنگ بخونه. خاطرات قبل انگار حالا بیشتر برام جون گرفته بودند و پررنگ شده بودند. انگار بیشتر دوست داشتم به اون سال‌ها فکر کنم. دلم می‌خواست یادم بیاد! همه روزا رو همه مسافرت‌هایی که کنارش بودم!!

بعد از چند دقیقه برمیگرده! دوباره روی کاناپه میشینیم! تو دلم از خودم میپرسم تو واسه چی اینجایی؟ این پایان نامه چه قدرش مونده؟ تو باید برای کنکور دکتری ثبت نام کنی! اینجا چیکار میکنی! کمی وقت تو سکوت میگذره! امیرم سیگارش رو روشن میکنه و به دودش خیره میشه! خسته از این همه سکوت میگم:

_خب میخوای برای جشن چیکار کنی؟

امیر: این کارا کار من نیست!

_قبلاً جشن نگرفتی؟

نگاهی بهم میکنه و چیزی نمیگه!

_آها! قب!...

امیر: اون از این کارا نمیکرد! الهام تدارک همه چی میدید!

_میداشتی حرف از دهنم در بیاد!

امیر: حرفی که بخواد عصابم و بهم بریزه همون بهتر که از دهنم در نیاد!

زیر لب میگم:

_خودخواه!

یکم نگاهم میکنه و میگه:

از اذیت شدنم لذت میبری یا دیدن عصبانیتم برات جذابه؟

با شیطنت میگم:

دوومیش!

امیر: کم نیاری جوجه!

کم بیارمم تورو خبرر نمیکنم!

امیر: این و دیروزم گفتی!

خب پس به فکر کم آوردنم نباش!

امیر: ولی کم آوردی خبرم کن!

چرا؟

امیر: فقط من از پست برميام!

با تخسی گری میگم:

هیچ کس از پس من برنميا!

امیر: من برميام!

–نوج!

امیر:برمیام!

–نمیای!

امیر:میخوای امتحان کنیم؟

–امتحان کنیم!

امیر:من میتونم یه کاری کنم که قدرت زدن یک کلمه حرفم نداشته باشی!

–عمرآ!

امیر:حالا میبینی!

–میبینم!

بی توجه به من مشغول سیگار کشیدن میشه! منم وقت میکنم تا گوشیم و چک کنم! با خنده و مسخره بازی ازش میخوام تا سرش و کنارم بیاره تا عکس بندازیم! کلی من و دست میندازه و بهم میخنده که دارم باهاش عکس میگیرم! اما من بی توجه به اون کار خودم و میکنم چند تا عکس خوب از خودمون میگیرم و بین رویاهای دخترونه ام کلی هم براش ذوق میکنم . شاید وقتی این رویا تموم میشد فقط همین چند تا عکسی که امیرحسین داشت من و چپ چپ نگاهم میکرد، برام می موند.همون موقع صدای زنگ میاد!

امیر: غذا رو آوردن! من میرم میگیرم!

_منم میرم میز و آماده کنم!

میرم سمت آشپزخونه! کابینت هارو زیر و رو میکنم و بشقاب و قاشق چنگال و پیدا میکنم .
 رو میز می چینمشون. وارد آشپزخونه میشه و میاد سمت من. غذا هارو روی میز میذاره .
 میچرخم سمت سینک تا از آب چکون دو تا لیوان بردارم! حس میکنم که بهم نزدیک شده .
 لیوان هارو برمیدارم و میچرخم. دقیقاً پشت سرم ایستاده بود. انقدر نزدیک که با برگشتنم
 درست روبروی هم بودیم. به فاصله یک نفس. آب دهنم و قورت میدم. سرم و پایین نگه
 میدارم. با صدای لرزونی میگم:

_برو بشین دیگه!

_من و نگاه کن!

آروم سرم و بالا میگیرم تا بینمش، چشم هاش انقدر بهم خیره بود که حس میکردم ممکنه
 هر لحظه قلبم نزنه. سرش و به صورتم نزدیک تر میکنه، نفس هاش روی صورتم پخش
 میشه، بوی عطر و سیگار و میتونستم راحت استشمام میکنم. همون عطری بود که صبح بو
 کرده بودم، اما حالا! حالا که اینجوری به صورتم میخورد انگار بوش خوش آیند تر شده بود .
 پوست صورتم کمی گز گز میشه. چند بار نفس عمیق میکشه. جوری که حس میکنم داره عطر
 من و بو میکنه. ناخودآگاه چشمام بسته میشه. نفساش به گوشم میخوره! میتونستم ریتم

نفساشو بشنوم! میترسم پیشش رسوا بشم و دستم از این براش رو تر بشه! صداش بم تر از همیشه میشینه توی گوشم!

_نبند چشمتو! هیچ وقت چشمتو روی من نبند!

اینبار بدنم یخ می کنه! دستم بی جون میشه! می فهمم که زانو هامم میلرزه!

تو همون حالت، بیشتر لبش و به گوشم نزدیک می کنه، انقدر که گوشم می تونه لبش و لمس کنه، زیر گوشم میگه:

_دیدی میتونم قدرت هر کاری و ازت بگیرم!

واقعا هم قدرت نداشتم! حتی قدرت نگه داشتن یک لیوان! با افتادن لیوان و صدای شکستنشبه خودم میام! با نگرانی میگه:

_از جات تکون نخور چیزی پات نیست!

همونجور که از آشپزخونه به سرعت میره بیرون زیر لب میگه:

_بهش میگم با پای لخت تو خونه نگرد!

با دست پاچگی همونجا روی زانوم میشینم و با دست مشغول جمع کردن خورده شیشه ها میشم! انقدر هول شده بودم که نفهمیدم کی و چجوری بین انگشت اشاره و شصتم و بریدم! دستام سَر شده بود. بی حس حس بود. انقدر زیاد که خون ازش بیرون میزد. عمق بریدگی انقدر زیاد بود که داشتم توی دستم و میدیدم. حتی نفهمیدم کی وقت کرد انقدر عمیق بشه! اما

اشکی که توی چشمم نشست به خاطر بریدن دستم نبود. شک اون لحظه هنوز تو تک تک سلول های بدنم مونده بود، هنوز میتونستم گرمی نفساشو روی صورت و کنار گوشم حس کنم! هنوز می تونستم چشماشو که بهم خیره شده بود ببینم، هنوز میتونستم چشمم و بندم و صداش و بشنوم. حرارت نفس هاش هنوز روی صورتم بود.

با صدای بلندش به خودم میام.

_بلند شو ببینم، من نگران پاشم این دستش و بریده، بلند شو میگم. نگا کن! کل اینجارو خون برداشت! کی به تو گفت دست بزنی!

انگار منتظر بهونه باشم! با صدای دادش اشکام بیشتر میشن! سرم و که میگیرم بالا با بهت زدگی نگام میکنه!

امیر:رخساره گریه میکنی؟ مگه چیشده دستت؟

دستم؟ لعنتی تو داری با دلم بازی میکنی؟ آخر این بازی اصلا خوب نیست! تو داری من ومیکشی! تو داری در حق من و قلبم بی انصافی میکنی!داری من و با کسی که از بچگی برای محبت های ریزش ذوق زده میشدم امتحان میکنی!حقمه که براش گریه کنم!

_چیزی نیست!

دست سالم رو دراز میکنم و دمپایی هارو ازش میگیرم! بعد از پوشیدن دمپایی ها از بین خورده شیشه ها کنار میرم! سریع میاد کنارم و میخواد که سرم و بالا بگیره که صورتم و کنار میشم!! با صدای گرفته میگم:

– جارویی! چیزی اینجا نیست؟

– بینمت!

– باید جمع بشه!

– بینمت!

– میره تو پامون!

– بینمت!

سرم و بالا میگرم و با چشمای خیسم زل میزنم بهش! قسم میخورم که تا حالا نگاهشو انقدر
مهربون ندیده بودم! همیشه یکم غرور و خشونت توی نگاهش بود! دوباره میخواد بهم نزدیک
بشه که میرم عقب!

– رخساره!

– درست نیست امیر حسین، هیچی درست نیست. من اینجا که حالتو خوب کنم. وظیفم و
انجام دادم حالت خوبه، داری بهتر میشی، من دیا!...

بازومو محکم میگیره تو دستش، به دستش که روی بازومه خیره میشم. کمی ساکت میشه
ودستش و میکشه. حس میکردم بازوم داره تو تب میسوزه. اینا از توان من خارج بود.

– تو اینجا یی که حالم خوبه، ادامه نده!

این پایان نامه بالاخره تموم میشه، من باید این ماه دیگه تحویلش بدم!

من کاری به این مسخره بازی ندارم!

پایان نامه من مسخره بازی نیست!

نیست لعنتی! اون پایان نامه لعنتی تنها دلیلیه که من میتونم کنارت باشم و تورو حس کنم!

بهش نگو مسخره بازی!

چرا هست!

با همون دستی که با بی پروایی بازومو چنگ زده بود محکم روی سینش میکوبه و میگه:

من به خاطر این تورو اینجا میخوام، نه یه مشت چرت و پرتی که تو تحویل میدی!

گریه ام شدت گرفت، من الان تحمل نداشتم، نمی تونستم هضمش کنم.

نگو! هیچی نگو! نمیشه!

از آشپزخونه بیرون میرم .به دستم که خونریزی داره حتی یکبارم نگاه نمیکنم. با سرعت به سمت پله ها میرم. کیفم و از تو اتاق بچه برمیدارم و دوباره برمیدرم پایین. سمت در میرم که صدام میکنه. ایستادنم دست خودم نبود. به خدا نبود. نمیتونستم. مگه من چه قدر جون داشتم که بزنم زیر همه احساساتم. اونم احساساتی که برای الان نبود! انقدر کهنه بود که میتونستم توی رَج به رَج سلول های بدنم بینمش!

_رخساره!

میاد سمتم، میچرخم سمتش!

امیر: لازم نیست ازم بترسی. باشه، تو دکتری، منم مریضت! تا وقتی تو میای و باهم حرف
میزنیم حالم خوبه و آرومم، این و که میتونم ازت بخوام خانوم دکتر؟

نگاهش میکنم. خانوم دکترش و جوری میگفت انگار میخواد دختر بچه اش و آروم کنه. اما من
حتی برای لحنش دلم میلرزید. دلم واسه تن صداش بی قراری میکرد. تازه سوزش دستم و
حس میکنم. فشاری بهش میدم که متوجه میشه. سریع گوشه بلیزم رو میگیره و دستم و نگاه
میکنه!

_بریم بیمارستان!

_لازم نیست!

_شاید بخیه بخواد!

_انقدر عمیق نیست!

_بیا ببندمش لااقل!

سرم و تگون میدم و دوباره میریم تو آشپزخونه! نگاهی به شیشه شکسته ها میکنه و میگه:

_نیا تو! میره تو پات!

—دمپایی هات پامه!

نگاهم و دور آشپزخونه میچرخونم و با دیدن جارو کیفم و روی اوپن ول میکنم!

—الان جمعش میکنم!

—مژگان و خبر کنم!

—نمیخواه!

—دوباره یه چیزی میشه!

—چیزی نمیشه! انقدرم دست و پا چلفتی نیستم!

سریع با جارو خاک انداز اونجارو جمع میکنم و برای اطمینان یکبار دیگه جارو شارژی میکشم!
چند تا لکه خونم با دستمال پاک میکنم. بلند میشم و با لبخند میگم:

—تموم شد! دیگه چیزی نمیشه!

نگاهی بهم میکنه و میگه:

—حالا بیا زخمتو ببندم بچه جون!

میخندم و کنارش روی صندلی میشینم! با زدن بتادین همه وجودم میسوزه و آتیش میگیره،

برای اینکه جلوش و بگیرم ناخنم و توی دستش فشار میدم! بدون اینکه سرش و بالا بیاره

چشماشو میچرخونه و نگام میکنه!

امیر: سوخت؟

چشمامو رو هم فشار میدم و میگم:

_خیلی!

_الان آرام میشه!

گاز و روی زخم میزازه و چند بار میپیچه! با گرم شدنش یکم از سوزش میوفته! با کمتر شدن سوزش ناخن هام و از روی مچش برمی دارم! با دیدن فرورفتگی دستش لبم و گاز میگیرم! شرمنده نگاهش میکنم اما هیچ حرفی نمیزنه!! بستن دستم تموم میشه اما دستم و ول نمیکنه!

_خوبی؟

_اوهوم! آرام شد!

_خوبه، بهش آب نخوره زود خوب میشه.

میخندم و میگم:

_جامون عوض شده!

با دو تا انگشت اروم روی پانسمان دستم میزنه و دستش و از روی اون برمی داره! آهه عمیقی میکشه. دستش و میکشه روی سمت چپ سینه اش! همونجوری که به دست من ضربه زد به قلبش اشاره میزنه و میگه:

__نه! زخمی که تو داری میبندیش عمیق تر از این حرفاس، سوزشش اینجاس! تو قلبمه!

نمیشه هم بخیش زد، تو داری آروم آروم میبندیش. نمیزاری بسوزم! مثل من یه دفعه روش بتادین نمیریزی. حواست هست که درد نکشم. مثل من بی رحم نیستی.

نگاه غمگینش و از من میگیره و به میزی میده ، که غذاهای دست نخورده روش بهمون دهن کجی میکردن!

__غذا هم نخوردی!

سعی میکنم دوباره بشم رخساره همیشه! فراموش کنم همه لحظه های پیش و! با شیطننت از جام بلند میشم و همونجور که میز و از جعبه کمک های اولیه خالی میکنم میگم:

__بازم لیوان داریم! میشه نهار خورد!

نگاهی بهم میکنه و میخنده! زیر لب میگه:

__لنگه نداری!

با ذوق میخندم و آستین بلیزم و میکشم بالا! دو تا لیوان دیگه روی میز میزارم! صندلی روبروش و بیرون میکشم و میشینم! بشقابش و برمیدارم و برنج و از توی ظرفش خالی میکنم توی بشقاب! کبابشم میزارم کنارش و میزارم جلوش! نگاهش اما اینجا نبود!

—امیر حسین؟ کجایی؟

سرش و گیج تکون میده، نگاهش رو به چشم های من میده، حرف داره، اما نمی زنه:

—چیزی شده!؟

نفس عمیقی می کشه، لبخندی و به زور روی صورتش جا میده:

—نه غذات رو بخور.

سعی می کنم زیاد پیگیر نشم که دوباره بهم ریخته بشه، منم لبخندی میزنم، واسه خودمم میکشم.

—به به! هرچند پیتزا همیشه اما خب گشمنه!

میزنه زیر خنده و میگه:

—پیتزا از این خوش مزه تره؟

—شک نکن!

—امکان نداره!

—چرا داره! پیتزا خوش مزه ترین غذاس!

—یه جوری ازش تعریف میکنی آدم هوس میکنه!

آدم به روز این یکی آدم و بیره بیرون بهش پیتزا بده!

بعد یک دفعه میگم:

آخ این آدم که از این کارها نمی کنه!!

دستم و به معنی یک ذره میگیرم جلوش و با مسخره بازی میگم:

همین یکبار! همین به ذره!

بلند بلند میزنه زیر خنده! با لذت به خنده هاش نگاه میکنم! وقتی اینجوری میخندید تمام قلبم

زیر و رو میشد!

امیر: این آدم هر کاری تو بگی میکنه!

میخندم و مشغول غذا خوردن میشم! زمزمه اشو میشنوم اما به روی خودم نمیارم! فقط تو دلم

چند کیلو قند آب میشه! شاید خوش مزه ترین چلو کبابی بود که میخوردم. با نگاه امیر

حسین، با توجه های امیر حسین انگار هر لقمه اش گوشت میشد می چسبید به تنم.

امیر: چیکار میکنی تو با این آدم!

شاید خودم نمیدونستم که دارم با این آدم و خودم چیکار میکنم. من دنبال یک حس خوب و

گرفته بودم و دلم هم نمیخواست رهش کنم.

غذا مون که تموم میشه سریع میز و جمع میکنم و ظرفارو میشورم! امیر حسین هم میره تو

نشیمن، کارم که تموم میشه میرم پیشش! بدون اینکه بشینم میگم:

_خب حالا چیکار کنیم؟

امیر: دو دقیقه بشین غذات هضم شه!

دو سه بار بالا پایین میپریم و میگم:

_هضم شده!

نگاهی بهم میکنه و میخنده!

_چیکار کنیم؟

امیر: نمیدونم تو بگو!

_بیا پیانو بزن!

سرش میچرخه سمت پیانو! چند لحظه روش قفل میشه و دوباره سمت من میاد!

امیر: یه کاره دیگه!

با دیدن نگاهش که رد خشم توش افتاده بیخیال میشم و میگم:

_بیا بریم تو حیاط راه بریم!

نگاهی بهم میکنه!

_غذامونم هضم میشه!

سرش و تکون میده! مثل همیشه که میخواد از جاش بلند بشه یه بار میزنه روی پاش و می ایسته!

امیر: بریم!

با خوش حالی سمت در میرم و مشغول کفش پوشیدن میشم! امیر حسینم کنارم میاد و کفششو میپوشه! نگاهی به پاشنه کفشم میکنه و میگه:

_راحتی باهاشون؟

_اوهوم! عادت دارم!

امیر: اوکی، بریم!

در و باز میکنه و منتظر میمونه تا من اول خارج شم. پشت سرمون در و میبندد و کنار هم راه میوفتیم! همونجور تو سکوت دوش به دوش هم قدم میزنیم. منی که سکوت برام زجر آور بود دوس داشتم این حیاط تموم نشه و من همینجوری بی حرف کنارش قدم بزنم! کمی نگاهم رو اطراف حیاط چرخ میدم، به سیگاری که داره گوشه لبش میسوزه، نگاه می کنم:

_مامانت، ناهید خانوم کجاست!؟

نگاهش رو به من میده:

_طبقه بالا خونه الهام میشینه. اون حواسش بهش هست .

از تو خبر دارن؟

امیر: مگه میشه مادر از بچش بی خبر باشه؟ هر چه قدرم اون بزرگ شده باشه!

اومم! پس برای جشن میگی بیان؟

امیر: نه، شلوغی و اسش خوب نیست، یکم سر حال تر بشم، میرم بهش سر میزنم.

میدونه همه چی و!؟

امیر: نه نه. فکر میکنه ایران نبودم. بعد هم از طنز جدا شدم. مثل بقیه فامیل! ماما بیچارم شاید از اول فهمیده بود این زنی که من انتخاب کردم برام موندنی نیست. اما به خاطر علاقه من هیچ وقت حرفی نزد!

سرش و عصبی تکون میده! بحث و عوض میکنم!

فقط خواهرت میدونه بیمارستان بودی، درسته!؟

اوهوم!

پس حضور من اون شب بی معنیه آ بعد هم فکر کنم چهره من هنوز برای بعضی از فامیل هاتون آشنا باشه!

چرا بی معنی!؟

میخوای بگی دکترتم؟

نه!

پس؟

یکم نگاهش میکنم و میگم:

به نظر نیاید بتونیم با هم دوست باشیم!

مشکلش چیه؟

پشت سرمون، خروار خروار حرف در میارن.

نگاهی بهم میکنه و میگه:

کسی جرات کرد از گل بهت نازک تر بگه.

قندی توی دلم آب میشه که شیرینش مثل یک لبخند پرت میشه گوشه لبم!

میرسیم به پشت ساختمون و انتهای حیاط! یه استخر تقریباً بزرگ که خالی بود! البته از آب! با

کلی برگ زرد پوشونده شده بود! با یک فضای خالی که سنگ فرش شده بود و فقط یه تاپ

نصب شده بود! با ذوق میگم:

تاپ!

میخنده و میگه:

دوس داری؟

اوهوم!

بیا بشینیم!

به حرفش گوش میدم و روی تاپ میشینم! اما تکون دادن همانا و صدای تاپ در اومدن همان!

فکر کنم یه روغن کاری بخواد!

نظر منم همینه!

میخندم و سعی میکنم جوری بشینم که صدای تاپ در نیاد! یکم توی بارونیم جمع میشم و

میگم:

اینجا فوق العادس!

بهارش از پاییزش قشنگ تره! پاییزش غمگینه!

من دوسش دارم بازم! اما خب تولد من کلاً همه جا قشنگه!

یادم بود که بهاری!! لازم به یادآوری نبود!

می خندم و میگم:

__بیست و سوم خرداد!

__هدیه فراموشم همیشه!

__لطف میکنی!!

__می خنده و میگه:

__انقدر رک نباش بچه جون!

__خب تولد نمیگیرم که سنم بهم یادآوری بشه! تولد میگیرم که کادو بگیرم! اهل تعارفم

__نیستم! خواستی از خودم پیرس میگم چی برام بخری!

__میزنه زیر خنده و میگه:

__تعارف یکمش قشنگه!

__دوس ندارم!

__خب باشه! ازت میپرسم برات چی بخرم! اصلا دلم نمیخواد اونجوری گریه کنی!

__آفرین!

__به نیم رخش نگاه میکنم! لبخندی میزنم و میگم:

—بخون!

—چی؟

—بخون!

—چی بخونم؟

—نمیدونم! یه چیزی بخون!

—دختر جون انگار خیلی بهت خوش گذشته! من واسه هیچ کس نه ساز میزنم نه میخونم!

—ولی الان هم ساز زدی هم خوندی!

ساکت میشه! نگام میکنه! چند دقیقه سکوت بینمون برقرار میشه! دل تو دلم نبود! نمیدونستم

چی قراره بهم بگه! شاید واقعا داشتم از حدم فراتر میرفتم! با شنیدن صداش با دهن باز

نگاهش میکنم!

—آسمان چشم او آینه کیست

آنکه چون آینه با من روبرو بود

درد و نفرین درد و نفرین بر سفر باد

سرنوشت این جدایی دست او بود

گریه نکن که سرنوشت

گر مرا از تو جدا کرد

عاقبت دل‌های ما

با غم هم آشنا کرد

آه با غم هم آشنا کرد

چهره اش آینه کیست

آنکه با من روبرو بود

درد و نفرین بر سفر

این گناه از دست او بود

آه این گناه از دست او بود

من گلی پژمرده بودم

گر تو را صد رنگ و بو بود

آنچه کردی با دل من

قصه سنگ و سبو بود

ای دلت خورشید خندان سینه تاریک من

سنگ قبر آرزو بود

آه سنگ قبر آرزو بود

فقط نگاهش می کنم. صداش مثل یک نسیم خوش به جونم می شست. آروم دست میزنم و میگم:

_عالی بود. صدات خیلی خوبه، خیلی زیاد.

نگاهی بهم میکنه، نگاهی که من از شرم سرم و زیر میندازم، من با این حرف ها بیگانه بودم، اما نگاه های امیر، انقدر گرم و دلنشین بود، که باعث میشد برای اولین بار، گونه هام گل بندازه!

امیر:نمیدونم چی باعثشه که واست میخونم! اونم به این راحتی!

با خنده سرم و بالا میگیرم و اینبار من کنار گوشش میگم:

_آخه فقط منم که وقتی لوکوموتیو میشی، می تونم باهات حرف بزنم.

بلافاصله از سر جام بلند میشم:

_بریم تو، من دیگه باید برم!

امیر: بریم!

مثل همیشه، ضربه ای روی پاهاش می زنه و بلند میشه، ضربان قلبم هنوز منظم نشده بود.

با صداش سرم و بالا می گیرم:

امیر: استرس داری؟

_هومم!؟ نه!

امیر: خب پس چرا انقدر دستاتو بهم فشار میدی!

نگاهی به دستام میکنم که بر اثر فشار زیاد سفید شده بودن!

_حواسم نبود!

امیر: نکن، نیچشون بهم.

سری تکون میدم و دوباره راه میوفتم، به ساختمون که میرسیم منتظر میشم در و باز کنه!

وارد خونه میشم! یک راست میرم سمت کیفم! رویای قشنگ امروزم تموم شده بود. باید

میرفتم. من از حالا برای روزی که این رویا قرار بود تموم بشه وحشت داشتم. با شنیدن

صداش میچرخم طرفش!

امیر: میری؟

_آره دیگه! خیلی دیر شد!

امیر: باشه! ممنون!

لبخندی میزنم و یک تیکه از موهام که توی صورتم ریخته را پشت گوشم میزنم!

_کاری نکردم! فعلاً!

امیر: میبینمت!

_خدانگهدار!

سرش و تگون میده!

امیر: رخساره!

سمتش برمیگردم!

امیر: حواسم هست که امروز ماشین داری! پس زود میرسی خونه! خبر بده!

میخندم و بازم سرم و تگون میدم!

پشت فرمون که میشینم لبخندی ناخودآگاه روی لبم میادا! نگاهی به دست باند پیچی شدم

میکنم!

_کاش جاش بمونه! کاش حداقل یه یادگاری از این روزای رو به اتمام واسم بمونه! تا بعداً فکر نکنم که خواب بوده!

ماشین و روشن میکنم و حرکت میکنم!

چنگی به پاکل سیگار رها شده روی کانتر آشپزخانه زد، نگاهش را روی صفحه گوشی چرخاند، پیامش دریافت شده بود، حالا آماده بود، برای کاری که می خواست انجام بدهد، همه چیز را مهیا کرده بود، حالا دیگر می توانست این عذاب را تمام کند، مقداری از زمان لازم هنوز باقی مانده بود.

به دام نیوفتاده بود، باید پیشش می کشید، او این کار را انجام میداد.

وقتی کار انجام شد، بالای سرش می نشست، یک سیگار، مانند همین نخعی که لای انگشت هایش بود را آتش میزد، لبخندی گنج جاننش قرار میداد، خیره به او و صورتش، دود غلیظ را از گلویش پایین می فرستاد و دود کم را، از دو سوراخ بینی اش، دقیقاً مانند یک لوکوموتیو، بیرون می فرستاد.

تا این کار انجام نمیشد، این روح خسته و جراحت برداشته اش، به آرامش نمی رسید، حق خودش را از این دنیا می گرفت.

او آدم پا پس کشیدن نبود، اجازه نمی داد این درد، تمامش را به آتش بکشد و به زوالش ببرد، دردی که کشیده بود را، با خنجر کینه، به سینه او فشار می داد!...

به خونه که میرسم مثل همیشه مامان تنهاست، صورتش و میبوسم. قبل از اینکه وارد اتاق بشم دستم و میبینه.

مامات: او! دستت چیشده رخساره؟

نگاهی به دستم میکنم و میچرخم سمت مامان!

هیچی حواسم نبود! نمیدونم با چی برید!

عمیق نباشه حالا! بیا بازش کنم ببینم!

میخندم و میگم:

_نه قربونت برم یک بریدگی سطحیه! چسب زخم دم دستم نبود با این بستم! نگران نباش!
به ظاهر سرش و تگون میده اما من از نگاهش هم میفهمم که هنوز نگرانه و میخواد ببینه اون
زیر چیشده!

پشت لپ تاپم نشستم! نگاهی به پایان نامه روبه اتمام میکنم! کمی اطلاعات راجع به بیماری
بهش اضافه میکنم و میبندمش! چشمام و رو هم فشار میدم! به اسلاید ورد به اسم پایان نامه
خیره می مونم!

_به خودت بیا رخساره! این درست نیست! ترو خدا انقدر بهش فکر نکن!
پوفی میکشم و سرم و تگون میدم! تا شاید فکرش بره بیرون! اما خیاله محضه! اون فکر از سر
من بیرون نمیرفت! اون رویای ممنوعه من بود!

از اتاقم که میرم بیرون همون لحظه صدای آیفون میاد!

_باز میکنم!

بابا:مرسی بابا! رادشه!

تعجب میکنم که با بابا همزمان نیومدند. آیفون و باز میکنم و میرم سمت در ورودی! چون یکم
هوا سرده دیگه بیرون میرم و همونجا انتظارشون و میکشم!

رادش و نگین وارد خونه میشن! منم روژا رو بغل میکنم و پشتشون حرکت میکنم! بعد از
اینکه سلام کردنا تموم میشه! هممون توی نشیمن میشینیم!

من میرم چایی بیارم!

رادش: بشین نگین میره!

با تعجب میشینم سر جام! صداش کمی خشمگین بود! سنگین بودن جو خونمون و میشد به راحتی حس کرد! به نگین که از جاش بلند میشه نگاه میکنم!

چیشده داداش؟

رادش: بابا صبح یه چیزایی میگفت!

چی؟

بابا: رادش بزرگش نکن!

رادش: تو میری خونه امیر حسین؟!

خب آره!

رادش: به بابا هم گفتمی که از زنش جدا شده!

آب دهنم و قورت میدم و با استرس میگم:

این حرف ها یعنی چی؟!

رادش: این اصلا معنی نداره! مریضی که مرخص شده یعنی خوب شده!

_داداش من روانشناسم! ممکنه یک بیمار از بیمارستان مرخص بشه! اما هنوزم به مشاوره
احتیاج داشته باشه! از اون گذشته من هنوز پایان نامم کامل نشده!

رادش: آره اما، اینکه تو خونش تنها باشی تو کتم نمیره! همیشه اصلا! چه جوری!

_انقدر بد بودم که بهم اعتماد ندارین؟؟؟

بغضی که ته گلوم و خراش میده باعث میشه صدام دو رگه بشه! شاید هر حسی بین من و
امیرحسین بود! که من میخوامم جلوش و بگیرم! اما اینکه رادش انقدر بهم بی اعتماد باشه
برام سنگین تموم شد!

بابا: منظور رادش این نیست بابا! ما که تو رو می شناسیم! در ضمن من به امیرحسین اعتماد دارم!

رادش: بابا با ما چند ساله که اصلا اون آدم و ندیدیم!!

_اما من الان دیدمش! اصلا اون و که شناسی هم!! من و که می شناسی!!

رادش: خيله خب! من فقط نگرانتم! شلوغش نکن بیخودی!

_ممنون داداش! اما فکر نمیکنم کاره بدی کرده باشم!

بابا: حق با تو بابا! ما یکم زیاده روی کردیم! من تو تربیت تو هیچ شکی ندارم! میدونم دست از
پا خطا نمیکنی!

با او مدن مامان و نگین بحث تموم میشه اما ذهن من آشفته تر از قبل میشه! قلبم بی امان به سینم میکوبه! زود تر از همیشه شب بخیر میگم و حتی نق نق کردن های روزها هم جوابگوم نمیشه!

وارد اتاقم که میشم اشکام سرازیر میشن! اگه بابا اینا میفهمیدن اون مرد برای من داره چه جایگاهی پیدا می کنه! اگه میفهمیدن! به در تکیه میدم و به اشکام اجازه میدم که بریزن! عذاب وجدان مثل یک بختک چسبیده بود بهم! در ظاهر من هیچ کاری نمیکردم! اما حسم! قلبی که با صدای اون مرد میزد چی!

با شنیدن زنگ موبایلم از در فاصله میگیرم! گوشیمو از روی تخت برمیدارم! با دیدن اسمی که روی صفحه افتاده، اشکام بند میاد! جوری که انگار من و میبینه هول میکنم و تند تند اشکام و پاک میکنم! دستمو میکشم روی گوشی و تماس و وصل میکنم!

_بله؟

_خوبی؟

_اوهوم!

_خواب بودی؟

_نه!

_صدات گرفته!

_چیزی نیست! کارم داشتن؟

_رخساره!!

_کارم داشتن؟

_نه! فردا دیر بیا! میرم کارخونه!

_میخوایین نیام؟

_چته؟

_خودتون گفتین!

_من گفتم من و جمع ببند؟

_از اینکه مفرد شده بودین همچین راضیم نبودین!

_دلیل این رفتارت باید توضیح داده بشه! باید! فراد دیر تر بیا! خداحافظ!

منتظر خداحافظیم همیشه و قطع میکنه! اشکام شدت میگیرن! با پشت دست پاکشون میکنم!

_اینجوری بهتره، از اولم اشتباه کردم. تو از اولشم باید جمع بودی، این قلب سرکش حرف

گوش نکن من مفردت کرد جناب صدر.

روی تختم مچاله میشم، انقدر گریه میکنم که نمیفهمم کی خوابم برده.

صبح با صدا کردنای مامان از خواب بیدار میشم.

_مامان امروز دیر تر میرم.

مامان: باشه، شامم نخوردی، پاشو صبحانه بخور.

کش و قوسی به خودم میدم و از جام بلند میشم، نگاهی به صورتم تو آینه میکنم، چشمام هر کدوم اندازه گردو باد کرده بودن و قرمز بودن. واسه خودم پشت چشمی نازک میکنم و از اتاق میرم بیرون سمت دست شویی. با آب سرد یکم پفشونو میگیرم. اما بازم درست نمیشه. موهامو شونه میکنم و بدون اینکه ببندمشون از دست شویی میرم بیرون .

یه چایی میریزم و سر میز میشینم.

_بابا رفته؟

مامان همونجور که نون هارو از توی مایکروفر برمیداره و پیشم میشینه میگه:

_آره، زود رفت.

سرم و تکون میدم .

مامان: وا!! رخساره! این چه ریختیه!؟

_چمه؟

مامان: چشمتو دیدی؟

_زیاد خوایدم!

مامان: غریبه شدم مامان؟

_نه قربونت برم، غریبه چیه! فقط زیاد خوایدم!

مامان: باشه! بخور!

صبحانه خوردنم که تموم میشه بلند میشم!

_میرم دوش بگیرم!

مامان: برو! فقط تو حموم زیاد نخوابی!

میخندم و همونجور که از آشپزخونه میرم بیرون میگم:

_اون وقت میگن تو زبونت به کی رفته!

مامان: تو همه چیت به خودم رفته!

میخندم و میرم سمت حمام!

به خودم تو آینه نگاه میکنم! چشمام حالا کمتر پف داشت! به خاطر ریمل خیلی تابلو نبود

دیگه! موهامو پشت سرم میبندم! فرقمو کج میکنم و چتریامو تو صورتم میریزم! نگاهی به

لباسم میکنم! شلوار سرمه ای با بلیز یقه اسکی آستین بلند قهوه ای! دستمال سرم و مثل دیروز
به سرم میبندم! با شنیدن زنگ موبایلم نگاهم و از خودم میگردم! هنوزم دیدن اسمش رو
گوشیم واسم غیر طبیعی بود!

_سلام!

_کجایی؟

_چه قدرم جوابش واجبه! خونه!

_خونه؟؟؟

_دیشب مثل اینکه خواب نما شدی!

_نخیر! اونکه خواب نما شده بود تو بودی! گفتم یکم دیر بیا! نه اینکه بعد از ظهر بیا!

_خیله خب الان میام!

_میینمت!

_فعلاً!

تلفن و قطع میکنم و بارونیمو میپوشم، عطر و مثل همیشه تمدید میکنم .

ماشین و جلوی خونه پارک میکنم و پیاده میشم، زنگ و فشار میدم و منتظر میمونم تا در بروم
باز بشه .

وارد میشم، حیاط و رد میکنم و در ساختمون و باز میکنم.

_سلام!

مژگان از توی آشپزخونه بیرون میاد!

_سلام! آقا بالا هستن!

سرم و تکون میدم!

_ممنون!

دستم و به نرده ها میگیرم و از پله ها بالا میرم!

به در اتاق آبی لبخندی میزنم، توی اتاق سرک میکشم، بدون متوقف شدن وارد میشم. دستامو

جلوی دهنم میگیرم که صدای جیغم خیلی بند نشه! چند بار بالا پایین میپریم! سرویس چیده

شده تو اتاق همونی بود که تو عکس دیده بودم! همون سرویس سفیدی که گفت به درد من

نمیخوره! نه تنها سرویس بلکه کلاً تمام اتاق همونجور سفید و رویایی چیده شده بود! با ذوق

کامل وارد اتاق میشم! هرچه قدر نگاه میکردم سیر نمیشدم! اتاق همون جوری چیده شده بود

که من توی عکس کاتالوگ دیده بودم و عاشقش شده بودم! همون اتاقی که براش احم

کردم. همونی که امیر حسین گفت نه!

صداش و از پشت سرم میشنوم!

امیر حسین: مقبوله؟

با ذوق میچرخم سمتش! همه چی از ذهنم پر زده بود!

_عالی شده! خیلی خوبه! من میدونم تو این اتاق آرامشت برمیگرده!

امیرحسین: آرامش من برگشته!

میخندم و تو اتاق دور میزنم! کاملاً عوض شده بود! انگار نه انگار این اتاق بود که انقدر خفه و دلگیر شده بود! حالا انقدر خوب بود که دوس نداشتم ازش برم بیرون! از در باز بالکن داخل میشم! اونجام تمیز شده بود! چند تا گلدون شب بو هم توش خودنمایی میکرد! میفهمم که پشتم داخل میشه!

_به خاطر این گفتی دیر پیام؟

_این جا خوب شده؟

به عوض کردن حرفش میخندم!

_اوهوم! خیلی!

_خوبه! حالا بگو دیشب چت بود!؟

با یادآوری دیشب بازم اخمام تو هم میره! دستمو مشت میکنم! سعی میکنم به خودم مسلط باشم!

_هیچی! حالم زیاد رو به راه نبود!

پوزخندی میزنه و میگه:

چرا؟ دوس پسرت جواب نمیداد؟

با اخم نگاهش می‌کنم!

من یکبار دیگه هم برات این و توضیح دادم که دوست پسر ندارم! چرا هی باید تکرارش

کنم!

قابل باور نیست!

اما باید باور کنی!

بازم پوزخندش و تکرار می‌کنه!

خوشم میاد اصرار داری بهم ثابت کنی خیلی دختر خوبی هستی!

با حرص می‌گم:

من سعی نمی‌کنم چیزی و به تو ثابت کنم!

سمت میاد انگشت اشارشو سمت من می‌گیره و میگه:

من و نمی‌تونم گول بزنی بچه، من شما رو از نگاهتون می‌شناسم!

با حیرت نگاهش می‌کنم و می‌گم:

من؟ من مگه چجوریم؟

فکر نکن من خرم! من یکی مثل طناز و تو زندگیم داشتیم! اصلاً فکرشم نکن من و دور بزنی! اون که اون بود همون یک بار تونست با موش مرده بازی من و سر کار بزاره! معلوم نیست دیشب با کی دعوا کردی که اینجوری بخوای گریه کنی! که هنوزم چشمت پف داشته باشه! بعدش با من رسمی حرف میزنی! یهو! صبح دوباره روابط گل و گلاب میشه! من خر نیستم دختر جون! تو جای بچمی! سعی نکن گولم بزنی!

بغضم و قورت میدم! باورم نمیشد ذهنش انقدر بدبین و شکاک باشه! قبول! می دونستم مریضه! اما بعد از اون لحظه ها فکر می کردم من فرق دارم! داشتم! نداشتم!؟

حرص و با ناخونام کف دستم خالی میکنم! سعی میکنم و صدام و پایین نگه دارم!

آره دیشب گریه کردم! انقدر زیاد که میبینی! اما دلیلش تو بودی! دلیلش اینجا بودنم بود!

دلیلش این بود که خانواده من موندن تنها پیش تو رو نتونسته هضم کنه! نه پای پسری وسطه!

نه قراره تورو بیچونم! اصلاً دلیلی نداره دوس پسر داشته باشم و پنهونش کنم!

اصلاً برای اینکه فکر نکنی دارم میپچونمت! اگه با کسی دوس شدم اولین نفر با تو آشناس میکنم!

مچ دستم که تو دستش فشرده میشه باعث میشه به خودم پیام. سگک بارونی به خاطر فشار زیادش توی دستم فرو میره.

امیرحسین: بفهم داری چی و به کی میگي!

به کی میگم؟

امیرحسین: انقدر رو اعصابم نباش رخساره!

خب بگو به کی میگم! کسی شدم تو زندگیت؟

پوزخندی میزنه و مچم و ول میکنه. کاش دیگه هیچی نگه! من اون سوال و پرسیدم که آرومم کنه، کاش جوابش و نده! با اون یکی دستم مشغول ماساژ دادن مچم میشم!
 امیرحسین: باز رفتی تو رویا دختر جون، من هیچ وقت دیگه عاشق نمیشم! این و تو گوشت فرو کن! انقدر خیال باف نباش رویا ساختن قشنگ هست! اما مثل یک حباب میمونه! با یک تلنگر ساده میشکنه!

این و میگه و از بالکن بیرون میره! اشکام که دیدم و تار کردن میریزن! حس میکنم صدای شکستن چیزی و تو خودم میشنوم! سرم و تکون میدم! از بالکن بیرون میرم!
 نگاهی به اتاق آبی میکنم و زیر لب میگم:

آی بچه! بابات دیگه اون مرد سابق نیست!

از پله ها پایین میرم! سمت در میرم یکم این پا اون پا میکنم شاید بیاد! شاید مثل همیشه صدام بزنه! اما خبری نمیشه! اصلا نمیبینمش! کفشامو میپوشم و از در بیرون میرم!
 تو حیاط میبینمش که داره سیگار میکشه! قدم هامو تند تر میکنم! اما بازم صدام نمیکنه! قبل از اینکه صدای هق هقم بلند بشه! از در بیرون میرم! تو ماشین که میشینم پر صدا تر از همیشه گریه میکنم! سرم و روی فرمون میزارم!

_ خوابت تموم شد رخساره! بیدار شو!

دستم روی بانداژ زخم میکشم!

_ خوب نشو! این خوابه قشنگ بد تموم شد! اما تو یادگاری بمون!

ماشین و روشن میکنم و حرکت میکنم! دلم دیدن هیچ کس و نمیخواست! فقط نیاز داشتم که تنها بمونم! تا با درد قلبم کنار بیام! چرا فکر کردم تحت تاثیر قرارش دادم! من کی بودم مگه؟ یک دختر بچه که اون از دیدن شیطنتش خوش حال میشد. من و جای بچش میدید! چی فکرده بودم پیش خودم!! اما تموم شد! این خواب تموم شد! این رویای قشنگ پایان نامه رخساره تموم شد! دیگه قرار نیست به امیرحسین صدر دستور بدم تا برام آهنگ بخونه! هرچی بود تموم شد!

ساعت پنج میرسم خونه! بدون توضیح به مامان وارد اتاقم میشم! بارونی و شالم و روی تخت میندازم! پشت میزم میشینم و لپ تاپ و روشن میکنم! پایان نامم و با اشک تموم میکنم! یه بار دیگه از اول میخونمش! تموم که میشه توی فلش کپیش میکنم! اشکامو با پشت دستم پاک میکنم! خیره میمونم به فایلی به نام پایان نامه!

_ واسه نوشتن تو قلب و غرورم و گذاشتم! اما تموم شد!

دندان های سانترال بالا و پایینش را، محکم به روی هم فشار داد، انقدر محکم که سیگار خاموش بین آن ها، از وسط به دو نیمه شد.

تقاص این یکی را هم می گرفت، تقاص این بدبینی نشسته در جانش را، تقاص این دردِ زخمی کننده ای که به خودش و او آسیب می رساند.

مخصوصاً به همین یک دلیل هم که شده بود، این کینه را تمام میکرد، این درد را پایان می داد، خودش را از شر این زجر، خلاص می کرد.

سیگار شکسته را درون زیر سیگاری، با خاکه های قهوه رها کرد، نخعی سالم از پاکت بیرون کشید، دست راستش را طرف دردناک چپِ سینه اش کشید، درد، اخم غلیظی بین ابروهایش انداخت.

فندک زد، خیلی زود، این آتش را، بلند تر، خشمگین تر، سوزنده تر، روشن میکرد، تمام کینه اش را داخل آن چال میکرد، خاکسترش را هم به دست باد می سپرد!...

نگاهم کشیده میشه به سمت فولدر عکس ها! بازش می کنم! خیره میمونم به امیری که پشت سرم ایستاده بود، امیر حسینی که اینجا هنوز خبری از تارهای سفید بین موهاش نبود، همون امیر حسینی که دل من و می لرزوند و خانوم کوچولو خطابم می کرد! یادم می افته روزی که تازه برای دبیرستان انتخاب رشته کرده بودم، با بابا مجبور شدم از راه مدرسه برم کارخونه، توی دفتر منتظر بابا نشسته بودم و آب میوه می خوردم که در باز شد و صداش که داشت با یکی از کارگرا حرف میزد قبل خودش اومد، دست پاچه مانتو مقنعه ام و صاف و صوف کردم و منتظرش شدم! صداش باعث میشد لپام رنگ بگیرن!

امیر حسین: آقا مصطفی من که به شما گفته بودم سر ظهر بگید بار نگیرن! باز دوباره نیگا اینجا چه خبره! خسروخان و از کجا کشوندی! امروز کار داشته! نیا تو شما یه لحظه! سرش و کمی این طرف تر آورد، لبخندی زدم و از جام بلند شدم، صورتش خسته بود و کمی هم از آفتاب سوخته بود، چشم هاش و یکبار برام باز و بسته و کرد و گفت:

—چیزی نمی خوای؟ گرم نیست؟

سریع گفتم:

نه، نه خوبه همه چی!

سرش و تکون داد و همونجور که دوباره از دفتر میرفت بیرون گفت:

میام الان!

دوباره شروع کرد به حرف زدن با همون آقا!

آقا مصطفی: آقا حالا میگی من چیکار کنم؟ من نمی دونستم آقا خسرو نیستن امروز!

امیر حسین: شما اصلا کاری به اون نداشته باش! حرف من و کامل گوش نمیدید! کلا گفتم

بهتون سر ظهر ماشین برای بارگیری نیاد اصلا! الان که دیگه هیچی برو سر کارت!

کشوندی خسرو خان و دیگه! برو! من تا دو ساعت دیگه برمیگردم.

چند دقیقه بعد امیر حسین برگشت تو دفتر، اینبار لبخندی به روم زد و همونجور که گوشی و

کیفش و بر میداشت گفت:

احوال خانوم کوچولو؟

ذوق زده نیشم و باز کردم و گفتم:

ممنونم، شما خوبین؟

به خوبی شما! بلند شو من میبرمت خونه، خسرو خان دستش بنده!

هول شده دست و پام تو هم پیچید و همونجور که از جام بلند شدم گفتم:

_مزاحم شما نباشم آخه!

سوییچش و برداشت، چشمکی بهم زد و گفت:

_تا باشه از این مزاحمتا! بلند شو بریم!

از بابا خداحافظی کردیم و سوار ماشین امیرحسین شدیم! دل تو دلم نبود! انقدر استرس داشتم که یه متر زبونم کم اومده بود و ساکت بغلش نشسته بودم و به موزیکی که پخش میشد گوش می دادم! زیر چشمی خیره اش بودم و تو دلم جنجالی به پا بود!!! باورم نمیشد انقدر نزدیک بهش باشم، تقریباً نزدیکای خونه بودیم که موبایلش خورد، نگاهی به صفحه گوشیش انداخت! اخمی کرد! ببخشیدی گفت و جواب داد:

_بله!

صدای ریز دختری که اومد قلب من بیچاره رو از جا کند! نمی فهمیدم درست چی میگه!

_نه نمی رسم امشب!

...!

_زنگ میزنم حالا بهت!

رسیدیم دم خونه! ماشین و نگه داشت! با قلبی که مچاله شده بود خواستم تشکر کنم و پیاده شدم که گفت:

_گوشی یه لحظه!

به منی که در و باز کرده بودم گفت:

__به خسروخان خبر بده رسیدی عزیزم! فعلا!

و تمام اون روز من توی تب کلمه عزیزم و حسودی به اون دختری که دیدار امیرحسین و میخواست سوختم و بالا پایین پریدم!!

فولدر و بستم و لپتاب و خاموش کردم! چشم های به اشک نشستم خیره به فلشی موند که حالا پایان نامه ام و توی خودش جا داده بود!!!

امروز یک هفته از اون ماجرا میگذره! من پایان نامم و ارائه دادم! قبول شدم! دیگه مدرک ارشدم دستم بود! به خواسته ام رسیده بودم. حالا هرروز صبح تا ظهر می رفتم مرکز کنار استاد. تو همون اتاقی قولش و بهم داده بود. به خاطر پایان نامه مورد تشویق خیلی از اساتید قرار گرفته بودم. اما دلم آروم نبود! رخساره همیشه بودم. همونقدر شیطون و زبون دراز. اما کسی خبر از دلم نداشت. نه مامان! نه گلبرگ! کسی نمیدونست. اون دوشنبه تو اون خونه چی به روزم اومد. کسی نمیدونست خورد شدم! کسی نمیدونست دل تنگ کسیم که قلب و غرورم و یه جا با هم شکست. کسی خبر نداشت اون پایان نامه ای که توی دانشگاه کلی سر و صدا کرد و من به خاطرش چه قدر تشویق شدم جونم و گرفت! کسی نفهمید رخساره موقع ارائه دادن اون پایان نامه چند بار بغض کرد و دل تنگ شد! چند بار موقع ادا کردن توضیحات حال بیمار از تو داغون شد! کسی نفهمید برقی که توی چشمم بود برق اشک بود نه غرور! هیچ کس متوجه نمیشد هرروز قبل از اینکه برم مطب اشتباهی خروجی دربند و وارد میشم! هیچ کس نمی فهمید این زخمی که حالا بین انگشت هام جاش مونده بود برام چه قدر عزیزه!! هیچ کس نمی فهمید هر شب چشم به دهن بابا می دوختم تا یک کلمه از امیرحسین بگه!! بگه کار و

شروع کرده! فقط یک جمله راجع بهش باهام حرف بزنه! هیچ کس نمی دونست اون مجسمه
مر مر چرا از بالای کمد اومده روی میز عسلی کنار تختم .

هیچ کس نمی فهمید من قلبم توی یکی از کوچه های دربند جا مونده!!!!

با صدا زدنای مامان از اتاق میرم بیرون!

_چیشده؟

مامان: گلبرگ اومده!

با خنده میرم استقبالش!

_سلام به گل گلی خودم!

گلی: سلام!

به مامانم سلام میکنه! به بسته بزرگ توی دستش اشاره میکنم و میگم:

_این چیه؟

گلبرگ: واسه همین اومدم!

کاغذ روی بسته رو میکشه! با دیدن عکس کوهیار همونجا خشک میشم!

گلی: پدرم در اومد تا درست شد! اما خیلی خوب شده!

مامان: عزیزم!! عکس کوهیاره! خدا رحمتت کنه مامان جون!

مثل جن زده ها تو اتاقم میپرم و لباسمو میپوشم! دکمه های بارونیم بسته نمیشه! حتی فرصت

نمی کنم موهام و زیر شالم مرتب کنم!

بوم و از دست گلبرگ میکشم!

گلی: چت شد؟

_ گلی قربونت برم! من این و باید ببرم!

گلی: حالا بعدا!

_ نه الان! بمون تا پیام!

ازش رد میشم و میرم سمت در!

گلی: زود بیا!

_ چشم!

با عجله سوار ماشینم میشم. دوس نداشتم صبر کنم! چون اون وقت فکر میکردم. چون اون

وقت دیگه عقم نمیداشت که برم. عقم یک هفته فرمان روا بود! قلب بیچارم گناه داشت.

ماشین و پارک میکنم و پیاده میشم. گوشیم و از روی کنسول برمیدارم. بوم و زیر بغلم

میزنم. سمت در میرم. قبل از اینکه در بزمن در باز میشه. همزمان موبایلمم زنگ میخوره، نگاهی بهش میندازم! با دیدن اسم "لوکوموتیو" روی صفحه، با حیرت سرم و بالا می گیرم. گوشیش بین گوش و شونش بود، درو کامل باز میکنه! ریش در اومده اش جذاب ترش کرده بود! موهاش کمی بلند تر شده بود! گوشه و برمی داره و قطع میکنه! زنگ موبایلم قطع میشه!

_جایی میرفتی!؟

امیرحسین: دنبال تو!

فقط نگاهش میکنم!

امیرحسین: بی انصافی!

_من؟

امیرحسین: تو گذاشتی رفتی!

_تو دنبال اومدی؟

امیرحسین: من درد بودم تو درمون!

_درمون نبودم؟

امیرحسین: یک هفتس شدی زخم!

_تو چاقو کشیدی!

امیر حسین: پانسماش میکر دی!

_تو خواستی؟

امیر حسین: میخواستم میموندی؟ _خرجش یه معذرت خواهی بود!

امیر حسین: معذرت خواهی، اونم من؟؟

_معذرت خواهیه دردی که درمونش منم!

امیر حسین: معذرت میخوام!

اشکمو از روی گونم کنار میزنم! بوم و سمتش میگیرم!

_درست شد!

نگاهی بهش میکنه و ازم میگیرتش!

امیر: بیا تو!

_باید برم!

امیر: بازم میری! ربطی به عذرخواهی نداشت!

_گلی خونمونه! دوباره میام!

لبخند محوی میزنه!

امیرحسین: زود بیا!

_میام! اما...! بی دلیله!

سرش و به معنی چی تکون میده!

_پایان نامه ام و تحویل دادم!

سرش و تکون میده! انگار از بی اهمیت ترین موضوع برای موندن کنارش صحبت میکنم!

امیرحسین: مبارکه! منتظرم!

سرم و تکون میدم و برمیگردم تو ماشین! دم در صبر میکنه تا حرکت میکنم! سرم و براش

تکون میدم! اونم همینکارو میکنه!

اشک هایی که روی گونم میریزه دیگه تو کنترل نیست! میدونم اشتباهه! اما نمیتونم! نمیتونم

نرم! قلبم فرمان روای بهتری بود!

وارد خونه میشم!

_گلبرگ کو مامان؟

مامان: تو اتاقه!

سمت اتاقم میرم!

_اومدم!

گلبرگ:چشمات...

_گلی!

بغضی که دارم باعث میشه صدام بلرزه! فقط نگام میکنه! جفتمون رو تخرم میشینیم!

گلی:بگو!

_دوش دارم گلی!

گلی:از اولم داشتی!

_چیکار کنم؟

گلی:اون چهارده سال ازت بزرگ تره!

_میدونم!

گلی:اما اگه دوش داری من پشتتم!

خودم و تو بغلش ول میکنم!

_ گلی سعی کردم! جلوی خودم و گرفتم! یه جاهایی نگاهشتم نکردم! سر خورد!

گلی: جزیره هست دیگه! مثلث برموداس!

میخندم و از تو بغلش میام بیرون!

گلی: اون چی؟

_ من و یه دختر بچه میبینم که از دیدنش ذوق زده میشم!

گلی: نمیشی؟ _ چرا!!

گلی: پس خوب شناختت!

شونه هامو بالا میندازم! با شنیدن زنگ موبایلم سر هر دومون میچرخه سمتش!

گلی: خود آقاس!

میخندم و جواب میدم!

_ سلام!

_ هی باید تکرار کنم که میرسی خبر بده!

لبم و گاز میگیرم!

—یادم نبود!

—چی یادت میمونه! داد زدناى من!

—نباید داد بزنی خب!

—عصییم نکن! داد نمیزنم!

—من عصیت نکردم!

—انقدر لجباز نباش! میتونی؟

—نه!

—ای خدا! من چرا باید تورو بزرگ کنم!

—کسی مجبورت نکرده!

—حتماً مجبورم که دارم تورو تحمل میکنم بچه جون!

—امیر حسین م...

—باشه یه لحظه خاموش! آخر این هفته میخوام جشنی که گفتی و بگیرم! تو باید کمک کنی!

—الان به من گفتی خفه شو؟

با صدای که ته مایه های خنده داره میگه:

نه! ادامه حرفم و گوش دادی اصلا؟

بله!

فردا زود بیا راجع بهش صحبت کنیم! من هیچی نمیدونم!

خودخواهانه بهم گفت که فردا باید برم!!

تو چی میدونی!

همون چیزایی که تو نمیدونی!

از حرص دادن من لذت میبری؟

آره!

آره؟

آره بچه جون! من از نگاه کردن به توام لذت میبرم! برو دیگه! فردا منتظرتم!

تلفن که قطع میشه هنوز تو شک حرفش موندم! همیشه موقعی که انتظار داشتم یک حرفی و بزنه و بیشتر حرصم و در بیاره با قشنگ ترین حرف ها غافل گیرم میکرد! با صدای گلبرگ سرم و میگیرم سمتش!

گلبرگ: تو مطمئنی دوشش داری؟

_آره! واسه چی؟

گلبرگ: آخه وقتی باهاش حرف میزنی بیشتر به نظر بیاد بخوای لهش کنی!

_این حس و همیشه موقع حرف زدن باهاش دارم!

گلبرگ: آها پس طبیعیه!

_اوهوم!

گلبرگ: خب خانوم عاشق! بلند شو بریم تو حال یکم از پذیرایی کن!

_بریم!

قبل از اینکه از اتاق بریم بیرون موبایل گلبرگ زنگ میخوره! با خنده میگم:

_اون یکی آقاس؟

گلبرگ: آره!

تلفنش و جواب میده!

گلبرگ: بله!

....

گلبرگ:خونه دوستمم!

.....

گلبرگ:رخساره!

.....

گلبرگ:روی دکست تاپ توی فولدر مجیدی سیو کردم!

.....

گلبرگ:آره!

.....

گلبرگ:نه میام خودم!

.....

گلبرگ:ممنون!

.....

گلبرگ:خدافظ!

تلفنش که قطع میشه میگم:

نه اینکه حالا شما دو تا خیلی خوب حرف میزنین باهم!

پشت چشمی نازک می‌کنه و می‌گه:

_از بس که غد و مغروره!

_نه که تو نیستی!

گلبرگ: بیا برو انقدر جواب من و نده!

_حقیقته عزیزم!

گلبرگ: برووو!

با هم دیگه از اتاق بیرون می‌اییم و میریم تو حال جلوی تلویزیون میشینیم، با میوه و چایی بیسکویت از خودمون پذیرایی می‌کنم!

صبح برعکس تمام این هفته با انرژی و ذوق از خواب بیدار میشم! یکم بیشتر از همیشه به خودم میرسم! توی انتخاب کردن لباس دچار وسواس میشم و دست آخر یک جین روشن به بلیز بافت یقه اسکی میپوشم! بعد از عطر زدن چشمکی به خودم میزنم و از اتاق میرم بیرون. بیخیال صبحانه میشم و با مامان خداحافظی می‌کنم. سوار ماشینم میشم و حرکت می‌کنم! ماشین و تقریباً روبروی مرکز پارک می‌کنم و پیاده میشم. امروز سه شنبه بود و از قبل می دونستم که صبح استاد مرکز نیست. برای همین فقط سلامی به ترگل میدم و وارد اتاق خودم میشم. پرونده هایی که باید مطالعه میکردم حاضر و آماده روی میزم بودم.

لیوانی که اونجا گذاشته بودم و زیر قسمت آب جوش آب سرد کن میگیرم و یکی از نسکافه هایی که تو کتو دارم و توی لیوان میریزم. نسکافه ام و همراه چند تا بیسکویت میخورم و

همونجور هم مشغول خوندن پرونده ها میشم. ساعت نزدیک به یازده بود که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم امیرحسین لبخندی زدم و جواب دادم:

_سلام!

_کجایی؟!

به اینکه هیچ وقت جواب سلام و نمیده می خندم و میگم:

_مطب!!

کمی مکث میکنه و بعد میگه:

_پیام دنبالت؟!

_ماشین دارم!

_کی میای؟!

گاهی به ساعت میکنم و میگم:

_یک ساعت دیگه کارم تموم میشه!

_منتظرتم!

_باشه!

_ مواظب خودت باش!

_ توهم!

تلفن و قطع میکنم تا چند لحظه هنوز لبخند روی لبم نشسته بود!

با دیدن ساعت دوازده از جام بلند میشم. لیوان نسکافه ام و توی آشپزخونه میشورم و دوباره برمیگردم به اتاقم. کیفم و برمیدارم و این بار از مرکز خارج میشم. با لبخند ورودی دربند و وارد میشم .

ماشین و جلوی خونه پارک میکنم و پیاده میشم. زنگ و میزنم و وارد میشم.

جلوی در میاد تا برسم!

_سلام!

_سلام! بیا تو!

میره کنار تا برم تو! مانتو روسریم و با خیال راحت از اینکه لباسم مناسبه و دستمال سرم به سرمه به جا لباسی جلوی در میزنم! کفشامم همونجا میزارم کنارش!

_باز که جوراب نداری!

_یادم رفت!

_واست صندل گرفتم! تو کشوی جا لباسیه!

با ذوق کشو رو باز میکنم! یه جفت صندل خیلی شیک سفید!

_از کجا فهمیدی سفید دوس دارم؟؟

_کفشات یکی در میون سفیده!

از اینکه انقدر به لباس پوشیدنم دقیق شده ذوق میکنم! میخندم و صندلامو پام میکنم!

_راحتی؟

_اوهوم خیلی!

_خوبه!

_خب بریم!

وارد نشیمن میشیم که میگه:

_بیا آشپزخونه!

دنبالش وارد آشپزخونه میشم. با دیدن جعبه های پیتزا که روی میز بود ذوق زده دست هام و میکوبم بهم و میچرخم سمتش.

_تو حرف نداری!

لبخند مردونه ای روی لبش میشینه!

—بیا بشین تا یخ نکرده!

دلم براش ضعف میره! میشد دوشش نداشته باشم؟! میشد دلم برای لحن مردونه اش نلرزه؟! از توان من که خارج بود! همونجور که برش اول پیتزام و با لذت میخورم میگم:

—امم! یعنی تو انقدر خوبی من موندم چه کنم!

گازی به برش پیتزاش میزنه و میگه:

—نمی خواد کاری کنی! همین جور جلوی چشمم باش برام کافیه!

لبخندی میزنم. لبخندی که شیرینیش شاید از هر باقلوایی برام بیشتر بود. کمی از نوشابه ام و میخورم و میگم:

—خب باید برای جشن چیکار کنیم!؟

—من باید بگم؟

—کی بگه؟

—تو!

—اومم نه! تو بگو که چند نفرن! میخوای چجوری باشه!

—تو صد نفر حساب کن!

_صد نفر؟؟؟

_نمیخوام چیزی کم بیاد!

_خب!

لقمم و میخورم و بعد از یکم فکر کردن میگم:

_اول باید زنگ بزنیم از این شرکت خدماتتیا! چند نفر و بفرستن!

_زنگ میزنم!

_باید از بیرون شام و شیرینی سفارش بدیم!

سرکی توی پذیرایی میکشم و میگم:

_یکم هم باید توی دکوراسیون خونه تغییر بدیم که برای مهمونی حاضر بشه!

_خب! از امروز شروع کنیم؟

_میتونیم از امروزم شروع کنیم!

_پس بخور که شروع کنیم!

غذامون که تموم میشه با هم دیگه میاییم تو پذیرایی دستامو به کمر میزنم و میگم:

مهمونارو چجوری دعوت کنیم؟

امیر حسین: یه لیست دیشب نوشتم! میدم الهام بهشون زنگ بزنه!

خب! شروع کنیم!

امیر حسین روی صندلی کنار شومینه میشینه و سیگارش و روشن میکنه! منم بعد از اینکه مژگان و صدا میکنم سعی میکنم پذیرایی برای یه مهمونی آماده کنم! مشغول کار میشیم! من فقط میگفتم مژگان انجام میداد! وقتی خواستیم دو تا میز ناهارخوری ها را بهم بچسبانیم! امیر حسین هم اومد کممون.

امیر: ولش کن سنگینه!

میتونم!

ول کن! نیاوردمت اینجا که ازت کار بکشم! تو فقط بگو چی کجا باشه!

با لذت میخندم و میز و میسپریم بهش! مژگان با تعجب نگاهش میکنه! خندم میگیره! دست به سینه وایمیسم و با لذت بهش نگاه میکنم! فقط خدا خبر از دلم داشت!

امیر حسین: خب! دیگه چی بچه جون؟

امم دیگه اینکه! این کاناپه بیاد بچسبه دیوار!

امیر حسین: چشم!

اون روز تقریباً خونه را آماده کردیم! با لذت به خونه ای که چیده بودم نگاه میکنم! روی یکی از مبلا میشینم!

امیرحسین: خوب شد؟

_اوهوم! روی اون میز گرد بزرگه میوه میزاریم! رو اون یکیم لیوانای شربت! کنارش باید یه میز کوچیک تر بزاریم که روش شیرینی بچینیم!

امیر: میگیرم فردا.

دستامو تو هم قفل میکنم و به سمت جلو میکشم. یکم تو صورتم و نگاه میکنه و میگه:

_خسته شدی!

_من که کاری نکردم!

_همه کارارو تو کردی!

_من فقط دستور دادم!

_همیشه باید همینجوری باشه!

میخندم و چیزی نمیگم. سمت آشپزخونه میرم و با دو تا لیوان چایی دوباره برمیکردم.

لیوانش و برمیداره و میگه:

_دستت درد نکنه.

_خواهش میکنم.

روی یکی از مبل ها میشینم.

_راستش! نمی دونستم خانواده تورو هم دعوت کنم یا نه! گفتم قبلش از خودت بپرسم .

هر جور که تو راحت باشی!

دست هام و بهم فشار میدم و میگم:

_هر جور خودت صلاح میدونی! اما من هنوز معتقدم خودم هم نیازی نیست که باشم.

اخمی میکنه و میگه:

_شما نمی خواد به چیزی معتقد باشی!

خنده ای می کنم و میگم:

_بابا دوست داشت بیینتت! اما بذار یک شب اگر خواستی فقط خودشون و دعوت کن!

اینجوری فکر کنم بهتر باشه!

کمی از چاییش و مزه مزه کرد و گفت:

_هرچی تو دوست داشته باشی!

لبخندی میزنم و چیزی نمی گم. با زنگ خوردن تلفن امیرحسین و صحبت هاش هول و حوش کارخونه منم گوشیم و برمی دارم تا چرخ توی اینستاگرام بزنم. با دیدن پست خواننده موردعلاقم که اعلام کرده بود تا شب آهنگ جدیدش پخش میشه با ذوق جیغی زدم! امیرحسین از شنیدن وای گفتن من می چرخه سمتم و همونجور که داره با تلفن صحبت می کنه با اشاره ازم میپرسه که چی شد. با خنده هیچی ای میگم و منتظر میشم تا صحبتش تموم بشه. تلفن و که قطع میکنه میگه:

چرا جیغ زدی؟!

با ذوق میگم:

خواننده مورد علاقه ام اعلام کرده بود که شب آهنگ جدید میده. پست اون و دیدم!

یکی از ابرو هاش بالا میده و میگه:

کی هست؟!

...!

سری تکون میده و میگه:

از آهنگ هاش خوشت میاد؟!!

با ذوق میگم:

خیلییی! خیلی زیاد!

سرش و تگون میده، یکم که میگذره میگه:

_برای صدای منم انقدر ذوق میکنی!؟

می خندم و میگم:

_برای صدای شما بیشتر ذوق میکنم!

لبخندی از سر آسودگی میزنه و چیزی نمیگه. کاش میشد بهش بگم من برای تو بیش تر از هرکس دیگه ذوق می کنم. کاش بهش می گفتم من برای یک خانوم کوچولو گفتن تو کل مهمونی و منتظر می موندم .

شب وقتی مامان و بابا مشغول تلوزیون دیدن بودن میگم:

_من یه چیزی بگم؟

مامان پرتقالی که پوست گرفته رو جلوی بابا می ذاره و میگه:

_بگو!

بابا هم همونجور که نگاهش از تلوزیون میگیره و به من میده برام سرش و تگون میده.

چند بار آب دهنم و قورت میدم و میگم:

_راستش آقای صدر برای اینکه به فامیلاش بگه از خارج برگشته پنج شنبه مهمونی گرفته .

امروز از منم دعوت کرد که اگه می تونم برم .

مامان نگاهی به بابا میکنه و میگه:

_من که حرفی ندارم. بالاخره میشناسیمش. توام در حقش کمک کردی! اینجوری خواسته
جبران کنه.

بابا هم همونجور که خم میشد تا پرتقال و برداره گفت:

_از نظر منم ایرادی نداره. می تونی بری بابا!

لبخندی میزنم و میگم:

_مرسی.

مامان همونجور که برام میوه میذاره میگه:

_بهت خوش بگذره مامان. لباس داری!؟

_فردا زنگ میزنم بریم با گلی یه چیزی بخریم!

سری تکون میده و میگه:

_باشه عزیزم.

باباهم بی حرف فقط برام با لبخند سر تکون میده. با ذوق به گلی پی ام میدم تا فردا زود تر از آتلیه بیاد!

صبح مثل همیشه میرم مطب. برای فردا هم از استاد اجازه میگیرم.

با گلبرگ برای ناهار قرار میزارم و از مرکز میزنم بیرون. توی یکی از فست فود های داخل مرکز خرید ناهار میخوریم و بعد هم شروع میکنیم به گشتن دنبال یک لباس مناسب برای من.

گلی: خب آخه تو بگو می خوای چه جوری باشه!

نگاهی به ویتترین مغازه کردم و گفتم:

_قشنگ باشه!

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

_مرسی واقعا از راهنماییت!

با خنده پلاستیک پاستیل و جلوش میگیرم. اونم همونجور که از دست من حرص میخوره برام دنبال لباس میگرده. هر چیزی هم که انتخاب میکرد چهار تا عیب میذاشتم روش و میگفتم:

_ننوچ! خوشمان نیامد.

گلی هم یک کوفت نثارم میکرد و دوباره از مغازه ای به مغازه دیگه می رفتیم .

گلی: کیف و کفشم می خوای؟!

_نوچ!

_باز جای شکرش باقیه!

انقدر گشتیم تا اونی که دلم میخواست و پیدا کردیم! یه لباس بلند سبز یشمی! با آستینای بلند تا روی دستم که کنار مچم یک چاک خیلی کم داشت و دکمه طلاییش دور مچم بسته میشد! یقه گرد که تا گردنم و میپوشوند! تا پایین سینم تنگ بود! از پایین کمی آزادتر میشد! قسمت پشت گردنم چند تا مربع مربع باز بود! تو تنم خیلی خوب شده بود و کشیده تر نشونم میداد! از اتاق پرو که بیرون میام به گلی میگم:

_خوب بود!

گلبرگ: همین؟

_اوهوم!

سمت فروشنده میچرخه!

گلبرگ: ببخشید آقا میتونیم ازش عکس بگیریم؟

_چیکار میکنی؟

فروشنده: بله! حتما!

_واسه چی گلی؟

گلبرگ: یه عکس بگیر بفرست براش!

_لازم نیست! این لباس و من میخوام بپوشم!

گلبرگ: کاری که گفتمو انجام بده! تو نمی دونی مهمونی اونا چجوریه!

_به اندازه کافی پوشیده هست!

گلبرگ: انجام بده!

موبایلمو در میارم و ازش عکس میگیرم! داخل واتس آپ برای امیرحسین سندش میکنم! با
اخم به گلبرگ زل میزنم! شماره اش و میگیرم و منتظر میشم!

_بچه جون!

_سلام!

_چه عجب شما دلت تنگ شد!

دندون غروچه ای میکنم و میگم:

_نخیر!

_پس؟

_برات تو واتس آپ عکس فرستادم برو ببین! زنگ بزن نظر تو بگو!

_نمیخوام فکر کنم که جلوی آئینه برام سلفی گرفتی و میخوای نظرم و بدونی!

_چه ایرادی داره!

_سنم از این حرفا گذشته!

_سن تو گذشته! سن من که نگذشته!

به محض زدن حرفم خودم محکم میزنم تو دهنم! چند لحظه سکوت برقرار میشه! صدای گرفته و خش دارش میاد که میگه:

_حق با تو! میرم نگاه میکنم!

منتظر هیچ حرفی از جانب من نمیشه و قطع میکنه! با ناراحتی سمت گلبرگ برمیگردم!

گلبرگ: مثل آدم نمیتونی حرف بزنی؟

_از دهنم در رفت!

لحظه ای ساکت موندم و بعد با لج گفتم:

_اصلا برای چی گفتی عکس بگیرم؟؟؟ به اون چه آخه!!! من می خوام این لباس و بپوشم!

نگاهی به من کرد و گفت:

از سر لجبازی حرف هایی که خودت یاد من دادیم یادت رفته!

من کی یه همچین چیزی گفتم!

گلبرگ چپ چپی نثارم کرد و گفت:

نمی گفتمی ممکنه دچار وسواس فکری شده باشن؟! نمی گفتمی یه محرک کوچیک ممکنه دوباره حالشون و بد کنه؟! حرفات و یادت رفته یا فراموش کردی امیرحسین اول بیمارت بوده!!

بی حرف سرم و زیر انداختم!! حرفاش منطقی بود و رفتار من بچگانه!

گلی: تو که خودت همه اینارو می دونی! بعد اون وقت تو همچین مسئله ای که مرد های معمولیم قاطی می کنن واسه من لجبازی می کنی؟

خب نباید قاطی کنن! ما می خواییم اون لباس و پیوشیم!

بله! اگه یه مرد معمولی خواست دخالت کنه بزن تو دهنش! اما با این شرایط امیرحسین! با این وضعیتی که تو هیچ کس و تو اون مهمونی نمی شناسی و نمی دونی چجور آدمایی قراره اونجا باشن عقل حکم میکنه که بپرسی!! حتی نه به عنوان یه مرد! به عنوان صاحب مهمونی!!!
بازهم بی حرف نگاهش می کنم! حرفی نداشتم بزنم وقتی انقدر منطقی من و میزد ناک اوت می کرد! گلی پشت چشمی برای من نازک کرد و خودش مشغول دید زدن مغازه نشون داد!
با شنیدن صدای گوشیم سریع بازش میکنم! فقط نوشته بود: خوبه!

گلبرگ: چی میگه؟

_خوبه!

گلبرگ: از دست تو و این زبونت! بی فکر حرف میزنی!!!

لباس و میگیرم و از مغازه بیرون میایم. شامم با گلبرگ بیرون میخوریم. تو تمام مدت هم مشغول سرزنش من بود!! امیرحسین انقدر محکم برخورد می کرد که من فراموش می کردم اون بیمار من بوده و من باید بیشتر حواسم و جمع کنم! اینجور واقعا که یادم میوفتاد اون بیمار من بوده، به همه درد هایی که داشتم از این عشق تحمل میکردم یه درد دیگه هم اضافه میشد، اونم اینکه سر کلاس هر استادی که میومد قبلش ده هزار بار می گفت مواظب باشید با بیمار تون رابطه احساسی بینتون شکل نگیره! یادم میوفتاد که همه استاد ها هشدار می دادن که اینکار خلاف قوانینه و حتی برای مشاور مجازات هم داره! رابطه احساسی؟! کار ما از این حرف ها گذشته بود! جون بود تو تنم!

صبح کمی بیشتر میخوابم! با خیال راحت دوشم و میگیرم و تو خونه چرخ میخورم!

مامان: لباست و پوش ببینم تو تنت!

_چشم.

لباس و یکبار تنم میکنم و جلوی مامان میام.

_چه طوره؟!

مامان: خوبه مامان. خیلی قشنگه. گلیم میادا؟!

_نه گفت نمی شناسم راحت نیستم.

مامان:خب! موهاتو چیکار میکنی؟؟ _گلی میادا الان! یکاریش میکنه!

مامان:خدا نگیره ازت که همه کاراتو این بچه انجام میده!

با نیش باز وارد اتاقم میشم! لباس و در میارم و دوباره همون لباس تو خونه ایم و تنم میکنم. حوله دور موهامو بر میدارم و موهامو میریزم دورم تا یکم خشک شن! همونجور که با یه دستم تکونشون میدم لباسم روی تخت میندازم و مرتبش میکنم! کت کوتاه کرم رنگم و همراه شال هم رنگش کنارش میزارم! کیف و کفش مشکیمم از کمد برمی دارم! کفشم و یکم تمیز میکنم! کیفم با کیف دستی همیشم عوض میکنم!

با شنیدن زنگ از اتاق بیرون میرم! گلبرگ با مامانم روبوسی میکنه و سمت من میادا!

گلبرگ:این شکلی ای که تو هنوز!

_تو قرار شد آمادم کنی دیگه!

گلبرگ:بیا بریم!

دو ساعتی زیر دست گلبرگ میشینم! انقدر وول میخورم که چند بار نیشگونم میگیره و من و میشونه!

گلبرگ: بشین رخساره! کمر نداشتی برام!!

خنده ریزی میکنم و همونجور که جایی که نیشگون گرفته رو میمالم دوباره میشینم! بالاخره
کارش تموم میشه!

گلبرگ: تموم شد! چی ساختم!

خودم و تو آیین نگاه میکنم و ناخواه آگاه لبخند میزنم! آرایشم خیلی ملیح بود! اما خیلی خوب
رو صورتم نشسته بود! موهامم خیلی ساده بالای سرم بسته بود و چند تا حلقه فر شده از دو
طرف توی صورتم ریخته بود! با کمک گلبرگ لباسم و میپوشم!

گلبرگ: خیلی خوب شدی!

_خیلی اذیتت کردم. مرسی.

گلبرگ: می ارزید. بیا چند تا عکس ازت بگیرم!

عکسش که تموم میشه شیشه عطر و برمی دارم!

گلبرگ: من میرم بیرون الان اینجا تو عطر خفه میشه!

میخندم و عطر و میزنم! آخرین بار به خودم نگاه میکنم و میخندم!

از اتاق که میرم بیرون گلی و مامان تو نشیمن میبینم!

_چطورم؟

مامان: مثل همیشه مامان! هزار الله اکبر! چشم نخوری!

_اووه مامان!

میخندم و با ذوق میگم:

_گلی میخوای برسونمت!

گلبرگ: نه مادام! من هستم فعلا!

_پس من رفتم!

مامان: برو مامان مواظب خودت باش!

_چشم!

مامان: به من زنگ بزن! دیر هم نیا که بابا شاکی نشه!

_چشم!

ازشون خداحافظی میکنم و از خونه بیرون میرم! لباسم و بادست بالا میگیرم که دنبالش کثیف

نشه! پشت فرمون که میشینم موبایلم زنگ میخوره! با عجله از داخل کیفم درش میارم!

خودش بود!

جواب میدم!

_سلام!

_کجایی؟

صداش هنوزم دلخور بود!

_دارم راه میوفتم!

_زودتر بیا!

_امیر حسین!

_هوم!

_بابت دیروز... منظوری نداشتم! معذرت میخوام!

_دیر یادت افتاد که من ناراحتم! اما مهم نیست! من از یه دختر بچه دلخور نمیشم! زود تر

بیا!

کنایه اشو با همه وجود میپذیرم! حق داشت! ماشین و روشن میکنم و به حرکت درش میارم!

دوس داشتم زود تر برسم! استرس گرفته بودم و حتی نمی تونستم درست حسابی فکر

کنم! خب البته از وقتی با امیر حسین روبرو شدم! این استرس خیلی طبیعی! شده جزو لاینفک

وجودم! دیدنش، شنیدن صداش، حتی هر پیامی که ازش دریافت می کنم همه و همه برای من

استرس و هیجان داره!

ماشین و پارک میکنم و پیاده میشم! چند تا نفس عمیق میکشم! دنباله لباسم و جمع میکنم و وارد میشم!

به خواسته من توی حیاط هم صندلی چیده شده بود! با گل و چراغ هم تزیینش کرده بودن! حیاط و رد میکنم و وارد ساختمون میشم! مثل همیشه اولین نفری که چشمم میبینتش! البته هنوز هیچ کس نیومده بود! اما اگر شلوغ بود! چشم من فقط یک نفر و میدید! قلبم درجا میریزه! توی کت شلوار مشکیش از همیشه جذاب تر شده بود! شایدم به چشم من اینجوری میومد! همیشه تو رمانا به این جمله که میرسیدم درکش نمیکردم! حالا با تمام وجودم به درک این جمله رسیدم! به اینکه وقتی یک نفر و میبینی چجوری دلت براش می لرزه! قلبت ضعف میره از دیدن اون آدم! تازه رسیده بودم به درک این موضوع! پیراهنش سفید بود! اما کروات یشمیش باعث میشد کنترل لبخندم دست خودم نباشه! تمام خونه بوی ادکلنش و میداد و من دلم می خواست انقدر عمیق بو بکشم تا تمام این حجم از بو سهم من باشه! پایین پله ها که رسیدم من و دید! مژگان و چند تا خدمه دیگه این ور اون ور میرفتن!

_سلام!

_سلام! بیا لباستو عوض کن!

سرم و تکون میدم و از پله ها بالا میرم! همراهش وارد اتاق میشم! اتاقی که حالا به خواست من دیزاین شده بود! دقیقا باب طبع من! با دیدن پیراهن کوتاه آبی ای که روی تخت بود ابروم بالا میره! قبل از اینکه بخوام سوالی بپرسم پیش دستی میکنه و میگه:

_برای تو!

با لبخند میگم:

_ ممنون! به چه مناسبت؟

_ برای امشب!

دوباره نگاهی به لباس میکنم! دکلمه بود و کوتاه! خیلی کوتاه!

_ من که لباسم و نشونت دادم!

_ اینو بپوش امشب!

ذهنم چند لحظه قفل می مونه! با تعجب و چشمای درشت شده میگم:

_ اینو؟ واقعا؟!

_ ایرادش چیه؟

_ آیه! کوتاهه! تو واقعا از من میخوای که اینو بپوشم؟؟

جلوتر میاد و دقیقا روبروم می ایسته! یکی از ابروهاش و بالا میده و میگه:

_ نکنه فکر کردی من روت غیرتی میشم؟

با تعجب بهش نگاه میکنم! قدرت زدن هیچ حرفی و نداشتم! سرم و بی مفهوم تکون میدم!

سرش و کنار گوشم میاره! دوس نداشتم حرف بعدیش و بشنوم! دوس نداشتم رویاهام نابود بشه! دوست نداشتم اون به قول خودش حباب رویاهای قشنگم تو صورتم بترکه! با ترس آب دهنم و قورت میدم!

نفساش گوشم و قلقلک میده!

_درست فکر کردی بچه جون! من روت غیرت دارم! خیلی! حتی بهت اجازه نمیدم فکر پوشیدن این لباس و بین اون جمعیت داشته باشی!

محکم نفس میکشم! تمام حجم ادکلنش و به جون میخرم! حباب رویاهام نترکید! بزرگ تر شد!

قشنگ تر شد! جون گرفت! حس کردم نوک انگشت های یخ زده ام دوباره داره گرم میشه!

امیرحسین: این برای تو! برای زحمتایی که کشیدی!

با خنده میگم:

_وقتی نمیتونم پوشممش! بلند ترش و میگرفتی!

لبخندی میزنه!

_میتونی!

_کجا؟؟

_جاشو بعدا میفهمی! فعلا مانتوتو در بیار بریم پایین!

شال و کتمو و کنار لباس میزارم و کیفم و دستم میگیرم! با هم دیگه پایین میریم!

_خب! همه چی خوبه؟ مشکلی نمیبینی؟

نگاهی به اطرافم میندازم و با ذوق میگم:

_همه چی عالی!

با شنیدن زنگ در میگم:

_این اولین مهمون!

مژگان در و باز میکنه و کمی بعد مهمون ها تک به تک وارد میشن! کسایی که خیلی هاشون

رو قبلا هم دیده بودم اما شک داشتم که اونا من و بشناسن! اونقدری شلوغ بود که کسی

متوجه من نشه! اما نه انقدر که از دید یاشار دور بمونم! مشغول حرف زدن و گفتن چند تا نکته

به یکی از خانوما بودم که صداش و شنیدم!

یاشار: دیدنت اینجا جای تعجب نداره! سلام!

لبخند میزنم و میچرخم سمتش!

_از نظر من که داره! سلام!

یاشار: چون تو امیر و نمیشناسی خب!

_اومم! یادت باشه که من مشاور دایتم!

یاشار: و این دلیل میشه بشناسیش؟

_اینکه الان تنها شخصیم که بهم اعتماد داره اره!

یاشار: از دست زبون تو من چیکار کنم؟

_سر به بیابون بذار!

یاشار: حق با شماس ملکه!

_همیشه حق با منه!

مثل همیشه به کل کلمون که یاشار کوتاه اومده میخندم! امیر حسین نزدیکمون میشه!

امیر حسین: یاشار! الهام صدات زد!

با تعجب به صورت عصبانیش نگاه میکنم! یاشار اما با خونسردی سری تگون میده و میره

سمت مادرش!

امیر حسین: نگفته بودی!

_چیو؟

امیر حسین: که انقدر زود با پسرا گرم میگیری! فکر نمیکنم یاشار و بشناسی!

نفس عمیقی میکشم!

یاشار و میشناسم! هم دانشگاهیمه! و دوستم!

اینم نگفته بودی!

فکر نمیکردم انقدر مهم باشه!

نزدیک تر میشه! مچم و میگیره! فشار میده! نه انقدر که دردم بیاد! اما فشارش ملموس بود!

از بین دندونای چفت شده اش میگه:

مهمه! هرچی راجع به تو مهمه! اما فقط برای من!

نگاهش میکنم! رگه های قرمز چشماش! رگ های براومده روی پیشونیش! همه اینا نشون

میداد که داره کنترلش و از دست میده!

آب دهنم و قورت میدم! زل میزنم و تو چشماش و میگم:

میدونم! واسه همین انجام!

فشار دستش کم میشه اما هنوزم دستش دور مچمه! کم کم دستش سر میخوره و میوفته!

بریم با الهام آشنا شو!

سرم و تگون میدم و دنبالش راه میوفتم! الهام و میبینم کنار یکی از میزا. شناختش با اینکه یاشار گونش و میبوسه و ازش جدا میشه خیلیم سخت نیست! یه لباس ساده مشکی پوشیده! موهاشم خیلی خانومانه بالای سرش جمع کرده بود! خیلی به امیرحسین شبیه نبود! اما فرم چشم ابروشون کاملاً مثل هم بود! به میزش که میرسیم قبل از هر دوشون سلام میکنم! سعی میکنم خانومانه رفتار کنم تا کم بودن سنم به چشم نیاد! الهام اما نگاهش خیره میمونه به دست امیرحسین که دور کمر من بود. هم من هم امیرحسین این صحنه را میبینیم! سعی میکنم خودم و کنار بکشم اما اون بیخیال نمیشه و هم چنان دستش و احاطه گر دورم باقی میزاره، با من برخوردی نداشت، اما همین که دور کمرم حائل بود، انگار زیاد به مذاق الهام خوش نیومد.

الهام: من ندیده بودمت قبلاً!

لبخندی میزنم و میگم:

_منم شما رو ندیده بودم! فکر کنم شراکت بابام با پدرتون برای زمانی باشه که شما تهران نبودین!

یکی از ابروهاش و بالا میبره و میگه:

_احتمالاً!

اشاره ای به دست امیرحسین میکنه و میگه:

__میبینم که زودم صمیمی شدین!

امیرحسین همونجور که نگاهش و دور خونه میچرخونه میگه:

__من با رخساره از اول هم همین قدر صمیمی بودم!

الهام: شاید به خاطر فاصله سنی زیادتون باشه!

رو به من ادامه میده:

__بیشتر از بیست و دو سه سال که نیستی؟!!

همونجور که سعی میکنم بغضم و عقب بزدم. لبخندی میزنم و میگم:

__نه! بیست و چهار سالمه.

الهام: فکر نمیکنم دیگه امیرحسین به مشاوره نیاز داشته باشه!

به امیرحسین نگاه میکنه! من هم! اما امیرحسین با لبخند مردونه ای خیره به من مونده!

لبخندی بهش میزنم! نگاهش و به خواهرش میده!

__من به مشاور نیاز ندارم! من به بودن رخساره تو این خونه نیاز دارم!

ناخودآگاه عمیق تر نفس میکشتم! از حرف های امیرحسین میترسیدم! به خاطر همه درد ها و

مانع هایی که بود میترسیدم!

الهام: اگه میتونه حالتو بهتر کنه! چرا که نه!

از نگاه و حرف های الهام دستگیرم میشد که از بودنم راضی نیست! حتی به مقدار زیادی از من

خوششم نیومد!

_من الان میام!

_کجا؟

_میرم بالا دست شویی!

_همین جا برو!

_یکم اینجا شلوغه!

_پیام باهات؟

_نه میرم!

ازشون جدا میشم و میرم سمت پله ها! بدون اینکه سمت دست شویی برم وارد اتاق

امیرحسین میشم! نیاز داشتم به هوای آزاد! در بالکن و باز میکنم و میرم تو! باد سردی که به

صورتم میخوره باعث میشه یکم جمع شم تو خودم! اما بیخیال نمیشم! لبه ایوون میشینم! چند

بار عمیق نفس میکشم! نه حس امیرحسین و میفهمم! نه حس خودم و! نمیدونستم! قراره چی

بشه! چی پیش بیاد! از نگاه هاش میترسیدم! منی که روزی برای پیدا کردن یک بهانه برای

صحبت باهاش چندیدن ساعت فکر میکردم حالا کنارش بودم! کنار گوشم حرف هایی و میزد که به هیچ پسری اجازه نداده بودم بزنه! جوری بهم نزدیک میشد که هیچ پسری اجازه نداشت بهم نزدیک بشه! من این مرد و با همه تفاوت سنیمن! با بیماریش! با ازدواج سابقش! با اینکه میدونستم روزی عاشقانه تو یک جفت چشم آبی زل زده! دوست داشتم! کی میخواست منکر این بشه؟

هیچ کس! اما پس چرا از حرفاش میترسیدم! چرا فرار میکردم! از طرف دیگه چرا ناراحت شدم الهام از من خوشش نیومده! چرا ناراحت شدم که برای حضور من دنبال دلیل می گرده؟ با این همه حس ضد و نقیض باید چیکار کنم؟ کاش توی این شرایط یکی پیدا میشد بهم می گفت باید چیکار کنم!

با شنیدن صدای پا سرم و میچرخونم! مرد تمام افکارم وارد ایوون میشه! دستاش توی جیب شلوارش فرو رفته!

امیرحسین:سرما میخوری بچه جون!

میخندم!

_خوبه! پایین زیادی گرم بود!

سرش و تکون میده و نزدیکم میشه! دقیقا پشتم می ایسته! یه دستشو کنارم روی لبه ایوون میزاره و کمی خم میشه! نفساش به گوش و گردنم میخوره! بوی ادکلنش مخلوط شده با نفساش روی صورتم میخوره! با سلول سلول تنم بوش میکشم!

_گفته بودم امشب فوق العاده شدی!

سرم و به چپ راست تگون میدم!

_ گفته بودم داشتنی پایین میدرخشیدی؟

میخندم!

_ نوچ!

_ گفته بودم از نگاه بقیه روی صورتت بیزارم!

با شیطنت میگم:

_ میشد حدس زد!

_ شیطون نشو!

_ خب!

_ دارم چشماتو تو تاریکی میبینم!

_ خب!

_ حق با تو نیست!

_ چرا؟

_مثل چشمائ گربه نیست!

فقط نگاهش میکنم!

_درخشش مثل الماسه! شفاف تر از هر چیزیه!

میخندم و میگم:

_تو حیاط پره نوره!

_اما چشم من که فقط دو تا نور داره میبینه!

با لبخند جمع شده سرم و پایین میندازم! سرش و نزدیک تر میاره چند بار بو میکنه! نفس پشت نفس! هر نفسی که می کشه انگار جون از بدنم بیرون میره! صداش میشینه به جونم! بمی صداش قلبم و میلرزونه!

امیرحسین: میخوام در بزnm بینی باز منمو منمو

میخوام بهت بگم جا گذاشتم دلمو دلمو

میخوام سرزنش کنم دنیارو

میخوام تمدید کنم فردامو

بذار همه بدونن غممو..غممو...غممو

بذار پروانه شم دورت بگردم عزیزم عشقم

واست بترسم از روزی که من و نداری و

تموم که میشه سرش و کنار میبره! صورت و گردنم و یخ میکنه! نبودش من و یخ
میکرد! نبودش مساوی بود با یخ کردن قلبم! از اینکه به خاطرم آهنگی و حفظ کرده بود دلم
میخواست بال داشتم تا میتونستم پرواز کنم. صدای بمش انگار التیام قلبم و خاموش
میکرد. انگار به همه اون افکار ضد و نقیض یه پوزخند میزد!

امیر: بریم پایین!

_بریم!

از جام بلند میشم! یکم پشت لباسمو میتکونم!

امیر حسین بازم دستش و پشت کمرم میذاره! جوری که انگار داره یک شیء گران بها را
هدایت میکنه! اینکارش باعث میشد اعتماد به نفسم بالاتر بره! با هم دیگه از پله ها پایین
میریم! نگاه الهام دنبالمون کشیده میشه. همینطور نگاه عمیق یاشار که از درکش عاجز بودم!
سعی میکنم لبخندم و حفظ کنم! در کسری از ثانیه قبل از اینکه بفهمم چیشده نگاه ها ریز ریز
سمت در کشیده میشه! فشرده شدن کمرم و بین دستای مردونه امیر حسین حس میکنم! قبل
از اینکه بخوام از فشار زیاد دستش روی کمرم تعجب کنم صداش توی گوشم میشینه و سرم
میچرخه سمت در!

امیر حسین: او مده!...

با دیدن کسی که مثل ملکه ها داشت وارد خونه میشد سر جام وا میرم! شاید اگر دستای قوی امیر حسین دور کمرم نبود همونجا وسط پله ها میوفتادم!

طناز دقیقا مثل ملکه ای با اون لباس سفید دنباله دارش انگار داشت وارد کاخش میشد!

اعتماد به نفس توی چشماش باعث میشد که هیچ کس حتی حرف هم نزنه! تنها صدایی که میومد صدای موسیقی بی کلامی بود که پخش میشد! الهام کم کم به خودش اومد و مهمونی و دستش گرفت! و با گفتن بفرمایید شام همه را سمت حیاط هدایت کرد! طناز اما هنوز وسط سالن ایستاده بود! کت سیاهش روی دستش بود! سالن که خالی شد طناز کم کم سمت ما میومد! حتی نیم نگاهی هم به من نمیکرد! تمام دلبری چشمای آیش و لبای سرخش روی امیر حسین کوک شده بود! مقابل طناز من هیچی نبودم! انقدر زیبا بود که بیننده را درجا خفه میکرد! این اعتراف و هرچند تلخ اما باید میپذیرفتمش! از قبل هم زیبا تر بود. دست

امیر حسین که از کمرم جدا شد! قلبم در لحظه ریخت! جای دست های داغ امیر حسین روی کمرم حالا یخ شده بود! به کی باید میگفتم که من بدون حضور این آدم یخ میکنم! با قدم های عصبی و محکم دو تا پله آخر و رد کرد! حالا روبروی هم ایستاده بودن! از نگاه کردن به چشمای امیر حسین واهمه داشتم! میترسیدم نگاه کنم و زبانه های عشقش و برای دلبری نگاه طناز ببینم! اونقدری که باید از حضورش جا نخورده بود، عصبانی بود، اما نه اونقدری که دل من آروم بگیره!...

امیر حسین:چی میخوای اینجا!

طناز:دلم تنگ شده برات!

امیر حسین: انقدر وقیح نباش!

طناز: وقیح؟؟ چند بار باید بگم پشیمونم؟ گول خوردم!

امیر حسین: تو شیطون و درس میدی طناز!

خندید! دلبری خندش انقدر زیاد بود که ترسیدم! وحشت کردم! فشارم افتاد! تیره کمرم یخ

کرد! من خیلی بی سلاح بودم اونجا!

طناز: اما تو عاشق همین کارام شدی!

پوزخند امیر حسین ستون کمرم و لرزوند!

امیر حسین: تو عاشق کردن و خوب بلد بودی! من اشتباه فهمیده بودمت!

طناز: نمیخوای بگی که پسر چشم و گوش بسته بودی و من گولت زدم!

امیر حسین: برعکس! میخوام بگم تو چه قدر بلد بودی که من اهل اینکارارو خام کردی!

طناز: اینجوری راجع به لحظه های خوبمون حرف نزن!

امیر حسین: لحظه هایی که تو به گوه کشیدی؟

طناز بهش نزدیک تر شد! انگار یکی داشت خفم میکرد! به خدا پنجه های دستش رو روی

گردنم حس می کردم! من گنجایشش و نداشتم!

طناز: فقط یکبار دیگه به اولین شبی که...

امیر حسین: خفه شو طناز!...

فریاد امیر حسین تو کل خونه پیچید! تعادلم و از دست دادم! قطره های اشک یکی یکی روی گونه هام ریختن! با قفل کردن دستم دور نرده خودم و نگه داشتم! اما دیر شده بود! امیر حسین من و دید! با دو تا قدم بلند خودش و بهم رسوند!

_خوبی؟

سرم و تکون دادم! حرف زدنم مساوی بود با شکستن بدتر این بغض و هق هق زدن جلوی زنی که تازه من و دیده بود! تازه متوجه شده بود به جز خودش و امیر حسین کسی دیگه ای هم شاهد گفت و گوش بوده!

طناز: تو کی هستی؟ چه قدر قیافت برام آشناست!

امیر حسین با عصبانیت سمتش برگشت:

_حتی نمیخوام گوشاش صدات و بشنوه!

طناز: اوه!...

خنده مستانه ای کرد و رو به من گفت:

_پس تویی! اومدی جای من و بگیری؟؟ کوچیک تر از این حرفا به نظر میای! نمی تونی!

زور زن!

امیرحسین: گم شو بیرون!

طناز: امی...!

امیرحسین: برو بیرون، گم شو!

طناز با عصبانیت سمت در رفت! پاشنه کفشش انگار روی مغز من برخورد میکرد!

همزمان الهام در و باز کرد! بی توجه به اونا پله هارو سمت بالا رفتم! دیگه برام بس بود!

دیدن این صحنه ها خارج از حدم بود! دیدن دست مشت شده امیرحسین موقع خنده های

طناز! برقی که یک لحظه از چشماش گذشت و خاموش شد! اینا برام کابوس بود! خودم و به

اتاقش میرسونم! حسش میکنم که پشت سرم میاد تو!

_من دیگه میرم!

_کجا؟

_خونه!

_بشین!

_امیرحسین!

_بشین!

لبه تخت میشینم!

_تو باید الان من و آرام کنی! این و من نباید بهت بگم!

_الان نه! فردا میام! حرف میزنیم!

_چرا الان نه!

زل میزنم تو چشمات! از جام بلند میشم!

_برای امشب همین صحنه ها بسم بود! دیگه ازم نخواه بشینم به احساساتت گوش بدم!

نگاهش آرام تر و مهربون تر از هر وقت دیگه ای میشه! جلو تر میاد! صدای بمش آتیش میشه
به جونم!

_شاید شنیدن احساساتم دلتو آرام کنه!

با بغض زل میزنم بهش!

_نه! آرام نمیشم!

_با این حالت نمیتونم بذارم بری!

_خوبم! برو پایین پیش مهمونات!

_شام نخوردی!

_اصلا اشتها ندارم!

کلافه چند بار دستش و توی موهاش میکشه!

_فردا میای؟

_میام! حرف میزنیم! امشب حتما داروت و بخور! نمیخوام حالت بد شه! ممکنه بهت حمله دست بده!

_چشم خانوم دکتر!

لبخند نیم بندی میزنم و خم میشم از روی تخت کتم و همراه شالم برمیدارم! نگاهی به لباس آبی میکنم! اونم توی پاکت کنار تخت میندازم و برش میدارم! تمام مدت سنگینی نگاهش و حس میکنم!

_قرار بود بری به مهمونات برسی!

_دیر نمیشه!

_بریم دیگه!

بازم دستش دور کمرم احاطه گر میشه و من و هدایت میکنه! مهمونا دیگه داخل سالن مشغول خوردن شام بودن! یکراست سمت الهام و یاشار و پدرش میریم! الهام جلو میاد و رو به امیرحسین میگه:

_به زور طناز و راضی کرده بودم بیاد! کجا رفت؟

امیر حسین با نگاه خشمگینی در حالی که دندان هاش و روی هم فشار می داد زیر لب گفت:
 _به درک!!!!

الهام هینی کشید و بلافاصله متوجه اندازه خشم امیر حسین و شد زیر لب گفت:
 _بعدا حرف میزنیم!

سمت من برگشت و انگار که تازه متوجه من، که لباس پوشیده و کیف به دست ایستاده بودم
 شده باشه، گفت:

الهام:!!! شام نخورده! کجا!

_یکم سرم درد میکنه!

یاشار با نگرانی ستم میاد! فشرده شدن فک امیر حسین و ساییده شدن دندوناش روی هم و
 خیلی خوب حس میکنم!

یاشار:خوبی؟ چرا سرت درد میکنه؟ _چیزی نیست! فکر کنم کم خوابیدم!

یاشار:میام میرسونمت!

_ماشین دارم لازم نیست!

یاشار:میام و برمیگردم!

امیر حسین: لازم بود میرفتم خودم!

موندن بیشتر و جایز نمیینم و با خداحافظی سریعی از بینشون رد میشم! امیر حسین اما بازم دنبال میاد! وقتی میبینم حتی به دوستای صمیمیشم یه لبخند نیم بند میزنه و همیشه اخم داره! سر تا سر وجودم شوق میشه که برای من میخنده! کاش جونی برام مونده بود تا ذوق کنم! تا کنار ماشینم میاد!

... برو دیگه! امروز فرداس که پشتت حرف دربیاد!

... چه قدرم مهمه!

با لبخند در و باز میکنم و میشینم!

... تو دلشوره نذارم! رسیدی خبر بده!

سرم و تگون میدم و ماشین و به حرکت در میارم! همونجا می ایسته تا من از کوچه و دیدش خارج بشم! فکرشم نمیکردم مهمونی امشب به این وضعیت دربیاد! تا خونه صورت طنز از جلوی چشمم کنار نمیره! اون موهای هایلایت شده بلند دل منم میبرد! چه برسه به امیر حسین! حالا که با بیماریشم کنار اومده بود! نه! حتی نمیخواستم بهش فکر کنم! اومدن اون زن مساوی بود با ترکیدن حباب رویا های من! نمیخواستم خودخواهانه تصمیم بگیرم! ولی اون خیانت قابل بخشش نیست!! به خدا نیست! من به امیر بگم؟! کاش یکی بهش می گفت!

امیر حسین ممکن بود هنوزم برای دلبری چشمای طنز حاضر باشه هر کاری بکنه! صدای یاشار توی گوشم میپیچه!

_داشت؟؟ فکر نکنم الان نداشته باشه! امیر دیوونه طناز بود!

ماشین و پارک میکنم و بدون هیچ کدوم از حس هایی که موقع رفتن داشتم وارد خونه میشم!

بابا خواب بود! آروم به مامان سلام میکنم.

مامان: چه طور بود؟!

خوش حال بودم خونه تاریکه و مامان نمی تونه من و ببینه! سعی میکنم صدام و صاف کنم و میگم:

_خوب بود مامان! بخوابم فردا برات تعریف میکنم.

_باشه. شب بخیر عزیزم!

شب بخیر میگم و میرم تو اتاقم! بی حوصله هرتیکه از لباسم و یک طرف پرت میکنم! یک لباس توخونه ای میکشم تنم! روی تخت میخوابم! همونجور خوابیده سعی میکنم گوشیم و از تو کیفم در بیارم! بیخیال تاریکی اتاق میشم! گوشیم و که پیدا میکنم کیفم به وضعیت بقیه لباسام دچار میشه! لازم نیست بگردم شمارش و پیدا کنم! آخرین شماره را میگیرم و منتظر میشم! منتظر اینکه صداش بیپچه تو گوشی و حالم و بدتر کنه! بالاخره جواب میده!

_رسیدی؟

_اومم!

_خوبی؟

_اوهوم! تو؟

_نمیدونم!

_فردا ممکنه دیرتر پیام. جمعه است.

_هر وقت خواستی بیا! ولی بیا! باید باهات حرف بزنم تا آروم بگیرم!

_باشه!

_خوب بخوابی بچه جون!

_میخندم!

_مرسی! شب بخیر!

_شب بخیر!

موبایللم روی عسلی بغل تخت میوفته! تمام ذهنم پر میشه از زنی به اسم طناز! تا حالا مزه حسودی و نچشیده بودم! حالا داشتم با تک تک سلول های بدنم مزه اش میکردم! اونم حسودی زنی که کم کم ده یازده سال ازم بزرگ تر بود! من و به چشم یه دختر بچه میدید! حتی من و شناخت. البته اگر می شناخت جای تعجب داشت. زنی که یک روزی تونسته بود قلب امیر حسین و تصاحب کنه و شاید باز هم میتونست! چشمامو محکم رو هم فشار میدم! شاید بره! شاید بتونم بخوابم!...

صدای کف کفش های خودش، روی کف سنگینی انبار، توی گوشش اِکو میشه، پاشنه پاش رو روی زمین می کشه و می ایسته.

با سر به دو نفری که بالای صندلی ایستادن، اشاره میکنه که برن، هردو سری تکون میدن و بیرون میرن.

دستش رو روی میز فلزی کنارش حرکت میده، اسلحه ای که روی میز هست و برمی داره، چندبار بین دستش میگیره و لمسش می کنه.

این سوال که: "چجوری به اینجا رسیدم!؟" مُدام در سرش می چرخه.

نگاهش رو از اسلحه میگیره و بالا میاره، محکم به صندلی مقابلش می دوزه.

صندلی که، کثیف ترین آدم دنیا رو روی خودش جا داده بود، دوباره دندان های سانترالش به هم فشرده میشن. زبانش را روی سقفِ تلخِ دهانش می کشه.

اسلحه رو روی میز قرار میده، سیگاری از پاکت بیرون می کشه آتیش میزنه.

امشب، بالاخره رسیده بود، شبی که به خاطرش، همه این کار ها رو انجام داده بود، یکبار

دیگه اون رو دیده بود و باهاش هم کلام شده بود. یکبار دیگه اجازه داده بود پا به اون خونه بذاره.

از همه این ها مهم تر، اجازه داده بود، موجود دوست داشتنی اش را ناراحت کند.

اما امشب، تمام این کینه را آتش میزد و پایان میداد.

سیگارش را، گوشه لبش گذاشت. دوباره اسلحه را چنگ زد، گلنگدش را کشید.

نگاهش را بالا آورد، به چشم های بسته و بیهوش و او نگاه کرد، عارش می آمد یکبار دیگه مجبور شود، در آن چشم ها نگاه کند، حتی اگر برای از بین بردنش باشد.

نفرت، از چشم هایش چکه کرد، اسلحه را بالا گرفت، نشانه گیری اش را کرد، انگشتش را روی ماشه قرار داد، چشم هایش را ریز کرد.

دود غلیظی، از سوراخ های بینی اش خارج شد، صدایی در گوشش زنگ زد:

_مثل لوکوموتیو سیگار دود می کنی!...

اگر با دست خودش، این کینه را پایان میداد، دیگر نمی توانست این دست را به آن موجود دوست داشتنی بزند، دیگر به خودش هم اجازه نمیداد، این دست های کثیف شده، آن موجود پاک را لمس کند.

از بین بردن این کینه، چه سودی برای او داشت!؟

دنیا را از یک لکه ننگ، پاک میکرد، اما خودش چه میشد!؟ بر سر آن موجود دوست داشتنی چه می آمد!؟

حیف میشد، دوباره این کار را با او نمی کرد، دوباره اشک به چشم هایش نمی نشاند،

دوباره به خاطر این زن، که به لعنت خدا هم نمی‌ارزید، نیمه وصل شده به جانش را از بین نمی‌برد!...

اسلحه را پایین آورد، این زن لیاقت مردن هم نداشت.

باید می‌ماند و به زندگی سگی اش ادامه میداد.

سیگار تمام شده اش را کف انبار انداخت، با کف کفشش، آتش آن را خاموش کرد، دود آخر را از دهانش بیرون فرستاد.

اسلحه را روی میز رها کرد، دوباره صدای کف کفش هایش، روی سنگ‌ها، طنین انداخت.

از در فلزی انبار بیرون رفت، دو نفر آدمی که بیرون کرده بود، کنار در ایستاده بودند.

نفس عمیقی کشید:

...ببرید همونجا که سوارش کردین، ول کنید. اسلحه رو هم بندازید دور!...

اجازه به بیشتر سیاه شدن این زندگی نمی‌داد، همین که او برگشته بود، همین که به آن

مردک هم نارو زده بود، برای روح خراش برداشته اش کافی بود.

از اینجا به بعدش را، به دست همان موجود دوست داشتنی این روز هایش می‌سپرد!...

به هر سختی دوباره سرپا میشم!

ناهار و پیش مامان اینا میخورم. قرار بود بریم خونه رادش تا دور هم باشیم. با گفتن این که میرم پیش گلبرگ خونه می مونم. چه راحت شده بود برام دروغ گفتن. حتی نمی تونستم به مامان بگم که کجا می خوام برم. دوش میگیرم و اینبار بیشتر به خودم میرسم! دوز عطرم بالاتر میره! ماتیکم پررنگ تر میشه! بی توجه به هر چیزی روسری آبی خوشرنگم و سرم میکنم! بدون اینکه بهش زنگ بزنم میرم سمت خونه! تو تمام راه به این فکر میکنم که قراره چی بشنوم! قراره بشنوم که میخواد کنار اون زندگی کنه؟ به اینکه چه قدر اشتباه کردم که این بیماری و با دارو آروم کردم! به این کاش هنوز یکم از اون شکاکیت تو وجودش مونده باشه!!! شاید دیگه چشماش خیانت طنز و نینه! به اینکه شاید حالا که آروم شده بتونه روی اشتباه زنی که عاشقش سرپوش بذاره و اون و ببخشه! این بیماری لعنتی مگه تو شرایط بد عود نمی کرد؟! چرا به دادم نمی رسید؟! فکر میکردم به این که حباب رویاهای دختر منم قراره چه قدر دیگه عمر کنن! اون قدر فکر میکنم تا ذهنم پر میشه! لبریز میشه!!!

بالاخره میرسم! در و مژگان برام باز میکنه!

_امیر حسین کجاست؟

مژگان: حمومن خانوم! الان میان!

یاشار: تو اینجایی!

با تعجب برمیگردم سمت در!

اره! امیرحسین خواست پیام تا حرف بزنه! دیشب...

یاشار:اره! دیدیم زن دایی اومد!

ناخونام کف دستم فشرده میشه!

یاشار:لازم بود که بیایی سعی کن آرومش کنی! شاید طناز برگشت! زندگیشون حیفه!! داغ

کوهیار از هم جداشون کرد! اما حیفه!

سعی میکنم به خودم مسلط باشم! داغ کوهیار؟ چرا می اندازین گردن بچه؟ اگه طناز خوب بود!

اگه سر زندگیش بود! بچه هم الان داشت برای خودش زندگیش و می کرد! زنده بود!

خوش بخت بود! امیرحسین انقدر زجر نکیشده بود! بیمار نشده بود! غرورش خورد نشده بود!

منم این وسط نبودم! دل منم این وسط نبود! اما اینا که خبر از داغی که طناز به دل امیرحسین

گذاشته بود نداشتن! همه به فکر برگشت طناز بودن! امیرحسین چی؟! می خواست برگرده؟

می خواست به زنش این فرصت و بده که بازم خوش بخت باشن؟! که دوباره همه بهشون نگاه

کنن و حسرت زندگیشون و بخورن؟ که شاید دوباره طناز براش یه کوهیار دیگه بیاره!!

امیرحسین بازم دلش بلرزه برای هر نگاهش!! ولی اینبار چه بلایی قرار بود سر من بیاد! من

قرار بود چی بشم؟ کی جواب دل من و می داد؟ کی دل من و آروم می کرد؟ کی جواب این

دل دوباره داغون شده رو می خواست بده آخه!!

یاشار:مژگان خانوم تو حیاط نبود! یه لطفی میکنید تو سال بزرگه و آلاچیقم بینین؟؟ مامان

بیچارم میکنه!

مژگان:حتما!

—چی گم شده؟

یاشار: دست بنده مامان! از قضا هدیه تولدش از طرف بابا بوده! انگار هر سال چیز دیگه ای جز طلا میگیره که انقدر جلز و ولز میزنه!

خنده ام میگیره!

یاشار: راستش! خوب شد که اومدی رخساره! میخواستم بهت زنگ بزنم!

با خنده میگم:

—نکنه توام یه طناز داری که قراره برگرده!

آب دهنش و قورت میده و میاد نزدیک تر!

یاشار: نه! من...! راستش! رخساره تو انقدر خوبی که من حتی نمیدونم چه جوری باید حسم و بهت بگم تا دلت نشکنه و فکر بدی نکنی! رخساره من دوست دارم! اما ترو خدا منظورم و بد برداشت نکن! دوست داشتن من برای دیروز و امروز نیست! من چهار ساله دلم و بهت باختم! با تعجب زل میزنم بهش! کاش قدرت تکلم داشتم!

—یاشار تو!...

یاشار: اره میدونم یهویی شد! بی مقدمه گفتم! بدجایی گفتم! ولی... ولی من دوست دارم! اجازه بده کنارم خوش بخت کنم! قول میدم خوش بخت ترین زن دنیا بشی!

مژگان: آقا یاشار بفرمایید!

نگاهم از چشمای یاشار کنده میشه به دسبند زرد رنگی که نگیناش بهم چشمک میزدن
میوفته!

یاشار: ممنون مژگان خانوم!

رو به من میگه:

یاشار: من میرم! فکراتو بکن! امشب منتظر زنگتم! بهم خبرای خوب بده! این انتظار چهار ساله
رو خوب تمومش کن!

_یاشار ما فقط دوستیم! نه! همیشه!

یاشار: رخساره من تموم این چهار سال و صبر کردم تا تو راحت باشی! دوستت بودم در حالی
که تموم زندگی بودی، تو دوستم هستی! دوستم میمونی! اما ازت میخوام خانومم هم باشی!
شب منتظرم!

این و میگه و من و مبهوت میذاره و میره! بعد از شنیدن صدای در با صدای شکستن شیشه ای
که از بالا میاد به خودم میام و پله هارو میگیرم میرم بالا! خودم و به اتاق میرسونم!

_امیرحسین!!

_برو بیرون!

با دیدنش توی حوله خودم و از اتاق بیرون میکشم اما لحظه آخر دست خونی شده اش را
میبینم!

_امیر حسین دستت!

_چیزی نیست! شیشه دراور افتاد رو دستم. بیرون بمون تا صدات کنم!

پشت در منتظرش میمونم! صدای خش دار و غمگینش دلم و لرزوندا! دل تو دلم نبود! دست
خونیش و صدای بدی که شنیدم گواه بدی میدادا! بد واسه من! واسه من بدبخت! چی قرار بود
باشنوم؟؟

با صدای خش دارش که گفت:

_بیا تو!

وارد اتاق میشم! موهای خیسش روی صورتش ریخته بود! پایین تی شرتش کمی خونی شده
بود! معلوم بود که به سختی لباس پوشیده! نگاهی به دستش میکنم! روی دستش بریده شده
بود و هنوز داشت خون میومد! سرم و میچرخونم و شیشه شکسته روی دراور حواسم و به
خودش جمع میکنه! نگاهش میکنم! مردمک چشمش بین یک کاسه خون بود! حالش اصلا
خوب نبود و این قلب من و از جا میکند! تمام رگ های پیشونیش برآمده شده بودن! کمی توی
سکوت به من خیره میمونه! مشتش و دوباره توی دیوار میکوبه و فریاد میکشه! به خودم میام و
گوشه تی شرتش و میگیرم! سعی میکنم جلوش و بگیرم!
_امیر حسین! نکن! دستت بریده! عمیق تر میشه! نکن!

مشتش و چند بار باز و بسته میکنه! خون همینجوری از روی دستش بیرون میومد! با نگرانی میگم:

_چیکار میکنی با خودت آخه!

_حالم خوب نیست!

_واقعا ارزشش و داره؟

کمی بهم خیره میشه!

_داره! ارزشش برای من از هرچیزی بیشتره!

ریختن سطل آب یخ و خیلی راحت حس میکنم! حقم بود که این احساسات و بشنوم؟! من زیاده روی کرده بودم؟! من از حدم فرا تر رفته بودم؟! من دلم یک چیز غیر ممکن و خواسته بود؟! اما مگه دست من بود؟! نبود! به خدا دست من نبود!

_آروم باش! حتی اگرم انقدر با ارزش باشه نیازی نیست به خاطرش دستت و داغون کنی!

اون برگشته! میتونی ببخشیش! چرا خودت و اذیت میکنی!

این حرف ها را در حالی میزنم که بغض بیخ گلوم جا خوش کرده! امیرحسین هم مثل همه به فکر برگشتن طناز بود! شاید من زیادی رویا ساختم! کاش کسی بود تا به رویاها رسیدگی میکرد و نمیداشت از حدش خارج بشه! با چشمای باریک شده کمی نگاهم میکنه و میچرخه سمتم!

— یاشار پایین چی بهت گفتم؟

— راجع به طنز نبود!

— چی بهت گفتم؟؟؟

سرم و زیر میندازم! کاش این کابوس تموم میشد!

— ازم خاستگاری کرد.

صداش و زمزمه وار شنیدم:

— پس درست شنیدم!

سرم و بالا میگیرم! اینبار کمی صداش بلند تر میشه! اما هنوزم آروم حرف میزد!

— چرا جواب منفی دادی؟

با بهت کمی بهش خیره میمونم! واقعا این حجم بود که راجع به جواب خاستگاریم با این مرد

حرف بزدم؟؟ قلب بیچاره من گناه نداشت؟

— نمی خواستم!

— من دایی یاشارم! میشناسمش! پسر خوبی! میتونه خوش بخت کنه!

صدای "امیر" گفتن ضعیفم و خودمم به زور میشنوم!

به نظر من بیشتر فکر کن!

نمیتونم تعجب و از توی چشمام دور کنم! با دهن نیمه باز بهش خیره میشم! دستش دوباره

مشتش میشه و به دیوار کوبیده میشه! هول میشم و میگم!

نکن! من و ول کن! بیا حرف بزیم! میخوای زنگ بزنی به طناز؟

نگاه درمونده ای بهم میکنه و میگه:

چرا آبی سرت کردی؟!

دوباره صداش غمگین و آروم میشه! زمزمه اش و میشنوم:

چرا دارین من و بدبخت میکنین!

فقط خیره میمونم بهش! قلبم انقدر تند میکوبید که داشت کلافم میکرد! کاش نمیزد! کاش می

ایستاد!

به یاشار جواب مثبت میدی؟

نگاهش میکنم! نمیفهمیدم چرا داره از عذاب دادن من لذت میبره! چرا خودش و به اون راه

میزنه؟ اما بس بود! من دیگه تحمل نداشتم! دیگه قلبم نمیکشه! این حقم نیست! بدون هیچ

فکری راجع به حرف هام عصیان میکنم و مسلسل وار حرف میزنم! اشکام روون میشن و گونه

هام و میشورن!

میخواهی پسر خواهرت و داماد کنی؟ برایش من و در نظر گرفتی؟ میخواهین بلند شین خانوادگی بیاین خاستگاریم؟! نگران یاشار بودی که روی من حساس شده بودی؟! می خواستی بینی سلیقه خواهر زاده ات چیه؟! من و بفرستی پی خرید لباس عروس و خودت بیای اینجا به خاطر طنز مشت توی دیوار بکوبی؟؟

سمت من میاد! دستاش و دو طرف بازوم میگیره اما بهم برخورد نمیکنه!

کسی که من برایش دستم تو و دیوار میکوبم طنز نیست! کسی باید به خاطرش سرمم بکوبم توی دیوار همین چند لحظه پیش! همین پایین! پسر خواهرم! یک جوون بیست و شیش هفت ساله! همین جا تو خونه داییش! ازش خاستگاری کرد! کسی که من حتی نمی تونم به خودم اجازه بدم دوستش داشته باشم! حتی نمیتونم فکر کنم که داشته باشمش! من پیام خاستگاریت برای یاشار؟ مگه میخوام خودم و بکشم؟! من بفرستم دنبال لباس عروسی که میخوای برای یکی دیگه بپوشی؟؟ چرا باید خودم و زجر بدم!؟

با حق فقط نگاهش میکنم! سرش و تکون میده و زیر لب میگه:

هییشش! آروم!

فقط میلرزم و خیره میمونم بهش! توی دلم غوغا بود! تمام حس ها باهم قاطی شده بودن و به من حتی اجازه نمیدادن که بینم الان حسم چیه!

اگه زدم این حرف هارو! اگه ازت خواستم که فکر کنی! نخواستم پیش خودم و وجدانم شرمنده باشم! نخواستم خودخواهانه تصمیم بگیرم!

آروم دستش و زیر چونم میبره و سرم و میگره بالا! آروم شده بودم! قلبم هنوزم تند میزد! اما دیگه اذیتم نمیکرد! مجبور میشم بهش نگاه کنم!

_من تو فکر برگشت کسی نیستم! من تو فکر موندن یکیم! کسی که برام از هرچیزی با ارزش تره! انقدر شکننده است که میترسم بهش خیره بشم! انقدر که خودم و نابود کردم! له کردم تا دوستش نداشته باشم مبادا اون آسیب ببینه!

سرش و جلو میاره و روی موهام و میبوسه! قدش ازم بلند تر بود و حالا من داشتم توی گردنش نفس میکشیدم! بوی افتر شیوش و شامپو باهام قاطی شده بود! سرش و همونجا نگاه میداره!

امیرحسین: بهم بگو رخساره. بگو بهت آسیب نزدم. بگو توام حس من و داری!

با شیطنت نفسم و توی گردنش فوت میکنم و میگم:

_من هنوز از تو چیزی نشنیدم!

صدای خنده مردونه اشو و می شنوم! توی آغوشش داشتم نفس می کشیدم و حس می کردم جون نفس هام اینجا بیشتره!

امیرحسین: تو حیفی برا من بچه جون!

_نشنیدم!

پاهش و کمی جابه جا میکنه و سرش و کناره گوشم میاره! چشمام و با شیطنت سمت دهنش
میچرخونم!

امیرحسین: دوست دارم خانوم کوچولو! با همه اینکه واست کمم اما دوست دارم! نمیتونم خودم
و از تو محروم کنم!

لبام میخنده! چشمام میخنده! این خانوم کوچولو گفتن انگار با تمام اون هایی که تو بچه گی
شنیده بودم فرق داشت. همه وجودم داشت میخندید! خوش بختی همین لحظه بود؟ لحظه ای
که حداقل من! نگران هیچی نبودم! نه اینکه این مرد ازم چهارده سال بزرگ تره! قبلا ازدواج
کرده! بچه داشته! بیماری داره که هر لحظه ممکنه عود کنه! تنها نگرانیم تو اون لحظه دستی
بود که به خاطر من زخمی شده بود!

تو همون حالت میگم:

_منم دوستت دارم! حتی اگه همه دنیا بگن بهت نیام!

صورتش و مقابل صورتم قرار میده! بهم خیره میشه! چشمایی که دیگه حالا مال من بود!

صدایی که دیگه فقط من ازش عاشقانه میشنیدم!

امیرحسین: همه دنیا میدونن ازم سری؟ _همه دنیا میگن من برات یه دختر بچم!

امیرحسین: بگن! این دختر بچه جون منه!

میخندم! اخم میکنه!

چیشد؟

امیرحسین: کاش میشد بگم دیگه جلوی کسی اینجوری نخندی!

بازم میخندم! حتی غیرت زیاد از حد این آدم هم برام جذاب بود و دلم و میلروزندا!

دیگه وقتی تو کنارم ایستادی و احاطه ام کردی میخندم! بینم کی از مرد من جرات میکنه به

خنده ام نگاه کنه!

زمزمه اش آشوب میندازه تو دلم!

امیرحسین: مردت قربونت بره!

چشماش که حالا فقط رگه های قرمز توشون بود به چشمام خیره میشن! حالا راحت میتونسم

مهربونی و توی نگاهش بینم! انقدر زیاد و قابل اعتماد که میتونستم چشم هام و ببندم و با

خیال راحت به مردم تکیه کنم!! سرش و کنار گردنم سر میده و کنار گوشم زمزمه می کنه:

خانوم کوچولوی من!

میخندم!

دستت و بینم!

چیزی نیست!

ازش فاصله میگیرم!

—میگم بینم دستت و!

—چیزی نشده آخه! یکم خراشیده شده!

—من میرم از پایین جعبه رو بیارم!

قبل از اینکه کامل از در خارج بشم صداشو میشنوم:

—کارمون شده دست همدیگه رو پانسمان کنیم!

با خنده از اتاق میام بیرون!

با لبخندی که هنوز روی لبامه تو کابینتا دنبال جعبه کمک های اولیه میگردم! پیداش که میکنم
برمیگردم بالا!

لبه تخت نشسته و مشغول نگاه کردن به مشتشه!

—زدی داغونش کردی!

—ارزشش و داشت!

جلوش روی زمین میشینم!

—بده بینم!

دستشو میگیره جلوم!

با گاز استریلی نم زده، اروم خونای خشک شدش و پاک میکنم! بعدم با یک گاز دیگه پانسمانش میکنم!

_سوختی؟

_نه! گفته بودم که! تو نمیداری من بسوزم!

یکم جلوتر میرم و با دو تا انگشت به قلبش اشاره میکنم!

_واسه خوب کردن زخم این اینو گفته بودی!

یکم خیره به صورتم میمونه! با پشت دست سالمش آروم صورتم و نوازش میکنه، چه قدر خوش به حال صورتم شده بود!!

_این و که یک جوری درمون کردی! که حتی جاشم نمونده!

_نمونه! جاش من و اذیت میکنه!

_نمیدارم چیزی اذیت کنه!

_گفته بودی امیر دیگه عاشق نمیشه!

_نمیشه!

نگاهش میکنم!

_وقتی اینو گفتم که تو دلم و برده بودی اما خبر نداشتی!

_تو نشونم نمی دادی!

_تو زیادی جوجه ای بچه جون!

میخندم!

یهو اخم میکنه!

_چیشد؟

_فکر اینکه یاشار بخواد بهت نزدیک بشه هم اذیتم میکنه!

_میخوای چیکار کنی؟ همیشه که من و تو خونه زندونی کنی!

_لازم باشه اینکارو میکنم!

_امیر حسین!

_باشه ولی توام درک کن!

_من اگه میخواستم به یاشار جواب مثبت بدم همین پایین میدادم! چهار ساله که میشناسمش!

_ممکنه از زندگی با من خسته بشی! این همه سال تفاوت سنی ممکنه تورو از من خستهکنه! یا

بیماریم! مگه درد من یکی دو تاست آخه!!

انگشت اشارم و رو لبم میذارم!

_هیسس! از این حرفا نزن!

دستش رو نرم، روی موهای آشفته شده و از زیر روسری بیرون زده ام می کشه:

_من میترسم واسه از دست دادنت!

_ترس نداره! از دستم نمیدی!

_کاش بشه زودتر رسمیش کنیم!

فقط نگاهش میکنم!

نمیدونستم خانوادم با این موضوع چه جوری برخورد میکنن!

_باشه!

_بگم مامان زنگ بزنه خونتون؟ قرار بذاره که بیاییم خاستگاری!

_امیر حسین! صبر کن! خانواده تو هنوز منتظرن طناز برگرده!

_مامانم منتظر نیست!

_چرا؟

_گفتم که! هیچ وقت دلش با طناز نبود! منم همیشه با اخم و تخم ناراحتشون میکردم!

سرم و زیر میندازم!

_از کجا معلوم از من خوشش بیاد!

_میاد! تو با اون قابله مقایسه نیستی! بعد هم یادت رفته ماما چه قدر دوست داشت!؟!

میخندم ولی در ظاهر! آره ناهید خانوم من و دوست داشت. همیشه باهام با محبت بخورد

میکرد! اما اون موقع من قرار نبود بشم عروس تک پسرش!

_بهم مهلت بده با خانوادم حرف بزنم!

_باشه اما! کم!

_چه قدر عجول شدی!

_واسه داشتنت عجولم!

بی اونکه فکری بکنم میگم:

_واسه طنازم عجول بودی!

بالافاصله لبم و گاز میگیرم! منتظر هر گونه داد و پر خاشی میشم ولی امیر حسین تو آرامش

کامل نگاهم میکنه و با مهربونی مثل یک پدر که بخواد دخترش و آروم کنه میگه:

_دروغ بین من و تو از اول نبوده! الانم قرار نیست که باشه! اره بودم! عجول بودم! شاید اگه

طناز خراب نمیکرد! الان همه چی خوب بود! اما با اون کار طناز همه چی خراب شد! من

هر کاری هم بکنم و هر چه قدر هم که این بیماری ازم دور بشه! اون صحنه از یادم
نمیره! نمیخوام به خاطر اون ناراحت بینم!

بازم دلم اروم نمیشه! اما میخندم! توی دلم دوباره بساط رخت شستن پهن شده بود!

اون شب هر چه قدر با خودم کلنجار رفتم! نه تونستم به یاشار زنگ بزنم! نه حتی برای مامانم
تعریف کنم! فقط زنگ زدم به گلبرگ!

فرداش بعد از اینکه از مرکز بیرون اومدم به امیرحسین زنگ زدم!

_چه عجب بچه جون!

_سلام! مطب بودم!

_اومم! پیام دنبالت؟

_ماشین دارم!

_کاش نداشتی!

_چرا؟

_خب به این بهونه میدیدمت!

میخندم!

میخواهی پیام اونجا؟

خواستن که از خدایه! اما الهام اینجاست! یاشارم الاناس که برسه!

هومم! راستش! من نتونستم به یاشار بگم!

قرار نشد مگه شب زنگ بزنی؟

اره اما! نمیدونستم چی بگم!

پس بیا اینجا تا من بگم!

من نباشم بهتره! خودت بگو!

رخساره!

لطفا!

خیلی خب! مواظب خودت باش!

میبینمت!

میبینمت!

تلفن و که قطع میکنم تا چند لحظه خیره قلبی که دنباله همون اسم سیو شده اش اومده می

مونم.لبخندی میزنم و حرکت میکنم!

شب مشغول بازی با روژا بودم که گوشیم زنگ خورد! با دیدن اسم یاشار ناخودآگاه استرس

گرفتم! همونجور که تو اتاقم میرفتم جواب دادم! در اتاقم و میبندم و بهش تکیه میدم!

_سلام!

صداش با تاخیر میاد!

_دروغ میگو رخساره مگه نه؟

_یاشار!

_بگو دروغه! امیر هنوزم عاشقه طنازه!

_نه! خیلی وقته که نیست!

_تو و امیر به هم نمیخورین!

_یاشار! من امیر حسین و دوشش دارم!

_نگو!

_فکر میکردم این واضح باشه!

_نبود لعنتی! من همیشه فکر میکردم تو...

_هیچی نگو یاشار!

_باید بهت بگم زن دایی؟

_فقط سکوت میکنم!

_لعنت به من!

_تلفن که قطع میشه فقط خیره میمونم بهش!

_خودم و به تختم میرسونم! گوشیم و برعکس روی تخت ول میکنم!

من باید چجوری به خانوادم توضیح میدادم! مردی که میخوامش! چهارده سال ازم بزرگ تره! چرا کسی نميگه سن مهم نیست! حتی گلی هم هنوز با این موضوع مشکل داره! من چه جوری به بابا توضیح بدم مردی که من انتخاب کردم تا ادامه زندگیم و باهاش باشم همون کسیه که چند سال شریک تو بود و تو بهش اعتماد داری!!!!

چرا کسی به فکر من نیست! چرا برام خوش حال نیستن! چرا نمیبینن من حالم از هر وقت دیگه ای بهتره!

با شنیدن صدای اس ام اسم گوشم و برمیگردونم!

_کاش تو چشمای تو دنبال طنز نگرده!

اوف کلافه ای میکشم و گوشیم و دوباره به همون شکل رو تخت میندازم! امیرحسین حتی من و با اون مقایسه هم نمیکرد! این ها که نمیدونستن اون چه جوری با من برخورد میکنه و بهم احترام میذاره!

بازم صدای گوشیم بلند میشه! اما اینبار زنگش با بقیه فرق میکنه!

لبخندی میزنم و برش میگردونم! اسم سیو شده با اون قلب قرمز پررنگ بهم چشمک میزنن!

_سلام بانو!

صداش همه فکرام و از ذهنم بیرون میکنه!

_سلام!

_مگه من دل تنگ بشم!

_منم میشم!

_ولی نمیگی!

_امیرحسین!

_جانم خانوم!

لبخند روی لبم میشینه! منتظر من همیشه:

_فردا صبح آماده باش! می خواهیم بریم یه جا!

_کجا؟

_سوپرایزه!

_مطب و چیکار کنم؟

_یه روز به خاطر من!

کمی فکر می کنم! می تونستم از استاد بخوام! فردام هم تقریبا مرکز هیچ خبری نبود!

_به خاطر تو!

_بانو لطف می فرمایید!

میخندم! میخوام یاشار و بگم اما! از عکس العملش میترسم صبر میکنم تا فردا! با شنیدن صدای

رادش که اسمم و میگه میگم:

_دارن صدام میکنن!

_و این یعنی من از شنیدن صداتم محرومم!

رادش مثل همیشه بدون در زدن میاد تو!

پاشو شامه!

میام الان!

با صدای بلند تری میگه:

گلی بزار بیاد شامشو بخوره!

امیر حسین: گلی و با منه؟

خندم میگیره!

برو رادش میام الان!

منتظر میشم تا بره!

اره با تو بود!

به نظرت من با این صدا و قد و هیكل میتونم گلی باشم؟

میزنم زیر خنده!

اون که نمی دونه تویی!

سریع بهش که بگو منم! تحت هیچ شرایطی نمیتونم گلی باشم!

بازم میخندم!

_برو امیر!

_خواستی بخوابی قبلش بگو!

_چشم!

_فعلا بچه جون!

با خنده و شیطنت میگم:

_فعلا گلی جون!

_دستم بهت نرسه!

تلفن و که قطع میکنم هنوز دارم میخندم! از جام بلند میشم! گوشیم و همونجا رو تخت میزارم
و از اتاق میرم بیرون!

صبح فقط با یه مسیج "لباس راحت و گرم بپوش" مواجه میشم!

شلوار راحت طوسیم و میپوشم! سویی شرت بلند و گرم سفید طوسیم که کمی گشاد بود و
توش راحت بودم تنم میکنم! کیف دستیم و با کوله کوچیک گل گلی مشکی سفیدم عوض
میکنم!

موهامو از وسط فرق باز میکنم! هر دو طرف و سفت میبافم! بقیه موهامم دم اسبی بالا سرم
میبندم! شال طوسی ساده ام را سرم میندازم! برای استاد تکست می نویسم و میگم که امروز
برام یه کار کوچیک پیش اومده!

بعد از اینکه کارم تموم میشه از اتاقم میرم بیرون! از مامان خداحافظی تندی میکنم و قبل از
اینکه بخواد زیاد روی تیپ اسپرتم تمرکز کنه از خونه میرم بیرون! ماشینش و سر کوچه
میبینم و با لبخند سمتش میرم!

همونجور که شیر و کیکم و میخوردم میگم:

_حالا بگو کجا میریم؟

_با دهن پر حرف نزن! میریم میبینی!

_چشم! اذیتم نکن خب!

_من اصلا میتونم تورو اذیت میکنم؟

با اخم روم و ازش برمیگردونم! همونجور که نگاهش به جلوشه دستش و سمت صورت من
میاره، چونم و فشار آرومی میده و میگه:

_روتو برنگردون دردونه!

_خب بگو!

_مزش میره! بسه دیگه کیک نخور! سیر میشی!

با ذوق میگم:

...یعنی اونجا خوراکی هست؟

میزنه زیر خنده و میگه:

...بله هست!

کف دستامو به هم میمالم!

...چه عالی!

...شیکمو!

زبونم و براش در میارم! کمی خیره نگاهش می کنم و بی مقدمه میگم:

...بخون برام!

میخنده و سرش و تگون میده! سرم و به شیشه تکیه میدم و خیره میشم بهش! کمی سکوت میکنه و لب پابینش و به نشونه فکر کردن گاز میگیره! بالاخره صدای جادویش و میشنوم! جیغی از خوش حالی میکشم که با لبخند چشمک ریزی بهم میزنه که دلم و زیر و رو میکنه.

...رویاهاتو جمع کن ، باید بریم دریا

باید یه چند روزی دور شیم از این دنیا

دوربینتو بردار ، بی کوله و تقویم
چند وقته عکسای دوتایی ننداختیم
تا آخر جاده با رویات هم آغوشم
این لحظه هارو به دنیا نمیفروشم
دستاتو میگیرم بارون شروع میشه
موهاتو میبوسم شب زیر و رو میشه
عطر تو آغازه شکوه جنگل هاست
چشمای معصومت خود خود دریاست
با تو گم توی یه شادی مبهم
از زخم تقدیرم هیچی نمیفهمم
تا آخر جاده با رویات هم آغوشم
این لحظه هارو به دنیا نمیفروشم
دستاتو میگیرم بارون شروع میشه

موهاتو میبوسم شب زیر و رو میشه خر جاده با رویات هم آغوشم

این لحظه هارو به دنیا نمیفروشم

دستاتو میگیرم بارون شروع میشه

موهاتو میبوسم شب زیر و رو میشه

دلم از شنیدن شعر میلرزه! ناخودآگاه همراه لبخندم بغض میکنم! این همون آهنگی بود که من براش ذوق کرده بودم و حالا امیرحسین داشت برام میخوند .

_خیلی خوب بود! خیلی زیاده!

_چرا بغض کردی بچه جونم؟

_این و فقط تو رویا میدیدم!

_من تا آخرش با اون رویا کنارت میام .

چه قدر متن آهنگ به حال و روز ما میومد! انگار برای ما گفته شده بود. چه قدر شنیدنش با صدای امیرحسین برام شیرین بود.

همونجور یکم رانندگی میکنه یکم به من که هنوز دارم با ذوق میخندم نگاه میکنه یه دفعه میگه:

_بگو!

لبخندم بیشتر میشه! میدونستم میخواد چی ازم بشنوه!

_دوست دارم!

لبخندش حاکی از رضایت بود! رضایت از اینکه همون جمله دلخواهش و به زبون آوردم!

_من بیشتر!

کمی نگاهم میکنه و دوباره زیر لب میگه:

_چشمای معصومت خود خود دریاست!

و من همون جا تو دلم به خودم حسودی میکنم! برای داشتن این مرد! برای اینکه عاشق این

مرد بودم! چند بار یواشکی بریدگی دستم و لمس میکنم تا بفهمم خواب نیستم و این رویا

واقعیه! تا خیالم راحت بشه این جاده ای که دارم کنارش میرم واقعیه!

با ایستادن ماشین صورتم و ارزش میگیرم!

_رسیدیم؟

_بله بانو!

ماشین و پارک میکنه و پیاده میشیم!

دورم تقریباً هیچ چیزی نبود. از تابلو ها میشد حدس زد که نزدیک دیزین بودیم. سرمای زیاد

بود و باعث شد کمی توی خودم جمع بشم!

اینجا که خوراکی نیست!

یا!

راه می افته! منم پشت سرش حرکت میکنم!

یکم که میریم جلوتر وسط همونجا در ورودی یک رستوران و میبینم! با هم وارد میشیم .
 امیرحسین چیزی به آقایی که جلوی در ایستاده میگه و اونم با گفتن بفرمایید ما رو سمت
 مخالف با باقیه آلاچیق ها راهنمایی می کنه. نزدیک یک آلاچیق میشیم که دورش با پلاستیک
 پوشونده شده بود. اون آقا هم تعظیمی میکنه و میره. همونجور که مشغول سرک کشیدن بودم
 میگم:

اونجا چیه؟

میخنده و میگه:

یا!

میرم سمت آلاچیق! روش یک صبحانه کامل چیده شده بود! به علاوه دو تا لیوان اسموتی
 بزرگ توت فرنگی! با یک تخته چوبی متوسط که وسطش با خط نستعلیق حک شده بود:

کسی می آید... کسی بهتر...! کسی که مثل هیچ کس نیست!

وای! تو همه این هارو یادته!

دستامو میگیرم جلوی دهنم! بغضم دست خودم نبود! اشک توی چشمام جمع میشه اما لبام
میخنده! شاید این لذت بخش ترین تضادی بود که تو زندگی تجربه کرده بودم! صداس از
پشت سرم میادا!

_هیچ وقت یادم نمیره! دارم سعی میکنم برات یک بهشت کوچولو بسازم!

بهش لبخند میزنم و دوباره میچرخم سمت میز!

یه جعبه هم بود!

_این چیه؟

امیرحسین که تازه بهم رسیده میگه:

_صبر کن بچه جون! یکی یکی!

_خب بگو دیگه!

_باشین!

رو یکی از صندلی ها میشینم! اونم صندلی روبروم و میکشه عقب و میشینه روش!

_شروع کن دیگه!

دستامو میزنم زیر چونم و میگم:

–نوچ!

–دوس نداری؟

–اون چیه؟

بلند بلند میزنه زیر خنده! مثل دختر بچه های تخس نگاهش میکنم! اما توی دلم مدام براش آیه و صلوات ردیف میکنم! شاید به قول اون من قشنگ میخندیدم! اما خنده های از ته دل امیرحسین قلب من و انقدر آروم میکرد که از آرامشش میترسیدم!

–اخه من فدای اون فوضولیت بشم! نمیخوای اول یه چیزی بخوری؟

تو همون وضع میگم:

–نوچ!

–چشم!

جعبه را برمیداره باز میکنه! اما چون سمت خودش بود من چیزی نمی دیدم! یکم سرک میکشم اما بازم چیزی نمیبینم! کم کم جعبه را میچرخونه سمت من!

ناخودآگاه لبام به خنده باز میشه! حلقه تک نگینی که انگار بهم چشمک میزد! حدسی که توی دلم بود اروم میگیره! سراسر وجودم پر میشه از حس خوب! با شیطنت میگم:

–بله!

بازم بلند میخنده و من کیف میکنم. با پرت کردن سرش به عقب تکه ای که از موهاش که روی پیشونیش افتاده بود به عقب پرت میشه. با لذت به خندیدنش نگاه میکنم.

_اینجا خودمون بودیم عیبی نداره! ولی جلوی عاقد و بقیه زشته خانوم!

با شنیدن کلمه اخر چندین کیلو قند و انبات تو دلم اب میکنن!

هیچ وقت فراموش نکن من از اولین باری که تو مرا خانوم خواندی! رویاهایم تغییر کرد!

من خانوم شده بودم که تو مرا اینگونه صدا کنی!

_سعی میکنم جلوی خودم و بگیرم!

بازم میخنده! در جعبه را میبندد و کنار دست من قرارش میده! نگاه عمیقی بهم میکنه تا مغز

استخونم رسوخ میکنه و بین سردی هوا گرم میشه!

_ممنونم که قبول کردی!

با تخس گری نگاهی به جعبه میکنم و میگم:

_دستم نمی کنی!؟!

لبخند مردونه ای روی لبش میاد! هر وقت اینجوری میخندید حس میکردم تو دنیا هیچ چیزی

وجود نداره که من ازش بترسم!

_این برای تو وروجک خانوم! هر وقت من رسما خدمت خانواده شما رسیدم و دختر دسته

گلشونو ازشون گرفتم شما جرات داری این و از دستت در بیار!

فقط با لبخند نگاهش میکنم! استرس دوباره توی وجودم میشینه! اما برای داشتنش خدار و شکر میکنم!

مشغول خوردن صبحانه ای میشم که زیادی وسوسه انگیز چیده شده بود!

همه چی انگار خیلی خوب بود! انگار زیادی داشت بهم خوش میگذشت یک ترسی تو دلم بود! از این که همه چی انقدر ارومه میترسیدم! اما سعی میکردم بهش فکر نکنم! هرروز امیرحسین بهم یادآوری میکرد که خانواده ام رو در جریان بذارم و من هرروز پشت گوش مینداختم! خودش همون روز بعد از صبحانه! وقتی من و رسوند رفت پیش مادرش! همه چی و گفت و ازشون خواسته بود تا برای خاستگاری من بیان! اونم با کمال میل قبول کرده بود! انگار واقعا ناهید خانوم من و به عنوان عروس قبول داشت. امیرحسین گفت وقتی گفته که من دختر کیم مامانش از قبل هم خوش حال تر شده! همه چی حاضر بود! اما من هنوزم بعد از گذشتن دو هفته از مامانم اینا پنهونش میکردم! از گفتنش واهمه داشتم! موقع رفتن

مرکز ماشین نمیبردم تا امیرحسین دنبالم بیاد! هر روز بهم میگفت که باید خانوادم و در جریان بذارم و از این همه دوری خسته شده! اما من از گفتن این موضوع به خانوادم وحشت داشتم! حتی نمیدونستم باید چه جوری این موضوع را باهاشون در میان بذارم! بین همه این تحت فشار گذاشتن های من یه روز وقتی داشتیم از مطب برمی گشتیم تا من و برسونه نزدیک خونه گفت:

_فردا شب خونه اید؟

نگاهم و به صورت مردونه و جذابش دادم و گفتم:

—کیا؟

—شما و خانواده!

فکری کردم:

—اووومم...! آره! خونه ایم! رادشم میاد پیش ما احتمالاً!

سرش و تگون داد و گفت:

—خیلیم خوبه! می خوام فردا شب خانواده تو رو دعوت کنم خونم!

با استرس گفتم:

—برای چی؟؟

زیر چشمی نگاهی بهم کرد! همونطور که فرمون و می چرخوند گفت:

—نترس خوشگله! تو خونه خودم تو رو از بابات خاستگاری نمی کنم!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

—پس چرا؟

—برای مهمونی دعوتشون نکردم! زشته! من خوب شدنم و به زندگی برگشتم و مدیون دخترشونم، باید ازشون تشکر کنم، از اون گذشته ما از قدیم آشناییم! خوبیت نداره اینجوری!

سرم و تکون دادم، من به اینجاهش فکر نکرده بودم، آره خب ممکن بود بابا یا مامان به دل بگیرن که چرا برای جشن دعوت نشدن! البته تا جایی که می دونستم از این اخلاقا نداشتن ولی آدمیه دیگه! اگه ناراحت میشدن و امیرحسین تو چشمشون بد میشد اصلا برای ما خوب نبود!

_من بهشون بگم؟

_زنگ میزنم خودم به خسروخان!

سرم و کج کردم و باشه بچه گانه و لوسی تحویلش دادم! کمی خیره بهم موند. لبخند ریز زد و همونجور که دوباره جلوش و نگاه می کرد دستش و سمت صورت من آورد و چونه ام و تو دستش گرفت، فشار ریزی بهش داد و همونجور که آروم با چونم صورتم تکون می داد گفت:

_نکن آخه نیم وجبی!

خنده ذوق زده ای کردم و گفتم:

_خب!

خندید، حس کردم دلم داره برایش از جا در میاد! سرش و تکون داد و گفت:

_من چیکار کنم آخه با این همه دلبریای تو!

خندیدم! مقنعه ام و روی سرم مرتب کردم و گفتم:

_غصه بخور!

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

—زندگی می کنم باهاشون! غصه چیه!

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و اون یه نمه باقی مونده راه و زل زدم به صورتش!

شب وقتی بابا و رادش رسیدن خونه موقع شام بابا گفت:

—داشتیم از کارخونه برمی گشتیم امیرحسین زنگ زد!

قاشق توی دستم کمی شل شد، سعی کردم مردمک چشمم و کنترل کنم تا یهو روی لب های

بابا زوم نشه! فلز سرد قاشق و محکم تر بین دست های یخم گرفتم!

مامان:صدر؟

بابا سرش و بالا پایین کرد، لقمه غذاش و قورت داد و گفت:

—آره، گفت برای فردا شب خونش دعوتیم! می خواد تشکر کنه!

مامان:چه خوب میبینیمش!

رادش نگاهی به مامان کرد و گفت:

—رقیبمونه ها!! کجا پاشیم بریم!

بابا چپ چپی نگاهش کرد و گفت:

چه رقیبی!! پسر دوست چندین و چند سالمه! انقدر بی خبر شدیم از هم که طرف زندگیش ریش ریش شده روحمون با خبر نشده! حالا که فهمیدیم که حداقل یکم جبران کنیم!

لبخند محوی از طرفداری بابا از امیرحسین روی لبم نشست!

مامان: راست میگه بابات! حتما میریم! امیرحسینم مرد با شخصتیه که زنگ زده اینجوری دعوت کرده ازمون! کاش ناهید خانومم باشه بینمش! دلم خیلی تنگ شده براش!

بابا همونجور که ادامه غذاش و می خورد گفت:

حالا نبودم یه روز خودمون زنگ میزنیم میریم دیدنشون! کاری نداره!

لبخندم کمی از محوی فاصله گرفت! پس خیلیم نباید می ترسیدم! جای امید داشتم! خانواده من امیرحسین و قبول داشتن! از خانوادش خوششون می اومد! با خیال کمی، فقط کمی راحت تر باقیه شامم و خوردم!

فرداش ظهر امیرحسین مثل همیشه اومد دنبالم، باهم دیگه ناهار خوردیم و من و رسوند خونه! وقتی داشتم از ماشین پیاده میشدم صدام زد:

رخساره!

چرخیدم!

جونم!

جونت بی بلا! زیاد خوشگل نکن، بتونم مثلاً جلوی خانوادت یه مرد با شخصیت به چشم بیام!

غش غش خندیدم و گفتم:

—چشم!

خندم و کمی جمع کردم و همونجور خیره بهش گفتم:

—امیرحسین!

نگاهم کرد!

—نگو مثلاً! تو مرد با شخصیت منی! از همه دنیام مرد تری!

خیره بهم موند! بی حرف! ولی چشماش...! انگار داشت برق میزد! دستش روی صورتش کشید
و گفت:

—برو تا قبل مهمونی یه کاری دست خودمون ندادم! بدو بینم!

خندیدم و از ماشین پیاده شدم!

—دیر نکنی بچه جون!

چشمکی برایش زدم و همونجور که در و می بستم گفتم:

—چشم!

با کلی وسواس و نظر گرفتن از مامان و نگین بالاخره به یه شلوار پارچه ای سبز صدری با شومیز کرم رضایت دادم. شومیزم توی شلوارم قرار دادم تا فاق بلند شلوارم همراه کمربندش که کمرم و ظریف تر و خوش فرم تر نشون می داد به چشم بیاد. شلوارم کمی کوتاه بود و میچ پام و نشون می داد! کفشم و هم رنگ و ست کیفم مشکی انتخاب کردم .

موهام رو هم همه رو سشوار کشیده و صاف شده روی شونم رها کردم. سعی کردم توی آرایش کردن کمی خساست به خرج بدم تا به حرف امیرحسین گوش کرده باشم! به یک ریمل تقریباً پر، کمی رژ گونه هلویی رنگ و یک رژ نود رضایت دادم!

رادش و نگین با ماشین خودشون، من و بابا و مامان هم با ماشین خودمون حرکت کردیم! این بار راه دربند و خونه امیرحسین خودم پشت فرمون نبودم!

با اینکه امیرحسین برای بابا آدرس فرستاده بود اما من هم چند جا راهنمایی کردم! بعد از اینکه ماشین ها رو پارک کردیم و پیاده شدیم! رادش در حالی که روژا رو بغل داشت به همراه نگین به سمت ما اومدن! رادش نگاهی کرد و گفت:

_کدومه خونش؟

اشاره ای به در خونه کردم و گفتم:

_این سفیده اس!

رادش سری تکان داد. مامان زنگ در و زد و با باز شدن در اول مامان و نگین بعد من و پشت سرم بابا و رادش وارد خونه شدیم!

امیر حسین به استقبالمون اومد. قبل از اینکه اونکه به انتهای حیاط برسه ما تقریباً به در خونه رسیدیم! لبخند ریزی به روش زدم! شلوار کتون کرم رنگ خوش دوختی به همراه پیراهن سفید به تنش بود. با مامان سلام و احوال پرسى گرمى کرد و همراه نگین اون ها رو به داخل دعوت کرد! نوبت من رسید! قلبم بیشتر از هر لحظه براش زد! انگار نه انگار که این همون آدمیه چند ساعت قبل داشتم براش دلبری می کردم! آهسته و با لبخند سلام کردم! بلند و محکم و مردونه جوابم رو داد:

_سلام! خوش اومدین خانوم دکتر! بفرمایید!

بعد هم سمت بابا رفت! کمی خم شد و با بابا روبوسی کرد، با رادش هم همین طور وقتی سمت خونه حرکت کردن من هم دنبال مامان و نگین وارد خونه شدم!

به مژگان خانوم سلامی کردم و کتم و خودم آویزون جا رختی کردم. با دیدن ناهید خانوم که داشت با مامانم سلام و احوال پرسى می کرد دلم ریخت، ناهید خانوم! از همه چی خبر داشت! نکنه به مامانم اینا حرفی بزنه!! با استرس پشت سر نگین جلو رفتم تا باهاشون روبورسى کنم. لبخند پر استرسی زدم و زدم گفتم:

_سلام! خوب هستید؟

ناهید خانوم لبخند گرم و مهربونی زد و در حالی که دستاش و برام باز میکرد تا من و بغل کنه گفت:

_سلام به روی ماهت عزیزم! خوش اومدی!

وقتی توی آغوشش رفتم زیر گوشم گفت:

_نگران نباش عروس خانوم! امیر گفت هنوز صحبت نکردی! خیالت راحت عزیزم!

لبخندی از سر آرامش زدم و این بار تونستم واقعا از آغوش گرمش لذت ببرم! انگار برعکس الهام که از من خوشش نیومده بود، ناهید خانوم هنوز من و مثل قبل و شاید حتی بیشتر دوست داشت، این بهم انرژی داد! ماما همونجا بغل دست ناهید خانوم نشست! نگینم کنارشون جای گرفت! منم کیفم و روی یکی از مبل های تکی گذاشتم و همونجا نشستم!

امیر حسینم به همراه بابا و رادش داخل شده بودند. بابا و رادش سمت ناهید خانوم رفتند، امیر حسین ایستاد و نگاهش چرخوند، به من که رسید چشمک ریزی زد، خنده ام و قورت دادم و کمی توی جام جا به جا شدم! وقتی همه نشستند مژگان خانوم با سینی چایی پیشمون اومد، بعد هم ظرف شیرینی و دور گرفت و دوباره سمت آشپزخونه رفت! روزا رو از رادش گرفتم و روی پای خودم نشوندمش! رادش دوباره به سمت بابا رفت! امیر حسین کنار بابا نشسته بود و مشغول و صحبت باهاشون بود! ماما و ناهید خانوم هم داشتن از اتفاق های این چند مدت صحبت می کردن، من و نگین هم داشتیم بهشون گوش می دادیم!

امیر حسین هر وقت حواس بقیه رو پرت می دید نگاهی به من می انداخت، چشمکی میزد و اشاره می کرد که چیزی بخورم! من در حالی که کیلو کیلو قند و نبات تو دلم پخش میشد سعی می کردم لبخندم رو مخفی کنم و حواسم به ماما اینا می دادم، بعد از شام کمی دیگه هم نشستیم و ساعت تقریبا نزدیک به یک بود ماما و ناهید خانوم رضایت دادن و خداحافظی کردیم! وقتی آخرین نفر پشت سر نگین داشتم از در می رفتم بیرون امیر حسین زیر گوشم آروم گفت:

_دوست دارم!

سرم و سمتش چرخوندم، نگاهی بهش کردم و لب زدم:

_منم!

چشم هاش و یکبار باز و بسته کرد و اشاره کرد به سمت ماشین برم!

سرم پایین بود و مشغول خوندن پرونده جدیدی بودم که استاد بهم داده بود، با زنگ موبایلم

سرم و بالا آوردم و روی میز شلوغم پیداش کردم، لبخندی زدم و جواب دادم:

_جانم!

صدای مردونش پیچید تو گوشم:

_بی بلا باشه! صحبت بخیر!

_صبح توام بخیر! کجایی؟

_کارخونم عزیزم! امروز نمی رسم پیام دنبالت! اما ساعت ۸ منتظرم باش! به خانواده هم خبر

بده که دیر میری!

با تعجب گفتم:

_شب؟ کجا میریم؟!

_می فهمی! عجله نکن!

_خب آخه چی بپوشم!

خنده ای کرد و گفت:

_لباس!

_امیر حسین!

_جونم!

_جدی گفتم! کجا می خوایم بریم آخه!

_فکر کن شام می خوایم بریم بیرون!

فکری کردم و گفتم:

_باشه! هشت منتظرتم!

_میینمت نفسم!

لبخندی زدم و قطع کردم! از همون لحظه داشتم رگال لباس هام و زیر و رو میکردم!

بعد از اینکه ناهارم و خوردم در حالی که آماده میشدم برم دوش بگیرم به مامان گفتم:

_مامان من امشب میرم پیش گلبرگ!

همونجور که از جاش بلند میشد گفت:

باشه مامان، به باباتم بگو پس!

در حمام و باز کردم و گفتم:

چشم!

دوشم و که گرفتم به گلبرگ خبر دادم که شب میرم پیشش! نمی دونستم چه قدر قراره دیر برگردم و ترجیح دادم شب پیش گلبرگ بمونم! از باباهم اجازه گرفتم و مشغول انتخاب لباس شدم!

پیراهن سفید و مدل مردونه ای و پوشیدم!

شلوار پارچه ای فاق بلندم و مشکیم و پوشیدم و لبه های پیراهنم و داخل شلوارم گذاشتم، کمر بند چرم مشکیم و به همراه سگک طلایی رنگش بستم! مانتو کرم رنگ جلو بازی رو انتخاب کردم و روی تخت گذاشتم! شال چند درجه تیره تر از مانتوم انتخاب کردم به همراه کیف و کفش مشکی! تمام سعی ام و کردم تا کاملا خانومانه باشه!

موهام و صاف کردم و ساده فرق وسط گذاشتمون! آرایش کمرنگی هم کردم و دقیقا ساعت پنج دقیقه به هشت بود که موبایلم زنگ خورد! لبخندی به وقت شناسی زدم و جواب دادم:

جان!

بی بلا! من سر کوچم خانوم!

_اومدم!

گوشیم و قطع کردم و توی کیفم انداختم! از اتاقم بیرون اومدم! مامان و بابا تو آشپزخونه بودن!

_من دارم میرم!

مامان: برو عزیزم سلام برسون!

بابا: بی ماشین میری؟

آب دهنم و با استرس قورت دادم و گفتم:

_آره با اسنپ میرم! دم خونه گلبرگ جا نیست!

بابا: باشه بابا. مراقب باش! خوش بگذره!

خدا حافظی هول هولی کردم و دل چرکین از دروغ هایی که گفتم بیرون رفتم! تو دلم خودم و سرزنش کردم که اگه زبون باز کنی و حقیقت و بگی، نه امیرحسین ناراحت میشه نه مجبور میشی به پشت سر هم دروغ گفتن! ماشین امیر و دیدم و با دیدنش بیخیال ناراحتی هام لبخندی زدم و سوار شدم!

_سلام!

همونجور که به شیشه اش تکیه داده بود گفت:

به روی ماهت که از ماهم زیبا تری!

لبخندی زدم و گفتم:

لوسم نکن!

کمی نزدیکم شد! سرش و کنار سرم آورد! با اولین نفس عمیقی که کشید چشمام و بستم!

زمزمه اش و شنیدم:

اینجوری از خود بی خود نکن من و! طاقت نمیارم!

لبخند پر نازی زدم و گفتم:

کاری نکردم من!

آهسته، جایی روی شالم رو بو کشید و همونجا زیر لب گفت:

خون شدی تو رگام!

سرم و جلوی صورتش بردم! چشم هام و باز کردم و خیره شدم به چشم هایی که دنیام و توش

خودشون جا داده بودن! این سر من بود که انقدر بی پروا جلو می رفت؟! دست من بود که بی

اختیار روی صورتش نشست!؟

خودم بودم! من بی طاقت تر بودم!

امیر حسین قبل من به خودش اومد! دستم و از روی صورتش برداشت! نفس عمیقی کشید!
 کمی ازم فاصله گرفت! کف دستم که توی دستش بود و محکم و طولانی بوسید و گفت:
 _بریم که دیر شد!

دستم و هم چنان گرفته بود، لبخندی به خودداریش زدم و همونجور که سرم و به پشتی
 سندلیم تکیه داده بودم خیره موندم بهش!

انقدر محو صورتش بودم که متوجه نشدم داره کجا میره!

وقتی به خودم اومدم که دیدم ورودی جایی و رو داخل رفتیم! نگاهی به پارکینگی که داخلش
 بودیم کردم! کمی به نظرم آشنا اومد!
 _کجاییم؟!

با دیدن تابلو بزرگ نمایشگاه بین المللی گفتم:

_اینجا برای چی؟

لبخندی زد و گفت:

_صبر داشته باش بچه جون!

ماشین و توی یه قسمت پارک کرد و پیاده شدیم! کنارم ایستاد و بازوش و جلوم گرفت! غرق
 خوشی دستم و حلقه بازوش کردم و همراهش شدم! خواستم بگم اومدیم کنسرت که دیدم

داریم از در دیگه ای وارد میشیم! سوار آسانسور که شدیم با دیدن بنر کنسرت...جیغ آرومی کشیدم و گفتم:

_نه!!!!

لبخندی زد گفتم:

_چی نه بانو؟

بنر و با انگشت نشونش دادم و گفتم:

_این!

دستش و دور کمرم حلقه کرد! من و کمی به خودش فشار داد و گفت:

_همین قیافت کل شب من و ساخت!

نالیدم:

_امیر حسین!

نگاهم کرد:

_جانم!

_انقدر خوب نباش!

با اون یکی دستش بینیم و کشید و گفت:

_حواسم هست بهت جوجه!

بیشتر بهش نزدیک شدم و آروم گفتم:

_فعلا طلبت باشه تا بعد جواب این و بهت بدم!

لبخند عمیقی زد و گفت:

_دلبر کوچولوی من!

بالاخره آسانسور ایستاد و ما خارج شدیم! امیرحسین چیزی داخل گوشیش به نگهبان نشون داد و نگهبان ما رو به سمت سالن راهنمایی کرد. آدرنالین خونم روی صد بود! حس میکردم از شدت ذوق لرز کردم! وارد قسمت خودمون شدیم! با دیدن ردیف جلو و وی آی پی جیغ آرومی کشیدم و همونجور که از بازوی امیرحسین آویزون میشدم گفتم:

_من الان از خوشی غش می کنم!

همونجور که صندلی ها رو نگاه میکرد تا شماره صندلی خودمون و پیدا کنه گفت:

_لازمتم دارم! طلب دارم ازت!

لبخندی زدم و گفتم:

_بدهکار نمی مونم!

بالاخره سندلیامون و پیدا کرد و همون جور که کمک میکرد بشینم گفت:

_تو این مورد مجبورت می کنم خوش حساب باشی!

بغلم نشست! برگشتم عقب و نگاه کردم! سالن پر بود! تقریبا آخرین نفر ها رسیده بودیم!

برگشتم و همونجور که دست امیرحسین و می گرفتم منم مثل بقیه منتظر شدم تا کنسرت

شروع بشه!

بالاخره انتظارمون به پایان رسید و بعد نوازنده ها اول صدایش و بعد خود خواننده روی سن پیدایش شد، دیگه سالن داشت از صدای جمعیت منفجر میشد! با لبخند و ذوق به گاهی به سن نگاه می کردم و گاهی هم محو صورت مردونه امیرحسین میشدم! دستم و توی دستش گرفته بود و هر از چندگاهی فشار کمی می داد! حس می کردم خوش بخت تر از اون لحظه رو تا حالا زندگی نکردم! با آهنگ ها همخونی می کردم و هر جاش که احساس می کردم حرف دل منه برمیگشتم تو صورت امیرحسین می خوندم و برای اون نیمچه لبخندی که کنار لب هاش میومد ضعف میکردم! امیرحسینم یه دستش و به دسته سندلی تکیه داده بود و به ورجه وورجه کردن های من لبخند میزد!

تقریبا نصفی از کنسرت رفته بود! خواننده با پایان آهنگ تعظیمی که کرد دیگه صدای جیغا به حدی بالا رفت حس کردم الان می ترکیم!

..خب، امید وارم تا این جا از ترک هایی که خوندم راضی بوده باشین!

صدای جمعیت بالا رفت:

_خیلییی!

...راستش امشب کاملا اتفاقی و از پیش تعیین نشده به سوپرایز هم براتون دارم! سوپرایزی که برای خودم خیلی عزیزه!!!

اینبار بعد به هوو کشیدن همه ساکت موندن تا بدونن سوپرایز چیه! منم با تعجب و لبخند نگاهی به امیرحسین کردم! لبخندی به روم زد و دستم و فشرد! دوباره نگاهمون و به سن دادیم!

...کسی اینجاس که توی تمام این سال ها دلم خواسته برای یک بار هم که شده روی صندلی های این سالن بینمش! و امشب بالاخره موفق شدم! آهنگساز عزیزی که زیبا بودن کارهای من نصف بیشترش مدیون اون هست!

اینبار جمعیت دوباره سر و صدا به راه انداختن! تقریبا از توی اینستاگرام و پست هاش خبر داشتم که آهنگسازی که کارهاش و میسازه دلش می خواد ناشناس باشه و به خاطر همین نه هیچ عکسی ازش جایی بود نه حتی اسمی!

...با اینکه ناشناسه اما ملودی آهنگ هاش به گوش همه کسایی که اینجا هستن شناس!

عزیزی که همین جا بین ما نشست! امیرحسین صدر! ممنونم که اومدی!

در کسری از ثانیه قبل از اون که بفهمم اصلا چیشده، با دست به صندلی کنار من اشاره زد و نور خیلی زیادی روی صندلی افتاد، امیرحسین کمی توی جاش موند! فشاری به دست من داد و از جاش بلند شد! با بلند شدنش ناخودآگاه به خودم اومدم و با دست زدن تشویقش کردم! تقریبا با یه لبخندی که اصلا شبیه به لبخند نبود سری برای جمعیتی که داشتن خودشون و می

کشتن و همچنین من! تکون داد و کمی جلوتر رفت، حالا ... پایین اومده بود و مقابل امیرحسین قرار داشت، امیرحسین مردونه بغلش کرد و دستی به بازوش زد! زمزمه اش و خیلی گنگ شنیدم:

_واسه همین نمی یومدم!

...خنده ای کرد و ضربه آرومی به پشت امیرحسین زد و همونجور که دوباره بالا میرفت گفت:

_حالا تازه کار دارم باهات! بشین!

امیرحسین تعظیم کوچیک دیگه ای به جمعیتی که هنوز داشتن تشویقش می کردن کرد و کنارم نشست! به محض نشست دست من و گرفت و با نگرانی نگاهم کرد:

_خوبی؟

آروم پلک زدم! هنوز نتونسته بودم شوکش و رد کنم! از طرفی ذوق داشتم و از طرفی ناراحت بودم که بهم نگفته بود!

سرم و چرخوندم به سمت سن و بی حرف مشغول نگاه کردن شدم! اما اینبار حواسم دیگه اونجا نبود! داشتم به گیتار زدن حرفه ایش فکر می کردم! به اینکه چرا یه آدم معمولی باید اون همه ساز بلد باشه و من چرا حتی شک هم نکردم! وقتی می گفت فکر می کردم برای مرد خوب نیست ساز بزنه چرا نفهمیدم داره چیزی و پنهون میکنه!

وقتی با غم و خشم به پیانو نگاه کرد! وقتی اسم این خواننده رو بردم! با مکث نگاهم کرد!

از آهنگ هاش خوشت میاد

آهنگ هایی که امیرحسین ساخته بود! اون ساخته بود و من نمی دونستم، با همون آهنگ ها ساعت ها برای خود این مرد زار زده بود! در حالی که روحم خبر نداشت این آهنگ ها ساخته این مرده! دستی که الان دست من و تو دست هاش گرفته سازنده تمام آهنگ هاییه که من باهاشون عاشق خود این آدم شدم!

نگاهم و از سن گرفتم و به صورت استخوانی امیرحسین بخشیدم! احساس کردم نمی شناسم این مرد و! اخمی بین ابروهاش جا خوش کرده بود! فکش و بیشتر فشار می داد و حالا تمام رگ های صورتش و می تونستم تشخیص بدم! قطره اشک سر به هوایی که از چشمم بیرون ریخت و با سر انگشت پاک کردم! متوجه من میشه! با خشم و نگرانی میگه:

_خوبی؟؟؟ رخساره!

بی حرف سرم و برمیکردونم و باقیه کنسرت و نظاره گر میشم!

قبل از تموم شدن آخرین آهنگ چند نفر از بادیگارد ها ما رو به بک استیج راهنمایی کردن و من تازه اونجا فهمیدم چندین تا از خواننده ها و بازیگر های دیگه هم کنارمون بودند! بی حرف کنار ایستادم و منتظر شدم تا یکی یکی جلو بیان و به امیرحسین برای هنرش تبریک بگن! بغض بدی ته گلوم و چنگ میزد و راه تنفسیم و می بست! نگاه های ریز و کنار چشمیش و میدیدم! اما به روی خودم نیاوردم تا نتونست تاب بیاره! همونجور که جواب یکی و می داد، دستش و پشت کمر من گذاشت و من و کنار خودش برد! بی حرف سرم و زیر انداختم که خود... کنارمون اومد و رو به امیرحسین گفت:

_معرفیشون نمی کنی؟؟ بابا ما مشتاقیم دلیل قدم رنجه کردن و نشون دادن این چهره رو

بشناسیم!

لبخند کمرنگی زد! کمرم و کمی به سمت جلو هدایت کرد و گفت:

_همسرم! رخساره!

...خوش بختم خانوم!

لبخندی زدم و نرم تشکر کردم! بالاخره از اون اتاق بیرون رفتیم و با همون بادیگارد ها با

آسانسور پایین رفتیم!

با ورود ما به محض دیده شدن چهره امیرحسین تعدادی از حاضرین هورایی می کشن و

چند نفر جلو میان! نگهبان با دیدن اخم امیرحسین بلافاصله به اون چند نفر تذکر میده! اما با

این حال امیر مجبور میشه دستش و از دور کمر من برداره و با دو سه نفر عکس بگیره!

بالاخره می تونه خودش و آزاد کنه و سمت من میاد! دستم و میگیره و از اوجا بیرون میریم!

تعداد مردمی که بیرونن بیشتره! برای اونا فقط سری تکون میده و لبخند خیلی! کمرنگی

میزنه! در ماشین و برای من باز می کنه و بعد نشستن من خودش سمت در راننده میره! به

محض نشستن حرکت میکنه! بی حرف! از اخمی که میون ابروهاش نشسته کمی می ترسم! با

اینکه بی گناhterین فرد امشب بودم اما بازهم می ترسم و بیشتر توی صندلیم فرو میرم! حتی

جرات نمی کنم که بگم بره سمت خونه گلبرگ، بی حرف جلوم و نگاه می کنم و می ذارم بره!

بالاخره جلوی در کلبه وایمیسه! با استرس نگاهش می کنم! اخم غلیظ بین ابروهاش اجازه

زدن هر حرفی و ازم میگیره! ضربه ای به فرمون میزنه و با صدایی که از خشم دو رگه شده

میگه:

_پیاده شو!

قبل از این که بخوام حتی توی جام تکونی بخورم خودش پیاده میشه و در و محکم بهم میزنه! یکبار از جا میپریم، اشکم داشت درمیومد! بغض شدیدی توی گلوم بالا پایین میرفت و چونم و میلرزوند! با صدای نسبتا بلندی دوباره گفت:

_نمیای؟

اینبار دیگه موندن و جایز ندونستم، کیفم و برداشتم و از ماشین خارج شدم، بعد از اینکه در و بستم ریموت و زد و به سمت در خونه راه افتاد، بی حرف، توی سکوت کامل پشت سرش وارد شدم، نگاهی به دور و اطرافم کردم، برعکس اوندفعه اینبار کلبه کاملا تمیز بود، آشپزخونه هم اوپن کوچکش تمیز شده بود و حالا قوری و کتری روی گاز خودنمایی می کرد، کیفم و روی اوپن گذاشتم و وارد آشپزخونه شدم، در یخچال و باز کردم، مشخص بود که کسی برای مرتب کردن اینجا اومده، توی یخچال کمی میوه و تنقلاب به همراه چند تا بطری آب معدنی بود، یکی از بطری های کوچیک آب معدنی و بیرون کشیدم و در یخچال و بستم! چرخیدم! امیرحسین وسط حال دست به کمر ایستاده بود و من و نگاه میکرد! در بطری و باز کردم و کمی خوردم، جلوتر رفتم و با ترس بطری و به سمتش گرفتم:

_آب؟

اخمش انقدر ترسناک بود که ترجیح میدادم طولانی به صورتش خیره نشم، نفس های مقطعش نشون می داد که تا چه حد عصبانیه و داره خودخوری می کنه، بطری آب و تقریبا از دستم چنگ زد و نصفش و یک نفس خورد، دوباره بطری و دست من داد! درش و بستم و همونجور تو دستم نگهش داشتم! دو تا دستش و عصبی توی موهاش کشید و گفت:

_مزخرف بود امشب!

اب دهنم و قورت دادم و آروم گفتم:

_نگو!

نبود! مزخرف نبود! باشه! قبول! ناراحت بودم که امیرحسین من و محرم ندونسته! ولی ذوقم داشتم برای اون دست هایی که آهنگ میسازن، ذوق داشتم که حالا کنارش بشینم و بینم چجوری میسازه این آهنگ هارو؟! اون آهنگ هایی که برام زمزمه میکرد! اونایی که برام می خوند و من میمردم و زنده میشدم! مزخرف نبود!

با عصبانیت گفتم:

_نگم؟؟؟؟ من نداشتم این همه سال چهره خودم شناخته بشه! عد همین امشب!!! همین امشب که تو کنارم بودی! باید این اتفاق می افتاد؟؟؟

با بغض گفتم:

_مگه من چمه که حالا که من کنارت بودم افتضاح شده؟

با داد گفتم:

_خودت و نزن به نفهمی!!!! من دارم منفجر میشم رخساره! چند نفر دیدن امشب تورو!!!

تویی که من دلم می خواد صورتت و کسی نبینه چند نفر دیدن امشب!؟؟ بعد وایمیسی میگی من چمه؟؟؟

اشک هام سرازیر شدن! بی توجه به حالش بدش منم بلند گفتم:

_اصلا چرا بهم نگفتی! به من نگفتی امیرحسین!!! طنز می دونست و من نه؟؟ اون از من محرم تر بود؟؟؟ هنوز....

قبل از اینکه جمله ام و کامل کنم امیرحسین یک قدم بینمون و پر کرد و دستش و محکم روی دهنم گذاشت! چشم هاش سرخ شده بود و لرزش دستش که روی دهنم بود و حس می کردم! اشک هام بی محابا بیرون میریختن!

امیر:هیسسسس!!!! رخساره! هیسسسس! محرم تر از تو تو زندگی من هست الان؟؟ من الاغ نره خر وقتی بابام مرد به کی رو دادم؟؟ کی بود اون دختر بچه؟؟ کی بود اون؟؟ هااا؟؟ کی محرم تر از تو بوده؟؟ من برا کی ساز زدم؟؟

دستش و محکم از روی دهنم برداشتم و پرت کردم! کمی فاصله گرفتم و دوباره جیغ کشیدم:

_اون نخواست!!! اون دوست نداشت! تو که خواستی براش بزنی!!!

اینبار صدای امیرحسین اونقدر بالا بود که چشمه اشکم خشک شد:

_نجور این گذشته کثافت و!! من اون موقع روی تو دست می داشتم، خودم باید خودم و اعدام می کردم!! فکر کردی نفهمیدم؟؟ فکر کردی ندیدم حلقه اشک چشمت و؟؟ لرزش صدات وقتی واسه کوهیار تبریک می گفتی؟؟؟ با نفهم طرف نبود رخساره!! با بچه طرف نبود! اون موقع عاقل بودم! اینجوری دیوونه نبودم! اینجوری بی طاقت نشده بودم که بگم گور بابای این همه سال تفاوت سنی!!! الانم هرروز دارم یکی به دو می کنم، بینم چند روز طاقت میارم بی نفس تو، بدون تو!....

کلافه دستش و بین موهاش کشید، به منی که لرزون و اشک ریزون جلوش ایستاده بودم نزدیک شد.

دستش و زیر چونم آورد و سرم و بالا گرفت! خیره تو چشمام شد. خم شد. فکر کردم می‌خواد ببوستم! هول کرده، چشم هام و بستم که خیسی لب هاش و روی پلک هام حس کردم، ناخودآگاه لبخندی از سر آرامش زدم! صداش باعث شد چشم هام و باز کنم:

_تو از همه محرم تر بودی! محرم ترم هستی!!! نگفتم چون هنوزم فکر میکردم آهنگ ساختن برای یه مرد، به سن و سال من، کار جذابی نیست! نخواستم دور شی ازم! دور شی من نفس کم میارم!

بی طاقت دستم و روی لب هاش گذاشتم و گفتم:

_دور نمی شدم، دور نمیشم! چرا جذاب نیست؟ من نفسم بند میاد تو برام ساز میزنی و میخونی!

صورتتم و آروم نوازش کرد و زیر لب گفت:

_خدا نکنه!

خیره بهش نگاه کردم و گفتم:

_دیگه چیزی و ازم پنهون نکن!

_تو رو از همه پنهون می کنم!

لبخندی زدم و توی آغوشش حل شدم! با دل ضعه شدیدی که احساس کردم گفتم:

_امیر!

_جان!

_یه چیزی بگم؟

نگاهم کرد:

_صد تا بگو!

صورتش و بچه گانه جمع کردم و گفتم:

_گشتمه!

خنده بلندی سر داد و صورت من و بین دست هاش چلوند و گفت:

_من فدای این چشم ها و این صورت بشم! بریم شام بخوریم خانوم!

_نمیشه اینجا سفارش بدیم؟

_بلاخره که باید بریم!

_می تونم شب بمونم! گفتم میرم خونه گلبرگ!

از من جدا شد. کیف پول و سویچش و برداشت، شال افتاده روی شونه هام و بلند کرد و همونجور که روی سرم می انداخت گفت:

__ پس میری خونه گلبرگ!

__ خب اینجا بمونم!

زیر چشمی نگاهی با اخم به من انداخت، ازم فاصله گرفت، کیفم و از روی اوپن بهم داد و گفت:

__ بدو خانومم گشیشه!

و به این طریق به من فهموند که نمی تونم شب و اونجا بمونم! کمی ناراحت شدم! تو هم رفته کیفم و ارزش گرفتم و خواستم بیرون برم که جلوم ایستاد! سرم و بالا گرفت و گفت:

__ دلخور نشو از من! تو امشب اینجا بمونی، یکی باید من و با زنجیر ببندم!

با اخم میگم:

__ چرا ببندم خب؟

__ رخساره!!! به همون دلیلی که میگم بذار زود تر بیاییم خاستگاری!

سرم و زیر می اندازم و می چرخم که از در بیرون برم که زمزمه زیر لبش جای اخم لبخند میشونه روی صورتم:

__ دلبری هارو ایشون می کنه، تحملش واسه منه! اخم و تخمشم به من میکنه!

به محض رسیدن به خونه گلی، حجم اتفاق افتاده حتی بهم اجازه این و نمیده که لباسام و عوض کنم! فقط شالم و برمی دارم و تند تند همه چی و برای گلی شرح میدم! با اندکی سانسور! بعدشم دو تایی میریم توی اینستاگرام و خبر های حواشی کنسرت امشب، که اکثرا هم متعلق به امیرحسین و شناخته شدنش بود و می خونیم! عکس های گرفته شده برای زمانی بود که امیرحسین ایستاده بود و نگاهش به مردم بود که تشویقش می کردن و عکاس ها با بی رحمی تمام من و محو کرده بودند.

از اون شب هم چند روز گذشت و من همچنان هیچ حرفی به خانوادم نزده بودم! با اینکه کمی از ترسم کم شده بود اما همچنان استرس بر خوردشون و داشتم!

اون شب به اصرار و داد بیداد امیرحسین تصمیم گرفتم همه چیو به خانوادم بگم!

نگفتن من باعث شک بر اش شده بود و کم کم داشت حساس میشد! منم اصلا این و نمیخواستم! اون با بیماریش کنار اومده بود و تنها چیزی که نمیخواستم برگشت اون حالت ها بر اش بود! دلم نمی خواست دوباره و این بار به خاطر من مجبور به استفاده از اون قرص های خواب آور بشه!!!! دل خودمم خب این وسط بود، امیرحسین از بعد اون شب، از من دوری میکرد! از طرفی دلم ضعف می رفت برای این بی طاقت شدن هاش و از طرفی دل تنگش میشدم! از بعد کنسرت و شناخته شدن اسم و چهره امیرحسین توی اینستاگرام حرفش زیاد زده میشد و اینبار من بودم که از شدت حسادت دلم نمی خواست کسی امیرحسین و ببینه! از شانس خوب یا بد من! اونشب تقریبا مثل همیشه رادشم خونه بود!

همه مشغول شام خوردن و حرف زدن بودیم!

من همیشه به چیزی بگم؟

مامان: اره مامان بگو!

رادش: بگو زبون دراز!

راستش! من! امم!

بابا نگاهی به دستام که توی هم چلونده میشدن کرد و لبخندی زد تا من آرام بشم!

بابا: راحت باش بابا!

رادش: باز چه دسته گلی به اب دادی؟

بابا: رادش اذیتش نکن بچم و!

راستش من خاستگار دارم!

گفتن همین یک جمله چنان ازم انرژی گرفت که تقریباً روی صندلی ولو شدم!

رادش هنوز با مسخره بازی سعی میکرد مثل همیشه من و حرص بده و باهم کل کل کنیم!

کاش میدونست اوضاع از این حرف ها خراب تر!

رادش: واقعا؟؟؟

بابا: رادش!!!!

سرش و سمت من میچرخونه!

بابا: به سلامتی بابا! کی هست؟

مامان: از هم کلاسی هاته مامان؟ _راستش یکی از مریضامه!

رادش: گفتم!! طرف روانیه!!!

_رادش!!!!

بابا:رادش یکم جدی باش!

رادش:خب بابا!

بابا: چیکاره هست بابا؟ اسم و رسمش چیه؟ بیماریش چی بوده؟

سعی میکنم با فشار دادن دستام به هم زیر میز دل شورم و از بین ببرم اما موفق نمیشم!

صدام از استرس زیاد دو رگه میشه!

_راستش بابا کارخونه داره! یعنی چجوری بگم!!

رادش: کارخونه چی چی داره؟! تا چه حدی خل هست حالا؟!!

خدای من هیچ کس حتی حدسش رو هم نمیزد که اون باشه!

بابا چشم غره ای به رادش میره و بهم میگه:

_بابا درست بگو! کامل! ترس نداره که!

_بابا بیماریش درمان شده! یعنی من خودم درمان کردم!

رادش: اها خوبش کردی میخوای برش داری مال خودت!

اینبار مامان و نگین با هم میگن:

_رادش!!!!!!!

رادش: باشه خب! چه هماهنگم شدن!

بابا: چه بیماری؟؟

لبم و خیس می کنم:

_یه افسردگی، یعنی یکم حادثه! اما الان دیگه از بین رفته! بیشتر به خاطر فوت بچه اش بود.

نمی دونم چی بگم، علناً داشتم چرت و پرت می گفتم!

بابا: بچه اش!!!

رادش: زن داره؟؟

اینبار همه خیلی جدی داشتن به من نگاه میکردن! رادش و بابا با کمی اخم!

بله! یعنی داشته! سه سال پیش جدا شدن!

رادش: این شازده چند سالشه؟

سی وهشت!

رادش: چی؟

بابا: بابا خودت حواست به حرفات هست؟

رادش: کی هست؟؟

بله بابا حواسم هست! امیر حسین!

رادش خنده عصبی کرد و رو به بابا گفت:

موندم با این همه توصیفات ما چه جوری نفهمیدیم طرف کیه!!!!

با عصبانیت رو به من داد میزنه:

هم سن باباته احمق!

بابا: رادش!!!

رادش: چی و چی و رادش؟؟؟ داره چرت و پرت میگه!!

مامان: رخساره مامان شوخی میکنی؟

چه شوخی مامان! زندگی‌مه! مگه شوخی برداره؟

رادش: میخواد گوه بزنه به زندگی‌ش!

نگین: رادش مؤدب باش!

نه داداش! همه چی به سن نیست!

رادش خنده عصبی میکنه و میگه:

به سن نیست! طرف یه بار ازدواج کرده! بچه داشته! روانیه! مغزت پاره سنگ برداشته یا

مارو خر فرض میکنی؟؟؟

بابا: رخساره تو فکر میکنی لیاقتت انقدره؟ من قبول دارم امیرحسین مرد بدی نیست! اما لیاقت

تو انقدره؟!!

بابا من دوسش دارم! همین که اون خوش بختم کنه کافی نیست؟

مامان: از کجا معلوم مامان؟ ما که تو زندگی‌ش نبودیم!! از بیرون همه چی خوب بود!

با بقیه ازدواج کنم شما تضمین میکنین؟

بابا: حداقل از اول انقدر دل چرکین نیستیم.

—بابا من می دونم چرا از زنش جدا شده. و امیرحسین بی گناه ترین فرد.

رادش: به مام که لازم نیست بگی!

—چیزی نیست که بشه تعریف کرد. اما فقط بدونین زندگی قبلی به همون خوبی بوده که ما از

بیرون میدیدیم! زنش نخواسته!

بابا: اخه یکم فکر کن دختر! هیچیتون بهم نمیخوره! الان هنوز جوونه! دو سال دیگه همه

موهش سفید میشه!

—وقتی شما موهات سفید شد مامان دیگه نخواستت؟

بابا: ما موهامون باهم سفید شد!

رادش: تمومش میکنی این مسخره بازی و!

—صحبت زندگیمه! اصلا هم مسخره بازی نیست رادش!

بابا: من اجازه نمیدم!

—اما من دوشش دارم بابا!

بابا: من حرفم و زدم!

همونجور که از سر میز بلند میشه میگه:

_نمیزارم اینکارو با خودت بکنی! من به امیر اعتماد کردم که اجازه دادم بری و بیای! اون تموم بچه گی تو رو دیده! نمی دونم چه جوری به خودش اجازه داده این فکر احمقانه رو بکنه!
منم دنبالش بلند میشم و پشت سرش میرم.

_بابا! خب به من گوش بدین! یکبار باهاش حرف بزنین! شما که امیرحسین و می شناسین!

بابا: نه! فکر کنم اشتباه شناخته بودم! اون میدونه که تو چه قدر برای من عزیزی!

_بابا به خدا همونیه که شما شناختی!!! از گل کمتر بهم نگفته! بابا از اعتماد شما سواستفاده نکرده!

رادش: من باورم نمیشه تو انقدر خر باشی!

نگین: رادش لطفا!

با عصبانیت سر من داد میزنه:

_دختره احمق تو عروسی این آدم یه بچه بودی!!!! حالا می خوای بری زنش بشی؟

اشک هایی که روی صورتم روون بودن و با پشت دست پاک میکنم.

_بابا! لطفا! بزار بیان!

برمیگرده سمتم! یکم نگاهم میکنه! میبینمش که چه قدر سعی میکنه جلوی خودش و بگیره!

بابا: واقعا اگه فکر میکنی لیاقتت اینه که زن کسی بشی که یکبار ازدواج کرده بگو بیان!!

مامان چنگی به صورتش میزنه و با جیغ میگه:

مامان: خسرو!

بابا دستش و جلوی مامان میگیره.

بابا: ریحانه!!! بزار بیان! می خوام بینم روش میشه بیاد یا نه!

_بابا چرا نباید روش بشه! مگه چه خطایی کرده؟!

بابا همونجور که انگشتش و جلوی صورتش تکون میداد گفت:

_همین که به خودش اجازه داده به دختر من ابراز علاقه کنه خطا بوده!!!

_بابا!

_هیسس! بگو بیاد بینم با چه رویی میادا!

با شنیدن صدای داد رادش از جام میپریم!

رادش: بابا تروخدا!!! داری با من شوخی میکنی؟!

بابا: رادش!! به وقتش ما صحبت میکنیم!

رادش: بابا این داره خریت میکنه! شما چرا به حرفش گوش میدی!

مامان: رادش درست حرف بزن!

رادش: بابا انگار شماها حالیتون نیست دارین چی میگین!!!! این آدم وقتی داشت بابا میشد این دختره خر هنوز دست راست و چپش و نمی شناخت! چی دارین میگین؟!

بابا: رادش!!! کسی موافقت نکرده! توام عربده هات نگه دار واسه وقتی من مرده بودم بزن!!

مامان: خسرو!!

بابا بی توجه به همه به من که گوشه دیوار ایستاده بودم و زار میزدم نگاه کرد!

بابا: این طوفان و تو به پا کردیا!!!!

سرم و زیر انداختم. قلبم داشت از جا کنده میشد. اشک هام بی هیچ وقفه ای میریختند. با پشت دست مدام روی چشم هام میکشتم. گونه هام داشت می سوخت.

بابا: تا وقتی نیومدند حق نداری پاتو از در خونه بذاری بیرون.

به هق هق افتاده بودم. سرم و بالا گرفتم و بی حرف نگاهش کردم. با دادی که بابا کشید بلند از قبل به گریه افتادم!!

بابا: فهمیدی!?!?

بی هیچ حرفی کمی نگاهش میکنم. صورت رادش و بابا سرخ سرخ بود. مامان مثل من داشت اشک میریخت و نگین هم با ناراحتی داشت نگاهمون میکرد. با پایین ترین صدایی که از خودم داشتم میگم:

_بابا! من دوسش دارم!

مامان: تمومش کنید دیگه!

بابا: اجازه بده خانوم!

صورتش انگار سرخ تر میشه.

بابا: حرفی که زدم و نشنیدی؟!؟!

سرم و تکون میدم! انقدر بغض توی گلوم بود که نمی تونستم درست حرف بزنم! سرش و به معنی تاسف تکون میده و میگه:

بابا: فکر میکردم دخترم و خیلی خوب بار اوردم!

_اشتباه نکردین! خوب بارم آوردین که پای کسی که دوسش دارم می مونم!

رادش: پای خانوادت چی؟

بدون حرف چند تا قطره اشک رو گونم میریزه!

رادش: پس یه کوتاهی بوده بابا!

بازم با بغض زل میزنم به بابام. توی چشماش همزمان میتونستم خشم و ناامیدی و تأسف و بخونم. نگاهی که تا حالا توی چشم های بابا ندیده بودم! با بغض سرم و زیر می اندازم.

_جایی نمیرم بابا!

بابا میره سمت اتاق خودشون منم همونجا تو حالت بهت باقی میمونم! در اتاق بابا که بسته میشه چشمام و میبندم تا نبینم!

رادش: اخه احمق به خاطر کی داری گند میزنی به زندگیت؟؟

نگین: رادش! تو چیزی نگو! خودش بهتر میدونه!

رادش: د نمیدونه! خره! احمقه! نمیفهمه! الای پر قو بزرگش کریم ما اینوا!

نگین: رادش لطفا!

من فقط ایستاده بودم و به در بسته اتاق بابا خیره مونده بودم! اشکام گوله گوله پایین میریختن! من که گفتم همه چی زیادی مرتبه! همه چی بیش از حد خوب و آروم بود! رادش: پسر قحطه که تو بخوای بری زن یک پیرمرد بشی؟؟

بازم بی هیچی حرفی فقط اشک میریزم!

رادش: طرف چی داره که به خاطرش داری خانوادت و زیر پات میزاری؟ چی کم داشتی تو زندگیت؟ پول می خواستی؟! ماشین می خواستی؟!!! د دردت چیه تو!!! گول چیش و خوردی آخه؟ ظاهر قشنگ خورش و؟

با خشم برمیگردم سمتش و میگم:

_من دوستش دارم داداش! فقط همین!

رادش: تو گوه میخوری!

مامان: تمومش کن!

با جیغ مامان هر دو مون ساکت میشیم! با گریه واردم اتاقم میشم.

رو تختم میشینم! صداهاشون قطع میشه! اشکام شدت بیشتری میگیرن! دستم و میگیرم جلو دهنم و از ته دلم گریه میکنم! هق هق میزنم و دستم محکم جلوی دهنم فشار میدم تا صدام بیرون نره! با حس نگاه کسی دستامو از روی صورتم برمیدارم!

مامان: چرا اینکارو میکنی مامان؟

_دوش دارم مامان!

مامان: از ما بیشتر؟

_نه! ولی نمیتونم خودم و کنار کسه دیگه ای ببینم! بابا وقتی بیینه خوش بختم کوتاه میاد!

مامان: خوش بخت میشی؟ خوش بخت میشی که من منتظر بمونم؟

_اره مامان! میشم! خوش بخت میشم به خدا!

مامان: آرزو به دل میداریم!!!

از اتاق که میره بیرون حس میکنم همه وجودم میریزه! با گریه خودم و روی تخت می اندازم.

صداهای بیرون و می شنوم!

رادش: مامان ما میریم دیگه. من فردا میرم کارخونه اش! ببینم حرف حسابش چیه!

صدای گرفته مامان بلند میشه!

مامان: رادش تو دخالت نکن!

رادش: خبر مرگم من داداشه اونم!

مامان: بزار خود بابات صحبت کنه! هرچی باشه از تو بزرگ تره!

خنده عصبی رادش روی قلبم خنجر میکشه.

رادش: خیلی مسخره است به خدا!!!! ما رفتیم.

صدای ضعیف خداحافظی مامان و نگین بعد هم صدای بسته شدن در. اشک هام انگار قصد

نداشتند تموم بشن. روی تخت میشینم و به تاج تختم تکیه میزن. پرده سفید اتاقم و کنارم

میدم و کمی در پنجره رو باز میکنم. هوای سردی که به صورتم میخوره باعث میشه گونه هام

بیشتر بسوزه. کمی صورتم و جلوی باد میگیرم و بعد پنجره رو می بندم. دستی به صورتم می کشم و گوشیم و از روی میز عسلی کنارم برمی دارم. توی مسیج هام میرم و براش تایپ میکنم:

_امیرحسین!

چند لحظه بیشتر طول نمی کشه تا جوابم بیاد. بین اون همه بغض و گریه لبخند کمرنگی روی لبم میشینه. بازم یکی از همون خاطره های شیرین از ذهنم رد میشه. شب تولد خودش بود. دعوت بودیم خونه خودشون. فقط ما و یکی دیگه از دوستاشون. امیرحسین خودش هنوز نیومده بود. با یک ساعت تاخیر بالاخره رسید خونه. پدرش با سرزنش بهش گفت:

_آخه مرد حسابی موبایل و خریدی برای چی؟! هیچ وقت خدا جواب نمیدی.

امیرحسینم با بی حوصلگی گفت:

_بابا خودت می دونی من هیچ وقت حواسم به این نیست!! نمی تونم که هی بشینم منتظر باشم کی زنگ می خوره!

تقریباً همه با ناراحتی داشتن نگاهش می کردن. اونم با عذر خواهی سمت اتاقش رفت تا لباسش و عوض کنه. من با خوش حالی از اینکه اومده بود و می دیدمش هدیه ای که بابا خریده بود و از روی میز جلوشون برداشتم. از بابا اجازه گرفتم که من هدیه رو بدم. بابا هم با خنده گفت:

_برو! شاید از هدیه اش خوشش بیاد بیاد پیش ما بشینه.

با ذوق سمت اتاق امیرحسین رفتم و در زدم.

_میام الان مامان.

با صدای ذیل بچه گونه گفتم:

_منم! رخساره ام!

در و باز کرد و با لبخند گفت:

_بیا تو خانوم کوچولو!

با خنده وارد اتاقش شدم. انقدر از من بلند تر بود که باید یکم خم میشد تا من بتونم صورتش و درست ببینم. هدیه رو جلوش گرفتم.

_بفرمایید. تولدتون مبارک.

با خنده کادو رو از دست من گرفت و گفت:

_ممنونم ازت!

دست من و گرفت و کنار خودش روی تختش نشوند.

امیرحسین: بیا بازش کنیم ببینیم برای من چی خریدی!

منم با ذوق کنارش نشستم!!!

لبخندی روی لبم نشست!! حتی یک احتمال کوچیکم نمی دادم که اون آدمی که هیچ وقت تلفنش و جواب نمی داد حالا هیچ وقت نمیشه که حتی مسیج های من طولانی مدت بی جواب بمونه!نگاهی به جوابش کردم:

_جون دلم؟

یک قطره روی صفحه گوشیم افتاد. شصتم و روی صفحه کشیدم تا اون و پاک کنم. خواستم تایپ کنم که گوشیم زنگ خورد. با مکث جواب دادم:

_سلام!

_صدام میکنی میری! نمی گی من دلم هزار راه میره!

با شنیدن صداش باز بغض توی گلووم میپیچه! آروم میگم:

_امیر حسین!

کمی مکث میکنه و بعد با شک میگه:

_رخساره گریه میکنی!؟

منتظر یک تلنگر بودم! اشک هام روون میشن. از طرز نفش کشیدنم می فهمه دارم گریه میکنم!

امیر حسین: چیشده؟! گریه برای چیه!؟

نمی توانستم حرف بزدم! برام سخت بود! گریه امونم نمی داد!

امیرحسین: خانوم کوچولو؟ رخساره حرف بزنی به خدا الان سکت می کنم!

نفس عمیقی میکشم و سعی می کنم بغضم و کنار بزنی تا بتونم حرف بزنی.

_به بابا اینا گفتم!

سکوت می کنه!

_امیر!

_جان! خب! چیشدا!؟

_مخالفن! خیلی شدید!

باز هم سکوت میکنه! این بار منم ساکت میشم و به اشک هام اجازه میدم که روون بشن!

امیرحسین: حق دارند!

با زاری صدایش میزنم:

_امیرحسین!

_حق دارند عزیز من! رو چه حسابی تورو بدن دست من؟! تویی که از یک گلم پاک تر و ظریف تری!

_ترو خدا تو دیگه اینجوری نگو!

_گریه نکن! چشم! بگو پدرت چی گفت!

بینیم و بالا میکشم و میگم:

_گفت بگو بیاد تا...

ساکت میشم. لبم و گاز میگیرم تا از ریزش اشک هام جلوگیری کنم!

_تا چی؟

_گفت بگو بیاد بینم چی می خواد!

_خب دستشون درد نکنه! اجازه دادن!

_امیر حسین قبول نمی کنه! می خواد بهت بگه نه!

_هرچه قدر هم نه بشنوم می ارزه! تو نگران نباش!

_رادش هم می خواد بیاد کارخونه!

_قدمش رو چشم!

_امیر تو زیادی آرومی!

_خوشگلم تو که توقع نداری با این موضوع راحت کنار بیان. هوم؟!

_چرا؟! چیش عجیبه؟

_رخساره!! لطفا عزیزم! من پیش بینی بد تر از اینم کرده بودم! پدر شما به حرمت آشنایی که

باهم داریم خیلیم منت داره سر من می ذاره!

باز هم بغض کردم! از گریه سکسکه ام گرفته بود!

_بچه جون!

_هوم؟

_برو یه لیوان آب بخور!

_نمی خوام!

_شما که حرف گوش کن بودی!

_آب...هیع... نمیخوام!

_داری سکسه می کنی! الان معدت درد میگیره!

_یکم دیگه حرف...هیع...حرف بز نیم میرم!

_چشم! فقط تو اینجوری نباش!!

با بغض میگم:

_نکنه تورو از من منصرف کنن!

_بچه جون من!! خانوم کوچولوی من! همه دنیا هم جمع بشن من از تو منصرف نمیشم!

بهت قول میدم!

لبخندی کوچیکی روی لبم میشینه!!

_خب!!

_راضی شون میکنم! ثابت میکنم که خوش بخت میکنم!

_دوست دارم!

_منم دوستت دارم جون من!

_شب بخیر!

_آب یادت نره بچه جون! شبت بخیر!

تلفن و که قطع میکنم هنوز مشغول سکسه کردن بودم! گوشی و رو تخت میذارم و خودم از تخت پایین میام. آرام در و باز میکنم و سرکی توی خونه میکشم.

فقط مامان روی کاناپه دراز کشیده بود از چشمش معلوم بود که چه قدر گریه کرده! مثل خود من! آرام برای خودم از یخچال آب بر میدارم. خواب مامان سبک تر از اونیکه که بیدار نشه. سعی میکنم با قلوپ قلوپ خوردن آب مانع سکسه ام بشم. بالاخره بند میاد!

مامان: خوبی؟!

_آره! اومدم آب بخورم!

سرم و زیر انداختم و راهی اتاقم شدم.

مامان: رخساره!

سمت مامان میچرخم!

_بله!

با شک توی صورتم نگاه میکنه!

_تو و امیرحسین از اون موقع در ارتباط بودین؟

با تعجب مامان و نگاه میکنم!

_نه به خدا مامان!!

مامان: به من دروغ نگو!

باز هم بغض میکنم. مامان چه فکری کرده بود راجع به من؟

_مامان امیرحسین زن داشت! بچه داشت!

_پس تو تو زندگیش چه غلطی میکنی؟

اشک هام روی صورتم روون میشن! معده ام شروع میکنه به تیر کشیدن!

_مامان!! به خدا!! به جون خودت من بعد از اینکه تو بیمارستان اومده بود دیدمش! به خدا نمی

دیدمش! آخرین بار همون موقع دیده بودمش که همه باهم بودیم!

_پس اون همه توجهی که اون موقع بهت داشت چی؟؟ اصلا اون شبم برای همین دعوت کرد

ما رو خوش!

_مامان من اون موقع کوچیک بودم!!! اونم مثل خیلی از جوون های دیگه با یه دختر بچه رفتار

میکرد!! نه به خدا!!

_خودتم داری میگی!!!! تو وقتی یک بچه کوچیک بودی اون یه پسر بزرگ بود!! چه جوری این

و به ذهنت راه دادی؟!

_مامان!! تر خدا!!! حداقل شما من و درک کن!

دستم و محکم روی معده ام فشار میدم!

_چیتو درک کنم؟؟ بدبخت شدنت و؟؟

_مامان من دوشش دارم!!!

نگاهی بهم کرد و بی حرف سمت اتاقش رفت! دوباره تو آشپزخونه برگشتم. این بار همراه لیوان آبم یکی از کپسول هایی که برای معده دردم بود و خوردم و دوباره سمت اتاقم رفتم! روی تخت دراز کشیدم که صدای مسیج گوشیم بلند بشد. برش داشتم. اسم امیرحسین روی صفحه گوشیم افتاده بود. مسیج و باز کردم!

_بند اومد؟

میون درد معده و اشک لبخند زدم! شوری اشک و توی دهنم حس میکردم. یک دستم روی معده بود با اون یکی براش تایپ کردم:

_خوبم! نگران من نباش!!

همونجور خیره به اسمش موندم تا جواب داد:

_من مگه جز تو کی و دارم نگرانش باشم؟

لبخندم پرنگ تر شد!! من خوش بخت بودم! این و هیچ کس نمی تونست انکار کنه! من با وجود امیرحسین تو زندگیم خوش بخت بودم!! همه این و میفهمیدن!

_حق نداری نگران کس دیگه ای بشی!!

_تو جون منی دختر!!! چشمات و اذیت نکن!

خیره به اسمش و متن مسیجش خوابم برد!! صبح با صدای بابا از خواب بیدار میشم اما تو جام می مونم!

بابا: خونه است؟

مامان: آره! از تو اتاق بیرون نیومده!

بابا: جایی نره! نمی خوام دیگه هم و ببینم!

مامان: خسرو با امیرحسین حرف بزن! این بچه است! اون که دیگه بچه نیست!

بابا: حرف میزنم! خداحافظ!

اشک هام روی بالشت میریخت! لحافم و تا زیر چونم بالا کشیده بودم. خیره سنگ مر مری شدم که روی میز کنار تختم بود!! یاد شبی افتادم که این و بهم هدیه داد. داشتم به گلبرگ نشونش میدادم که جلو اومد. با ذوق داشتم نگاهش میکردم. جعبه قرمز رنگ و سمتم گرفت:

_برای شماست! تولدت مبارک خانوم کوچولو!

با نیش باز جعبه رو ازش گرفتم!

مامان: امیرجان چرا زحمت کشیدی!!

امیرحسین: قابلش و نداره!

با دیدن اسمم که روی اون تخته سنگ مرمر بود با ذوق جیغی از شادی کشیدم.

این فوق العادست!

لبخند مردونه ای به روم زد و گفت:

خوش حالم که دوشش داری!

طناز دستش رو دور بازوش حلقه کرد و رو به من گفت:

تولدت مبارک عزیزم!

با لبخند نیم بندی رو بهش گفتم:

ممنونم! این خیلی قشنگه!

اون لحظه احتمالش و نمی دادم اون زن یک روز بشه کسی بشه که من بهش اجازه ندم به امیر حسین نزدیک بشه! چه قدر دنیا ممکنه تغییر کنه! شاید مامانم اون لحظه فکرش و نمیکرد امیر حسینی که با زنش به جشن تولد من اومدن چند سال بعد از دخترش خاستگاری کنه! با شنیدن صدای ریز پی ام گوشیم دستم و از زیر لحاف بیرون کشیدم و گوشیم و برداشتم. امیر حسین بود. پی ام و باز کردم. توی واتس آپ برام ویس فرستاده بود. با عجله روی تخت نشستم. از توی کیفم که کنار تخت بود هندزفریم و بیرون کشیدم و به گوشی وصل کردم. ویس و پلی کردم. نه لبخندی که زدم! نه اشک هایی که گوله گوله روی لحاف میریخت! هیچ کدوم تحت کنترل من نبود! انگشت اشاره ام و بین دندان هام گرفتم تا از شدت اشک هام جلو گیری کنم!

امیر حسین:

تا آخر جاده با رویات هم آغوشم

این لحظه هارو به دنیا نمیفروشم

دستاتو میگیرم بارون شروع میشه

موهاتو میبوسم شب زیر و رو میشه

عطر تو آغازه شکوه جنگل هاست

چشمای معصومت خود خود دریاست

قبل از اینکه تایپ کنم امیر حسین نوشت:

_من اجازه نمیدم این رویا تموم بشه!! رویایی که تو ساختی! چشمای قشنگه تو ساخته!

ناراحت نباش!! اصلا!

دستم روی صفحه گوشی میره تا تایپ کنم:

_امیر!

_جان امیر!

_دوست دارم!

_منم دوست دارم خانومم .

گوشی و زیر بالش سر میدم. وُیس امیرحسین مدام توی گوشم پلی میشه. نمی تونم از شنیدن صدای بیخیال بشم. معده ام هنوز کمی درد میکرد. اما باعث نمیشد که از شنیدن صدای امیرحسین دست بکشم و از جام بلند بشم. با شنیدن صدای مامان چشم هام و باز میکنم روی تخت میشینم. هندزفیری و آروم از تو گوشم میکشم بیرون.

مامان: بیا صبحانه بخور!

_میل ندارم!

مامان: پاشو رخساره!! از دیشب به اندازه کافی هم اعصابم و خورد کردی هم تو اتاق موندی! بیا بیرون!

گوشی و هندزفیری و همونجا رو تخت ول میکنم و از اتاق بیرون میرم. یه لیوان چایی برای خودم میریزم و پشت میز میشینم .

مامان:بخور!!!

یه تیکه از نون و تو دهنم میزارم. هیچ اشتهایی برام نمونده بود. چاییم و با یه دونه قند میخورم.

_بسمه!

مامان چپ چپی نگاهم کرد و بی حرف مشغول صبحانه خوردن شد. با شنیدن صدای زنگ از جام بلند شدم.

باز میکنم.

با دیدن نگین توی مانیتور دکمه آیفون و فشار دادم و منتظر شدم تا برس. در ورودی و
براشون باز کردم. همونجور که روژا رو از نگین می گرفتم گفتم:

سلام.

نگین: سلام عزیزم!

نگاهی به پشت سرم کرد و بعد آروم گفت:

بهتری؟؟!

اشک توی چشمم حلقه زد و بی حرف از سر راهش کنار میرم تا بیاد تو. نگین همونجور که
بیاد تو دستش و روی شونم میزاره و فشار آرومی میده:

نگین: درست میشه عزیز دلم! تو خودت و اذیت نکن! به خدا دیشب تا صبح با رادش حرف
زدم!

با بغض گفتم:

مرسی!

از راهرو سمت آشپزخونه رفتیم. ماما اومد بیرون و با دیدن نگین گفت:

!!! سلام ماما جون! خوش اومدی!

نگین: مرسی مامان!

روژای خواب و توی تختش میذارم و خودمم همونجا کنارش میشینم!

مامان: برو بشین من چایی بیارم!

نگین: من پیام مامان؟ _ نه تو برو بشین.

نگین هم توی نشیمن اومد و روی مبل کنار من نشست.

نگین: رخساره! انقدر خودت و اذیت نکن!

نگاهی به نگین کردم و گفتم:

_ آخه دلم میسوزه وقتی میبینم بابا و رادش قبل از اینکه باهاش حرف بزنی قضاوتش میکنن!

نگین: غصه نخور! به خدا همه چی درست میشه! من دیشب خیلی به رادش گفتم اول باهم

حرف بزنی! تو دیگه انقدر خودت و اذیت نکن! بزار بین خودشون حلش کنن!

سرم و تکون میدم و بی حرف پاهام و تو شکمم جمع میکنم. مامان با سینی چایی میاد تو

نشیمن. سینی و روی میز میزاره روی یکی از مبل ها میشینه!

نگین: دستت درد نکنه مامان!

مامان: کاری نکردم. نگین تو با این حرف بزنی!

با دست اشک هام و پاک میکنم و به مامان نگاه میکنم! نگین نگاهی به مامان می کنه و میگه:

_مامان شاید واقعا انقدر بد نباشه!

مامان: نگین تروخدا!!!

نگین دستش و روی پای مامان میزاره و میگه:

_شما حرص نخور! فشارت میره بالا! خب من میگم اول حرف بزنین! انقدر محکم نگید نه!

مامان: نگین مامان اینی که رخساره میگه یه مرده هم سن و سال داداش بزرگه تو! بچه بزرگ

پیمانتون چند سالشه؟!

نگین سرش و پایین انداخت و آروم گفت:

_پیمان آخه زود ازدواج کرد!

مامان: چند سالشه؟!

نگین: بیست!!

مامان: بفرما!!! بعد من دخترم و بدم به مردی که این سنیه؟ اون الان بچش باید انقدری باشه!

با اعتراض میگم:

_مامان!

_کوفت! رخساره خودتم نمی فهمی!!

نگین: مامان خب حالا همه چیم به سن نیست!

مامان: نگین مرده ازدواج کرده بوده!! ما عروسیشم رفتیم! من به فامیل چی بگم؟؟ بگم دختری که من انقدر همه جا پزش و دادم داره زن کی میشه؟؟؟

_مامان به فامیل چه؟؟؟ من باید از اونا اجازه بگیرم بعد عاشق بشم؟ اونا باید بگن کی برام مناسبه که من برم زنش بشم؟

مامان: نخیر!!! زن یکی شو آدم بتونه جلوی خواهر برادرش سرش و بگیره بالا!!!!

_مامان مگه امیرحسین چشه؟؟

_هیچیش نیست!! هیچیش نیست!! فقط نصف فامیلامون تو عروسی قبلیشم بودن!

با بغض به نگین نگاه کردم تا شاید اون بتونه حرفی بزنه یا کاری بکنه! اما نگینم از صدای بلند مامان و صورتش که سرخ شده بود دیگه جرات زدن حرف و پیدا نکرد. از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم!! در و بستم با خیال راحت زدم زیر گریه!! چون فامیلای من ازدواج قبلی امیرحسین و دیده بودن من حق نداشتم عاشقش بشم؟ چون یکبار ازدواج کرده بود آدم بدی بود؟؟ مگه از امیرحسین بهتر برای من بود؟؟؟ مگه کسه دیگه ای می تونست انقدر با من قشنگ حرف بزنه؟ مگه کسی می تونست بین اون همه درد و گریه لبخند بشونه روی لب من! چرا مامان اینا اجازه نمی دادن من بهشون بگم که امیرحسین برای من چه جایگاهی داره!

پشت میزم میشینم و سرم و با دیدن عکس های قدیمی که حالا برام حکم عزیز ترین عکس ها رو پیدا کرده بود گرم میکنم. با دیدن عکسی که جلوی امیرحسین ایستاده بودم و اونم خم شده بود تا تقریبا هم قد به نظر برسیم لبخند میزنم. دست هاش روی شونه هام بود و یک لبخند کوچیک مردونه هم روی لب هاش بود. من برعکس اون همونجور که دست هام و توی هم قفل کرده بودم و سرم و کمی به سمت رادش که کنارم ایستاده بود خم کرده بودم یک لبخند بزرگ دندون نما روی لبام نشسته بود و چشم هام از ذوق داشت برق میزد. یاد روزی افتادم که بابا اومد خونه بهمون خبر داد که پدرش فوت کرده و باید خودمون و برسونیم خونشون. چهارتایی شبونه رفتیم خونه آقای صدر. فامیل های نزدیک تقریبا همه اونجا بودند. امیرحسین تو اتاقش بود. ناهید خانومم توی نشیمن نشسته بود و دم گرفته بود .

با کمک مامان چایی دم کردم. مامان مشغول حلوا پختن بود. چایی ها رو بین همه پخش کردم که ناهید خانوم با صدای گرفته و بغض گفت:

_مادر جون یه لیوانم ببر برای امیر!! بچم از صبح از اتاق بیرون نیومده! از دست تو میگیره!
یکی از لیوان های چایی و همراه قند توی پیش دستی گذاشتم و سمت اتاقش رفتم. آروم در زدم. صدای گرفته اش بلند شد.

_بله؟

_منم!

نمی دونستم از صدام می تونه بفهمه من کیم یا نه اما جمله بهتری هم به ذهنم نمی رسید!
چند لحظه بعد در اتاق باز شد. پیش دستی و سمتش گرفتم.

_بفرمایید!

لبخند خیلی کمرنگی روی لبش نشست و گفت:

_ممنونم!

نگاهش کردم. دوست داشتم مثل همیشه به روم لبخند میزد! از نگاه گرفته و نا آرومش، بغض میشینه توی صدام و آروم گفتم:

_تسلیت میگم! ایشالا غم آخرتون باشه!

اینبار لبخندش کمی رنگ گرفت!!

_مرسی خانوم کوچولو! منم الان میام بیرون!

سرم و تکون دادم و از اتاقش دور شدم!!

خاطره هایی که روزی فقط یک گذشته دور بودند حالا چه قدر برام تغییر کرده بود. چه قدر دوست داشتم باز من همون دختر کوچولو باشم که امیرحسین حاضر میشد من و سرگرم نگاه داره و بابا هم هیچ مخالفتی نداشت!!!

صدای گوشیم که بلند شد از جلوی لپ تاپ بلند شدم و سمت تخت رفتم. هندزفیری و ازش جدا کردم. گلبرگ بود.

_سلام.

سلام و کوفت! معلومه کجایی تو!! هرچی پی ام میدم جواب نمیدی!

گلی!!

چیشده؟؟ صدات چرا گرفته؟

گلی همه چی خراب شد!!

چی خراب شد؟ چرا مثل آدم نمیگی؟؟؟

با بابا اینا حرف زدم!

بالاخره!!! امیرحسین کشت خودش و!! چیشد حالا؟

میگم همه چی خراب شد! بابا و رادش صد در صد مخالفن!! نمی تونی حدس بزنی که چه

قدر!!! مامان بد تر از اون!!! بابا گفته حق ندارم برم بیرون باورت میشه؟؟؟

تا این حد یعنی؟؟؟

از این حدم بیشتر!!

من الان مرخصی میگیرم میام خونتون!

مزاحم کارت نباشم!!

رخساره انقدر بدم میاد خودت و لوس میکنی! الان میام!

_منتظر تم!

_گریه نکن انقدر!

_چشم!

تلفن و قطع میکنم. پی ام های گلبرگ و باز میکنم. چند بار صدام زده بود!! چه قدر نگران امیرحسین بودم! چی قرار بود بشه؟ بابا اینا باهاش حرف زده بودن؟ چیشده بود؟ چرا بهم زنگ نمیزد؟ چرا خبری بهم نمیداد!! همون جا توی اتاق میشینم و منتظر میشم تا گلبرگ بیاد! گلبرگ که می رسه هنوز تو اتاق بودم، نگین براش در و باز کرده بود و بعد از صدای سلام احوال پرسیش با اونا اومد تو اتاق، با دیدن من که روی تخت چمباته زده بودم با ناراحتی در و بست و سمت من اومد. بی حرف کنارم نشست و سرم و تو آغوشش گرفتو بغضم سرباز کرد. با صدای بلند زدم زیر گریه، اون قدر زیاد گریه کردم که جلوی مانتوی گلبرگ کامل خیس شد. گلبرگم بی حرف پا به پام اشک میریخت. یکم که سبک شدم از بغلش بیرون اومدم. نگاهش بهش کردم و گفتم:

_نمی ذارن گلی!

مانتو و روسریش و روی صندلی میز تحریرم گذاشت، سمت من چرخید و گفت:

_امیرحسین راضیشون می کنه! اصلا نگران نباش! من مطمئنم! اون مرده، حرف بابات و بهتر می فهمه! باهاش جوری حرف میزنه که خیالش راحت باشه.

_اگه نشه! اگه بابا رو حرفش بمونه!

_حتی اگه هم امیرحسین نتونه راضیش کنه، بابات این حال تو رو بیشتر از یه هفته طاقت
نمیاره! خودش رضایت میده! نکن با خودت اینجوری!

بغض کرده نگاهم و به فرش اتاقم دادم! با صدای باز شدن در نگاهم و بالا آوردم. مامان بود!
چپ چپی به من نگاه کرد و رو به گلی گفت:

_مامان بلند شید بیاین تو حال چایی ریختم!

_چشم خاله الان می یایم!

گلی دستم و گرفت و از جام بلندم کرد!

_بلند شو! باید قوی باشی! اینجوری چیزی درست نمیشه!

بی حرف دنبالش کشیده شدم!

تا بعد از ظهر نه خبری از بابا اینا شد نه امیرحسین! دلم مثل سیر و سرکه می جوشید! اگه گلی
پیشم نبود خل میشدم! مدام داشتم ناخونای بیچارم و می جویدم! انقدر با ناخن زیر لبم کشیده
بودم که زخم شده بود! ساعت نزدیک هفت بود که بابا اینا اومدن. قیافه هر دوشون عصبانی
بود! رادش انقدر ترسناک شده بود که برای اولین بار ازش ترسیدم! بی حرف فقط نگاهشون
کردم! بابا نگاهی به من انداخت! سرش به تاسف تکون داد و سمت اتاقش رفت!
اشک هام روی گونه هام ریخت! رادش با عصبانیت گفت:

_هرچه قدر این نفهمه اون نفهم تره! مرتیکه با این سن و سالش خجالت نمی کشه!

زیر لب گفتم:

_رادش!

با داد گفتم:

_ببند دهنتم و رخساره!

سرم و زیر انداختم! اشک هام گوله گوله روی زمین میریخت! گلی دستش و گذاشت پشتم و کمرم و ماساژ می داد! درد من درد قلبم بود! مامان با صدای گرفته ای گفت:

_چیشد رادش؟

رادش روی یکی از مبل ها نشست! چند تا نفس عمیق کشید و گفت:

_رفتیم کارخونش! بابا باهاش حرف زد نداشت من برم توی دفتر! آخرم گفت فردا شب با ناهید خانوم میان!

مامان توی صورتش زد و گفت:

_خاک به سرم یعنی چی!!!

همونجور که سمت اتاق می رفت گفت:

_خسرو! خسرو این چی میگه!

روی مبل نشستم! گلی هم کنارم نشست! آروم در گوشم گفتم:

_شاید بابات راضی شده باشه!

نگاهش کردم!

_نگاهش و ندیدی؟ تاسف ازش می بارید!

سرش و تکون داد و گفتم:

_درست میشه!

رادش لیوان آب و از دست نگین گرفت و یه نفس سر کشید بعدم از جاش بلند شد و رو به نگین گفتم:

_جمع کن بریم خونه!

نگین سرش و تکون داد و سمت لوازمشون رفت!

بعد از اینکه اونا رفتن مامان از اتاقشون بیرون اومد!

_رادش اینا کوشن؟

گلی:رفتن خاله!

مامان چپ چپی به من نگاه کرد و گفتم:

_ فقط نگاه کن بین چه بلایی سرمون آوردی! پاشو برو بابات باهات حرف داره!

از جا پریدم! نگاهی به گلی کردم! چشم هاش و با اطمینان برام باز و بسته کرد و گفت:

_ برو! به خدا توکل کن!

زیر لب خدا خدا کردم و سمت اتاق بابا اینا رفتم! بابا لبه تخت نشسته بود و سرش و بین دست هاش گرفته بود! آرام به در ضربه زدم! سرش و بالا گرفت! نگاهی بهم کرد! به کنارش اشاره زد و گفت:

_ بیا تو!

بغلش روی تخت نشستم! از استرس فشارم افتاده بود! دست هام و محکم توی هم فشار دادم!

بابا: دوست داره!

نگاهش کردم! قلبم داشت توی دهنم میزد! حالت تهوع امونم و بریده بود!

بابا: امیر و می شناسم! حرف بیخود نمیزنه! ولی رخساره فکر کن یه ذره! خودتون و کنار هم دیدی؟

بی حرف سرم و تکون دادم!

بابا: باهات همه چی و طی کردم! فردام جلوی مادرش بازم باهات طی می کنم!

_ چیو؟

بابا: اینکه تار موت آسیب ببینه به خاک سیاه می شونمش!

دلم ریخت!

_نمیزنه!

بابا نگاه عمیقی بهم کرد!

بابا: برو یه دوش بگیر استراحت کن!

از جام بلند شدم! خواستم از اتاق بیرون پیام که صدام زد:

_رخساره!

سمتش برگشتم!

_جانم بابا!

_فکر نکن چون قبول کردم یعنی کارت درست بوده! همه آرزوهای من و مادرت و خراب

کردی!

سرم و زیر انداختم!

_دست من نبود بابا!

بابا: برو استراحت کن!

از اتاق بیرون اومدم! ماما نگاه می بهم کرد و گفت:

— نمی دونم امیر چی گفته که خسرو رضایت داده! ولی من دلم رضا نیست! حالا دیگه خودت می دونی!

— ماما من دوش دارم! به خدا امیر مرد خوبیه!

— کسی نمی گه مرد بدیه! مناسب تو نیست!!

— مناسب یعنی چی؟ هیچ کس بیشتر از اون من و خوش حال نمی کنه!

سرش و تکون داد و همونجور که تو آشپزخونه می رفت گفت:

— گلی رفت توی اتاق تو!

سمت اتاقم رفتم! گلی لباس پوشیده روی تخت نشسته بود!

— کجا؟

— میرم خونه! فردا میام نگران نباش!

— زود بیا!

— چشم! بابات چی گفت؟

— گفت قبول می کنه! ولی دلشون رضا نیست!

__بینن تو خوش بختی دلشونم رضا میشه!

شونه هام و بالا انداختم! بغلم کرد و گفت:

__بخند دیگه! عروس انقدر بداخلاق نوبره والا!

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

__حس می کنم بمب گذاشتم وسط خانواده!

__درست میشه! به فکر فردا باش! لباس داری؟

سرم و تکون دادم! با بغض گفتم:

__ولی تو زود بیا! اینجا هیچ کس فردا براتش روز خاصی نیست!

__میام قربونت برم! میام خودمون به همه کارا می رسیم!

بوسش کردم و ازش خداحافظی کردم! روی تختم نشستم. گوشیم و برداشتم. امیرحسین اس

ام اس داده بود!

__خوبی خانوم؟ بابا اومد خونه؟

تند تند تایپ کردم:

اومد! حرف زدیم باهم!

یکم که گذشت تلفنم زنگ خورد! سریع جواب دادم!

سلام!

به روی ماهت! باز که صدات گرفته اس آخه!

امیر!

جان امیر!

چی میشه حالا؟

هیچی فردا می خوام پیام ورت دارم ببرمت!

نه! جدی!

مگه من با تو شوخی دارم بچه جون!

می خندم!

امیر!

من فدای امیر گفتنات!

ریز می گم:

خدا نکنه!

جدی میشه!

خسرو خان منطقی به حرفام گوش کرد! فردا شبم قراره جلوی همه حرف هام و بزnm!

قبولم کردن! با شرایطی هم که به دیده منت قبولشون دارم!

چه شرایطی؟

می گم حالا برات!

الان بگو!

رو در رو بهت می گم خانومم!

خب! تو خوبی؟

تو پوست خودمم نمی گنجم! خوش بخت تر از الان منم مگه هست؟ تو تازه میگی خوبم!

حتی با شرایطی که بابا گذاشته؟

صد برابرشم بود برای داشتنت می ارزید!

لبخند میزنم!

دوست دارم!

من بیشتر خوشگلم! شام خوردی؟

نه!

زود باش!

گشتم نیست!

ناز نکن انقدر برا من آخه!

می خندم!

می خورم چشم!

آفرین! گریه هم بی گریه! عروس با چشم پف آلو نمی خواما! گفته باشم!

چشم!

چشمای خوشگلت بی بلا! برو دختر! برو روحم پیشته!

بازم لبخند میزنم! وقتی امیر حرف میزد انگار هر کلمه از حرفاش گوش میشد می چسبید به

تنم!

فعلا!

فعلا خانومم!

شب انقدر روی تخت از این دنده به اون دنده شدم تا خوابم برد! اما چه خوابی تا صبح هزار بار با فصاحت از خواب پریدم! چه کابوسایی دیدم فقط خدا می دونه! یکبار دیدم بابا و امیر دعواشون شد انقدر کتک کاری شد تا از خواب پریدم! یه بار رادش و دیدم که داشت امیر و خفه می کرد! یه بار طنز وسط خوندن خطبه عقدمون رسید! خلاصه چیز هایی تا صبح دیدم که مو به تن آدم راست می کرد! آخر هم ساعت هشت صبح وقتی از خواب پریدم دیگه نخواستیدم! حتما اینبار قرار بود امیر بشه دیو و من و بکشه! ترجیح دادم نخوابم! از جام بلند شدم! اتاقم و کمی مرتب کردم! حولم و برداشتم و رفتم سمت حمام! مامانم تازه بیدار شده بود! با دیدن من گفتم:

بیا صبحانه بخور!

اول دوش میگیرم!

معدت درد میگیره!

می خواستم بگم دیگه بیشتر از الان؟ اما فقط زیر لب گفتم:

عرق کردم! زود دوش میگیرم میام!

اما تقریبا نزدیک به یک ساعت توی حموم بودم!

گلی ساعت دوازده خودش و بهم رسوند! تازه اون موقع یه چیزی خوردم!! با اومدن نگین ، کارهار و شروع کردیم! مامان با اینکه راضی نبود اما از هیچ کاری هم کوتاهی نمی کرد! اما با این حال مشخص بود که راضی نیست! از نگاه های زیر زیرکیش وقتی من و گلی و نگین می خندیدیم این و حس می کردم!

بعد از اینکه بابا و رادش اومدن نگین به من گفت:

_تو دیگه برو حاضر شو! همه کارا تموم شده! الانا میان!

سرم و تکون دادم و به همراه گلی سمت اتاق من رفتیم!

گلی همونجور که خودش و می کشید و روی تخت می شست گفت:

_حالا می خوام چی بپوشی؟

در کمد و باز کردم!

_انقدر درگیری فکری داشتم که زیاد بهش فکر نکردم! اما از بین لباس هام بیا یه چیزی

انتخاب کنیم دیگه!

گلی سمت کمد اومد و شروع کرد لباس هام و به زیر و رو کردن! همونجور که لباس ها رو

ورق میزد و با خنده گفت:

_همین لباس آبی رو بپوش که خودش خریده!

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

نه اینم که حال من خیلی خوبه! توام اذیتم کن!

خیله خب بابا!

شومیز کرم رنگی و از بین لباس هام بیرون کشید و جلوم گرفت!

این قشنگه! رنگشم بهت میاد!

با چی پوشم؟

گلی فکری کرد و گفت:

با اون شلوار کتون سفیدت! که کمر بند می خوره!

فکری کردم و گفتم:

آها! صبر کن! خم شدم از بین قفسه شلوار هام اون شلوار و به همراه کمر بندش بیرون

آوردم!

آفرین همین! پوششون!

شومیز و دستم داد و خودش از اتاق بیرون رفت!

لباس هام و عوض کردم! شومیز آستین بلند از جنس حریر بود! پایینش و داخل شلوارم کردم

تا کمر بند مشکیم با سگک طلایش معلوم بشه! یقه لباسم دور گردنم بسته میشد و به اندازه

چند تا مربع کوچیک روی گردنم از پشت و جلو باز بود! شلوارم هم ساده ولی تنگ به پاهام چسبیده بود! یه جفت کفش مشکی هم از داخل کمد برداشتم و پوشیدم!

جلوی آئینه ایستادم! رنگم نسبتا پریده بود! لبامم که همیشه یکم به صورتی میزد بی رنگ شده بود و کمی کبود بود.

براش رژگونه ام و روی گونه هام کشیدم تا رنگ پریدگیم و از بین ببره! توی چشمم و سیاه کردم! کمی سایه قهوه ای روشن به چشمم زدم و بعدم ریمل! رژ کمرنگ ولی براق صورتیمم روی لب های بی رنگم زدم و تمام!

با اینکه هنوز صورتم کمی بیمار گونه و ترسیده بود اما بهتر شد! قابل تحمل تر شد!

موهام و باز کردم! وقت صاف کردنشون و نداشتم!

کمی کرم و موس بهشون زدم تا با همون موج های خودش براق بشه!

عطر زدم و از اتاقم بیرون رفتم! از شدت استرس معدم مدام داشت تیر می کشید! دست هام و بهم فشار می دادم! انقدر زیاد که بند های انگشت هام درد گرفته بود! اولین نفر گلیم دیدم و جلو اومد! لبخندی به روم زد و بغلم کرد!

_مثل ماه شدی عروس خانوم!!!

بغض کرده گفتم:

_ممنونم گلی!

جلوم و ایستاد و کمی نگاهم کرد!

پشیمونی؟

سرم و محکم به دو طرف تکون دادم و گفتم:

اصلا! فقط دلم می خواست مامان اینام کمی شاد بودند! امشب شب مهمیه برای من!

شاد میشن! خیالشون که راحت بشه ازت شاد میشن! بهت قول میدم!

سرم و تکون دادم و گفتم:

امیدوارم! بریم تو آشپزخونه!

گلی سرش و تکون داد و گفت:

تو برو من برم تو اتاقت لباس عوض کنم پیام!

باشه!

سمت آشپزخونه رفتم! رادش روی کاناپه نشسته بود!

سلام!

نگاهی به من کرد و زیر لب سلامی زمزمه کرد! کت شلوار پوشیده بود! دلم خواست تو بغلش

بگیرتم! مثل همیشه وقتایی که حالم بد بود آروم کنه!

_قهریم؟

عمیق نگاهم کرد! تو نگاه سبزش گم شدم!

_من با تو قهر نمی کنم! نگرانتم! نگران آینده ای که داری خرابش می کنی!

_اگه خراب نشه! اگه درستش این باشه!

_رو همین اگه ها داریم میریم جلو! ایشالا که اینجوریه که میگی!

سرم و زیر انداختم و دوباره سمت آشپزخونه راه افتادم! مامان در تکاپوی چیدن میوه ها توی ظرف های کریستالمون بود!

_بده من مامان!

مامانم نگاهش و از ظرف گرفت و به من داد! نگاهش که بهم افتاد اشک تو چشم هاش جمع

شد! سببی که دستش بود و روی میز گذاشت و سمت من اومد! تو یه لحظه محکم بغلم کرد!

حس کردم قلبی که از جاش در اومده بود دوباره سر جاش رفت! دلم انگار از بین یه آتیش مُذاب بیرون اومد و خنک شد!

_مامان!

_خوش بختیت و بینم الهی مامان! جز این هیچی نمی خوام!

_میبینی مامان! بهت قول میدم!

گونم و بوسید و گفت:

_دست بجونبونید! اومدن!

خنده ای از سره راحتی کردم و شیرینی ها رو توی ظرفش چیدم! مشغول بودیم که زنگ و زدن! مامان هول شده گفت:

_وای اومدن!

از آشپزخونه بیرون رفت! من با استرس به نگین و گلی نگاه کردم و گفتم:

_من چیکار کنم؟

نگین خنده ای کرد و گفت:

_میشینی همینجا تا داداش بزرگت صدات کنه بگه چایی بیار!! فهمیدی یا نه!

با استرس گفتم:

_واقعا؟

گلی غش غش خندید و گفت:

_اذیتش نکن نگین!

روبه من ادامه داد:

نه عزیزم! الان همه با هم میریم! بعدش که همه نشستن میای چایی میریزی!

دستم و که می لرزید جلوش گرفتم و گفتم:

با این دستا؟؟؟

دست های یخ زدم و بین دست های گرمش گرفت و گفت:

من میام کمکت!

با سر و صدای سلام علیکی که از بیرون اومد از آشپزخونه بیرون رفتیم! من پشت اون دو تا ایستادم تا کمتر تو دید باشم!

الهام هم به همراه شوهرش همراهشون بود! اما خدا رو شکر یاشار عاقل تر از این حرف ها بود که بیاد و من چه قدر ممنونش بودم! با این وضعیت و این استرس نمی تونستم اون دردم تحمل کنم!

اولین نفر با ناهید خانوم دست دادم و سلام کردم! توی بغلش که رفتم آروم گفتم:

عروس خوشگل خودمی!

خندیدم و از جمله اش و لذت بردم! نفر بعد الهام بود! مصنوعی بودن لبخندش کاملا نشون می داد که به این ازدواج راضی نیست! شوهرش اما بی تفاوت لبخند پدرانہ ای به روم زد و سلام کرد! آخرین نفر امیرحسین بود!

کت شلوار و جلیقه طوسی رنگ به همراه پیراهن سفید پوشیده بود! لبخند کمرنگی زدم و آرام گفتم:

_خوش اومدی!

چشمکی ریزی بهم زد و از جلو رد شد!

با نشستن همه مامان اشاره ای به من کرد که چایی ببرم!

با گلی باهم به آشپزخونه رفتیم! من فنجون ها رو آماده کردم! گلبرگ چایی و ریخت و سینی و دست من داد!

_آروم باش!

سرم و تکون دادم! گلی قبل از من از آشپزخونه بیرون رفت! نفس عمیقی کشیدم و بیرون رفتم!

چایی رو جلوی همه گرفتم و باز هم آخرین نفر امیرحسین بود و زمزمه اش که آرامش شد تو کل تنم!

_ممنونم خانوم کوچولو!

سینی چایی و روی اوپن آشپزخونه گذاشتم و روی یکی از صندلی های میزبان کنار گلبرگ نشستم! جو سنگینی بود! با اینکه بابا داشت با شوهر الهام صحبت میکرد اما متوجه بودم که حالش زیاد خوش نیست!

بعد از یک ربعی که به همون حال گذشت ناهید خانوم شروع کرد!

_خب آقا خسرو! دلیل اومدنمون با همیشه فرق داره! شما خودت از بچگی امیر و می شناسی!
منم دختر دست گلمون و! به دور از همه حرف هایی که من و شما می دونیم بالاخره برای همه
زده میشه، نظر قلبی خود شما چیه؟

بابا نفسی کشید، نگاهش بین من و امیرحسین و یک دور چرخوند! سر تایید مامان و از نظر
گذروند و رو به ناهید خانوم گفت:

_رو اینکه خانواده شما برای من محترمه شکی نیست! حاج آقا جای برادر نداشته من بودند!
خدا رحمتشون کنه! امیرم مثل پسر خودم! بله! حرف برای همه زده میشه! دوست نداشتم این
حرف ها پشت دختر من باشه! اما خواسته رخساره اس! تا الان از اعتماد کردن بهش پشیمونم
نکرده! می خوام بازم به دخترم و اینبار به امیرحسین اعتماد کنم! شرایط بهش و گفتم!
رخساره لای پنبه بزرگ شده! ایشالا از این به بعدم همینه!
به مامانم نگاه کرد! مامان لبخند ریزی زد و گفت:

_خوش بخت بشن ایشالا!

ناهید خانوم با خوش حالی خندید و گفت:

_انشالله! خودم میشه ضامن امیر!

بابا لبخند کوتاهی زد و سرش و تکون داد! نگاهش سمت من بود! اشک تو چشم هام جمع شده بود! هر لحظه امکان داشت بزنم زیر گریه! بابا از جاش بلند شد سمت من اومد! بلند شدم! من و تو آغوشش گرفت! روی موهام و بوسید و گفت:

_خوش بخت شو بابا! ترو خدا خوش بخت شو دردونه بابا!

اشک هام ریختن! بیشتر تو بغل بابا فرو رفتم!

_دوست دارم بابا! خیلی.

با ناراحتی رو به گلی میگم:

_حس میکنم خوب نشدم!

توی ایینه قدی پذیرایی نگاهی به خودم میکنم!

موهام صاف شده دم اسبی بسته شده بود! از دو طرف محکم بسته شده بودن! بالطبع چشمام هم

کشیده شده بود! با ارایش کمی که فقط چشم هامو در بر میگرفت خوب به نظر میرسیدم!

یک پیراهن توسی بافت هم که چسبون بود و قدش تا سر زانوم میرسید پوشیده بودم!!

جوراب شلواری کلفت مشکیم هم پام بود! کفشام یکی دو درجه از لباسم تیره تر بود! کاملاً

بسته بود و کنارش زیپ میخورد تا روی مچ پام! پاشنشم بلند و باریک بود! در کل بد نبود! اما

من بازم حس خوبی به خودم نداشتم! می تونست به خاطر فشاری باشه که این مدت روم بوده!

گلی: خوب چیه عالی شدی! فقط اگه این قیافه رو به خودت نگیری!

_نمی دونم چرا دلم شور میزنه! کاش مامان اینا نمی داشتن روز تولد امیرحسین برن دماوند!

_تو چیکار به اونا داری آخه؟ سه تایی رفتن خوش بگذرونن! بعدم پیشنهاد مادر شوهرت بود!

_نمی دونم! بازم دلم شور میزنه!

_بیا برو انقدرم نفوس بد نزن!!!

همونجور که پالتوی کوتاه مشکیمو میپوشیدم و روسریم و سرم میکردم میگم:

_کاش تو میومدی لااقل!!!

گلی: به خدا سرم درد میکرد وگرنه از خدام بود پیام!

_باشه استراحت کن من رفتم!

کیفم و برمیدارم!

میوسمش و ازش خداحافظی میکنم!

امروز دهم دی بود! تولد امیرحسین! با یادآوری اسمش لبخند میزنم! بعد از کلی گشتن و درآوردن حرص گلی براش یک ساعت خیلی شیک گرفته بودم! هرچند تو این مدت متوجه شده بودم که قفسه کمدش از ساعت پره! اما خب! این از طرف من بود!

دست گلم و تو دستم جا به جا میکنم و زنگ و فشار میدم!

وارد خونه میشم! اینبار حیاط بدون هیچ تزیینی تو سرمای دی ماه فرورفته بود! دیدن برف ها روی شاخه های درخت ها باعث میشد بیشتر سردم بشه! بیشتر توی پالتوم جمع میشم و به سرعت قدم هام اضافه میکنم!

هرچی چشم میچرخونم نمیبینمش! با دیدن مژگان خانوم سمتش میرم!

_سلام مژگان خانوم!

_سلام خانوم! خوش اومدین!

_ممنون! امیرحسین نیست؟

_بالا تو اتاقشون هستن!

از پله ها که بالا میرفتم متوجه ورود یاشار شدم! اما ترجیح دادم با امیر باهاش روبه رو بشم تا تنهایی! ندیده بودمش! آخرین بار تو همین خونه و بعد از اون دیگه ندیده بودمش! همونجور که از پله ها بالا میرفتم برای اینکه از استرسم کم بشه و با زیر لبم کاری نداشته باشم تا آرایشم خراب بشه! حلقه ام رو هم توی دستم میچرخوندم و باهاش بازی میکردم! چند شب بعد از مراسم خاستگاری تو یه مراسم کوچیک و ساده تو خونه ما! من و امیرحسین نامزد شدیم! قرار شد فعلا بین خودمون بمونه تا کار های عقد و عروسی رو انجام بدیم! اما مهم دل من بود که با هر بار دیدن رینگ ساده طلایی رنگ که پشتش اسم من حک شده بود بین دست های مردونه امیرحسین به لرزش می افتاد و امونم و می برید!

صدای بلند امیرحسین من و سرجام نگه داشت!

امیر حسین: من نمیفهمم یا تو! الهام!!! من دارم ازدواج می کنم!! حضورش نه تنها من و که
رخساره رو هم اذیت می کنه! چه دلیلی داره اصلا حضورش!!!! برو دعا کن که نیادا! مطمئن
بودم از طنز حرف میزنه! فقط صحبت کردن راجع به اون امیر حسین و انقدر عصبی میکرد که
اینجوری داد بزنه! و این و می دونستم که الهام هنوز هم من و قبول نداره!

الهام: من اصلا به این ازدواج راضی نیستم! به نظرم مسخره بازیه تا ازدواج! کیه این دختر بچه
آخه! چجوری جای طنز و گرفته!!

امیر: لطفا رخساره رو با طنز مقایسه نکن!

الهام: اون فقط یه دختر بچس!

امیر: به خودم مربوطه! و دعوت کردن طنز به خونه من به من مربوط بود! اما تو ترجیح دادی
من و کلا ندید بگیری!

الهام: حالا که دیگه دعوتش کردم!

قبل از اینکه فرصت کنم برم پایین الهام در اتاق و باز کرد و اومد بیرون! با دیدنش سعی کردم
به روش لبخند بزنم! نمیدونم چه قدر موفق بودم!

_سلام!

الهام: علیک سلام!

و بی هیچ حرف دیگه ای از کنارم گذشت!

بی خیال الهام در حالی که با شنیدن حرف های امیر قند تو دلم اب میشد وارد اتاق شدم!

_سلام اقای متولدا!

رو به ایینه داشت کرواتش و صاف میکرد چرخید سمت من!

_سلام خانوم زیبا!

میخندم و میرم سمتش! دست گل و میگیرم سمتش!

_تولدت مبارک!

دست گل و ازم میگیره!

_تو خودت باغ گلی! ممنونم ازت!

پالتو و روسریم و روی تخت میندازم و میرم سمتش! روبروش قرار میگیرم و میگم:

_بقیه که نمیدونن من خودم باغ گلم!

همون طور که دست هاش به کرواتش مونده بهم خیره میشه! نگاهش و روی چشمام

میچرخونه!

_کاش تولدم همینجا بود! فقط من و تو بودیم!

با شیطنت میگم:

_حالا واسه این جشنای دو نفری وقت زیاده!

ریز ریز میخندم که میگه:

_وروجک شیطون!

با دو تا انگشت سرم و مقابل صورتش قرار میده و میگه:

_میت رسم واسه بودن باهات وقت کم بیارم!

_نترس! نمیذاریم یک لحظشم بدون هم بگذره!

با دیدن چشماش که از اون حال مهربونی خارج میشد به خودم اومدم و سریع جیغ جیغ کنان گفتم:

_تا شیطون از در اتاق داخل نشده بریم! زود باش! آرایشم پاک میشه حالا!

میخنده و دستش و چند بار محکم روی صورتش میکشه! دلم براش ضعف میره! اما می دونستم که ایستادن همانا و بهم ریختن تمام آرایشم همان! می ایستم تا کتش و مرتب کنه! با هر بار نگاه بهش توی کت شلوار مارک و خوش دوختش دلم براش میریخت! فکر این که این مرد برای منه! باعث میشد لبخند از روی لبم کنار نره! خودمم باز تو ایینه نگاهی میکنم! بازو شو جلوم میگیره و میگه:

_بفرمایید بانو!

لبخندی میزنم! کمی با ناز نگاهش می کنم! بالاخره دستای ظریفم دور بازوی قطورش حلقه
میشه! رینگ ساده طلایی تو دستش بهم چشمک میزنه! ناخودآگاه کمی بیشتر بهش نزدیک
میشم!

_چیشد؟

_هیچی!

_هیچی که نمیشه!

خودم و کمی لوس میکنم و میگم:

_یعنی نمیتونم بهت نزدیک بشم؟

وسط راهرو می ایسته!

_چرا وایسادی بیا!

_اخره بچه جون! نمیگی این دلبریا عواقب داره!

ریز ریز میخندم و میگم:

_حالا تا عواقبش!

دوباره بازو شو جلوم و میگیره منم دستم و حلقه میکنم دورش! از پله ها سرازیر میشیم!

همونجور اروم کنار گوشم میگه:

پس موقع عواقبشم همین قدر دلبر باش!

با خجالت اب دهنم و قورت میدم و میگم:

میبینن الان همه!

کسی نمبینه الکی فرار نکن!

بازم ریز میخندم و بازوشو فشار کوچیکی میدم!

پله ها که تموم میشه اولین نفری که از جلومون رد میشه الهامه! لبخندی به امیر میزنه و بی

توجه من رد میشه!

درست میشه!

میدونم!

من قربون صبوریات!

میخندم! اما با شنیدن صداش که هنوز از اون شب مثل مته مغزم و سوراخ میکنه میچرخم

سمت صدا!

بازم زیباست! خیلی زیبا تر از من! موهای بلندش و اینبار خیلی قشنگ فر کرده بود! رنگ

دلخواه امیرحسین! مشکی مشکی! رژ سرخ مخملیش حتی چشم منم میگرفت! ناخودآگاه به

امیر نگاه کردم! با اخم عمیقی داشت الهام و نگاه میکرد! خیالم کمی تا اندکی آرام گرفت! نگاهش نمی‌کنه!! می‌دونه که این آدم با زور خواهرش اینجاست!

طناز: سلام! کوچولو فکر نمی‌کردم بازم اینجا بینمت!

و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه سمت امیر میاد!

طناز: تولدت مبارک! تهران نبودم! ولی واسه امشب خودم و رسوندم!

بازوی امیر حسین شل میشه! همون لحظه یخ می‌کنم! اما قبل از اونکه قلبم بخواد بی‌قراری کنه

احاطه‌گر دور کمرم قرار می‌گیره!

_اما احتیاجی به حضورت نبود!

_نمی‌خواهی تمومش کنی؟ سه سال دوری فکر کنم تنبیه خوبی بود برام!

_تنبیه یا تفریح!؟

_تو اینجوری فکر کن!

میتونستم مقدار عصبانیتش و از صدای نفس هاش تخمین بزنم! کمی سمت طناز خم شد!

دقیقا مثل شیری بود که داشت آماده حمله میشد! از لای دندان‌های چفت شده اش گفت:

_باورم نمیشه انقدر وقیح باشی! چه جوری روت میشه بازم جلوی من بیای!

ناخودآگاه دستم و روی سینش گذاشتم و کمی به عقب متمایلش کردم! آرام گفتم:

—امیر! لطفا! آروم باش!

—خوبم!

—بیا بریم یکم اب بخور!

با نفرت نگاهش و از طنز میگیره! باهم سمت اشپزخونه راه میوفتیم! از یخچال براش یک لیوان اب میریزم و میدم دستش! کل لیوان و یه نفس سر میکشه!

—برم برات قرص بیارم؟ تو کیفم هست!

لیوان و روی میز میزاره! اما هنوزم دستاش سفت دور لیوان حلقه مونده بود!

—امیر حسین! قرص بیارم!؟

سرش و بالا میاره و خیره میشه توی چشم! کمی تو همون حالت میمونه و میگه:

—یکم دیگه اینجوری چشم هاتو نگاه کنم قرص نمیخوام!

میخندم و شیطون براش چشمک میزنم! بعدم چشم هامو براش گرد میکنم و میگم:

—بفرما شما هر چه قدر که فکر میکنی آرومت میکنه نگاهشون کن!

بالاخره لبخندش پررنگ میشه و من تو دلم ذوق میکنم!

کمی بهم نزدیک تر میشه! نگاهی به اوپن آشپزخونه میکنه و اروم تو گوشم میگه:

— میدونی دوست داشتم امشب کادو بهم چی بدی؟

با خنده میگم:

—چی؟

—یه پاپیون بزرگ دور خودت میپیچیدی! با یه کارت با مضمون:

برای تو تا ابد!

غش غش میخندم و ارزش فاصله میگیرم!

—من برای توام تا ابد! پاپیونشم بعدا حل میکنم!

دستی روی پاپیون کوچیک کمر بند لباسم میکشه و میگه:

—با اینم میتونم کنار بیام!

بلند بلند میخندم و میگم:

—بریم پیش مهمونا؟

—بریم عزیزم!

ی‌اشار حتی یکبار هم سمت من نیامد! از این وضع راضی نبودم! اما میدونستم کاره امیره! پس هیچ دخالتی نکردم! جز مواقعی که امیر کنارم میامد تنها روی مبل میشستم و با دستم روی دسته مبل ضرب میگرفتم و خیره به فرنجای سفید ناخونام میشدم!

طناز بعد از صحبت با الهام سمت من اومد! با خشم نگاهش کردم! لبخندی زد و گفت:

_موندنی نیست بچه!! من که من بودم! با اون همه تجربه از پشش بر نمی یومدم! تو که دیگه جای خود داری!!

بعدم هم ی توجه به حال من رفت! دلم می خواست از رفتنش نفس عمیق و راحت بکشم که شنیدم چند نفر به امیر گفتن که: "آشتی کردین؟!"

حلقه دست امیر و حضور بی موقع طناز همه رو به این فکر انداخته بود!! صدای کنترل شده از عصبانیت امیر و شنیدم!

_نه!! معرفی می کنم همسرم و!

حس می کردم دلم می خواد بمیرم!! حرف های طناز مدام تو گوشم میومد! اون نگاه!

من از اون زن می ترسیدم!!! می ترسیدم مردی که الان تمام کمال حق منه رو ازم بگیره و این من و به وحشت می انداخت!!!

الهام داشت همه رو به شام دعوت می کرد اما من ترجیح دادم برم تو حیاط شاید سرمای دی ماه کمی آتیش وجودم و خاموش کنه! شاید آروم بگیرم!

خیره به برف ها مونده بودم! با شنیدن صدای پایی چرخیدم، با دیدن یاشار لبخند کوچیکی
زدم و دوباره برگشتم!

... یخ می کنی دختر!

... خوبه! داخل زیاده گرم بود!

... خوبی؟

نگاهش کردم! خوبی گفتنش انگار از یه احوال پرسی ساده عمیق تر بود!

... خوبم!

... با دایی؟

لبخند زدم!

... با اونم خوبم!

... پس طنز چی می خواست اینجا؟

فکم و رو هم فشردم و گفتم:

... امیر دعوتش نکرده بود!

سرش و تکون داد!

اگه انقدر مطمئنی چی باعث شده خودت و بندازی تو این سرما؟؟

با دلخوری بهش نگاه کردم و گفتم:

من نامزد امیرحسینم! قطعاً حضور زن سابقش اذیتم کرده! این به این معنی نیست که به امیرحسین بی اعتمادم!

از کنارش رد شدم و سمت ساختمون رفتم. امیر و دیدم که داره با عصبانیت چیزی و به الهام میگه و اینور اون ورش و نگاه میکنه چون پشتش بهم بود من و ندیدم! الهام با دیدن من گفت:

انقدر داد نزن! بیا اومد!

بعدم از در ساختمان رفت داخل!

خیلی سریع چرخید سمت من! چند تا قدم فاصله بینمون و پر کردم! من و بین دست هاش جا داد، صورتش از خشم تو هم رفته بود و رگه های خون تو چشماش دویده بودن! مثل همیشه به چشمام خیره موند!

امیر!

صدای خش دارش به گوشم رسید!

جان امیر!

خوبی؟

_به خاطر همه لحظه های امشب معذرت میخوام! قول میدم دیگه این صحنه ها برات تکرار نشه! قول میدم!

با لبخندی که شیرینیش سلول سلول تنم و گرفته بود گفتم:

_دوسم داری دیگه؟

_من عاشقتم بچه جون!

از شنیدن بچه جون گفتنش کیف میکردم! دستامو دور بازو هام پیچیدم و گفتم:

_اون روز گفتمی شب تولدت برام پیانو میزنی! فکر نکن یادم رفته!

_میزنم برات قربونت برم! همه برن برات میزنم!

و من از همون لحظه برای زودتر رفتن تک تک مهمونا دعا میکردم و همه را با خنده بدرقه میکردم! سعی میکردم ذهنم و از آخرین جمله طنز موقعی که داشت میرفت دور نگه دارم! سخت ترین کار بود! با همون حضور پنج دقیقه ایش با همون حرف ها همه وجودم و بهم ریخته بود!

_دختر کوچولو! تو با این همه نا بلدی نمی تونی جای من و غصب کنی! امیرحسین خیلی زود ازت دست میکشه! اون به این همه رفتار بچه گونه عادت نداره! اون با کسی مثل تو نمی تونه کنار بیاد! تو نمی تونی اون و راضی نگه داری!

ذهنم آشفته بود! با این حرف طنز بیشتر بهم پیچید! میدونستم رابطه طنز و امیر قبل از ازدواج خیلی باز تر از این حرف ها بوده! خیلی باز تر از منی که رسماً نامزدشم! ولی ما...! امیر حسین از من چیزی نخواستہ بود! من نمی تونستم مثل طنز رفتار کنم! من طنز نبودم! من همه چی بلد نبودم و هیچ تجربه ای نداشتم! امیر اولین و آخرین مرد زندگیم بود! من واقعا نا بلد بودم و این و خودم خوب میدونستم! اما سعی میکردم به روم نیارم تا امیر چیزی از حال خرابم نفهمه!

وقتی خونه خالی شد با ذوق دستامو به هم کوبیدم و گفتم:

_برو بشین بدو!

_مهلت میدادی بچه جون!

_اصلاً زود بشین!

خودم هم بالا سر پیانو ایستاده بودم و داخلش و نگاه میکردم!

کتش و روی دسته مبل انداخت! همونجور که گره کرواتش و شل میکرد سمت صندلیش اومد و نشست!

امیر:چی بزمن من برات اینجوری مثل موش وایسادی نگام میکنی!

میخندم و تکیم و میدم به میزی که پشت سرم هست!

_نمیدونم! از کارهای خودت باشه!

دستاش و روی کلاویه ها میذاره سرش و بالا میگیره! یکی از دستاش از گلوش تا چونش چند بار میکشه! نگاه خیره ای به من میکنه و شروع میکنه! آهنگی که به تازگی، شنیده بودم، اما نه با

صدای امیرحسین!

_تو از کجا پیدات شد

که با دلم حرف زدی

من عاشق این رابطه

به زندگیم خوش اومدی

تو از کجا پیدات شد

تو بازی ی بی قاعده

به ذهنم نمی رسید

خدا تو رو به من بده

شلوغ و گرم و روشنی

درست عین زندگیم

من چشم وا کردم و تو

افتادی بین زندگیم

دروغ می گفتم ولی

کنار تو باور شدم

من خوب بودم قبل تو

بعد از تو من بهتر شدم

وقتی دلت از دست رفت

یعنی یکی دنیات شد

یعنی پرسی هی ازش

تو از کجا پیدات شد

تو از کجا پیدات شد

بزار گاهی قلب تو

برام یه باور بشه

من قول میدم بعد از این

زندگی بهتر بشه

نگاهم میکنی به عشق بر میخورم

می خندی از ته دل، من خنده هاتو می شمرم

وقتی دلت از دست رفت

یعنی یکی دنیات شد

یعنی پرسی هی ازش

تو از کجا پیدات شد

تو از کجا پیدات شد

آهنگ که تموم شد دستش و کشید روی کلایه ها و به من که داشتم با ذوق برایش دست
میزدم و اشک هامو با سر انگشت میگرفتم نگاه کرد! قلبم ریتمی و میزد که باید!

_امیر...! این آهنگ!...

امیر: مال تو! مال تو گفته شده، مال تو ساخته شده! انحصاری خانوم!

اشک هام و پاک می کردم که با ته خنده ای گفت:

امیر: نیگا نیم وجب بچه من و به چه کارایی وا میداره!

همونجور که تکیه اموا از میز میگیرم تا برم سمتش میخندم و میگم:

چیکارا؟

میدونی چند وقت بود من دست به این ساز نزده بودم؟ انقدر تو این یه هفته نق نق کردی تا

من و نشوندی پاش!

باید واسم میزدی! این ممنوعات زندگیت برا بقیه اس نه من!

خیره نگاهم میکنه چشم های تب دارش سر انگشت هام و یخ میکنه!

ممنوعه زندگی من که کسی حق نگاه کردن بهشم نداره تویی! خود تو فقط!

سرش و یکم خم میکنه و خیره بهم می مونه! کنارش می ایستم و دستم مثل شونه لای موهاش

میکنم! چشماش بسته میشه!

میدونستی من عاشق موهاتم؟

همونجور چشم بسته چند بار نفس عمیق میکشه! میفهمم که مثل همیشه داره بوی عطر من و

دم و باز دم میکنه! با صدای گرفتش میگه:

این دیالوگ من نبود؟

میخندم و میگم:

دیوونه! جدی گفتم!

چشماشو باز میکنه! کنار خودش روی صندلی پیانو برعکس میشینم! جوری که پاهام سمت مخالف نشستن خودش باشه و پشتم به پیانو باشه! دستش و آروم روی دنبله باز موهام میکشه و میگه:

اگه موهات باز بود! اون وقت منم میگفتم که چه قدر عاشقشونم!

با شیطنت میگم:

با اینکه مشکمی نیست؟

اخم میکنه! حتی اخم کردنشم با بقیه برام فرق داشت و دلم و زیر و رو میکرد!

من عاشق رنگ تار به تار موهاتم که باهم فرق میکنه!

راست میگفت! اگر موهامو تو افتاب نگاه میکردی انگار هر تارش یک رنگ بود!

لبخند میزنم! کم مونده بود توی نگاهش غرق بشم! این بزرگ ترین خواسته ام بود!

امیرحسین داشت میشد یک تیکه از من! دقیقا همون تیکه که با پمپاژ خون باعث میشه زنده

بمونم!

_تو از کجا پیدات شد که با دلم حرف زدی

من عاشق این رابطه ام به زندگیم خوش اومدی

کاش میشد یک جوری بگم بهش صداش با قلبم چیکار میکنه!

_دلم می خواست همین جوری، دقیقا به همین حالت، همیشه بشینی همین جا، نه من تکون

بخورم، نه تو!

میخندم و میگم:

_به زودی همین کارم میکنی!

_سهممی! حرفیه؟

نمایشی جفت دستامو بالا میگیرم و میگم:

_تسلیم!

_بلند شو برسونت خسته ای!

و خودش از جاش بلند میشه! ناراحت بودم که نمیخواد پیشش بمونم! تو این چند وقت حتی

یک بار هم این موضوع پیش نیومده بود! طنز پیش خودش چه فکری میکرد که به من اون

حرف ها را میزد؟ قلبم از ترس داشت مچاله میشد! گوشه آستینم و میکشم و مشغول بازی

باهاش میشم! خواستم برای امتحان! یکبار خودم این موضوع رو بهش بگم:

— بمونم امشب؟ اینجا!

با تعجب من و نگاه میکنه!

— برای چی؟

شونه هام و بالا میندازم و سعی میکنم ترسم و تو خودم مخفی کنم! همونجور که از جام بلند میشم میگم:

— خب ماما اینا که نیستن! تا دو روز دیگم نمیان! جای اینکه برم خونه گلبرگ همین جا می مونم خب!

یکی از ابروهاش و بالا میده و کمی خیره نگاهم میکنه! جوری که حس میکنم داره متوجه میشه حرف طنز ترس توی دلم انداخته! بعد از کمی مکث میگه:

— بمون! بیا بریم بالا، راحت برو تو اتاق بخواب. منم امشب پایین می خوابم.

جلوش می ایستم و میگم:

— چرا؟ مگه قبل از اینکه ازدواج کنید با طنز یک جا نمیخواهید؟ مگه اون پیشته نمی

موند؟! چرا این و از من نمی خوای؟

با عصبانیت نگاهم میکنه! چند بار لباس برای گفتن حرفی باز میشن و دوباره بسته میشن!

دستش و عصبی لا به لای موهاش میکشه! انگشت اشاره اش و سمتم میگیره میگه:

_نمیفهمم چرا خواستی عصبانیم کنی! من به همه عالم و ادم دارم میگم رخساره رو با طنز
مقایسه نکنید! اون وقت تو خودت و!...
نفس عصبی ای میکشه و دوباره میگه:

_اخره بچه جون طنز اگر پیش من می موند! همون موقع هم برایش فرقی نمیکرد! منم همون
موقع این موضوع رو میدونستم که بدون ازدواجم ازش بخوام همینجوری باهام میمونه! اما من
از پاک بودن تو حتی جرات نکردم ازت بخوام قبل از عقد پیشم بمونی! رخساره یک وقتایی
دلم برای لمس کردنت می لرزید جلوی خودم و گرفتم تا تو رو آزار ندم! شب مهمونی وقتی
دیدم چه جوری میلرزی حاضر بودم همه چیم و بدم اما تو بغلم بگیرمت تا آروم بشی! اون
وقت تو بهم کنایه میزنی؟

نمیفهمیدم چم شده! حسودی داشت تک تک سلول های خاکستری مغزم و منفجر میکرد!
حرف هاش منطقی بود! زیادی منطقی بود! این فاصله بین ما به خواست و احترام من بود!
اما اون نمیدونست ترس از دادنش داره با من چیکار میکنه! پامو رو زمین کوبوندم و در حالی
که بغض داشتم گفتم:

_اما من میخوام شب اینجا بمونم! من نامزدتم.

صورتش از اون حالت عصبانی بیرون اومد و گفت:

_عزیز دل من!

کمی جلوتر اومد! روبروم ایستاد و زل زد به چشمایی که کم کم داشت خیس میشد! دست های قاب صورتم کرد!

_ بمون خانوم! اینجا خونه تو! میذارمت رو جفت چشم!

_ نیا پایین بخواب!

_ همیشه رخساره!

_ بمون تا خوابم ببره! نخواب!

_ تو خوبی رخساره؟

_ نه خوب نیستم! نیاز دارم حس کنم تنهام نمیذاری!

_ مگه دیوونه شدم؟

_ امیر حسین!

_ جان!

_ میمونم اینجا!

_ با این لباسا میخوای بخوابی؟

_ راحتم!

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد! حق داشت! خودم هم تعجب کرده بودم! من و حسادت انقدر بی پروا کرده بود؟ حسادت یا ترس؟! ترس از اینکه طناز ممکنه با شیوه های زنانه اش امیر و ازم بگیره! چند سال زندگی کنار امیر خواه ناخواه باعث میشد اون از تک تک اخلاقیاتش با خبر باشه و من این و به چشم خودم امشب دیدم! کار هایی که من بلد نبودم و اون از بهر بود!

_بمون خانوم! بیا بریم بالا بخواب!

بی هیچ حرفی مثل دختر بچه ای که از رعد و برق و طوفان ترسیده باشه و دنبال باباش راه بیوفته پشت سرش حرکت میکنم! طناز واقعا طوفان بود! خودمم نمیفهمیدم دلم چی می خواد! فقط میخواستم ثابت کنم طناز نمیتونه پیروز بشه! به کی؟ اون لحظه فقط به خودم! خودم هم میدونستم حرف هاش واقعی نیست! میدونستم امیر با من اون جور رفتار نمی کنه! امیر حسینی که حتی به خواست خودم هم کنارم نمی موند نمی تونست با من اون کار و بکنه! اما انگار عقلم خوابش برده بود! نمی تونستم درست فکر کنم و تصمیم بگیرم!

امیر لباساش و همراه حوله اش از تو اتاق برداشت!

_من میخوام برم دوش بگیرم! تو بخواب!

سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم!

چشمامو دور اتاق چرخوندم! با دیدن حمام تو اتاق منم تصمیم گرفتم از اون همه ژلی که روی

موهام زده بودم خلاص بشم! موهایم زیادی کشیده شده بود و سرم و به درد می آورد!

اما از شنیدن صدای آب که از بیرون می آمد فهمیدم برای اجازه گرفتن از امیر دیر کرده ام!

بین کمد ها سرکی کشیدم! با دیدن یک حوله طوسی داخل پاکت آن را برداشتم! حوله

استخری امیر بود! میتونستم از اون استفاده کنم! یکی از کتوهای کمد امیر که کمی باز مانده

بود و بیشتر جلو کشیدم! از داخل همین برای خودش لباس برداشت! کمی لباس هایش را زیر

و رو کردم! تا یک تی شرت سفید را انتخاب کردم! نگاهی به قد آن انداختم! شک نداشتم برای

خود امیر هم بلند بود! حوله و تی شرت را روی تخت رها کردم و سمت سرویس رفتم!

نگاهی به خودم کردم! موهای خیسم دور صورتم و قاب گرفته بودند! چشمم نمیدونم در اثر

بی خوابی! یا گریه کردن زیر و دورش سرخ سرخ بود! تیشرت سفید امیر حسین انقدر بهم

گشاد بود که توش گم شده بودم! تا زیر زانوم اومده بود و عملاً از پیراهن امشمم بلند تر بود

برام!

_رخساره!

با شنیدن صدایش سمت در برگشتم! نگاه خیره اش و رو خودم حس میکردم! حق داشت! من

هیچ وقت به اندازه امشب بی پروا نشده بودم! اون حجم مهربونی ای که داخل نگاهش بود!

لبخند پدران ای که گوشه لبش بود باعث میشد بچه تر از قبل بشم! لبخند مسخره ای زد و

گفتم:

_ببخشید بی اجازه برش داشتم!

پاهای برهنم و روی سرامیکا گذاشتم و رفتم سمتش!

_کار خوبی کردی! با اون خوابت نمیبرد! دوش گرفتی؟

سرم و زیر انداختم و گفتم:

_بازم بی اجازه!

مثل همیشه با دو تا انگشت سرم و بالا آورد و گفت:

_این جا خخته،اگه ازت نخواستم اینجا بمونی!...

سرم و محکم تکون میدم! باعث میشه دستش کنار بره و صحبتش نصفه باقی بمونه!

_هیس! مهم اینکه من امشب اینجام!

لبخندی میزنه! نگاهی به حوله ای که روی صندلی دراور رهاس کردم میکنه!

دست پاچه می گم:

_اینم بی اجازه برداشتم البته!

بازم مهربون نگام میکنه! اینبار مردونه لبخند میزنه و میگه:

_نمی دونی چه قدر لذت داره برام که اینجا راحتی!

لبخندی میزنم و سرم و زیر میندازم! با صدای آرومی میگم:

—من خوابم میادا!

—پس بیا بخواب!

باشه ای گفتم و روی تخت رفتم! لحاف سفید و کنار زدم و خودم و زیرش جمع کردم! بوی

ادکلن امیرحسین تو سرم پیچید! با لذت عمیق تر نفس کشیدم!

وسط تخت خوابیده بودم! امیر کنارم نشست و تکیه اش و به تاج تخت داد! نگاهش که بی وقفه

روی من بود باعث میشد هر لحظه بیشتر به عبث بودن حرف های طنز پی ببرم!

همونجا آرام و زیر لب برام همون شعری که با پیانو زده بود و زمزمه میکرد! با آرامش چشم

هام و بستم! آرامش از اینکه امیر همین جا بالای سرم بیدار نشسته تا من خوابم ببره! آرامش از

اینکه برای آرامش من هرکاری میکرد!! خیلی وقت بود که خوابم برده بود!

داشتم از خواب راحت لذت میبردم که بین خواب و بیداری صدای تقریباً بلند طنز من و از

خلسه شیرینی که بهش فرورفته بودم بیرون کشید! سعی کردم فکر کنم دارم خواب میبینم اما

صداها نزدیک تر و واقعی تر از خواب بود!

طنز: امیرحسین!

دلم می خواست بمیرم اما اسم امیر و اینجوری از زبونش نشنوم! خدایا خواب باشه!!!

با حس کردن تکون تشک تخت فهمیدم امیر بلند شده! صدای عصبی که با اصرار سعی

داشت پایین نگهش داره خیلی سخت به گوشم رسید! سرم و بیشتر بین لحاف فرو کردم!

امیر: هیسس!!! اینجا چیکار میکنی؟ با چی اومدی داخل؟

طناز: با این!

جیرینگ جیرینگ کردن کلید ها بهم اجازه فکر کردن راجع به اینکه طناز با چی وارد خونه شده را نداد!

امیر: به چه حقی وارد خونه من شدی؟ کی به تو کلید داده؟

طناز: الهام! فکر میکردم هیچ وقت دکور این اتاق و بهش دست نزنم!

امیر: بیخود فکر کردی!

طناز: چرا نخوایدی؟ چشات قرمزه!

امیر: به تو ربطی نداره! گم شو بیرون!

میتونستم از صدای امیر تشخیص بدم که کم کم داره کنترل کردن براش سخت میشه! دیگه حس نمیکردم که خوابم! صداشونو واضح میشنیدم! امیر هم چنان در اوج عصبانیت هم صداش و پایین نگه داشته بود! اما طناز راحت صحبت میکرد! هم چنان تلاش میکردم تا دوباره خوابم ببره! چشم هام و محکم روی هم فشار دادم تا شاید تموم بشه!

طناز: نگو نشستی بالا سرش تا خوابش ببره!

امیر: به تو هیچ ربطی نداره! بیا برو بیرون! امشب به اندازه کافی اذیتش کردی!

طناز: من؟ یا تو؟ اگر هم ناراحت شده باشه فهمیده تو هنوز به من حس داری! پس تو اذیتش کردی نه من!

امیر: خفه شو طناز! بمیرم بهتره به تو قاتل حس داشته باشم!!

طناز: هیچ وقت بالا سر من بیدار نمی موندی!

امیر: خودت و با رخساره مقایسه نکن!

طناز: در حد من نیست!

امیر: طناز بیا گم شو برو بیرون! نمیخوام بیدار شه!

طناز: نمیفهمم از بودن باهاش چه لذتی میبری! تو امیر حسین! تو! کسی که من نمیتونستم براش کامل باشم! با یک دختر بچه است که من شک ندارم هیچی بلد نیست!

امیر: اگه همون موقع می کشتمت به خودت جرات نمی دادی حالا راجع به زن من زر زیادی بزنی!! اگه الانم زنده ای، باید بری به جون همین دختر دعا کنی!

امیر داشت کنترلش و از دست می داد! دلم نمی خواست کاری انجام بده که پشیمونی به بار بیاد! امروز دیدمش که با دیدن طناز چجوری از زور خشم می لرزید و نزدیک بود بهش حمله دست بده! من این و نمی خواستم! من قرار بود زخم قلبش و خوب کنم! این وظیفه من بود! وقتی دیدم خودم و به خواب زدن هیچ فایده ای نداره سعی کردم بیدار بشم! چشمام به سختی باز میشد! تو تخت تکونی خوردم!

امیر: بیدار بشه بیچارت میکنم!

به هر سختی بود چشم هام و باز کردم! سعی کردم رو تخت بشینم! نور اتاق مثل خنجر توی چشمم فرو میرفت! چشمام و ریز کردم تا شاید بهتر بینم! اولین چیزی که دیدم طناز بود که به چهارچوب تکیه داده بود! با همون لباس مهمونی! ارایشی که شک نداشتم تمدید شده!

امیر: رخساره!

سرم و سمت امیر چرخوندم! با نگرانی زل زده بود بهم! دوباره کنارم لبه تخت نشست!

منگ تر از این حرفا بودم که حرف بزدم! فقط با بغض نگاهش کردم!

امیر: ببخش عزیز دلم! سعی کردم از خواب بیدارت نکنم! بیا بخواب دوباره!

نگاهی به طناز کردم که با چشمای به خون نشسته به من زل زده بود! کاش میتونستم حرف بزدم تا بهش میگفتم مثل زندگی خراب کن ها نگاهم نکن! تو این زندگی و با دست های خودت خراب کردی! من آبادش کردم! من روی زندگی تو زندگی و نساختم! وقتی که من اومدم از تو به جز چهار تا عکس بی جون هیچی نمونه بود! پس حالا تو دست از سر زندگی من بردار! این زندگی برای تو نیست! حق منه! از اولم حق من بود، امیرحسین سهم من بود! اما بی توجه بهش سرم و روی بالش نزدیک پای امیر گذاشتم و چشم هام و بستم! دست امیر که روی سرم نشست بین خواب و بیداری لبخندی زدم!

امیر: گم شو بیرون! دیدن صورتت حالمو بهم میزنه!

صدای کفش طناز اومد!

امیر: کلید خونه من و بذار!

صدای افتادن کلید روی زمین اومد و بعدم تق تق کفش طنناز! نفسی کشیدم! اینبار با خیال راحت تری چشم هام و به خواب دادم! آخرین لحظه فقط زمزمه امیر و شنیدم و که خواب و برام لذت بخش تر کرد!

_بخواب نفسم! بخواب عمرم! چشم هاتو راحت ببند! اینجام تا بخوابی!

بدون اینکه چشم هام رو باز کنم بدنم و کش اوردم! چند بار خودم و کشیدم! بعدم با پشت دستم محکم کشیدم روی چشم هام! اروم اروم همونجور که روی تخت میشستم چشم هامو باز کردم! کمی طول کشید تا مغزم بهم یادآوری کرد که دیشب با چه بچه بازی خونه امیر موندم! چشمامو دور اتاق چرخوندم تا ببینمش اما نبود! لذت شنیدن زمزمه دیشبش اما هنوزم توی تک تک سلول های بدنم باقی مونده بود! حتی فکر اینکه دیشب چه قدر بهم احترام گذاشت و با بچه بازی هام کنار اومد و اینکه چه جوری ترس و ازم دور کرد تا راحت بخوابم باعث میشد احساسم از اینی که هست بیشتر بشه! لبخند بزرگ روی لبم حالم و خوش تر میکرد!

لحاف و از روم کنار زدم و از تخت پایین اومدم! یکراست سمت سرویس رفتم! موهام به خاطر اینکه خشکشون نکرده بودم رو هوا بودن! شونه ای بهشون زدم و همونجور شلخته بالا سرم جمعشون کردم! دست و صورتم و شستم و بیرون اومدم! نگاهی به لباسم انداختم! نمی تونستم با این وضع تو خونه از این ور به اون ور برم! قطعا یخ می کردم! ناچار جوراب شلواری مشکیم و به پام کشیدم! تیپم واقعا حرف نداشت! اون از تی شرت گشاد و بلند سفید امیر که بیچاره تو تنم داشت زار میزد! اینم از جوراب شلواری شیک خودم!

میتونستم به عنوان یکی از طراح های مد لباس خودم و به ایتالیا معرفی کنم! مخصوصا با اون مدل موهام که هر تیکش از یک طرف کش بیرون اومده بود! لبخند بزرگی به خودم توی آینه زدم و سعی کردم بیخیال طراح لباس شدن و ایتالیا رفتن بشم!!!

از پله ها که پایین میرفتم توی دلم دعا کردم مژگان تو خونه نباشه که این شاهکار لباس پوشیدن من فقط بین خودم و امیر باقی بمونه! دوست نداشتم این همه استعدادم توی ست کردن لباس و به نمایش بزارم!!! با دیدن امیر که روی کاناپه دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود سمت نشیمن رفتم! اهنگ بی کلام ملایمی از پخش میومد! بالا سرش ایستادم! اخماش تو خوابم در هم بود! ناخودآگاه لبخندی زدم! موهاش مثل اون وقتا شده بود! بهم ریخته! ساعد دست راستش و روی پیشونیش گذاشته بود!

آروم کمی موهاش و بهم ریختم! کمی توی جاش جا به جا شد! لبخندی زدم و خم شدم کنار گوشش آروم زمزمه کردم:

_دوستت دارم!

ایندفعه بی اونکه چشماش باز بشه! با حفظ اخمش لبش خندید و با صدای گرفته از خوابش گفت:

_تو بهشتم؟

خندیدم!

_نه تو خونه خودتی!

_تا باشه از این از خواب بیدار شدنا!

_تو که هنوز بیدار نشدی!

_بیدارم که!

_چشمات بستس!

_تیپت درست حساییه چشمو باز کنم؟

غش غش زدم زیر خنده و گفتم:

_باز کن!

همونجور که چشماشو باز میکرد تو جاش نشست! با دیدن تیپ من قهقهه ای زد و گفت:

_من قربون اون تیپ زدن درست و حسایت بشم آخه!

همونجور که دست به سینه کنارش میشستم با اخم گفتم:

_همینه که هست!

چند دقیقه خیره نگاهم کرد! لبخندش محو شد و ابروهای کمی به هم نزدیک شدن! چند ثانیه

تو همون وضع موند! منم در حالی که زیر چشمی نگاهش میکردم پامو روی پام انداختم و

خودم و بی توجه نشون دادم! چند لحظه که گذشت صدای پوف کلافه ای که کشید و شنیدم!

نگاهش کردم! همونجور که دستاش و محکم توی موهاش میکشید از جاش بلند شد! بی اون که نگاهی به من بکنه گفت:

پاشو بیا صبحانه بخوریم!

ریز خندیدم و خودم و رسوندم بهش! وقتی انقدر واسم بی تاب میشد اما جلوی خودش و میگرفت تو دلم قند و شکر پخش میکردند! با همون لبخند براش پشت چشمی نازک کردم و همونجور که سمت آشپزخونه میرفتم با ناز گفتم:

چنان اخم میکنه آدم زهره ترک میشه!

نزدیک آشپزخونه یکدفعه ایستاد و همونجور که نگام میکرد گفت:

نکن! بی انصافی نکن!

بازم ریز خندیدم و جلوتر از اون وارد آشپزخونه شدم!

روی کاناپه چهارزانو نشسته بودم و داشتم تلوزیون می دیدم! امیرم داشت با لپ تاپ کار انجام می داد! با صدای پی امی که برای گوشیش اومد سرم و چرخوندم!

گوشیه تو بود امیر!

بی اونکه سرش و بلند کنه گفت:

بین کیه!

گوشی و برداشتم! از اینکه با انگشت منم باز میشد هر بار لبخند روی لبم می آورد! خاطره روزی که مجبورش کردم تا گوشیش و بهم بده جلوی چشمم جون گرفت!

*

_کی بود زنگ زد جواب ندادی؟

امیر با تعجب سرش و سمت من چرخوند!

_من؟

_اوهوم!

_زنگ نخورد گوشیم!

_گوشیتو بده!

_وا رخساره!

_بده گوشیتو!

با چشم های گشاده شده من و نگاه کرد و گوشیش و سمتم گرفت! گوشیش و تقریبا از بین انگشت هاش قاپ زدم! با دیدن قفل گوشی سمتش گرفتم و گفتم:

_بازش کن!

اینبار ابرو هاشم بالا پرید! بی حرف شصتش و روی گوشه قرار داد و قفل باز شد! منم نامردی نکردم و تک به تک برنامه های گوشه و زیر و رو کردم! آخرش هم با یک لبخند دندون نما و شیطون گوشه و گرفتم سمتش و گفتم:

__بفرما!

چند لحظه با لبخند بهم خیره موند! منم هم چنان مثل دختر بچه های ذوق زده نگاهش میکردم! سرش و تکون داد و گفت:

__نمیدونی من از این کارهات و شیطنت هات چه قدر کیف میکنم! خدا رو شکر که دارمت!

بعدم با خنده مردونه ای گفت:

__اون انگشت فسقلت و بیار اینجا ببینم!

لبخند شیرینی از یادآوری اون خاطره روی لبم نشست!

نگاهی به پی ام کردم و گفتم:

__علی کیه؟ برات عکس نمای خونه فرستاده!

سرش و سمت من چرخوند و در حالی که خم میشد تا گوشه و از دستم بگیره گفت:

__یکی از بچه های کارخونس! برای این نما قراره سفارش بگیریم!

سرم و تکون دادم و دوباره مشغول دیدن سریالم شدم!

آخرای شب بود که حاضر شدم تا امیر من و بذاره خونه گلی! مامان اینا هنوز برنگشته بودن و خونه خودمون تنها می موندم! جلوی در وقتی خواستم پیاده شم صدام زد:

_رخساره؟

سمتش برگشتم!

_جون دلم؟

_مامان اینا برگشتن زود تر یه شب جمع شیم تاریخ عقد و عروسی و مشخص کنیم!

لبخند پهنی زدم و گفتم:

_چسبید دیشب اونجا بودم نه؟

خنده ای کرد و سرش و تگون داد!

_چی بگم من بهت آخه بچه!

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

_بگو دوسم داری!!

عمیق نگاهم کرد!

_دوست دارم!

_بگو عاشقمی!

_عاشقتم!

_بگو چشمات جز من نمی بینه!

_کور بشه اگه این چشم ها بخواد جز تو رو نگاه کنه!

دستم و سمت چشماش بردم! چشم هاش و بست! با سر انگشت آروم روی چشم هاش کشیدم
و گفتم:

_خدا نکنه!

دستم و گرفتم! نوک انگشت هام و بوسیدم و گفتم:

_جونمم بدم برات کمه!

خم شدم! نرم ولی طولانی گونه اش، نه دقیقا گونه، یه جایی کنار لبش و بوسیدم! ازش که جدا
شدم با خنده دستش و روی صورتش کشیدم و گفتم:

_با این کارات توقع داری من نخوام زود تر بیرمت!؟

خنده شیطونی کردم و گفتم:

_من که از خدامه!

برو دختر! برو تا پشیمون نشدم!

چشمکی زدم و در و باز کردم!

مراقب خودت باش!

شما بیش تر خانوم!

بالاخره دل کنديم از هم و خداحافظی کردیم! مثل همیشه بعد از بسته شدن در خانه صدای

حرکت و ماشین شنیدم! وارد اسانسور شدم! نگاهی به ساعت کردم نه و نیم بود!

داشتم لباسامو اویزون میکردم که گلی داد زد:

شام خوردی؟

اره! تو چی؟

منم خوردم! بیا پس میوه بخوریم!

اومدم!

مشغول تعویض لباسام شدم! بالاخره اون جوراب شلواری چسبون و که از صبح به تنم بود و جلوی نفس کشیدنم گرفته بود و از تنم کندم و گوشه اتاق پرتش کردم! یک زبون درازی ای هم برآش کردم و بعد در حالی که دستی به موهام میکشیدم خیلی خانوم سمت نشیمن رفتم! گلی با سبد میوه از آشپزخونه بیرون اومد! جلوی تلویزون روی زمین نشستیم!

گلی: خب تعریف کن!

بی مقدمه پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_طناز اومد!

دستش و مشت کرده جلوی دهنش گرفت و در حالی که چشم های خوش رنگش و گرد
میگرد گفت:

گلی: نه!! این دیگه روش زیادی زیاده!

عصبی سری تکون دادم و گفتم:

_از هیچ چیزی هم برای امیر کم نداشت!

گلی: اوهو نمردیم و حسادت شمارم دیدیم!

همونجور که یک پر نارنگی توی دهنم میزارم میگم:

_باور کن یک وقت هایی دلم میخواست بکشمش!

کمی برایش از کارها و رفتارهای طناز میگم! در مقابل رفتارهای سرد امیرم برایش تعریف
میکنم!

پوفی میکشه و میگه:

— میدونم چه درد بدیه!

— تو چه خبر؟

— همونجور مثل همیشه! دیگه دختره نیومد! یا بهتره بگم فعلا هیچ دختری نیومده! اونم رفتارش با من مثل همیشه خوب و صمیمیه! ولی من نه! راستش هنوزم هیچ حرف جدی ای بهم نزده!

— توام یکم کوتاه بیا!

— بابا حداقل بهم پیشنهاد دوستی بده! همینجوری که همیشه فقط بگی یکی و دوست داریم!

— اره خب حق داری! راستی ببخشید امروز تنهات گذاشتم!

— نه بابا! تا همین یک ساعت پیش اتلیه بودم! عروس داشتیم!

— همش عذاب وجدان داشتم!

— دیوونه! رخساره؟

— هوم؟

— دیشب...

— دیشب چی!

— یعنی دیشب که!

فهمیدم چی میخواد بگه!

— دیشب که نیومدم هیچ اتفاقی نیوفتاد! فقط از حسادت برگشتن طنز موندم اونجا! که البته

خوب شد موندم چون برگشت!

دوباره با تعجب من و نگاه میکنه و میگه:

— برگشت؟

— اوهوم! برگشته بود که مثلاً گذشته رو از دل امیر در بیاره!

— امیر چیکار کرد؟

با لبخند از یادآوری دیشب گفتم:

— هیچی بیرونش کرد!

گلی هم لبخندی زد و گفت:

— خیلی دوست داره رخساره!

با لذت سرم و تکون دادم و گفتم:

— تا صبح رو کاناپه خوابیده بود!

_فکر نمی‌کردم انقدر مُقید باشه!

_نیست! خودش گفت قبل از ازدواج هم با طنز باهم بودن و یک جا زندگی کردن!

_پس؟؟

_میگه نمی‌خوام با تو اینجوری باشم!

_رخساره هیچ وقت فکر نمی‌کردم انقدر مرد با احساسی باشه!

_گلی یک مرد به تمام معنا!

_دیگه اونجوری ریاکشن نشون نمیده!؟

_خیلی بهتر شده! شاید مثل یه مرد عادی که کمی متعصبه!

_دارو مصرف میکنه الان؟

_نه دورش و گذرونده!

_خب خدا رو شکر!

_یه وقتایی می ترسم که بیماریش برگرده. اما خب همون لحظه به خودم میگم زندگی بالا پایین داره! همیشه همه چی خوب نیست! برای هیچ کس! پس قرارم نیست به خاطر حدس و

گمان اینکه شاید به روز امیر شکاک بشه! یا بیماریش کمی خودش و نشون بده من ناراحت باشم یا پشیمون بشم! من از اینکه این مرد نمی ذاره بهم آسیب برسه مطمئنم!

_بهش اعتماد داری؟

_از خودم بیشتر!

_همین از همه چی مهم تره رخساره! از همه چی!

بعد از کمی دیگر صحبت کردن با شروع خمیازه ها ظرف میوه را جمع می کنیم و برای خواب آماده می شیم!

به امیر مثل هر شب مسیج میدم و شب بخیر میگم!

به محض برگشتن مامان اینا از دماوند خونه ما جمع شدیم! بابا با اینکه با این موضوع کنار اومده بود اما هم چنان با من سرسنگین بود! دلم این را نمی خواست! اما انگار چاره ای هم نداشتم! امیر همه تلاشش را می کرد تا یخ بین خودش و بابا و رادش را از بین ببرد! تا حدی موفق هم بود! حداقل بیش تر از من!!

با کشیده شدن بحث تاریخ عقد و عروسی، برای بار دیگر اخم های بابا و مامان در هم شد و دل من ریخت! دست هایم یخ کرد! نوک انگشت هایم چنان سفید شد که گویی دست های یک جنازه است! نه یک دختر در شرف عروسی!!

بابا نگاهش را از ناهید خانوم گرفت! کمی گل های فرش لاکی رنگمان را زیر و رو کرد، رو به امیر گفت:

_شرط هایی که بهت گفتم و به رخساره گفتمی؟

امیر سرش را زیر انداخت!! دستش را میان ته ریش کمرنگش کشید! فهمیدم عصبی است!
با دلهره نگاهش کردم! با دست راست به جون انگشت های دست چپم افتاده بودم و گوشه
همه را می‌کندم!

امیر آرام و محکم گفت:

_من حرف شما رو رو چشم می‌ذارم! مطمئن باشید ازش!

بابا نگاه دیگری به امیر کرد و گفت:

_رخساره هم حق داره که بدونه!

امیرحسین این بار سرش را بالا گرفت! سمت من چرخید! نگرانی داخل چشمان خوش رنگ
مردانه اش لونه کرده بود! با دلهره سرم را بی معنی تکان دادم!

بابا از جاش بلند شد! رو به امیر گفت:

_تا ما سفره شام و حاضر می‌کنیم! برین تو اتاق رخساره یکم حرف بزنی! بعد تاریخ عقد و
عروسی و هم مشخص می‌کنیم!

به دنبال این حرف مامان و نگین از جایشان بلند شدن! مامان به من اشاره کرد و خودشان به
سمت آشپزخانه رفتند! ناهید خانم در حالی که سعی می‌کرد جو پیش آمده را آرام کند، با
لحن آرام و مادرانه ای گفت:

بلند شین مامان! برید! اینا هم برای خودش عالمی داره!

خودش هم با ذوق خندید! می دانستم امیر حسین و طنز هیچ کدام از این برنامه ها را نداشته اند! به جز جشن با شکوهی و شلوغی که گرفته بودند هیچ پیش زمینه ای برای ازدواج نداشتند و حالا ناهید خانم انگار از این بازی های قبل عروسی و حرف زدن دختر پسر خوشش آمده بود!! لبخندی به ناهید خانم زد و از جام بلند شدم! قبل از اینکه بچرخم متوجه شدم امیر هم پشت سرم از جایش برخاسته و به دنبالم می آید!

راه اتاقم را در پیش گرفتم و واردش شدم! امیر هم پشت سرم داخل شد! نگاهش روی سنگ کنار تختم ماند! لبخندی زد و گفت:

داریش!

میشه مگه نداشته باشمش!

لبخندش کمرنگ شد و سمت تختم رفت! لب آن نشست و در حالی که به روی تشک تخت جایی کنارش خودش ضربه میزد گفت:

بیا اینجا!

کنارش نشستم! موهایم را پشت گوشم فرستادم و زل زدم به او!

امیر حسین کمی خیره نگاهم کرد!

اینجوری نگاه کنی که امون نمیدی به حرف زدن!

با استرس گفتم:

_امیر!

_جان امیر!

_چه شرطیه!

نگاهش رو ازم گرفت! دستش را پشت سرش داخل موهایش کشید و گفت:

_بد نیست! نترس اینجوری!

_خب بگو!

نگاهش را دوباره به من داد:

_عقد و عروسی و تو یه روز باید بگیریم! حتی یک شبم نباید فاصله داشته باشه!

سرم و تکون دادم و گفتم:

_اینکه خوبه! از بلا تکلیفی متنفرم!

_آره عزیزم!

هنوز چیز دیگری مانده بود! این امیر را بهم نمی ریخت!

دیگه؟

هوم؟؟

بابا دیگه چی گفته؟

اینبار دو دستش را میان موهایش کرد! کمی در همان حال ماند! رو به من چرخید و گفت:

زیر چهار سال نباید باردار بشی!

وا رفته سر جایم گفتم:

چی؟

سرش را تکان داد!! بابا چرا همچین حرفی را زده بود! امیر را به چه حالی انداخته بودند؟ امیر

من یک کلام هم حرفی به من نزده بود! این را شنیده بود و هیچی نگفته بود!

چرا به من نگفتی؟

تو سنت کمه رخساره! حق با پدرته! شاید پشیمون بشی! از من! از زندگی با من! نمی خواد به

خاطر بچه بگی می مونم! حق داره! تضمین زندگی دخترشه!

با بغض گفتم:

چرا به من نگفتی؟

پشیمونی؟

چشم هام رو بستم! قطره اشک آروم روی گونم ریخت!

رخساره!

لحن غمگینش خون به دلم کرد! چشم هام و باز کردم!

برات مهمه زود تر مامان بشی؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

نه!

پس این اشک و چرا ریختی؟

چون خود توام فکر می کنی احساس من واقعی نیست! فکر می کنی می پره از سرم!

با هیجان صورتم و بین دست هایش گرفت! خیره توی چشم های پر از اشکم گفتم:

نه خانوم من! بهت شک ندارم! به خدا قسم به احساس پاک دست نخوردت شک ندارم! من

لمسش کردم! لرزش دستت و وقتی برای اولین بار توی دستام گرفتم! بغضت و وقتی برای

اولین بار گفتم دوست دارم! نگاهات به خودم و! هیچ شکی ازت تو دلم نیست!! قبول این شرط

به خاطر احترام زیادیه که به خسرو خان دارم! و برای اینکه تو مال من بشی! همین!

شنیدن این حرف که هیچ شکی از من تو دلش نیست، شاید برای دو نفر که عادی باشن و بخوان ازدواج کنن حرف ساده ای باشه، اما برای من! برای امیر که بیماریش ریشه شک و بدبینی بود، انقدر حرف قشنگی اومد که ناخودآگاه توی آغوشش خزیدم! با صدای گرفته گفتم:

_دوست دارم!

_من بیشتر خانوم! من بیشتر!

اون شب بالاخره تاریخ عقد و عروسی ما مشخص شد! دو هفته بعد! پنج شنبه! هماهنگ کردن محضر با خود امیرحسین بود! جشن به درخواست من در خانه امیرحسین گرفته می شد! و انگار جای جشن برای بقیه اهمیت آن چنانی نداشت! بابا اصرار داشت شلوغش نکنیم! هرچه امیر گفت دلش می خواهد همه باشند بابا قبول نکرد! به همین خاطر نوشتن لیست مهمان ها به گردن مامان افتاد! و دقیقا از فردای آن روز تمام خرید ها و وقت گرفتن ها شروع شد! اول با امیرحسین به سراغ محضر رفتیم! آزمایش دادیم! و چون من از آزمایش دادن و خون و خون ریزی ترسی نداشتم مثل تمام داستان های عاشقانه و فیلم ها که برایشان ضعف می کردم متاسفانه دختر بی حال و پسری که سر پرستار داد بکشد که یواش تر داشتیم!!

برعکس من ذوق زده به دستم نگاه می کردم و مدام می گفتم:

_برای عقدمونه ها!!

امیر هم می خندید و سر تکان می داد! به دستور مامان و ناهید خانوم کلید یدک خونه امیر حسین به دست من داده شد تا از فردا به جان خانه بیوفتیم و برای ورود یک نو عروس آماده اش کنیم!! که البته اتاقم را خودم قبلاً حاضر کرده بودم!

سرویس مبلمان به سلیقه من عوض شد! و حالا خونه به جای قهوه ای سرتاسر سفید و آبی آسمانی شده بود! بازهم اجازه ندادم اتاق کوهیار تغییری کند! دلم نمی آمد!

روز بعد سراغ خرید لباس ها و لوازم مربوط به من رفتیم! اینبار نگین و گلبرگ هم همراهمان بودن و من خودم دیدم ناهید خانوم چه قدر به الهام اصرار کرد تا او هم همراهمان باشد و قبول نکرد! و من بیشتر به این پی بردم که او هنوز طنز را زن امیر حسین می داند! چه قدر این جمله لعنتی قلبم را به درد می آورد! امیر حسین فقط!

انحصاراً برای من بود! اخمش! لبخندش! عصبانیت هایش! خستگی هایش! همه از آن من بود! شلوار و کت تقریباً بلند ساده و سفید به همراه شال حریر سفید رنگی برای محضر انتخابمان شد!

و اما لباس سفید رویاهایم! شبیه به همان لباسی بود که همیشه در خواب و رویا می دیدمش! نه آن قدر پف دار که میانش گم بشم! نه آن قدر چسبان که تمام شب آزارم دهد!

لباس حریر سفید رنگ پوشیده در مروارید با آستین های بلند و چسبان که تزئینش باز هم مروارید های ریز و درشت بود! با ذوق لباس را انتخاب کردم! پوشیدم! اندازه هایم گرفته شد و لباس برایم فیکس شد!

بالاخره روز پنج شنبه رسید! نگاهی در آینه به خودم کردم! موهایم حالت دار شده با تزیین تاج مروارید ساده ای دورم را فرا گرفته بود! میکاپ لایت اما شیکی که روی صورتم بود حالت خانومانه ای به چهره ام بخشیده بود! لباس های مخصوص محضر تنم بود! گلبرگ همانطور که با مرجان، دختری که برای آرایش صورت و موهایم آمده بود حرف میزد

پیراهنم را داخل کاور می گذاشت تا با خودشان به خانه امیرحسین بیاورند! صدای مامان آمد:

_رخساره! بابات رسید! ما زودتر میریم که ببینیم همه چیز اونجا آماده باشه!

از جایم بلند شدم از اتاق بیرون رفتم! مامان نگاهش به من ماند!

_ماشالله! هزار ماشالله بهت مامان! چه قدر خوشگل شدی!

خندیدم و گفتم:

_ممنونم مامان!

مامان بغض کرده نگاهم کرد!

_گریه نکنیا! آرایش خراب میشه!

روسری ابریشمش را روی موهای درست شده اش کشید و گفت:

_باشه مامان! زود بیاین! دیر نکنیدا!! آتلیه هم که نمیرید!

با وجود گلی نیازی به آتلیه نبود وقتی آتلیه را با خود می بردیم! حیاط پوشیده شده بین ریشه های ریز طلایی، گل و حریر های سفید خانه امیرحسین هم پذیرای عکس هایمان بود!

_نه! می یایم چشم! برو بابا رو منتظر نذار!

بوسه آرامی روی گونه ام کاشت و از در خارج شد! همزمان مرجان هم حاضر شده از اتاق بیرون آمد! نگاهی به من کرد و گفت:

_خیلی ناز شدی! مبارکت باشه عزیزم!

لبخندی به رویش زد و گفتم:

_ممنونم که اومدی!

_مگه میشه گلی بخواد و من نیام! فقط رژت و یادت نره با خودت ببری!

_چشم! بازم ممنونم!

گلی چشمکی به من زد و مرجان را بدرقه کرد! همین که برگشت گفتم:

_تو رو نداشتم چیکار می کردم!!

_می رفتی یکی از آرایشگاه ها سه ساعت می شستی! آخرم شبیه عجوزه ها می رفتی محضرا!

خنده بلندی سر دادم و گفتم:

_نه حالا توام!

سراغ لوازم دوربینش رفت! یکبار دیگر آن ها را چک کرد و گفت:

_والا به خدا! ولی یادتون باشه برای کلیپ اسپرت بعد عروسی بریم شمال! یه کلیپی بگیرم

ازت که نگوا!

خندیدم و گفتم:

_جبران کنیم!

با دلی پر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_تا ببینیم حالا!

شال حریر سبکم را روی موهایم کشیدم! کفش هایم را پا می زدم که گلی گفت:

_وای خدا و کیلی خیلی خوشگل شدی! مواظب باشیم دامادمون غش نکنه!

با ذوق نگاهی به خودم در آینه انداختم و گفتم:

_واقعا!؟

در همین گیر و دار اینکه واقعا زیبا شده ام یا نه! با صدای ایفون با استرس سرم و چرخوندم

سمتش!

_وایی! کیه!

گلی: نمیری!!!!!!

_امیر حسینه؟

گلی همونجور که با لبخند ایفون و بر میداشت گفت:

_شاه دامادمونه!

دلم هری ریخت! طاقت نداشتم بینمش! حالا میترسیدم من غش کنم! دل تو دلم نبود! قلبم

انگار تو دهنم میزد!

گلی: الان میادا!

بعد رو به من گفت:

_بدو دخترا!

_تو چی؟

با چهره تو هم رفته گفت:

_با آژانس میام!

من خودم از گلبرگ خواسته بودم با عرفان بیادا! یعنی اونم دعوت کرده بودم! گلی هم گفت از

خداشه که بالاخره یک قدم برداره و از عرفان خواست که همراهیش کنه! اونم قبول کرد!

اما همین یک ساعت پیش زنگ زد و با کلی عذرخواهی گفت که مریضه و نمیتونه بیادا!

_نخیر نمیشه! با خودم میای!

_نمیشه که رخساره!

_خیلی خوبم میشه! الکی با من بحث نکن! دامادم منتظر نذار زود باش بریم!

گلی هم شکلکی برای من در آورد! همونجور که کیف دوربینش رو هم برمی داشت گفت:

_عروس به این بی اخلاقی نوبره والا!

با خنده از خونه خارج شدیم!

در خروجی حیاط و که باز کردم اول با دیدن عرفان شوکه شدم! چشماش سرخ سرخ بود!

عرفان: سلام خانوم! مبارک باشه!

با شنیدن صدایش چشمام چهارتا شد! جوری گرفته بود که انگار تا حالا باز نبوده! رنگشم تقریبا

به زردی میزد!

زیر لب گفتم:

_سلام ممنون! شما خویین؟

گلی بی اونکه به من و اون مهلت حرف زدن بده من و کنار زد و سمتش اومد! چشم غره ای

بهش رفتم!

گلی: تو چت شده؟ واسه چی با این حالت پا شدی اومدی؟

عرفان سرفه ای کرد، به سختی با چهره ای در هم شده آب دهانش را قورت داد و گفت:

_ظهر گفتم نیام صدات دلخور شد! الانم استراحت کردم! بهترم! میتونم کنارت باشم!

گلی با لحن سرزنش گر مخصوص خودش گفت:

_الان این حال استراحت کرده بهتره مثلا؟؟ نمیخوام بیای!

عرفان: من میخوام پیام! بیا سوار شو!

به بحث بینشون خندیدم و سرم و چرخوندم تا امیرحسین و بینم! دیدمش که چند قدم عقب تر از من به ماشین تکیه زده بود! دست گل میان دستش لحظه ای چشمم را گرفت! قلبم بدتر از هر وقت دیگه ای شروع به زدن کرد! دیگه نه صدای گلی میومد نه عرفان! این من بودم که به سمتش میرفتم و اون بود که تکیشو از ماشین میگرفت! توی کت شلوار خوش دوخت سرمه ای رنگش میدرخشید! پیراهن جذب سفید پوشیده بود که سینه پهنش و بیشتر از قبل به رخم میکشید! کروات سرمه ای رنگش روی پیراهن سفیدش تضاد ایجاد کرده بود! کمر بند و کفشش هم با بند چرمی قهوه ای ساعتی که براش خریده بودم ست کرده بود! با لبخند و لذت خیره شده بودم بهش!

امیر: کسی هست از تو قشنگ تر بخنده؟

لبخندم بیشتر عمق گرفت!

کسی بیخود می‌کنه اصلا بخواد برای تو بخنده!

محکم و مردونه خندیدا!

اخه بچه جون! با وجود این خنده های تو مگه چشمای من دیگه خنده ای و میبینه؟

با نق گفتم:

بریم زودتر!

با تعجب چشماشو گرد کرد و گفت:

چرا؟

دلم نمیخواد این وسط جیغ جیغ کنم و بپریم بغلت! دارم خودم و کنترل میکنم!

بازم مثل همیشه با لذت خندیدا! دیدن شیطونی کردن من همیشه باعث به وجود اومدن همین

خنده ها میشدا!

بازم با نق گفتم:

امیر حسین!! بریم!

بریم خانومم!

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم! ماشین عرفان هم با تاخیر دنبالمون حرکت کرد! یکم که رفتیم یک دفعه جیغ زد:

_عاشقتم...عاشقتم...عاشقتم

بعدم بی توجه به هرچیزی شیشه را پایین کشیدم و داد زدم:

_یوهوووووو...

امیر همونجور که سعی میکرد بلند بلند نخنده گفت:

_بچه جون! یه امشب و خانوم باش!

بازم با همون صدای جیغم گفتم:

_نمیشه اخه! الان از هیجان خفه میشم! تو هیجان نداری؟

_میشه نداشته باشم؟

_پس انقدر ساکت نشستی که!

_دختر من دارم سی ونه و رد میکنم! زشته واسه سن و سالم!

_جات بچه میشم!

با لذت بهم نگاه کرد و گفت:

جام نفس بکش! جام زندگی کن!

همه ذوقم و هیجانم و ریختم تو صدام و تبدیلیش کردم به یک جیغ بلند! پشت سرشم صدای قهقهه بلند و مردونه امیرحسین! وقتی اینجوری کنارم میخندید! وقتی میدیدم جلوی هیچ کس نمیخنده! اخ! کاش انقدر خوب نبود همه چی!

ماشین و جلوی در محضر پارک میکنیم! در و برام باز می کنه و من با ذوق از ماشین پیاده میشم! گل های سفید و صورتی ام را میان دست هایم میگیرم! دست دیگرم دور بازوی امیرحسین حلقه می شود!

امیرحسین: بریم!

با ذوق سرم و تکون دادم و باهم حرکت کردم! گلی و عرفان زودتر از ما وارد شده بودن!

اولین نفری که جلوی ما آمد ناهید خانوم بود! اول مرا در آغوشش گرفت و مهربانانه بوسید!

زیر گوشم آرام زمزمه کرد:

ممنون که اینجوری کنارش موندی!

و من بغض کرده فقط گونش اون رو بوسیدم!

نفرات بعدی به ترتیب مامان و بابا و رادش و نگین بودند! با اینکه ازم دلخور بودند اما با صورت های خندان در آغوشم کشیدن و اجازه ورود ناراحتی و به قلبم ندادن!

الهام اما سرد تر از هر زمان دیگه ای فقط به دست دادن اکتفا کرد! بدتر از همه چیز چشمای قرمز و ملتهب یاشار بود که خون به جیگرم کرد! به جز تبریک چیزی نگفت فقط یک لحظه که حواس امیرحسین پرت پدرش شد کنار گوشم گفت:

_اومدم تا ببینم شاید باورم بشه! تا امروز باور نمیکردم!

نفر بعدی که مطمئن بودم با دعوت یاشار اونجا حضور داره استاد طاهری بود! با تعجب نگام میکرد!

_سلام استاد! خیلی خوش اومدین! ببخشید که من خودم زنگ نزدم!

استاد: سلام بابا جان! مبارک باشه! می دونم سرت شلوغ بوده! یاشار دعوتم کرد!

لبخندی زد و گفت:

_چه کرد این پایان نامه با رخساره ما!

نگاهی به امیرحسین کردم و بی حرف سرم و زیر انداختم!

استاد لبخند پدرانه ای بهم زد و اینبار رو به امیر گفت:

_این گل دختر خیلی تکه! مبارکتون باشه بابا!

دست امیر بی محابا دور کمرم پیچید و آنقدر محکم بود که دنبال دلیلش بگردم! و چه دلیلی

بهتر از نگاه خیره و اشک آلود یاشار؟!

صدای خش دارش بلند شد:

_ممنونم! خوش اومدین!

بعدم همونجور که هنوز دستش دور کمرم مونده بود من و به سمت جایگاهمون هدایت کرد!
سعی کردم حداقل کمی ذهنش را از موضوع منحرف کنم، با استرس گفتم:

_استادمون بود...

_متوجه شدم!

_امیر...

نگاهی بهم کرد! سرش و کنار گوشم خم کرد و چند بار عمیق نفس کشید!! همونجا زمزمه کرد:

_اگه ناراحت میشم و قیافم تو هم میره! به خاطر ترس از دست دادنته! نه بی اعتمادیم به تو!

با لذت خندیدم و گفتم:

_پس هیچ وقت نترس!

_بشین بچه جون!

با نشستن ما تقریباً صداها قطع شد و برامون دست زدن! نگین و گلبرگ پارچه ساتن سفید رنگی را که خودمان تهیه کرده بودیم بالای سرمون گرفتن و مامانم مشغول ساییدن قند شد! البته چشمک ریز عرفان که در حال آماده شدن برای عکس برداری بود به کنار من متوجهم کرد که فردی که کنارم پارچه را بالای سرم گرفته است گلبرگ است! قران بزرگ طلایی رنگی روی پای من بود! مامان و از تو آینه دیدم که زیر لب آیه ای خواند و به من فوت کرد! زیر چشمی به امیر نگاه کردم خیلی جدی داشت تکه ای از قران و زیر لب میخواند! صدای عاقد که بلند شد ناخودآگاه اهی کشیدم!

عاقد: دوشیزه مکرمه و محترمه عروس خانوم رخساره حکیمی ایا بنده وکیلیم شمارو با مهریه و صداق معلوم به عقد دائم آقای امیرحسین صدر در بیاورم؟ وکیلیم؟

صدای الهام بلند شد که با بی حس ترین لحن گفت:

_عروس رفته گل بچینه!

عاقد: بنده برای بار دوم عرض میکنم! وکیلیم؟

اینبار گلی با صدایی که از زور لذت می لرزید گفت:

_عروس خانوم رفته گلاب بیاره!

لبخندی روی لبم نشست! گلی برام از یک خواهر هم بیشتر بود! توی دلم برای خوش بخت شدنش دعا کردم! بازم همونقدر هیجان به خونم تزریق کردن! بازم شده همون رخساره شیطان همیشگی!

عاقده: عروس خانوم بنده برای بار سوم عرض میکنم! ایا بنده وکیللم؟

بدون هیچ وقفه ای! بی هیچ لزش صدایی! با صدای بلند و لبخند گفتم:

_بله!

بله من باعث شد گره بین ابرو های امیر باز بشه و بخنده! با لبخند به عاقد نگاه کرد!

_اقای امیر حسین صدر از شما هم وکیللم؟

امیر با محکم ترین لحنش! لحنی که اعتماد و اطمینان ازش چکه میکرد گفت:

_بله!

عاقده: مبارکتون باشه!

امیر اینبار فقط زیر گوش خودم زمزمه کرد:

_بله! تا اخر عمرم نوکرشم!

تازه میخواستم از جمله شیرینش لذت ببرم که یک دفتر بزرگ گذاشتن جلومون و گفتن امضا

کنید! هرچی هم امضا میکردیم تموم نمیشد! با تموم شدنش الهام با اصرار ناهید خانوم با یک

ظرف خیلی خوشگل که حلقه های من و امیر داخلشون بودن سمتون اومد!

الهام: بفرمایید!

حلقه امیر همون رینگ نقره ای ساده خودش بود! حلقه را از جاش برداشتم! دست مردونه اش و توی دست ظریفم گرفتم! حلقه اش و توی انگشتمش سر دادم! دلم نمی خواست دستش و رها کنم! یک لحظه هم تماس چشمیون قطع نمیشد! حلقه من یک رینگ پر نگین بود که بالای حلقه تک نگینم قرار گرفت و جلوه اش و دو برابر کرد! با لذت اول به دست هامون بعد به امیر نگاه کردم! بوسه ای که نا غافل روی گونم نشوند! شیرین ترین بوسه عمرم بود! بعد از عسل خوردنمون سیل کادو ها و تبریکات ستمون روونه شد! در تمام این مدت گلبرگ و عرفان با اصرار مشغول فیلم برداری بودن! عرفان و امیرحسین خیلی صمیمی باهم صحبت کردن و من متوجه شدم که دم در باهم آشنا شدن! البته من شک نداشتم که عرفان خودش و نامزد یا دوست پسر گلی معرفی کرده! چون غیر از این بود باید منتظر خشمگین شدن امیر میومدم! یاشار بدون اینکه به من نگاه کنه با امیر دست داد و با صدای گرفته گفت:

_مبارک باشه دایی!

امیرحسینم فقط براش سر تکون داد!

بالاخره از محضر بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم! به سمت خونه حرکت کردیم! ماشین ها پشت سرمون می اومدن و فکر کنم اولین بوق برای ماشین رادش بود که به دنبالش باقیه ماشین ها نیز شروع کردن! با لذت شیشه ام را پایین دادم و دسته گلم را بیرون بردم! همانطور که با آهنگ شادی که از ضبط پخش میشد همخوانی می کردم دست گلم را میان هوای سرد تکان می دادم و با ذوق می خندیدم!

به محض رسیدن به خونه گلی دست من را گرفت و داخل اتاق طبقه پایین برد! لباسم را با کمک او عوض کردم و دوباره به حیاط و پیش امیرحسین و عرفان برگشتیم! امیرحسین با

دیدن من توی لباسم بی توجه به اینکه داشت با عرفان حرف میزد سمت من چرخید! گلی
لبخندی زد و سمت عرفان رفت! امیرحسین به من نزدیک شد! دستم را گرفت و گفت:

_شبیبه فرشته ها شدی!!

لبخندی زدم و در حالم که دسته گلم را در دستم جا به جا می کردم کمی از حریر پیراهنم را
گرفتم و گفتم:

_بهم میاد؟

_میشه مگه بهت نیاد؟

جلو آمد و پیشانی ام را محکم و طولانی بوسید! با لذت چشم هایم را بستم!

_ممنونم رخساره! ممنونم که قبولم کردی!

با لبخند گفتم:

_ممنونم که یادم دادی عشق چیه!

_می کشی تو من و دختر!

با صدای گلی به طرف آن ها رفتیم و تا رسیدن بقیه گلی و عرفان شروع کردن به عکس
انداختن! از تو حیاط تا هر جای خونه که فکرش را هم نمی کردم یک روزی به درد عکس
انداختن بخوره! دوباره از در خانه بیرون رفتیم و اینبار برای دوربین و خرامان وارد شدیم!

منم با شیطنت امیرحسین و مجبور میکردم که همزمان با گوشی خودش هم از من سلفی بگیره! امیرحسین هم با نیمچه لبخند مردونه اش که دل و دینم و ازم میگرفت من و همراهی میکرد!

گلبرگ و عرفان سنگ و تموم گذاشتن و حتی از رقص هامون هم فیلم برداری کردن و عکس گرفتند! وقتی همه سرگرم شام خوردن شدند خودم و به امیرحسین که توی آشپزخونه بود رسوندم! لیوان خالی آبش رو روی میز گذاشت. نگاهی به من کرد و گفت:
_جون دلم؟

لبخندی زدم و در حالی که خودم و میان آغوشش جا می دادم با ناز گفتم:
_امیر...!

نگاهش رو با خنده بهم دوخت!
_نکن آخه بچه!

_چیکار؟

_من و که نمی تونی رنگ کنی!

با ناز خندیدم که گفت:

_نکن این دلبری ها رو! مونده هنوز تا اینا برن!

خنده ای کردم و بازهم با ناز گفتم:

—خودم میدونم!

—چی می خوای اینجوری دل و دینم و به بازی گرفتی!

چند بار پشت سر هم براش پلک زدم و گفتم:

—تنها شدیم برام پیانو می زنی بخونی؟؟!

کمی خیره چشم هام موند! خم شد آروم روی چشمم و بوسید و گفت:

—روی چشمم! شما جون بخواه از من! عمرا اگه دریغ کنم!

با ناز خندیدم و گفتم:

—جونت بی بلا باشه آقا!

فشار کمی به کمرم داد و گفت:

—دِ آخه به فکر منم باش!!! چیه این اداها یاد گرفتی!!!

اینبار مثل همیشه ذوق زده خندیدم و گفتم:

—یاد گرفتم تو رو از راه به در کنم دیگه!!

— شما من و نگاه کنی من خودم از راهم به در میشم!

بوسه ای روی گونه اش نشوندم و در حالی که به نق زدنش برای طولانی شدن مهمانی می خندیدم اون رو به سمت میز شام کشوندم! همه چیز به خوبی پیش رفت! حتی آن قدری که استرس داشتم هیچ کس حرفی نزد! نه حتی همان فامیلی که در جشن عروسی قبلی امیر هم حضور داشتند! حتی کمی برق حسادت در نگاه دخترها موج میزد و باعث میشد مانند کودکی ترسیده بازوی امیر را محکم تر بچسبم! امیر هم فهمیده، نفهمیده در حالی که با مهمانها صحبت می کرد لبخندش را قورت می داد، دست دیگرش را روی دستم می گذاشت و با فشار اندکی خیال من را راحت می کرد!

با رفتن مهمانها فقط خانواده های خودمان ماندند! گلی قبل از همه جلو آمد من را بوسید!
زیر گوشم گفت:

— چیزی شد بهم زنگ بزن!

لبخندی زدم و بوسیدمش! از هیچی برام کم نداشته بود! عرفان هم به من و امیر حسین تبریک گفت و به همراه گلی رفتند! نفرات بعدی الهام و شوهرش بودند! یاشار از دور سری برای داییش تکان داد! الهام هم خشک رسمی تبریک گفت! امیر را بوسید و به همراه شوهرش رفت! ناهید خانوم با بغض هر دویمان را بغل کرد و گفت:

— خودتون و به هم دیگه و بعدم و جفتتون و به خدا می سپارم!! هر روزتون قشنگ باشه الهی!

لبخندی روی لبم نشست و دوباره بوسیدمش!

مامان و بابای خودم نفرات بعدی بودن که با دیدنشون اینبار اشک توی چشم هام حلقه بست و توی بغل مامان فرو رفتم!

بابا با بغض فرو خورده اش به امیر گفت:

_رخساره رو بعد خدا سپردم دست تو! رو سیام نکن!

امیر در حالی که دست بابا رو میون دو تا دست هاش می فشرد گفت:

_جونه منه و جون رخساره! خیالتون راحت باشه!

بابا امیر را مردانه در آغوش گرفت و بوسید! مامان در حالی که گریه می کرد من را بوسید و گفت:

_مواظب خودت باش مامان! خیلی!!

لبخندی زدم و گفتم:

_ممنونم مامان!

لبخندی به من زد و جاش رو با بابا عوض کرد! امیرحسین خم شد تا دست مامانم را ببوسد که مامان در آغوشش گرفت! با لبخند و اشک به بابام نگاه کردم! به کوهی که هیچ وقت پشتم و خالی نکرد! بابام با دست هاش صورتم و قاب گرفت! اینبار قطره سرگردون اشکش چکید و با خنده گفت:

_همیشه می گفتن بابا ها شب عروسی دخترشون حالشون دیدنیه! باورم نمی شد! حالا حالم و بین!

با بغض و خنده گفتم:

_بابا!

_تو یکی یدونه بابایی! همیشه خوش بختیت آرزوم بوده! خوش بخت باش بابا! بخند همیشه!

توی آغوشش فرو رفتم و بوش و به ریه هام کشیدم!!

نگین هم جلو آمد و روژا به بغل من را بوسید و آرزوی خوش بختی برایمان کرد! نفر آخر برادرم بود! رادش! اول با امیرحسین روبروسی کرد و بعد جلوی من ایستاد!

_انقدر بزرگ شدی یعنی!! باورم نمیشه توی این لباس می بینمت هنوز!

با خنده گفتم:

_بزرگ شدم بالاخره!

پیشونیم و بوسید و گفت:

_هنوز رخساره کوچولویی!

زیر گوشم گفت:

یادت نره داداشت همیشه پشتته! فقط تو خوش حال باش!

با لذت بوسیدمش!

با رفتن همه در و بستم و چرخیدم سمت امیر! وقتی برگشتم دیدم بی حرف دستاشو باز کرده و منتظر ایستاده! با دیدنش تو اون حالت دلم ضعف رفت و دویدم سمتش! من و از زمین بلند کرد و چند دور چرخید! منم همونجوری که بهش چسبیده بودم بلند بلند خندیدم و سرم و به عقب پرت کردم! با بوسش زیر گردنم! خنده ام به یک لبخند اروم تبدیل شد!

امیر: باختم بهت خانوم! باختم! به چشمت! به شیطونیایی که دلم و زیر و رو کرد! قلبی که مرده بود! صدایی که یخ زده بود! بند اومده بود! تو به جریانش انداختی! اخ!! نمیدونی وقتی میومدی و فروغ میخوندی! با دلم چیکار میکردی! یه ذره انصاف نداشتی!

من قربون اون صدا و صاحبش باهم میرم! اما شرط داره!!!

نگاهی به من کرد! لبخندش را قورت داد و گفت:

اولا خدا نکنه! دوما شما شرط نذار خانوم! امر کن! بنده اجرا می کنم!

اینبار من بی طاقت شدم! محکم و طولانی گونه اش را بوسیدم!

دست هایش دور کمرم پیچید! موهایم را بو کشید و گفت:

با جون و دلم برات می خونم!

لبخند زدم! فهمیده بود شرطم را! می دانست بیتاب صدایش هستم! از آغوش بیرون آمدم و همانطور که او را به سمت پیانو می کشیدم گفتم:

_حق شنیدن صدات فقط برای منه! مفهومی؟

دو تا انگشتش رو کنار شقیقه اش زد و به نشانه تایید سرش را خم کرد!

_مفهوم شد بانو!

لبخندی زدم و آن طرف پیانو منتظر ایستادم تا با صدایش و هنر دست هایش غرق رویایم کند!

شنیدن صدایش باعث شد چشم هام و بیندم و متن آهنگ انگار برای اولین بار که انقدر به جانم می نشست!

_بین چه قدر تغییر کردم، با وقتی که عاشق نبودم

بعد از تو یک ثانیه حتی اون آدم سابق نبودم

ربطی به تیپ و مد نداشتم، رویات دنیام و عوض کرد

افسردگی جاش و به تب داد، عشق تو قرص هام و عوض کرد

صحنه ای که برای اولین بار صحبت کرد جلوی چشم هام جون گرفت! وقتی برای اولین بار بعد از اون همه از ته دل خندید!

من رو از آینده نترسون، باید از این وابسته تر شم

از عشق وحشتی ندارم، حتی اگه باید پدر شم

باعث و بانی تمام این شب های من تویی

عشق تو پابندم کرد عشق تو خوانندم کرد

آخرش اما چیشد عشق تو بازندم کرد

قبل از تو دوست داشتم خودم رو اهل خود آزاری نبودم!

این سرفه ها رو از تو دارم! قبل از تو سیگاری نبودم!

جام و توی قلبت نگه دار!

حتی اگه پیشم نباشی!

من شرط می بندم از اینم دیوونه تر میشم نباشی!

اشکی که از چشمم بیرون اومده بود با سر انگشتم گرفتم و طرفش رفتم! از جاش بلند شد!

من و بین آغوشش حل کرد! زیر گوشم گفت:

_من دیوونم! آره! ولی به خدا قسم نباشی از این دیوونه تر میشم!

کمی خودم و بالا کشیدم و چونه پهنش و بوسیدم!

چند ثانیه بدون اینکه صورتش و کنار بکشه همون طور موند! بعد هم من و بلند کرد و سمت پله ها رفت!

بیشتر بهش چسبیدم!

من و روی تخت گذاشت! با لذت بهش خیره موندم! همون جور که نگاهم میکرد کتش رو درآورد و گره کرواتش رو شل کرد! از روی تخت بلند شدم و سمتش رفتم! خودم براش کرواتش و باز کردم و از گردنش بیرون کشیدم! کمی تو چشمش خیره شدم و با بستن چشم هام چونه اش و بوسیدم! هر بار که نگاهش میکردم بیشتر عاشقش میشدم!

عاشق مردی که الان! دیگه فقط برای من بود! برای من میخوند! صداش فقط برای من بود! مردی که روزی فکر می کردم دیگه تموم شد و هیچ وقت قرار نیست حتی ببینمش! کسی که روزی احتمال نمی دادم خودم و بین آغوشش پیدا کنم، من بشم ناز و اون بشه نیاز! مردی که دیگه حالا شوهر من بود!

سرش و بین موهام فرو کرد و گفت:

_ دیدی از راهم به در شدم!

ریز خندیدم و توی گردنش فوت کردم!

_ نکن جوجه!

با عشوه کمی صورتتم و جلوش گرفتم و گفتم:

– آخه من جوجم؟

چونم و توی دستش گرفت و در حالی که سرش و جلو می آورد گفت:

– خوبه دیگه! بریدی طاقتم و!

بی مهابا، صورتش رو بهم نزدیک کرد، و من فرو رفتم، درون خلصه شیرینی که، احساسش با هیچ چیزی در دنیا برابری نمی کرد، لباس رو سر داد کنار گوشم! نفسی که کشید باعث شد پوست تنم دون دون بشه! صداش و شنیدم:

– اجازه هست؟

بی حرف با بوسه که روی چونه اش نشوندم اجازه رو صادر کردم! بی هیچ حرف دیگه ای خودم و به دستاش سپردم! به تمام عاشقانه هایی که زیر گوشم سر داده بود و من و عاشق تر میکرد! اون مرد تمام لحظه های زندگیم بود! اون مرد تمام رویاهام بود! قرار بود جاده زندگیم و کنار اون ادامه بدم!

صبح اروم یکی از چشم هام و باز کردم! حس میکردم کمی از امیر خجالت میکشتم! اما با حس اینکه تو اغوشتم بی توجه به هرچیزه دیگه ای لبخند زدم! فکر دیشب و پا گذاشتن به دوره جدید زندگیم باعث میشد پوستم از شرم دون دون بشه! کمی تو جام تکون خوردم که حصار دستاش دورم محکم تر شد! خنده ریزی کردم که با صدای خش دار و خواب الودش توی موهام زمزمه کرد:

– بخواب و روجک! چشمام باز نمیشه از خواب!

_تنبل بودی!

_شیطون نشو!

ریز خندیدم و چرخیدم سمتش! همونجور چشم بسته نفس عمیقی کشید و گفت:

_یک لحظه کنارم نباشی نفس کم میارم!

بینیم و به بینش چسبوندم و گفتم:

_منم!

لباش به خنده باز شدن!

_گشمنه امیر!

چشماشو باز کرد! یکدفعه انگار به خودش اومده باشه گفت:

_خوبی؟ درد نداری؟ حالت خوبه؟

غش غش زدم زیر خنده و گفتم:

_خوبم بابا! فقط گشمنه!

_خب بلند شو بریم صبحانه بخوریم!

از روی تخت بلند شدا! فقط یه شلوار گرم کن طوسی پاش بود! همونجور که لحاف و به خودم پیچیده بودم!

سرم و کمی خم کردم و با لحن بچه گونه ای گفتم:

_یه دونه از تی شرتات بهم میدی بابایی؟ اون سری خیلی بهم مزه کرده!

همونجور که میخندید بینیم و بین انگشت شصت و اشارش فشار داد و گفت:

_انقدر دلبری نکن بچه جون! بله میشه! الان میدم بهت!

از توی کمد خودش یک تی شرت هم رنگ شلوار خودش به من داد و یه تی شرت سفیدم خودش پوشید! تی شرت و همونجا تو تخت پوشیدم و بیخیال لباس های رنگ و وارنگی که با گلی توی کمدم چیده بودیم شدم! از تخت که پایین اومدم سعی کردم اروم راه برم! دم در سرویس بودم که صدای نگرانش و شنیدم!

_رخساره خوبی؟

سرم و سمتش چرخوندم و با تعجب گفتم:

_خوبم!

امیرحسین با نگرانی سمت من اومد! دستش و نوازش گونه روی کمرم کشید و گفت:

_اذیت شدی؟

بی حرف فقط سرم و تکون دادم و خیره نگاهش کردم!

_رخساره! من الان نمی دونم چی میشه! می خوام بریم پیش دکتر؟

لبخند ریزی زدم و گفتم:

_خوبم امیر!

با شک نگاهم کرد و گفت:

_مطمئن باشم؟

با اطمینان سرم و تکون دادم و گفتم:

_اوهوم!

گونم و نرم بوسید و گفت:

_به اندازه یه گل لطیفی! همه سعیم و کردم که اذیت نشی!

سرم و روی شونش فشار دادم و با صدای خفه ای گفتم:

_اذیت نشدم!

روی موهام بوسید و گفت:

_خانوم خجالتی من!

بوسه ریزی روی لبش نشوندم و بالاافاصله وارد حمام شدم! صداش و از پشت در شنیدم!

_بچه جون، من میرم دوش بگیرم! توام یک دوش اب گرم بگیر! حولت و گذاشتم رو

تخت! احساس کردی درد داری یا دیدی حالت بده فقط صدام بزن!

با ذوق از اینکه حواسش بهم هست سمت حمام رفتم!

اینبار یکی از تاپ و شلوار هایی که توی کمد آویزون شده بودم و تنم کردم! موهای خیسیم و با

باد سشوار کمی خشک کردم! همینجوری ریختمشون دورم! یک دستی هم توی صورتم بردم

که اونجوری خواب الود نباشم! حلقه ام توی دستم بهم لبخند میزد انگار! اینبار پا برهنه نبودم!

همون صندل های سفیدی پام بود که خودش برام خریده بود!

با شنیدن صدا از داخل آشپزخونه راهم و به اون طرف کج کردم! پشت به من ایستاده بود!

هیكل ورزیده و درشتش توی لباس جذب ورزشی که تنش بود بیشتر خودش و نشون می

داد! هر دفعه که بهش نگاه میکردم بیشتر به این نتیجه میرسیدم که سنش واقعا بهش نمی

خوره! خودم و رسوندم بهش و دستم و دورش حلقه کردم!

_خوش اومدی خانوم.

بدون حرف بینیم و پشتش کشیدم! بوی عطرش همیشه برام جذاب بود! میتونستم لبخندش و

بینیم! لیوان چایی که دستش بود و روی کابینت گذاشت و چرخید سمت من! دستش دو طرف

صورتم قاب شد! دستای منم پشت کمرش حلقه شد

چند ثانیه خیره تو صورتم موند

نوازش گونه شصتش و روی گونم میکشید

امیر: چجوری من و انقدر اروم میکنی!

_همونجوری که تو من و سر ذوق میاری!

با گفتن این حرف سرم و کج کردم و بچه گونه لبخند زدم! حس کردم دلش برام ضعف رفت!
من و کشید تو بغلش و روی موهام و پر بوسه کرد! منم در حالی که خوش بختی توی تک تک
سلول های بدنم به رقص در اومده بود سینش و بوسیدم!

_بیا صبحانه بخور! گشنت بود.

با یادآوری دل ضعفه ای که داشتم سریع پشت میز نشستم! روی میز همه چی بود! پنیر!

کره! شکلات صبحانه! خامه! عسل! مربا

با تعجب چشمامو گرد کردم و گفتم:

_چه خبر؟؟؟

با خنده گفت:

_سلامتی شما! بشین دختر جون.

همونجور که می نشستم با نق گفتم:

_بچه جون کم بود! دختر جونم اضافش کردی.

_انقدر نق نزن خانووم! بخور.

دنباله این حرف دستش و گرفت سمتم! با دیدن لقمه نون پنیر گردوی توی دستش چشمام برق زد! سریع لقمه را ازش گرفتم! یک لیوان آب پرتقال هم گذاشت جلوم!
_اینم بخور.

همونجور که لقمم و میخوردم گفتم:

_اینجوری همیشه ها! هرروز هرروز!

لیوان چاییشو و روی میز گذاشت و گفت:

_با دهن پر حرف نزن میپره به گلوت! چرا نمیشه؟

صبر کردم لقمم تموم بشه بعد گفتم:

_اولا اینکه لوس میشم بعد میندازی گردن مامان بابام میگی دختر لوس تحویلیم دادن! بعدم سر ماه نشده یه بادکنک تحویل میگیری!
خنده ای کرد و گفت:

_ شما نگران اون نباش!

با در آوردن ادای من گفت:

_ اولاً که! شما لوس بشی! بچه بشی! جات رو جفت چشم های منه! دست مامان باباتم می بوسم

که تو رو به دنیا آوردن! اصلا خودم از قصد لوست می کنم که کسی جز خودم نتونه پیشت

بمونه! بعدشم حواسم به اون هم هست! هرروز بعد از صبحانه میریم باهم ورزش میکنیم! که نه

شما نگران هیكلت باشی! نه من از این پیر تر بشم!

با اخم بهش نگاه کردم! دهنم پر بود. نمیتونستم حرف بزنم! فقط چشم هام و براش گرد

کردم و تند تر لقمه و جویدم!

_ آروم بخور! چیه شنیدن سن و سالم ناراحت میکنه?!

بالاخره از شر لقمه خلاص شدم و با اخم گفتم:

_ نخیر!! تو اصلا هم پیر نیستی! دیگه هم نینم به خودت اینجوری میگی!

یکی از ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

_ ندیده بودم این روتونو بانو!

پشت چشمی براش نازک کردم و در حالی که از لبخندش دلم ضعف میرفت گفتم:

_ حواست و جمع کن از این بیشترش و نینی!

مرموز نگاهم کرد و گفت:

_اگه بخوام ببینم!؟

با لبخند در کمال آرامش گفتم:

_نشونت میدم عزیز دلم!

کمی تو همون حالت نگاهم کرد! لبخندش و حفظ کرد و گفت:

_بیشتر مشتاق شدم!

با خنده شیطونی براش زبون درازی کردم!

_با خنده هات جون میدی بهم!

این بار یک لبخند خانومانه زدم و آرام گونه اش و بوسیدم! دوباره هر دو مشغول خوردن شدیم!

بعد از صبحانه طبق گفتش رفتیم زیرزمین تا ورزش کنیم! یه استخر بزرگ پایین بود بدجور بهم چشمک میزد! دو تا تخت سفید! دو تا تردمیل و چند تا دمبل و چیزایی که من سر در نمیاوردم!

_میتونی با این لباس ورزش کنی؟

نگاهی به خودم کردم!

_لباسم ایرادی نداره! اما کتونی می خوام!

_برو زود بیا!

سریع پله هارو گرفتم و برگشتم بالا! سراغ کمد رفتم! کتونی های سفیدم و پام کردم! با یه کش موهامو بالای سرم گوجه کردم! دوباره و رجه و رجه کنان برگشتم پایین! یه دمبل سنگین دستش بود و مشغول وزنه زدن! رگ های دستش بیشتر از قبل تو چشم بودن! سعی کردم نگاهش نکنم! با وجود این من مگه میتونم ورزش کنم!

_ا اومدی!

_خوش اومدم!

خندید و گفت:

_خوش اومدی! بیا برو رو تردمیل!

روی دستگاه ایستادم خودش در حالی که یه دستش دمبل بود برام چند تا دکمه رو زد و دستگاه اروم شروع به حرکت کرد! منم همونجور که نگاهم بهش خیره مونده بود روش راه میرفتم! باور اینکه این مرد الان همسر منه برام سخت و در عین حال شیرین بود! هرزگاهی هم برمیگشت یه چشمک به من میزد و دوباره مشغول میشد! همونجور که به نسبت سرعت دستگاه سرعتم داشت بالاتر میرفت گفتم:

_طناز فهمید ما ازدواج کردیم؟

خودم و کشتم تا این سوال و که مثل موریانه مغزم و داشت سوراخ میکرد ازش پیرسم! برام مهم نبود! اما نمیدونم چرا ازش وحشت داشتم! از اینکه این قدرت داره که زندگیم و بهم بزنه! دست هاش از حرکت ایستاد! با اخم سرش و سمت من چرخوند! چند تا تکه کوتاه موهاش با برگشت سریعش به سمت من روی پیشونیش ریخت! گره بین ابروهاش جزو کورترین گره ها محسوب میشد و من عاشق اون گره بودم!

امیر: نمیدونم! برای من مهم نیست! برای توام مهم نباشه!

چشم!

مظلوم این و گفتم و بی حرف به دویدم ادامه دادم! یک ربع بی هیچ حرفی گذشت! تا بالاخره با دیدن دستش که روی دکمه های دستگاه اومد و قطعش کرد به خودم اومدم! لیوان ابی که توی دستش بود و ستم گرفت و گفت:

سه! امروز خیلی نباید اذیت کنی خودت و! یکم از این بخور!

همونجور که از تردمیل پایین میومدم لیوان و ازش گرفتم و کم کم مشغول خوردنش شدم! سرم و زیر انداخته بودم! سکوت هم چنان بینمون جاری بود! تا با حس انگشتاش زیر چوونم سرم و بالا گرفتم! تو چشمای قهوه ایش زل زدم! لبخند کوچیک و مردونه ای صورتش و پوشوند!

اینجوری مظلوم نشو اخه! بهت نمیاد!

چشم!

دستش و چند بار روی صورتش کشید و در آخر برد توی موهاش!

_ببخشید اگه بلند حرف زدم! حتی شنیدن اسمشم من و منزجر میکنه! تو که باید این و خوب

بدونی! از بقیه نمی تونم انتظار داشته باشم! تو که محرم رازمی خانومم!

_میدونم! باور کن نمیخوام تورو زجر بدم! اما دست خودمم نیست! من ازش میترسم!

_از چی میترسی رخساره؟

_اون این قدرت و داره که تورو ازم بگیره!

محکم چونم و تو دستش گرفتی! ناخودآگاه خیره موندم بهش!

بازم بین ابروهاش گره افتاده بود!

_هیچ کس! هیچ کس قدرت نداره حتی یک قدم تورو از من دور کنه! این و هیچ وقت

فراموش نکن! چشم؟

تند تند سرم و تکون دادم!

_نبینم فکرای بیخود کنیا!

_چشم!

_بریم بالا! عرق کردی سرما میخوری!

با شیطنتت رو نوک پنجه بلند شدم و گونش و بوسیدم!

_اها! همینه! همین جوری میخواست!

با لذت خندیدم و سمت پله ها راه افتادم!

امیرحسین همانطور که روی کاناپه دراز می کشید گفت:

_امروز یه سر میریم خونه شما! فردا برات برنامه دارم!

با ذوق همونطور که خودم و به زور بین بازوهاش جا می کردم گفتم:

_چه برنامه ای؟

موهام و از توی صورتم کنار زد! بوسه ریزی کنار پیشونیم نشوند و گفت:

_عروسم و نبرم ماه عسل؟

با ذوق دست هام و بهم کوبیدم و گفتم:

_جون رخساره؟

اخم مصنوعی کرد و گفت:

_رخساره رو مگه از سر راه آوردم سر هرچی جونش و قسم میدی!

با ذوق ادامه دادم:

_خب واقعا؟!

_بله خانوم! میریم همونجایی که شما دوست داری!

با هیجان جیغ زدم:

_نه!!!! چابهار؟؟؟

تک خنده ای کرد و گفت:

_بله بانو! چابهار!

در حالی که دلم می خواست از خوشی بمیرم گفتم:

_با ماشین؟!

_اونم بله!

نگاهش کردم نمی دونستم باید چی بهش بگم! سفت و محکم گونه اش و بوسیدم که آرام
گفت:

_بهت که گفتم! یکی یکی آرزوهات و برآورده میکنم برات!

محکم بغلش کردم و از ته دلم خدا رو شکر کردم!

بعد از خوردن ناهار خوشمزه ای که مژگان برامون درست کرد بالا رفتیم تا برای رفتن به خونه ما حاضر بشیم! به مامان زنگ زدم و اطلاع دادم! مامانم ذوق زده گفت رادشم اونجاست و خودش ناهید خانوم رو هم دعوت می کنه!

همانطور که سر کمد خودم میرفتم گفتم:

_خودمون بریم دنبال مامان ناهید؟

امیرحسینم در حالی که سرش را بین انبوه لباس هایش کرده بود گفت:

_زنگ میزنم بهش! اومدنی بود میریم دنبالشون!

سرم و تکون دادم و مشغول انتخاب لباس شدم!

یه شلوار جین ابی روشن پوشیدم! با یه بلیز یقه سه سانت سفید! پالوی کوتاه کرم رنگم و همراه با شال هم رنگش روی تخت انداختم! موهامو سفت بالا سرم بستم! کمی ارایش کردم! داشتم رژم و میزدم که صدای پاشو شنیدم و از تو آینه دیدمش! نگاه من و از تو آینه دید! چشمکی زدم و براش بوس فرستادم! خندید و همونجور که تیشرتشو از تنش بیرون میکشید زیر لب گفت:

_وروجک شیطون!

منم فقط خندیدم! رژ و روی میز انداختم و عطر برداشتم! کارم که تموم شد برگشتم سمتش!

داشت پیراهنش و از داخل کمد بیرون میکشید تا بپوشد! چشماشو بسته بود و محکم نفس میکشید!

کنارش رفتم! شلوار کتون مشکی رنگش پاش بود! پیراهن صدری رنگش را هم پوشیده و در حال بستن دکمه هایش بود!!

—چی و داری بو میکشی؟

همونجور که چشماشو باز میکرد دستشو دراز کرد و کت سیاه رنگش و برداشت! چشماشو سمت من چرخوند

—تورو بو میکشم! زنم و! زندگیمو.

سره جام و رفتم! صداش همینجوریم من و دیوونه میکرد! اما الان انگار یکم گرفته بود! هم صداش! هم خودش

ولی بازم لحنش دیوونه کننده بود.

کتش رو پوشید و بوسه ای روی موهام زد! خودشم عطرش و برداشت و دوش گرفت! در حالی شیشه سیاه ادکلنش رو روی دراور می گذاشت گفت:

—بریم بانو؟

از حالت خالصه بیرون اومدم و سریع رفتم سمت پالتو و شالم!

—بریم!

نگاهی به سر تا پام انداخت! انتظار داشتم چشماش بدرخشه یا برق تحسین و توی نگاهش بینم! اما برخلاف انتظارم چشماش غمگین تر شد و بازم با همون لحن گفت:

_فوق العاده ای عزیز دلم!

به دنبال این حرف موبایل رو روی میز کنار تخت برداشت و گفت:

_به مامان زنگ بزنم!

ناهید خانوم به قول امیر آمدنی بود اما گفت که یاشار پیش است و او را می رساند و لازم نیست ما راهمان را دور کنیم! امیر تماس را که قطع کرد با اخم هایی در هم نگاهش را به من داد! لبخندی زدم و گفتم:

_جونم؟؟

با نگاهی غمگین شده گفت:

_دلم می خواد هیچ کس نبینت!

خندیدم و گفتم:

_حسودیات و برم آقا!

_معلومه که حسودم! حتی به دیوار هایی که نگاهشون می کنی هم حسودم!

بازم با شیطنت خندیدم! قد و بالایش را نشان دادم و گفتم:

_آخه تا وقتی تو اینجوری جلومی دیوونم میگه در و دیوار نگاه کنم!

_رخساره!

جلویش ایستادم! هر بار اسمم و از زبونش می شنیدم ضربان قلبم انگار برعکس میشد!

_جانم!

_بگو که ماله منی!

خنده ای کردم! روی پنجه پا بلند شدم و آرام و با ناز گفتم:

_من رسماً، شرعاً! قانوناً! از همه اینا مهم تر! قلباً مال توام! هیچ کسم حق نگاه کردن بهم نداره!

کنار اومدم! شیطون نگاهش کردم و گفتم:

_خوب شد آقا؟

خنده ای کرد! هنوز هم انگار در دلش چیز دیگری بود اما سرش را تکان داد و گفت:

_ممنونم بچه جون من!

بازو شو جلو آورد تا من بگیرم! منم از خدا خواسته بهش اویزون شدم! برخلاف امیرحسین

نیش من یک لحظه ام بسته نمیشد و همش در حال شیطنت کردن بودم! اونم فقط با دیدن

شیطونی کردن های من یه لبخند میزد! و گرنه ولش میکردم اخم می افتاد بین ابروهای

پرپشت و مردونش! به محض نشستنم توی ماشین گفتم:

_اون اهنگه اون اهنگه!

خندید و گوشیش و به پخش وصل کرد! چند لحظه بعد همون آهنگی پخش شد که دیشب من و باهاش جادو کرده بود! دلم می خواست بازهم با صدای امیر بود! همونجور که رانندگی میکرد با انگشتاش روی فرمون ضربه میزد و زیر لب زمزمه میکرد!

زمزمه زیر لبش برام از خود اهنگ هم دل نشین تر بود! بعضی وقتام برمینگشت و تو صورتم برام میخوند! منم به ورجه ورجه کردنم ادامه میدادم!

خدا رو شکر یاشار قبل از ما مامان ناهید و رسونده بود و رفته بود! این کمی خیال ناراحت امیر را راحت کرد! دلم نمی خواست غمگین باشد! نه به خاطر منی که نبودنش من را از بین می برد! رادش هم چنان نمی توانست مثل قبل با امیرحسین صمیمی برخورد کند! اما بابا خیال مرا زیاد هم آزرده نمی کرد و مثل همیشه سر تکه های ریز و درشت سنگ ها با امیر مشغول حرف زدن میشد! من هم چسبیده به مامان در حالی که سعی می کردم بویش را برای مدت سفرم ذخیره کنم رهایش نمی کردم! مامان هم با خنده می گفت:

_خوبه حالا! تو می خوای بری مسافرت! میری منم یادت میره! اونم چا بهار!!

مامان هم می دانست تا چه حد کشته مرده بندر چابهارم! اما اینکه با یکبار گفتن امیرحسین در حافظه اش ذخیره کرده بود هنوز هم باعث میشد بی دلیل لبخند بزنم! تا زمان شام امیرحسین به همراه بابا به کارخانه رفتند تا امیرحسین کمی کار هایش را برای مدتی که نیست رو به راه کند! من هم در حالی که به مامان کمک می کردم تلفن به دست از گلی خواستم تا بیاید! فردا می رفتیم و دلم برایش تنگ میشد! تا گلی برسه بابا و امیرحسینم هم برگشته

بودن! برایشون چایی بردم و کنار امیر نشستم! لبخندی بهش زدم! چشمک ریز و یواشکیش باعث شد لبخند پررنگ تر بشه!

_خسته نباشی! کارت انجام شد؟

همونطور که چابیش و می خورد گفت:

_سلامت باشی! بله بچه جون، مگه جرات داشت انجام نشه!

با خنده گفتم:

_از تو؟

_نه از شما که قراره ببرمت ماه عسل!

با نیش باز شده گفتم:

_اونم چابهار!

کمی خیره نگاهم کرد! جنس همان نگاهی که وقتی سوار دوچرخه ذوق زده جیغ می کشیدم و پشتم را گرفته بود که نیوفتم! جنس همان نگاه هایی که دلم می خواست در لحظه، همان جا، فریاد بزمن من این مرد را دوست دارم!

با صدا زدن گلبرگ از کنار امیر بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم! بعد از خوردن شام، گلبرگ از من خداحافظی کرد و رفت! ما اما تا نیمه شب نشستیم! اول مامان ناهید و رسوندیم و بعدم به خونه خودمون برگشتیم!

با کمک امیرحسین برای اولین بار چمدون جمع کردم! به زور راضیش کردم تا گیتارش و با خودش بیاره! انقدر مدام می گفتم این و جا نذاریم، اونم برداریم که دیگه امیر خنده اش گرفته بود!

_خانومم! تو بیابون که نمی خوام ببرمت! هرچی نداشتیم میگیریم!

ولی دست خودم نبود، همش استرس داشتم، شب بالاخره زور امیر به من چربید و من و به زور خوابوندا!

صبح زود قبل از دراومدن آفتاب حرکت کردیم تا به سمنان رسیدیم و اونجا صبحانه خوردیم! کمی استراحت کردیم و دوباره راه افتادیم! چون چند جا ایستادیم باعث شد شب به یزد برسیم! به خواست من تو یکی از هتل هایی که طرح خانه های قدیمی داشت شب و گذروندیم و صبح بعد از صبحانه حرکت کردیم!

بعد از دو روز رسیدیم چابهار! وقتی تابلو ورودیش و دیدم بی توجه به تاریکی هوا گفتم:

_امیر بریم لب آب؟

نگاهی بهم کرد! خستگی از چهره اش بیداد می کرد! هرچی گفتم بذار من بشینم، گفت تو خسته میشی!

چشم خانوم! میریم اول لب آب!

چشمم که به دریا و ساحل تمیزش افتاد از خود بیخود شدم! از ماشین بیرون پریدم و رفتم جلوی دریا ایستادم! هوای اواخر دی ماه چابهار بهشت بود. نسیم خنکی که میومد موها و شالم و به بازی گرفته بود! دست هام و باز کردم و چشم هام و بستم. بوی دریا از زیر بینیم رد میشد و نسیم خنکی که روی صورتم می شست باعث میشد لبخند بزنم! بوی عطر امیر قوی تر از دریا بهم نزدیک شد و بعد دست هاش دور کمرم پیچید، خم شد صورتش و توی فرورفتگی شونم گذاشت و گفت:

دو برابر اینم قرار بود راه بیایم تا تو اینجوری از سر کیف لبخند بزنی میومدم.

لبخندم عمیق شد و خودم و بهش نزدیک کردم!

امیر حسین!

جان!

شب اینجا بمونیم؟

اینجا؟

چادر که داریم! امشب اینجا می خوابیم! فردا میریم یه هتل پیدا می کنیم.

کمی نگاهم کرد و گفت:

چشم! امر دیگه؟

با لبخند صورتم و سمت دریا چرخوندم و گفتم:

نه دیگه عرضی نیست.

گونم و بوسید و گفت:

پس بیا بریم لوازمی که لازمون میشه رو از یه جا بگیریم! دوباره برمی گردیم همینجا!

بعد از اینکه با کمک هم چادر زدیم و آتیش درست کردیم! زیر انداز و کنار آتیش انداختیم و همونجور که سیب زمینی ها رو داخل آتیش می نداختم گفتم:

امیر؟

جان امیر!

گیتارت و بیار!

کمی دورش نگاه کرد! هیچ کس نزدیک ما نبود! کمی دور تر نزدیک سرویس بهداشتی و فروشگاه ها چند نفر نشسته بودند!

هیچ کس نیست. بیار!

نگاهی به من کرد! آتیشی که به صورتش زده بود چشم هاش و کمرنگ تر نشون می داد!

—اینم به چشم!

سمت ماشین رفت و من ذوق زده زانو هام و تو بغلم کشیدم و منتظرش شدم! روبروم نشست
و گیتارش و بغل زد:

—ببینم با گیتار میشه زدش!

با ذوق جیغ آرومی کشیدم و خیره بهش موندم! به مردی که داشت صاحب تمام روحم میشد!

انقدر خوب بود که دلم میخواست از خوش حالی گریه کنم! خیره بهش موندم و با شنیدن
صداش حس کردم بهشت همین جاست! توی همین چند متری از بندر چابهار! کنار دریا، روی
شن های خوش رنگ ساحلش! روبروی مردی که برای تمام عمرم بس بود و شنیدن صداش
بهشت من و کامل کرده بود!

—ببین چه قدر تغییر کردم

با وقتی که عاشق نبودم

بعد از تو یک ثانیه حتی

اون آدم سابق نبودم

ربطی به تیپ و مد نداشتم

رویاااات دنیام و عوض کرد

افسردگی جاش و به تب داد

عشق تو قرصام و عوض کرد

من و از آینده نترسون

باید از این وابسته تر شم

از عشق وحشتی ندارم

حتی اگه باید پدر شم

باعث و بانی تمام این شبای من تویی

عشق تو پا بندم کرد

عشق تو خواندم کرد

آخرش اما پیشد

عشق تو بازندم کرد

قبل از تو دوست داشتم خودم رو

اهل خود آزاری نبودم

این سرفه ها رو از تو دارم

قبل از تو سیگاری نبودم

جام و توی قلبت نگه دار

حتی اگه پیشم نباشی

من شرط می بندم از اینم

دیوونه تر میشم نباشی

بعد از تموم شدن آهنگش بی طاقت از جام بلند شدم و جای گیتار و توی آغوشش اینبار خودم گرفتم!

فرداش نزدیک به یکی از صخره های خوشگل بندر یک خونه یک طبقه گرفتیم و سفر رویاییمون شروع شد!

سه روز چابهار بودیم! همه جاهایی که ندیده بودم و دیدم! همه شیطنت هایی که باید می کردم و کردم! همه عکس هایی که باید می گرفتم و گرفتم! تصمیم بر این شد ماشین و توی پارکینگ بذاریم و با لنج بریم کیش! دلم می خواست اونجا رو هم ببینم! لوازم مورد نیازمون و برداشتیم و دل به آب زدیم تا یک روز هم کیش بمونیم!

امیرحسین پا به پا همه دیوونه بازی هام میومد و بی اونکه خم به ابرو بیاره از ته دل می خندید! حتی وقتی خواسته هایی داشتم که خودم می دونستم کمی نامعقوله! اما امیرحسین با لبخند

انجامش میداد! گاهی سرم و بلند می کردم سمت آسمون و می پرسیدم امیرحسین پاداش
کدوم کارمه!

همونجور که پاچه های شلوارم و بالا زده بودم و پاهام و توی آب کرده بودم، خیره به
خورشیدی که داشت غروب می کرد گفتم:

_امیر!

صداش و کنارم شنیدم!

_جان امیر!

نگاهم و از خورشید گرفتم و به امیر دادم! اونم با یه حالتی مثل من نشسته بود و پاهاش داخل
آب بود! با سنگینی نگاه من اونم نگاهش و از خلیج گرفت و به من داد! نگاهم و دوباره به
روبروم دادم!

_هیچ وقت فکرش و هم نمی کردم مردی که تمام بچه گیم از دیدنش ذوق می کردم و برای
اینکه باهش حرف بزنم استرس می گرفتم اینجوری من و به رویاهام برسونه! اینجوری یادش
بمونه که من دلم چیا می خواسته!

نگاهم و از دریا گرفتم و دوباره به چشم های خوشرنگش دادم!

_ممنونم که داری اینجوری روزام و رنگی می کنی!

لبخند مردونه ای روی صورتش نشست! دستش و جلو آورد و نوازش گونه روی گونه ام
کشید!

_منم هیچ وقت فکر نمی کردم اون دختر بچه کوچولو اینجوری دل و دینم و بیره و من و دوباره سر پا کنه! من تموم شده بودم رخساره، آخر خط بودم، دوباره من و شروع کردی، کشوندیم سر خط، خنده هات باعث شد دوباره سر پا شم، رویاهات باعث شد دوباره بجنگم برای این زندگی! برای تو زندگی میکنم!

بی حرف خودم و تو بغلش جا کردم و ریز گفتم:

_دوست دارم!

روی موهام بوسه زد و گفت:

_من بیشتر.

سفر قشنگمون بالاخره تموم شد و با حال خوب اما ناراحت از تموم شدنش به سمت تهران برگشتیم! وقتی داشتیم با ناراحتی از دریا خداحافظی می کردم امیر انگار سعی داشت دختر بچه کوچولوش رو آروم کنه من و بغل کرد و گفت:

_زود میارمت! قول! اینجوری نکن!

و من با حساب روی قول شوهرم سوار ماشین و شدم و شیطنت هام و از سر گرفتم!

انقدر همه چی خوب بود که کم کم داشتم میترسیدم! ادم خرافاتی نبودم! اما از، از بین رفتن این خوش بختی وحشت داشتم! جوری که مدام می ترسیدم یک دفعه از خواب بیدار بشم و بفهمم همش توی رویا گذشته!

زندگی جوری روی خوش داشت بهم نشون میداد که دلم میخواست از شدت خوشی گریه کنم شاید مسخره باشه! اما هرازگاهی زخم دستم و که جاش مونده بود لمس میکردم تا باورم بشه خواب نیستم! حتی گاهی از شبا بیدار میشدم! وقتی میدیدم تو اغوششم! نفساشو کنار گوشم حس میکردم! دوباره اروم میشدم و میخوابیدم! بعضی از شبا تا صبح چند بار این کار و تکرار میکردم! بماند که اونم تا صبح چند بار بلند میشد و نفس کشیدن من و چک میکرد! شبایی که من اروم میخوابیدم انگار اون بی قرار میشد! همه راجع خوش بختی من حرف میزدن! حتی الهام هم با دیدن خوش بختی من و امیر داشت با حضور من کنار میومد!

گلبرگ هم تقریباً یک روز در میون میومد پیشم و گاهی هم به اصرار من شبها با عرفان میومدن! امیر رابطه خوبی با عرفان برقرار کرده بود و این باعث میشد کمی از ترسم نسبت به اینکه سعی میکنه ما با کسی در رفت و آمد نباشیم کم بشه! گلی و عرفان هم باهم خوب شده بودن! هنوز قرار جدی ای بینشون نبود! اما عشق از نگاه جفتشون بیرون میزد!

دیشب با استاد حرف زده بودم و قرار بود دوباره برم مطب! اما ترجیح دادم اول با امیر در میون بزارم! لباس خوابم و بایه ست شلوار و تی شرت صورتی ورزشی عوض کردم! موهامم بستم و از اتاق بیرون رفتم! امیر امروز زود تر از من بیدار شده بود! روی کاناپه در حال تلویزیون دیدن دیدمش! از همونجا داد زدم:

_صبح بخیر!

سرش و سمت من چرخوند!

_صبح بخیر خانومم! برو صبحانه بخور!

چشم!

سمت آشپزخونه رفتم و همونجور ایستاده مشغول خوردن شدم! مثل همیشه فهمید دارم تند غذا میخوردم و دادش بلند شد!

بشین اروم غذا تو بخور! دنبالت کردن مگه باز معدت درد میگیره.

با نیش باز نشستم رو یکی از صندلیا و مشغول خوردن شدم! سیر که شدم لیوان آب پرتقالم و برداشتم و رفتم سمتش! کنارش رو کاناپه نشستم! لیوان و روی میز جلومون گذاشتم و خودم و کشیدم عقب! امیرحسین هم بی حرف همونجور که مشغول فیلم دیدنش بود دستش و انداخت دور گردنم و من و کشید تو بغلش! یکم که گذشت حوصلم سر رفت! فیلمش زیادی تخیلی بود و من اصلا حوصلش و نداشتم! سرم و چرخوندم سمتش! بین ابروهاش بازم اخم بود! با دو تا انگشت کشیدم بین ابروهاش! بدون اینکه چشم از تلویزیون بگیره انگشتم و گرفت و بوسید! بعدم دستم و ول نکرد! بیخیال نشدم و اون یکی دستم و کردم لای موهاش! موهاش باز بود و راحت میتونستم بهم بریزمشون! این دستمم به سرنوشت اون یکی دچار شد! بازم کنار نکشیدم و بینیم و کشیدم و به پایین گلوش! بالاخره چشم گرفت از تلویزیون لبخند مردونش دلم و زیر و رو میکرد! لحن اغوا گر و صدای گرمش زیر گوشم وجودم و میلرزوند!

شیطون شدی دوباره! چرا نمی ذاری آخه من یه فیلم ببینم.

لحنم و لوس کردم و گفتم:

حوصلم سر میره آخه!

سرش و بین موهام برد و عمیق نفس کشید!

_دیوونم نکن!

فقط برایش سرم و کج کردم! طاقت نیاورد و خم شدم رو صورتم!

_بین چه جوری ادم و وسوسه میکنی!

صاف تو جام نشستم و گفتم:

_اصلاً میخواستم باهات حرف بزنم!

امیرم صاف نشست و گفت:

_من گوشم با شماس!

_میخوام برگردم مطب!

_مطب؟

_اوهوم!

خم شدم و از روی میز لیوان آب پرتقالم و برداشتم و یه قلوپ خوردم! امیر با اخم منتظر ادامه

حرفم بود!

_پیش استاد طاهری! مثل قبلاً که میرفتم! یه روز در میون! فقط صبحا!

نه نمیخواد!

لیوان روی لبم موند! آب پرتقال توی دهنم و قورتش دادم و با چشمای گرد گفتم:

چرا؟

دلم نمیخواه اونجا کار کنی!

قلبم محکم شروع کرد کوبیدن به قفسه سینم! ترسی که داشتم حس می کردم باعث میشد فشارم بیوفته! لیوان و دوباره روی میز گذاشتم و گفتم:

خب دلیلش؟

چشماشو ریز کرد و خیره شد بهم! منم فقط با چشمای گرد شده نگاهش کردم!

نمیدونی یعنی؟

نه خب بگو بدونم!

مگه همونی نیست که عروسیمون اومد؟

با هیجان و در حالی که سعی می کردم استاد طاهری و یادش بیاد گفتم:

اره، همون که دیدیش! حرفم باهش زد! می خوام دوباره هم بیا باهش حرف بزن. بحث

من استادت نیست رخساره!

دستش و عصبی تو موهاش کشید و گفت:

_مشکلم یاشاره! اونم داره تو همون مرکز کار میکنه. الهام گفت!

با تعجب بهش نگاه کردم! استاد چیزی به من نگفته بود! روحمم خبر نداشت! وگرنه اصلا به

امیر هیچی نمی گفتم! دلم نمی خواست به هیچ چیزی حساسش کنم!

_نمیدونستی؟

_نه! میدونستم که اصلا این موضوع و مطرحش نمیکردم!

لبخندش بازم گرم شد! چشم هاش از اون حال گرفته در اومد! حس کردم که نفس عمیق

کشید! انگار نفس حبس شده اش رو آزاد کرده باشه!

_قربونت برم من!

یک دفعه لبخندش محو شد، رنگ چشم هاش دوباره کدر شد و با غم گفت:

_رخساره میدونی که از خودمم بیشتر بهت اعتماد دارم!

سریع گفتم:

_میدونم! میدونم!

دلم نمی خواست فکر کنه داره به من سخت می گذره! من فقط دلم می خواست روزا بیکار

نباشم!

_اصلا بهتر میمونم خونه برای کنکور میخونم! میخوام دکتری شرکت کنم!

با لبخند غمگینی سرم و تو بغلش کشید و گفت:

_بخون! مدرکت و بگیر! خودم برات مطب میزنم!

غم صداهش داشت خلم میکرد! سرم و بالا گرفتم و چونشو بوسیدم! روی چشمامو بوسید!

_بخش رخساره! بخش اگه اذیتت میکنم!

_تو خودت بخوای هم نمیتونی من و اذیت کنی!

_زوده پپرسم! حالیمه! اما پشیمون نیستی؟

پشیمونی؟ در برابر امیرحسین واژه ای به اسم پشیمونی هم بود؟ امیرحسینی که من لب تر

نکرده از هیچی برام دریغ نمی کرد! بی انصافی نبود کلمه پشیمونی؟

_امیرحسین! من با داشتن تو از کل دنیا بی نیازم! هیچ وقتم پشیمون نمیشم!

_تا روزی که تو لبِت بخنده من نفس می کشم!

_پس حالا حالا ها واسم نفس بکش! چون منم دنباله تو نفس میکشم!

من باید خیال امیرحسین و از زندگی راحت می کردم! دلم نمی خواست هربار من و

آراسته میبینه با ترس و غم بهم نگاه کنه! من رخساره اون بودم! من عاشق زندگی نوپام بودم!

از فرداش دوباره تصمیم به درس خوندن گرفتم! کتاب های خودم و از خونه آوردم و کتاب هایی که لازم داشتمم با امیرحسین تهیه کردیم!

چند روزی بود که دوباره کتاب هام و شروع کرده بودم! ثبت نامم برای کنکور انجام داده بودم! امیرحسین روزها از صبح تا شیش کارخونه بود! به جز پنجشنبه ها که دوازده برمی گشت و جمعه ها که کلا خونه بود! یعنی مال من بود! یا سری به مامان اینا می زدیم یا بالاخره امیریه تفریحی برای من پیدا می کرد تا درس خوندن توی طول هفتم جبران بشه! امروزم بیست و پنج بهمن، یک ماه از عروسیمون می گذشت! خب هم ماه گردمون بود! هم ولنتاین! میخواستم سوپرایزش کنم! از صبح بیخیال درس شدم! امیر کارخونه بود و خیالم راحت بود که تا شیش پیداش نمیشه! غذا رو همیشه خودم میپختم! اما مژگانم کمکم بود!

امروز دیگه از ظهر ازش خواستم که نیاد! خودمم بیرون رفتم! یه دسته گل بزرگ گل رز خریدم! چند تا شاخه هم برای تزیین خونه گرفتم! یه جعبه شکلات بزرگ هم خریدم و دوباره راه افتادم سمت خونه! ناگفته نماند تزییناتی که گلبگ می داد هم خیلی به دردم خورد!

بالاخره به خونه رسیدم! سریع لباسامو عوض کردم! ساعت چهار بود و تا رسیدن امیرحسین وقت داشتم! دسته گل و شکلات و روی میز گذاشتم! باقیه گلها رو هم پرپر کردم! کمیش رو روی میز کنار شمع های وارمر ریختم و بقیشم از در ورودی تا پایین پله ها!

به غذام سر زدم! همه چی آماده بود! سریع رفتم بالا تا دوش بگیرم!

لباس آبی کوتاهی و که شب تولدش بهم داده بود روی تخت انداختم! یه جفت کفش سفید کنار گذاشتم! جلوی ایینه نشستم و ارایش کردم! انگار همین که قصد کرده بودم لباس آبی بپوشم رگه های آبی چشمم خودش و نشون میدادن! موهامم حلقه حلقه دورم ریختم! لباس و

پوشیدم! خیلی زیاد بهم میومد! سلیقش حرف نداشت! پاهامو کشیده تر نشون میداد و حسابی تو چشم بودم! عطر زدم و از اتاق بیرون اومدم!

توی آشپزخونه مشغول بودم که صداش و شنیدم:

_خانوم خانوما! من اومدم! چه خبره اینجا!

سریع ظرف و روی میز گذاشتم و رفتم سمت در!

_سلام!

امیر که داشت با تعجب به گلای روی زمین نگاه میکرد سرش سمت من چرخید!

اول چند لحظه بی هیچ حرفی بهم خیره موند! به ارایش کردنم عادت داشت! اما لباسم! بعد از چند وقت دوباره ابی پوشیده بودم! با چند تا قدم بلند بهم نزدیک شد! یه دستش تو جیبش بود! با اون یکی دستش اروم کشید روی چشمام!

_قصه جونم و کردی امشب؟

_دور از جونت باشه!

_چه قدر بهت میاد!

با شیطننت گفتم:

_خودم مناسبت پوشیدنش و پیدا کردم!

بعدم انگار دارم با خودم حرف میزنم گفتم:

—||| پسره پررو میگه فکر کردی من روت غیرتی میشم! آی اون موقع دلم میخواست بکشمت!

آی دلم میخواست بکشمت!

زد زیر خنده و گفت:

— شما که مارو کشتی بانو! حالا دلیل این بزمتم چیه؟

با ناز براش پشت چشم نازک کردم و گفتم:

— نمیدونی؟

بینیم و بین انگشتاش گرفت و کشید!

— نه بچه جون نمیدونم!

— امروز میشه یک ماه که من خانوم خونت شدم!

خنده بلندی کرد، یکی از ابروهاش بالا پرید و گفت:

— فکر نمیکردم یادت باشه!

— خودت یادت بود؟

_بله که یادم بود! من تک تک روز هایی که تو توشی و یادمه، اون وقت روزی که منت گذاشتی
خانوم خونم شدی یادم بره؟

به دنبال این حرف دستش و توی جیب داخل کتش کرد! داشت دنبال یه چیزی میگشت!

_تازه ولنتاینم هست!

دستش ثابت روی کتش موند! یکی از چشماشو بست و صورتش و با حالت با مزه ای جمع کرد
و گفت:

_این یکی و یادم نبود!

غش غش خندیدم!

_بیا بریم بهت چایی بدم.

_صبر کن!

سره جام ایستادم!

_بچرخ!

_چیکار کنم؟

شونه هامو گرفت و من و چرخوندا!

_نمیخواه شما کاری کنی!

چند لحظه بعد دستاشو جلو آورد یه زنجیر و توی گردنم انداخت! دستاشو برد عقب و مشغول بستن قفلش شد! کارش که تموم شد موهامو کنار زد و پشت گردنم و بوسید!

_مبارک باشه خانوم خونم!

خندیدم و با ذوق پریدم جلوی آینه قدی پذیرایی تا بتونم گردن بندم و ببینم! یه زنجیر پلاک خیلی ظریف بود روی پلاکش چند تا نگین ریزم داشت! صداش و شنیدم!

_بچرخونش!

پلاک و چرخوندم! پشتش خیلی ریز به لاتین اول اسم خودم و خودش با تاریخ عروسیمون خورده بود! جیغ کشیدم و با پیر پیر خودم و رسوندم و بهش!

_میوفتادی الان با این کفشا!

با جیغ گفتم:

_بغلم کن فقط!

خندید و من و تو بغلش گرفت!

یکم که هیجانم فرو کش کرد و خوب جیغ و دادم و کردم رضایت دادم تا بریم بشینیم!

با کلافگی پوفی کشیدم و باز کتابارو زیر و رو کردم! نبود که نبود!

از صبح داشتم دنبال یه کتاب خیلی مهم و نایاب برای کنکورم میگشتم! یادم بود که داشتمش! استاد بهم داده بود! اما الان نبود! هرچی میگشتم نبود! کلافه خودم و روی سندلیم انداختم و خیره به انبوه کتاب و جزوه های روی میزم شدم! استاد گفته بود حتما این کتاب و بخونم! حالا چجوری پیداش میکردم! تا بخوام پیداش کنم یک ماه طول میکشه! تازه اگه پیداش کنم! با اون قطرش چجوری دو سه ماهه تمومش میکردم؟ دیگه داشت اشکم درمیومد! امیرم خونه نبود برم باهاش حرف بزنم! داشتم خل میشدم! با ناامیدی موبایلم و برداشتم و به استاد زنگ زدم! تا شاید یه نسخه دیگه داشته باشه به من بده! بعد از چند تا بوق خوردن صدای استاد و شنیدم!

استاد: سلام بابا!

_سلام استاد؟

استاد با خنده ادامه داد:

_باز چیشده صدات انقدر درمونده شده!

پوفی کردم!

_استاد اون کتابی بود که ترم پیش بهم دادین!! گفتین خیلی کم یابه و تقریبا نیست! اما

مطالبش خیلی مهمه!

استاد فکری و کرد و اسم کتاب و زیر لب گفت!

با هیجان گفتم:

...بله بله! همون کتاب! استاد یکی دیگه ندارین؟ هرچی میگردم نیست! این دم کنکوری من از

کجا پیدااش کنم؟ ...کجا گمش کردی؟

...به خدا نمیدونم استاد! لای کتابام بود! حالا نیست!

استاد فکری کرد و گفت:

...من که ندارم دیگه اما...

یه دفعه انگار چیزی یادش اومده باشه سریع گفت:

...اما فکر کنم یاشار داره! اره داره! بذار تا نرفته برم بگم برات بیاره! فعلا!

تا اومدم بگم نمیخوام تلفن و قطع کرد! حالا که امیرحسین نبود! درست بود یاشار بیاد؟

اما خب براش توضیح میدم که به اون کتاب نیاز داشتم! امیر خیلی اروم تر شده و مطمئنم که

درک میکنه! تازه یاشار فقط میاد کتاب و میده و میره! کاری با من نداره که!

با این حرف ها استرس درونم و کاهش دادم و یکم کتابامو جمع کردم! اولش خواستم بهش

زنگ بزنم! حس روانشناسیم بهم می گفت که بدونه بهتره! اما حس زنانه ام می گفت من که

کاری نمی خوام بکنم که! چی و اطلاع بدم!!

یه ست ورزشی سرمه ای تنم بود! به خاطر گرم بودن داخل اتاق سویی شرتم و درآورده بودم!

حالا فقط یه تاپ تنم بود! دوباره سویی شرتم و پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم! اتاق طبقه پایین

شده بود اتاق مطالعه من! چون به آشپزخونه هم نزدیک بود و میتونستم به غذا سر بزدم! مشغول چک کردن غذاها بودم که صدای ایفون بلند شد! میدونستم حسین آقا در و باز میکنه! برای همین با حوصله کارم و انجام و از آشپزخونه بیرون رفتم! سمت در حال میرفتم که صدایش بلند شد! در و اروم باز کردم! یاشار با تیپ همیشگیش فرق داشت و حالا انگار واقعا معلوم بود که اون دکتره! برعکس همیشه که شلوار جین و تی شرت میپوشید و نهایتا یه کت اسپرت! کت شلوار پوشیده بود و کروات زده بود! با اون عینک قاب مشکی و کیفی که دستش بود دقیقا مثل روان شناسا شده بود!

یاشار: سلام! خوبی؟ _مرسی تو خوبی؟ _منم خوبم! دایی خوبه؟

لبخند زدم!

_خوبه! کارخونس!

_خوبه!

کیفش و بالا آورد و باز کرد! با دیدن گوشه کتاب که از تو کیفش معلوم شد جیغی از شادی کشیدم و گفتم:

_وای داشتی!!! مرسی یاشار!

_خواهش میکنم! خوب بخونش! یه سری از نکته هاشم هست که من کنکور داشتم خود استاد برام خط کشیده! اونارو بیشتر بخون!

داشتم با نیش باز و هیجان حرفاش و گوش میدادم و سرم و تکون میدادم! به علاوه اون کتاب چند تا جزوه هم از کیف درآورد و داشت برام توضیح میداد که چی به چیه! تکیم و به جا کفشی داده بودم! جزوه و کتاب به سختی توی دو تا دستم جا داده بودم! یاشار یه دستش و زد پشت سر من! با اون یکی دستشم زیر کتاب و گرفت که من راحت تر باشم! با صدای فریاد امیرحسین از جام پریدم و کتاب و جزوه ها از دستم افتاد! یاشارم یکه ای خورد و چرخید سمت در!

_اینجا چه خبره؟

هول شده بودم! ما که کاری نمیکردیم که اینجوری داد زد! یاشار حتی دستشم به من نخورد! آب دهنم قورت دادم و سعی کردم به چشمای خشمگینش خیره نشم! انگار داشت آتیش از توش بیرون میومد!

_ما...

قبل از اینکه هر حرف دیگه ای از دهنم بیاد بیرون یه طرف صورتم سوخت! شایدم سرخ شد! اما هرچی بود قدرت نشوندن اشک توی چشمام و داشت! هنوز داشتم میسوختم! قلبم داشت میسوخت. خواستم دوباره دهن باز کنم که اون طرف صورتم سوخت! این بار ضربه مهلک تر بود! اونم به قدری که کل صورتم و خیس کنه! شکش تا چند لحظه انقدر زیاد بود که صدای امیرحسین و نمیشنیدم! فقط صورتم و میدیدم که هر لحظه سرخ و سرخ تر میشه! نفسم به سختی بالا میومد! دستم گذاشته بودم روی گلوم! اما امیرحسین بی توجه به من داشت داد میزد! سر یاشار! سر من! یاشار هر بار جلو میومد و میخواست توضیح بده!

اما امیرحسین دستش و گذاشت تخت سینش و هولش داد! یاشار فقط کمی به عقب رفت و دوباره ایستاد! امیرحسین هم چنان داد میزد! رگ های پیشونیش همه برجسته شده بودن! ترسم از حال خراب خودش بود! بالاخره نفسم بالا اومد و با چند تا سرفه متوجه دور و برم شدم! یاشار با ترس به من نگاه میکرد و من با ترس به امیرحسین!

امیر: معلوم هست چه غلطی میکنی؟ حرف بزنین!

صدای دادش خیلی بلند بود! دلم می خواست بلند شم سرش جیغ بکشم که سر من داد نزدنه!

اما از طرفی نگران حال خودش بودم که داشت سکت می کرد!

یاشار در حالی که سعی میکرد اون و متوجه من کنه و ارومش کنه گفت:

_دایی اروم باش! حال رخ...! حال زن دایی خوب نیست!

فریادش بلند شد:

_به تو ربطی نداره! این جا چه غلطی میکردین میگم!

همونجا سره جام سرخوردم و نشستم! نفسم درست و حسابی بالا نمیومد! امیرحسین نگاهی به

من کرد! با خشم شونم و گرفت! کمی من و بالا کشید! شونم بین دست های قویش داشت

خورد میشد اما جز یه ناله کوچیک از ته حلقم و جاری شدن اشکام چیزی نگفتم!

امیر: گریه نکن!

محکم تر تکونم داد! کتفم از درد ضعف میرفت!

امیر: گریه نکن میگم! چیکار میکردین!

به هق هق افتاده بودم! میخواستم بین هق هق کردنم حرف بزنم! یاشار با وحشت داشت نگام میکرد!

_م...ا.. ما.. فقط...

یاشار: دایی بزار من بگم! زن دایی حالش خوب نیست!

امیر با خشم شونه من و ول کرد و من بی تعادل خوردم زمین! کتفم محکم به در خورد! مشت محکمی به سینه یاشار زد! یاشار کمی به عقب رفت! اما خم به ابرو نیوورد.

امیر: بگو!

یاشار همونجور که حواسش به منم بود تند تند گفت:

_واسش کتاب و جزوه آوردم! ببین دایی! اصلا به ما مهلت ندادی! استاد ازم خواست براش چند تا چیز و که تو کنکور لازمش میشه توضیح بدم!

نگاهی به کتاب و جزوه هایی که روی زمین ریخته بود کرد! انگار کمی اروم شده بود!

یه دفعه جلوی من رو دو زانو نشست!

_رخساره!!

یاشار: دایی حالش خوب نیست، رنگش داره هی سفید تر میشه!

امیر حسین غرید!

_ساکت باش یاشار! برو! کتابت و دادی! برو!

یاشار عقب عقب سمت در رفت! لحظه آخر صدای ضعیفش اومد!

یاشار: ترسیده! ممکنه نفش کم بشه! محکم بزن پشتش! مواظب باش دایی!

کاش یاشار زود تر بره! امیر با حرفاش دوباره داشت عصبی میشد! توصیه هاش درست و به جا بود! نفسم بالا نمی یومد! ترسیده بودم، اما کاش زود تر بره!

امیر: برو! بیا برو بیرون یاشار!

یاشار با استرس بهم نگاه کرد و رفت. همون قدریم که خودم و سفت گرفته بودم ول کردم. سعی کردم تند تند نفس بکشم، اما انگار سینم سنگین بود، نفس کشیدنم فقط باعث محکم سرفه کردنم میشد!

امیر: رخساره! نفس بکش! از من ترسیدی؟ من ترسوندمت! اره؟ بمیرم!

دستش و اروم آورد سمت صورتم! ناخواه آگاه صورتم و عقب کشیدم! با ترس بهش خیره موندم! دستش بین راه خشک شد! مشت شد و کوبیده شد به پاش! دوباره غم چشمای قهوه ایشو پوشوند!

_بشکنه دستم الهی! نترس ازم! نبر نفسم و!

بغض کرده بود! صداش میلرزید! نفسم کم کم داشت برمیگشت! دوباره بغض کردم! انگار داشت حالم سره جاش میومد!

_ نلرزون چونتو! چیکار کردم من! نشد! کنترل دست خودم نبود! نمیخواستم! از ترس اینکه دستش بهت بخوره هوار کشیدم! بین! بین!

دستاشو گرفت جلو صورتم! هنوزم داشت از عصبانیت میلرزید! خودش صداش! حتی مردمک چشم هاش! اگه دست خودم بود، اگه امیرحسین حالت عادی داشت از جام بلند میشدم انقدر سرش جیغ میزد، انقدر بهش مشت میزدم تا تخلیه بشم! اما حالت امیر عادی نبود! ترس توی چشم هاش! لرزیدن دستش! همه اینا نشونه حمله عصبی بود! همون چیزی که کل این مدت سعی کرده بودم پیش نیاد!

_ رخساره! من و نگاه کن! ببخشید! نفهمیدم چشید! غلط کردم! حرف بزن باهام! اینجوری نگام نکن!

با ترکیدن بغضم خودم و انداختم تو بغلش! من از خود این آدم ترسیده بودم! اما حالا جایی امن تر از آغوشش هم نداشتم!

من و محکم تو بغلش کشیده بود! بوم میکرد! موهام و نوازش میداد! انگار هر بار که موهام و نوازش میکرد سوزش سیلی های روی گونم کمتر میشد!

_ ترو خدا آرام باش! من بمیرم که اذیتت میکنم!

نتونستم طاقت بیارم! باشه! حالم بد بود! روی من! روی رخساره اش دست بلند کرده بود!

اما من که می دونستم حمله عصبیه، من که می دونستم باید بهش اطلاع می دادم! من که با چشم باز مردم و انتخاب کرده بودم! مرگش و طاقت نداشتم!

مشتم و به محکم به سینش زدم و از ته دل زار زدم!

_حرف بزنی! دارم روانی میشم! از این دیوونه ترم نکن!

صدام بالاخره بالا اومد!

_خوبم!

لباش و روی پیشونیم چسبوند! از صدای نفساش فهمیدم داره گریه میکنه! دلم نمیخواست گریش و بینم! اون مرد من بود! نباید اشک میریخت!

_امیر!

_جانم! جان! امیر بمیره که اینجوری اشکت و در آورد! چجوری دلم اومد!

میفهمیدم اون لحظه دست خودش نبوده! میفهمیدم حتی اون لحظه متوجه کاری که داشته

میکرده نبوده! ازش دلخور بودم! ترسیده بودم! اما می دونستم با قهر من بد تر میشه همه چی!

_نگو اینجوری! می دونم من! باید بهت می گفتم قبلش!

ازم فاصله گرفت! سرش و محکم تکون میداد! دستاش و محکم میکشید توی موهاش! حرف

هاش هذیون گونه شده بود!

من حق نداشتم! حق نداشتم دستم و روی تو بلند کنم! روی صورت ظریف تر از گل تو!
 حق نداشتم به عشق تو شک کنم! رخساره من هیچ حقی نداشتم! من فقط مثل دیونه ها حمله
 کردم! من مگه خوب نشدم! چرا! چیشدا! چرا نفهمیدم!
 موهای پریشون شدم و پشت گوشم زدم! جلو رفتم و صورتش و بین دستام گرفتم! غم توی
 چشماش بیداد میکرد!

اروم باش امیر! تو که از قصد اونجوری نمی کنی!

سعی میکنم کارای خوبش و یادش بیارم تا خودش و مقصر ندونه! میدونستم ممکنه این مقصر
 دیدن عوارض بدتری داشته باشه!

امیر حسین! تو؟؟ تویی که تو طول شب چند بار نفس من و چک میکنی؟؟ توی که واسه یه
 کمر درد من بی تاب میشی؟ تو از قصد من و اذیت نمی کنی! من میدونم!
 انگار زدن این حرف ها واسه خودمم لازم بودم! واسه اینکه جلوی خشمم و بگیرم! واسه اینکه
 آروم باشم و سعی کنم حالا واقعا مثل یه خانوم رفتار کنم!
 فقط نگام میکرد! حرفام که تموم شد گفت:

چیکار کردم که خدا تورو واسم آورده؟ من که بنده خوبی نبودم!

سعی کردم میون گریه ام بخندم!

من که بنده خوبی بودم! واسه همین تورو بهم داد!

سرش و تکون میده!

_واسه همین میگم! تو چرا باید گیر من بیوفتی!

_چون دلم گیر تو بود!

موهاشو چنگ میزنه! چشماش بسته بود فقط از لای پلکاش اشک بیرون میومد!

به حسین و مژگان که بیچاره ها با وحشت داشتن مارو نگاه میکردن اشاره کردم که برن! از جام بلند شدم و در و بستم! سمت آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب از یخچال برداشتم! هنوز کتفم درد میکرد و گونه هام میسوخت! اما الان فقط نگران حال امیر بودم! نه نگران الانش! نگران عوارض بعدی این حادثه! فقط امیدوار بودم که بتونم آرومش کنم! مشاور بودن برای نزدیک ترین آدم زندگیم اصلا کار راحتی نبود! انگار حالا نمی تونستم برای زندگی خودم از اون تزیهای روان شناسی بدم!

کنارش دو زانو نشستم! دستاشو از توی موهاش بیرون کشید و من و نگاه کرد! لبخند زد و لیوان و گرفتم سمتش! لیوان و ازم گرفت و یه نفس خورد! مدام لبم و گاز میگرفتم که اشکم سرازیر نشه! براش خوب نبود که من جلوش گریه کنم! خوب نبود بفهمه تا چه حد ازش دلخورم! خوب نبود بفهمه دلم می خواد سرش جیغ بزنم! دلم می خواد باهاش قهر کنم! دلم می خواد بذارم از پیشش برم!

اینا حقم بود! اما من با دونستن همه اینا! با دونستن اینکه اگه این اتفاق پیش بیاد نمی تونم مثل همه زن های دیگه سر شوهرم جیغ بکشم و بذارم و برم وارد زندگی این آدم شدم!

—خوبی؟

نگام کرد!

—سرت که داد زدم شبیه کوهیار نگاه کردی! اونم همینجوری از دستم رفت! سر اونم داد زدم که ازم فرار کرد!

فقط محکم لبم و فشار دادم رو هم! هر لحظه امکانش میرفت اشکام سرازیر بشه! یه دفعه خودش گفت:

—دور از جون تو! خدا اون روز و نیاره!خدا انقدر من و بدبخت نکنه! من آدم عصبی نبودم!

به خدا نبودم! چیشدم از اون شب! چرا دیگه نتونستم کنترل کنم خودم و!

چشماشو بست و زیر لب گفت:

—کاش می مردم من!

فین فینی کردم و دستم و گذاشتم روی لبش!

—نگو امیر حسین.نگو! بلند شو! دست و صورتت و بشور.

نگاهی بهم کرد! از جام بلند شدم و دستم و گرفتم سمتش! دستم و گرفت اما بدون کمک از جاش بلند شد!

—نکن! انقدر من و شرمنده خودت نکن!

هیچی نشده! هیچی! برو لباستم عوض کن میخوایم شام بخوریم!

سعی میکردم همه چی و عادی جلوه بدم اما صدای لرزوم نمیذاشت! نم چشمام نمیذاشت!

لبم که بین دندونام چلونده میشد نمیذاشت!

یه دفعه چرخید سمت من!

میخوای بری رخساره؟ برو منم خودم و راحت میکنم! میبرم این نفس و که سرت داد نزنه!

میشکونم این دست و که روت بلند نشه! بیا برو رخساره! من خودم و راحت میکنم!

چند تا قطره اشک از دستم رفت و ریخت روی گونم!

با بغض گفتم:

من هیچ جا نمیرم! بسه!

نرو! ولی بیا بزن تو گوشم! بیا داد بزن! جیغ بکش! اینجوری خوبی نکن! داغون ترم میکنی!

فقط دستم و گرفتم و جلوی بینیم و بین گریه گفتم:

هیسس!! بسه! تو حالت خوب نبود! این و جفتمون میدونیم! بس کن عزیز دلم! من پیش تو

میمونم! همین جا!

که من سرت داد بزنم؟؟ که دستم روت...

هیسس! نگو دیگه! فراموشش میکنیم!

اما..

تموم شد! بیا بریم بالا لباستو عوض کن!

دستشو عصبی کشید روی لبش و ریشش!

دستم و گرفت و بی حرف پله هارو بالا رفتیم! نفساش منظم نبود! حالش خوب نبود! حال خودمم خوب نبود! احتیاج داشتم به یه لیوان آب خنک! اما باید اول اون و آروم میکریم! ذهنش باید از این ماجرا دور میشد! نمیخواستیم بیماریش برگرده! نمی خواستم دوباره اون افسردگی لعنتی سایه بندازه رو زندگیمون!

وارد که اتاق شدیم گفتم:

برو دست و روتو بشور من لباس آماده کنم!

نگاه غمگینی بهم کرد و سرش و تکون داد! کتش و درآورد و روی تخت انداخت! سمت سرویس رفت! در و باز کرد و رفت تو اما در و نبست! کتش و برداشتم و آویزون جا لباسی کردم! سر کشوش رفتم! یه شلوار راحتی مشکی با یه بلیز سبز یشمی آستین بلند درآوردم! روی تخت گذاشتمشون! حوله دست و صورتش و از کمد حمام بیرون آوردم و سمت سرویس رفتم! پیراهن قهوه ای که تنش بود و درآورد بود و داشت مینداخت توی سبد! به چهارچوب تکیه دادم و از توی آبیله زل زدم بهش! شیر آب و باز کرد و دستش و گرفت زیرش! مشتش و پر کرد و پاچید به صورتش! چند بار اینکار و تکرار کرد! انقدر حواسش پرت بود که متوجه من نمیشد! امیرحسینی که همیشه بوی من و میفهمید! موهاش کمی خیس شده و بود و به

پیشونیش چسبیده بود! از سینشم که بی هیچ پوششی توی دیدم بود آب میچکید! دستاشو کناره دست شویی گذاشت و تکیشو داد به دستش! چند ثانیه تو آینه به خودش نگاه کرد! زیر لب گفت:

—چجوری تو چشماش نگاه کنم!!

جیگرم براش آتیش گرفت! اون که عصبانیتش دست خودش نبود! آهی که کشیدم باعث شد توجهش بهم جلب بشه! چرخید سمت من!

سعی کردم لبخند بزنم! نمیدونم تا چه حد موفق بودم! حولرو سمتش گرفتم!

—بیا خشک خودت و!

سرش و تکون داد و همونجور که از سرویس بیرون میومد حولرو ازم گرفت و کشید روی صورتش! خم شد روی موهام و بوسید و رفت سمت لباساش که روی تخت بود! لباساش و برداشت! سمتش رفتم! چرخید سمتم! چند بار پلک زدم و چسبیدم بهش! دستم و نوازش گونه کشیدم روی سینش! بوسه طولانی ای نشوندم وسط قفسه سینش و گفتم:

—زود بیا منتظرم!

چشماشو یکبار باز و بسته کرد! از اتاق بیرون اومدم! هنوز انگار حرص داشتم! هنوز دلم می خواست پام و محکم روی زمین بکوبم! اما تحمل کردم!

غذا رو کشیدم منتظرش شدم! یه لیوان آب از یخچال برداشتم! قلوپ قلوپ خوردم! کتفم خیلی درد میکرد! از توی کشو یه مسکن برداشتم و خوردم! تو آینه کنار آشپزخونه به خودم

نگاه کردم! چشمم هنوز قرمز بودن! یه طرف صورتم بیشتر از اون طرف سرخ شده بود! اما نه به اندازه ای که ردش مونده باشه! سرم و تکون دادم و دوباره رفتم تو آشپزخونه! چند لحظه بعد امیرم اومد! بهم نگاه نمیکرد! سر میز نشستیم!

_بده بشقابتو!

بی حرف بشقابشو سمتم گرفت! موهاشم پشت سرش جمع کرده بود!

_خیلی نکش! اشتها ندارم!

فقط سرم و تکون دادم و بشقاب و دادم بهش! برای خودمم اندازه دو تا قاشق ریختم! با همونم بازی میکردم! اونم همین طور! فقط لیوانش و پر آب کرد و سر کشید! یکم که گذشت گفت:

_دستت درد نکنه!

_نخوردی که! بخور!

_نه مرسی!

_بد شده؟؟

نگاهی بهم کرد! نیم خیز شده بود که بلند بشه! دوباره نشست و قاشقش و برداشت! یه قاشق از غذاش برداشت و برد سمت دهنش! خودمم سر چنگالم و یکم پر کردم و تو دهنم گذاشتم! مزه دهنم تلخ بود!

_عالی شده خانومم! من اشتها ندارم! ببخشید!

از سر میز بلند شد و رفت! چنگالم و انداختم تو بشقابم! آرنجم و روی میز گذاشتم و صورتم و بین دستام گرفتم! هنوز اتفاقات چند لحظه پیش برام هضم نشده بود! میدونستم وضع امیر به مراتب بدتره! از اوپن سرک کشیدم تا بینمش! روی کاناپه نشسته بود و سرش و بین دستاش گرفته بود! سیگار بین انگشتاش دود میشد! شونه هاش میلرزید! دوباره بغض گلومو گرفت! همه چی که خوب بود! کاش اصلا اون کتاب و نمیخواستم! میز و آروم آروم جمع کردم! دلش میخواست تنها باشه! نمیخواستم مزاحمش بشم! آروم آروم گریه میکردم و

ظرفارو میشستم! کارم یک ساعتی طول کشید! چند تا تکه ظرف بیشتر نبود! اما انگار یکی من و گذاشته بود روی حالت اسلوموشن! صداش از دم پله اومد!

_رخساره؟ میرم بخوابم! نمیای؟

تند تند اشکامو پاک کردم و گفتم:

_برو منم الان میام!

سمت میز کاناپه رفتم! جا سیگاری خالی حالا پر بود از ته سیگار! امیر همیشه یک سوم سیگارش و بیشتر نمیکشید! ولی حالا زیر سیگاری، پر بود از سیگار هایی که تا فیلتر سوخته بودند.

از توی کشو براش قرص آرامبخش برداشتم! یه لیوان آبم ریختم و رفتم سمت اتاق! وارد که شدم داشت بلیزش و درمی آورد! سمتش رفتم و قرص و لیوان و گرفتم جلوش!

—امیر حسین! این قرص و بخور! کمکت می کنه آرام بخوابی.

چشماش انقدر غمگین بود که نتونستم بهش خیره بمونم! وضع خوم بدتر بود! یکم خیره موند بهم! بیشتر بهم نزدیک شد! زیپ سویی شرتم و کشید پایین! نگاهش کردم! اشک توی چشماش حلقه زده بود! نگاهش و دنبال کردم! سویی شرتم کنار رفته بود و شونم بیرون افتاده بود! با مسکنی که خوردم دردش کمتر شده بود! اما هنوز ضعف میرفت! سویی شرتم و بیشتر کشید کنار! خودم با دیدن کتفم آه از نهادم بلند شد! اون یکی دستش و بین چشم و پیشونیش کشید و زیر لب گفت:

—من چه غلطی کردم!

کتفم اندازه یه کف دست کبود و متورم شده بود! دورشم سرخ بود!

خم شد و لباس و چسبوند به جای کبودی! نبوسید! خیلی طولانی همونجا موند! چشمام بسته شدن و اشکام ریختن! اشکای امیر حسینم روی شونه برهنه من میریخت! زیر لب گفت:

—تو اصلا میتونی من و ببخشی!

—چیزی نشده که بخوام ببخشم!

—این چیزی نیست لعنتی؟

—کنترلت دست خودت نبود!

—د هر دفعه که من کنترلم از دستم بره بزنم با تن و بدن تو از این کارا بکنم که همیشه!

_ فقط همین یه بار بوده!

چونم از عصبانیت می لرزید. نمی خواستم بد حرف بزنم! نمی خواستم بفهمه با دیدن شوئم چه قدر عصبی شدم ازش! چه قدر دلم خواست همه چی عادی بود تا سرش جیغ بزنم و با قهر ازش رو بگیرم!!!

_ همین یه بارشم غلط اضافی کردم!

_ آروم باش! بیا این قرص و بخور بریم بخوابیم! خستم! از صبح داشتم درس میخوندم!

سریع قرص و ازم گرفت و همراه آب خورد! سویی شرتم و کامل از تنم درآوردم! موهامو و باز کردم و نشستم لب تخت! لحاف قرمز رنگم و کنار زدم و خزیدم زیرش! چند لحظه بعد امیرم از اون طرف تخت اومد! لحاف و کنار زد و اومد بالا سرم نشست! سرم و گرفتم بالا و نگاهش کردم!

_ چیه؟

_ بزن کنار لحاف و!

لحاف و آروم از روی شوئم پایین دادم! پمادی که دستش بود و فشار داد و کمی ریخت روی کتفم! آروم شروع کرد به مالیدن پماد روی پوستم! از شدت درد اشک توی چشمم جمع شد! بوی رزماری پیچید توی بینیم!

_ بریم دکتر؟

_دکتر نمیخواد! تا صبح خوب میشه!

_من میگم پاشو بریم!

_نمیخواد امیرحسین!

پماد و ازش گرفتم و گذاشتم روی پا تختی!

_بخواب!

سرش و زیر انداخت و دراز کشید! خودم و کشیدم سمتش و رفتم بین بازوهایش! سرم و گذاشتم روی سینه پهنش! دستش بین موهام رفت و مشغول بازی شد! کم کم چشمم گرم شد و خوابیدم! تا صبح چند بار از خواب پریدم! هر بار امیرحسین و بیدار و مشغول نگاه کردن دیدم! بی حرف فقط دوباره سرم و تو بغلش میکشید و انقدر زیر گوشم زمزمه میکرد تا آرام شم و بخوابم! هر بار با ترس و جیغ از خواب پریدم یک جفت چشم قهوه ای نگران و غمگین و جلوم دیدم!

من! رخساره! دختری که روانشناسی خوندم! دختری که ادعام میشد امیرحسینی که هیچ کس نتونسته بود و من درمان کرده بودم! اون شب نتونستم! نتونستم آرامش کنم! نتونستم توی چشمم نریزم که چه قدر پشیمونی توی دلم ریخته! نتونستم توی رفتارم نشون ندم که ازاش ناراحتم! که من دختری بودم که به قول رادش لای پنبه بزرگ شده! من و چه به دعوا! من و چه به کتک خوردن!

ولی حرفی هم نمی تونستم بزنم! این انتخاب من بود! من بودم که با دونستن همه این احتمال ها این مرد و انتخاب کردم! من بودم که با دونستن این ها! به خاطر یک نگاه عاشقانه این مرد روی همه چیز چشم بستم! باید پای انتخابم می موندم! پای مردی که دوستش دارم! پای مردی که حتی وقتی ازش ناراحت بود! دلم برای هر نگاهش ضعف میرفت!

صبح وقتی چشم هام و باز کردم توقع داشتم مثل تمام دفعاتی که توی طول شب از خواب پریدم بالای سرم بینمش! اما نبود! پایین اومدم، اونجاهم نبود! راهی آشپزخونه شدم! میز صبحانه مثل همیشه چیده شده بود! بی توجه به لیوان آب از یخچال برداشتم و سر کشیدم! نه اشتهایی داشتم چیزی بخورم! نه امیرحسینی بود که با نگرانی بهم بگه چی بخورم چی نخورم! حتی وقتی خودش صبحانه خورده باشه! مدام حواسش پرت لقمه های من باشه! با شنیدن صدای در چشم از میز گرفتم و از آشپزخونه دور شدم! خودش! با یه شلوار راحتی مشکی و تی شرت استین بلند سفید! موهای بهم ریخته و صورت درهمش نشون از این بود که حتی از در خونه خارج هم نشده! حدس زدم که توی حیاط بوده! با سردرگرمی پله ها رو گرفت و داشت بالا میرفت که خودم و بهش رسوندم

!

_امیرحسین!

سرش و با شتاب چرخوند سمتم! چند تا پله رفته رو برگشت و اومد روبروم ایستاد! دستش و نوازش گونه روی شونه کبودم کشید! اخمام کمی در هم شد!

_جانم!

_صبحانه!

_میل ندارم!

_اینجوری که همیشه! شامم که نخوردی!

زمزمه وار با اشاره به شوئم گفت:

_اینجوری میشه؟

شوئم و از زیر دستش بیرون کشیدم و دستش و بین دستم گرفتم! تروخدا بذار یادم بره این شوئه چرا كبوده!!! هی یادم ننداز! بذار هنوز تو همون امیرحسین عاشق باشی! منم همون دختری که برای خانوم کوچولو گفتات جون میده!

_بیا بریم یه چیزی بخور! اینم خوب میشه!

_چرا هیچی نمیگی؟ چرا دعوا نمیکنی؟

زل زدم تو چشمای غمگینش! حلقه اشک خیلی واضح بود! چی داشتم بگم؟ داد بزئم؟ هوار بزئم؟ مگه این آدم دست خودش بود؟ مگه تو حالت نرمال اینکار و کرده بود؟ یا مگه من نمی دونستم؟ مگه من نمی دونستم این آدم مریضه و با رضایت کامل همسرش شدم؟ مگه نمی دونستم؟

حالا! همین الان! با همه درد شوئم! با همه ناراحتی که ازش داشتم! مگه می تونستم این آدم و ول کنم برم؟ مگه می تونستم بیخیال این آدم بشم؟ بیخیال همه حرف های قشنگی که بهم

میزد! بیخیال روزها و شبهای رویایی که برام می ساخت! می تونستم؟ نه! من حتی نمی تونستم دور ازش نفس بکشم!!

_بسه امیرحسین! هر زن و شوهری بینشون دعوا میشه! مگه فقط ما بودیم؟

_هرکی ممکنه بزنه زنش و اینجوری کنه یعنی؟

_امیرحسین!! من دیشب و فراموش کردم! توام همین کار و بکن! تو که نمیخواستی اینجوری بشه! از قصد که نبود!

بی طاقت صورتم و بین دستاش گرفت! کمی این پا اون پا کرد! گرم گونه ای که هنوز سرخ بود و بوسید!

_دیگه تکرار نمیشه رخساره! نمیزارم دیگه مثل دیشب انقدر بی پناه نگام کنی!

اما نه! این پایان ماجرا نبود! شروعش بود! تازه قرار بود ورق زندگیم برگرده به طرف سیاهش! قرار بود بعد از دو ماه من تازه عروس با واقعیت های زندگیم رو به رو بشم! بیماری امیرحسین اود کرده بود! من این بیماری و درمان نکرده بودم، امیرحسین آروم شده بود، چون عاشق من شد! فقط همین! به کوچک ترین چیزی واکنش نشون میداد و داد و بیداد میکرد! اما به من دست نمیزد! چند دقیقه بعدم پشیمون تر از قبل تند و مسلسل وار شروع به عذر خواهی میکرد! انقدر که اشک خودم و خودش و در می آورد! بعدم من و مثل کسی که تحت ظلم قرار گرفته آروم میکرد! بی خبر از همه جا که اونیه که داره زجر می کشه! اونیه که داره از پا در میاد اونیه! اونیه که حالا واقعا داره موهاش سفید میشه اونیه نه من! همه علمی که داشتم! تمام درس هایی تا صبح به خاطرش بیدار میموندم و به کار میگرفتم تا بتونم شوهرم و اروم کنم! اما

اون هر روز بد تر از قبل میشد! نذاشته بودم کسی از دعوای یک روز در میونمون چیزی بفهمه! تا حد امکان زیاد با کسی در رفت و آمد نبودیم! مگه یکی دو ساعت شب نشینی مامان اینا! خیلی به مامان نگاه نمی کردم تا از چشم هام نفهمه من اون دختر خوش بخت نیستم!! عید بی حال تر از هر وقت دیگه ای برای من اومد! فهمیدم که مسافرت شمال مامان اینا همراه الهامه و قطعاً یاشار هم بود! تنها موندن و با امیرحسین بهونه کردم و ترجیح دادم که نرم! دیدن دعوای ما برای مامان بابام توی این وضعیت آخرین چیزی بود که من می خواستم! هر کاری می کردم تا امیر آروم باشه! به چیزی حساس نباشه! اما موضوع این بود که اون هر لحظه بد تر میشد! برای اینکه من و اذیت نکنه تو خودش میریخت و این حال و روزش و بدتر میکرد! میدیدم که جلو چشمام داره آب میشه! اما کاری ازم بر نمی یومد!

نهم فروردین بود! مثل تمام روز های عید تو خونه مشغول فیلم دیدن بودیم که صدای پی ام گوشی امیر بلند شد! سرم و کمی چرخوندم و گفتم:

_موبایل تو بود!

لبخندی به روم زد! کمی به جلو خم شدم تا بتونه از جاش بلند بشه! خودمم دوباره مشغول فیلم دیدن شدم!

به دقیقه نگذشته بود که صدای فریاد امیرحسین بلند شد! با استرس سرم و سمتش چرخوندم! نگاهم خیره به موبایل شکسته ای که روی زمین افتاده بود موند! این دومین گوشی ای بود که توی این مدت خورد میشد!

با ترس از جام بلند شدم و سمتش رفتم! صورتش و توی دستش گرفته بود! آهسته دستم و روی بازوش گذاشتم و با سرعت خودش و عقب کشید و فریاد زد:

_نکن!!

با تعجب و دهن باز خیره بهش موندم!

_امیر!

_بمیره امیر راحت شی توام.

بعدم به سرعت از جلوی چشمم غیب شد! همونجور که توی جام مونده بودم! مثل تمام این وقت ها همونجا روی زمین نشستم و زدم زیر گریه!

نمی فهمیدم! نمی فهمیدم چرا اینجوری میشه یهو! حتی بهم اجازه نمی داد بهش نزدیک بشم تو این مواقع!

با صدای ماشین به خودم اومدم! به سرعت از جام بلند شدم! اشک هام دیدم و تار کرده بود، با عجله حاضر شدم! میدونستم میره کلبه! ماشین گرفتم تا خودم و برسونم بهش!

پول آژانس و حساب کردم و پیاده شدم، ماشین و جلوی در دیدم! نفس عمیقی کشیدم و سمت در رفتم! اشک هام و پاک کردم، چند بار نفس عمیق کشیدم! قفسه سینم می سوخت! دست های لرزونم و بالا آوردم و به در کوبیدم. چند دقیقه طول کشید تا در باز شد!

به محض دیدنش هجوم اشک و پشت پلکم حس کردم!

_امیر!

سرش و زیر انداخت و کنار رفت تا برم تو!

وارد شدم، پشت سرم اومد و در و بست! کیفم و همونجا روی میز انداختم و چرخیدم سمتش!
خواستم بهش نزدیک بشم که دستش و آورد بالا و گفت:

_نیا!

بی توجه بهش نزدیک شدم! دستش که بالا بود و گرفتم و همونجور که به پهناي صورت اشک
میريختم، خواستم آروم کف دستش و ببوسم که با حس نفس من بلافاصله دستش و کشید و
غرید:

_نکن رخساره!

بیشتر بهش نزدیک شدم! شوری اشک هام و توی دهنم احساس می کردم! تمام اعضا و
جوارح بدنم خسته بود و آغوش این مرد و طلب می کرد! اگه درد بود، درمون این دردم
خودش بود!

دستم و روی سینهش گذاشتم و گفتم:

_چیشد؟ چرا حالت بد شد؟

دستم و از روی سینهش پس زد، کلافه دستی به ریش تازه در اومدش کشید و گفت:

_موندم تو خونه چند روز کلافه شدم! چیزیم نیست!

اشک هام و پاک کردم، بلافاصله جایگزینش از چشم هام پایین ریخت! من دست بردار نبودم!
یک ماه بود که حتی من و نبوسیده بود!

دوباره بهش نزدیک شدم، اینبار دست هام و دو طرف صورتش قرار دادم، مجبور شد نگاهم کنه، خواست بازم عقب بره که محکم تر بهش چسبیدم! سرم و کنار گوشش بردم و گفتم: _کلافه بودنت از دوریمونه امیر! نمی ذاری حتی بهت دست بزnm! من زنتم! چرا یادت رفته! یادت رفته من نیاز دارم به آغوش تو! حتی اگه تو نداشته باشی!

اخم کرد، دلم ریخت!

امیر: مردونگی من و زیر سوال نبر!

_غیر از اینه؟ خواستی من و؟ یه شب گذاشتی بین دستات بخوابم تو این یه ماه؟ چیشده؟ خسته شدی از من؟ کم بودم؟ بلد نبودم؟

صدام داشت میرفت بالا! می فهمیدم که نفس های امیر داره تند میشه! صورتش به سرخی میزد!

امیر: نیومدم سمتت که دل بکنی بری از این زندگی! چرت و پرت بهم نباف!

_چرا برم؟؟؟؟ این زندگی مال منه! چرا برم؟ چون تو دیگه نمی خوای من و؟ دیگه دوستم نداری امیرحسین؟

تکون محکمی خورد که دست های از صورتش افتادن، چونم و محکم تو دستش گرفت، چشم هاش دو تا کاسه خون بود! از بین دندون های بهم چسبیده اش غرید:

_یه بار دیگه جمله ات آخرت و نشنوم از دهنتم رخساره!

گر گرفته و دور برداشته گفتم:

—چی میشه؟؟؟ به روت آوردم دوستم نداری بهت برخورد؟

به ثانیه نکشید که سوختم، دقیقا همونجایی که هنگام عصبانیت، با ناخن زیرش خط می انداختم، با "آخ" ریزی که گفتم کنار رفت، سرش و بین موهام فرو کرد و گفت:

—حتی وقتی بمیرم هنوز دوست دارم!

بغضم اینبار محکم تر از همیشه سرباز کرد، صورتم و به صورت زبر شده از ریشش کشیدم و گفتم:

—چرا دوری می کنی از من؟

بوی من و عمیق نفس کشید، امیرحسین دل تنگ من بود! داشت من و بو میکرد! لب هاش و نرم روی گردنم نشوند و گفت:

—خواستم خسته بشی بری از این جهنمی که ساختم برات!

صورتم و جلوی صورتش آوردم، لب هام و با زبونم تر کردم و گفتم:

—ازم دوری کنی خسته نمیشم، یه راست میمیرم!

غرید:

—دور از جونت!

دوباره صورتم و بهش نزدیک تر کردم و با آروم ترین لحن گفتم:

_دلم تنگه برات امیرحسین!

و لحظه ای بعد امیرحسین بود که حریصانه من و به آغوش کشیده بود.

من این کلبه رو دوست داشتم، اما حالا خیلی بیشتر!...

چند هفته بعد از عید، بعد از چند وقت گلی و عرفان شب اومده بودن خونمون! امیرحسین بعد

از اون شب توی کلبه نسبتاً آروم شدت بود و تقریباً توی این دو هفته هیچ دعوایی نداشتیم!

عرفان تو یه وقتی که گلی رفت تو آشپزخونه یواشکی من و صدا کرد و گفت که میخواد به

گلی پیشنهاد ازدواج بده! بین زندگی در هم بر هم خودم این خبر خوش باعث شد لبخند بزنم

و از ته دل براش ارزوی خوش بختی کنم! اما خیال خام بود اگه امیرحسین از این پچ پچ ما

ساده بگذره! به محض اینکه پاشون و از خونه بیرون گذاشتن شروع کرد!

_چی میگفت بهت؟؟ چی در گوشت پچ پچ کرد؟

با این که تقریباً نزدیک به پنج ماه از این وضع میگذشت هنوز عادت نکرده بودم! دو هفته

آرامش بد عادت کرده بود!!! اما سعی کردم اروم باشم و با لبخند گفتم:

_قراره فردا به گلی پیشنهاد ازدواج بده!

کمی اروم شد و سرش و تکون داد! خوش حال از اینکه حرفم و باور کرده گفتم:

_گلی خیلی خوش بخت میشه! من میدونم! حقش هست!

چشم هاش کمی ریز شد و به سمتم اومد:

از کجا میدونی خوش بخت میشه؟

با لبخند گفتم:

خب عرفان پسر خوبی، گلی و دوس داره، یه زندگی آروم حق گلیه.

با خشم به سمتم خیز برداشت ترسیده قدمی به عقب برداشتم، خشمگین توی صورتم داد زد:

یه جوری حرف نزن انگار بدبخت کردم!

تا پیام حرف بزنی دستت روی گلوم نشست! با ترس بهش زل زدم، تمام رگ های صورتمش برآمده شده بود، با خشم فریاد زد:

تو اون پسر رو اصلا از کجا می شناسی؟ از کجا می دونی پسر خوبی؟!

از بی منطق بودن حرف هاش اشکم در اومد، بی اونکه بهم اجازه حرف زدن بده پشت سر هم داد میزد. انقدر سر و صدامون بلند بود که مژگان و به خونه کشوند، با دیدن ما تو اون وضعیت چنگی به صورتمش زد و جیغ کشید:

آقا!!! چیکار دارین می کنین!!!

بی اونکه به مژگان اهمیت بده سرم داد زد:

بر و بر نیگا نکن من و! از کجا می شناسی این و؟؟ بدبختی تو الان آره؟؟؟

از شدت فشاری که به گلوم میومد همون ته مونده نفسی هم که برام مونده بود قطع شد! کم آوردن نفس و خیلی راحت حس میکردم! بالا پایین پریدن های مژگان و میدیدم!

_به خداوندی خدا قسم بفهمم بهم خیانت کردی! نفست و میبرم! میبرمش طناز!

توهیناش و به جون میخریدم اگه من و با اون اشتباه نمیگرفت! حاضر بودم هررزو از شکتک میخوردم اما اون اسم و از دهندش نمیشنیدم! من مردم! من در جا جون دادم! وقتی اسم کسی و از زبونش به من نسبت داد و من و باهاش مقایسم نکرده بود!

مژگان: اقا تورو قران! تورو امام حسین ولش کن! کشتیش این طفلک و!

گلوم ول کرد و هولم داد! تعادل و از دست داده بود! محکم زمین خوردم! از بی اکسیژنی به خس خس افتاده بودم! محکم پشت سر هم نفس میکشدم تا شاید یه کمی هوا وارد ریم شه! اما به جاش فقط سرفه میکردم!

مژگان: خدا منو مرگ بده! خوبی خانوم جان؟ نفس بکش! نفس بکش!

بی حال فقط بهش اشاره کردم که بهم اب بده! بوی تند سیگاری که تو هوا پیچیده بود بدتر داشت خفم میکرد! اما از اون بدتر تکرار شدن اون اسم تو سرم بود!

طناز!

مژگان با لیوان اب کنارم نشست! سرم و اروم بلند کرد و آب و جرعه جرعه تو گلوم ریخت! بازم نتونستم بخورم و سرفم گرفت! مژگان مدام پشتم و ماساژ میداد!

_نفس بکشین! رخساره خانوم! وای خاک به سرم دارین کبود میشین!

شنیدن صدای تقریبا بلند امیر که اسمم و صدا کرد حواسم و جمع کرد!

_رخساره!!!

تعجب و حیرت تو صدات بود! مدام سعی میکردم نفس بکشم و خودم و از این شرایط نجات بدم! اما موفق نمیشدم! امیرحسین سمت من اومد و کنارم نشست! سرم و از روی پای مژگان برداشت!

مژگان: اقا ترو خدا کاری بهش نداشته باشین! هنوز نفسش بالا نیومده!

اما انگار تو این دنیا نبود! با ناباوری دستش و روی گردن درد کشیده ام کشید!

_رخساره! من با تو چیکار کردم!

سرفه امونم و بریده بود!

مژگان: اقا بزنی پشتمش! یکاری کنید!

فورا بلندم کرد! دستش و محکم روی قفسه سینم گذاشت و ماساژش داد! نفس رفتم کم کم برمیگشت! اشکای درشت امیر روی گونم میریخت! بالاخره با اولین نفس بغضم شکست و به هق هق افتادم! اروم اروم سرم و از رو پاش بلند کردم و خودم و کشونده سمت ستون وسط سالن! بهش تکیه دادم! مژگان هول کرده سمتم اومد! بی وقفه گریه میکردم!

_خانوم جان خوبین؟

بین گریه و هق هق گفتم:

_خوبم! برو!

بی اعتماد نگاهی به امیر کرد! انگار میترسید بره و من و بکشه!

_آخه خانوم جان... میخواید بمونم؟؟

مژگان نمیدونست اون الان از یه بچه هم بی آزار تره! نمیدونست گریه من به خاطر داد و

بیداد و کتکایی که خوردم نیست!

_همه چی خوبه برو!

مژگان چشمی گفت و از در بیرون رفت! هم چنان دو زانو جلو نشسته بود! صورتش و بین

دستاش گرفته بود! یه دفعه دستش و مشت کرد و محکم به زمین کوبید! چند بار و پشت سر

هم! سریع به خودم اومدم و از جام کنده شدم! سعی میکردم بگیرمش ولی زور اون کجا و منی

که تا چند لحظه پیش داشتم جون میدادم کجا!

_نکن امیر حسین! نکن! دستت شکست!

گریه باعث میشد زورم از اونی که هست کم تر بشه! بالاخره خودش تمومش کرد! سمت من

برگشت! اشکاش صورتش و میشستن!

_باز غلط اضافه کردم! داشتم میکشتمت! میفهمی؟؟ داشتم زنم و میکشتم! داشتم نفس خودم

و قطع میکردم! این دست بی صاحب مرده باید بشکنه! دوباره رو تو بلندش کردم! رخساره!

برو! فرار کن! تا عالم عادیه فرار کن! زندگیت و کردم جهنم! زندگی که هر مردی میتونست
واست بهشتش کنه! با وجود تو! که پا تو هر خونه ای میذاشتی از خونه من بهتر بود! پاشو برو!
برو! د برو بهت میگم!

از جام بلند شدم! فکر کرد واقعا می خوام برم! با عجله از جاش بلند شد! با بغض گفتم:

_ خوب گوش کن بین چی می گم امیرحسین! من نه از کتکی که به ناحق خوردم! نه داد و
بیدادت! نه توهینات! نه دستی که داشت خفم میکرد! از هیچ کدوم ناراحت نیستم! فقط یه چیز!
جلو تر رفتم! انگشتم و ست صورتم گرفتم و گفتم:

_ من شبیه طنازم؟؟؟ من مثل اونم؟؟ تو مگه با عالم و ادم نجنگیدی که با اون مقایسم نکنن! د
لعنتی تو خودت من و با اون اشتباه گرفتی!
دستاش و اروم روی صورتم کشید و گفت:

_ هیشششش! من گه خوردم! من غلط بکنم! من اگه اون لحظه متوجه بودم! اگه حال خود خرم
دستم بود! اگه این چشمای پاکت و میدیدم که دست شیکستم و روت بلند نمیکردم! من طناز
و زدم! اون و جلوم دیدم!

_ منم از همین ناراحتم! چیکار کردم که اون و جلوت زنده کردم! من چه گناهی کردم!

_ هیچی! به خدا هیچی! به ولای علی هیچ شباهتی با اون زنیکه نداری! هر کس این و بگه!

حتی خودم باشم با دستم خودم میکشمش! من نفهمم! من دیوونم! هیچی تقصیر تو نیست!

هیچی نفسم! هیچی خوشگلم!

فقط هق هق میکردم! دلم می خواست همون لحظه می مردم! همه حرف های بعدیش و از بر بودم و دوست نداشتم بشنوم! به آغوش خودش پناه بردم! دست هاش محکم من و گرفتن! سرش و بین موهام برده بود و نفس میکشید! اون عذابش صد برابر من بود! می دونستم! اما اینبار منم دیگه توان هیچی نداشتم! شونه های محم مردونش میلرزید و من و محکم بین اغوشش فشار میداد!

_رخساره! دارم میترسم! من از اون روز که تو از این دیوونه بازیام خسته بشی و بی خبر بزاری بری وحشت دارم! بیا برو! الان برو! بزار رفتنت و با چشم بینم و جون بدم!
عصبی دستش و از دورم باز میکنم! بالاخره گفت! هر بار بعد از هر بحث و دعوایی چه کوچیک چه بزرگ! از من می خواست که ترکش کنم! که بذارم من! چرا نمی فهمید من می ترسیدم از این حرفاش! جیغ کشیدم و گفتم:

_این جا خونه منه! من هیچ جا نمیرم!

بی توجه به صدا زدناي پز از التماسش پله هارو بالا رفتم و خودم و انداختم تو اتاق! اشکم بند نمیومد! دیوار سفید جلوی تخت خوابم حالا با یکی از عکسای که گلی از مون انداخته بود پر شده بود! چشمام از شادی برق میزد و لبام از خنده پر بود! امیر یک لبخند مردونهکنار لبش بود و داشت عاشقانه نگام میکرد! حواس هیچ کدوممون به دورین نبود! باید از گلی برای ثبت این لحظه ای که نمیدونم دیگه تکرار میشه یا نه تشکر میکردم! روبروی اینه ایستادم! خون کنار لبم خشک شده بود! گونم کمی سرخ بود! گردنم کمی کبود شده بود!
اروم دستم و روی کبودی گردنم کشیدم! روی میز ارایشمن دنبال دستمال مرطوبم میگشتم!
یکیش و برداشتم و سیاهی پس داده از ریمل زیر چشمم و پاک کردم! موهامو باز کردم!

شونه زدم و این بار بی هیچ دقتی بالای سرم گوجش کنم! شلوار جین و شومیزی که تنم بود و با یه شلوار راحتی و تی شرت عوض کردم! اروم روی تختم خزیدم! بوی عطرش که با بوی عطر خودم مخلوط شده بود به بینیم میخوره! چند لحظه چشم و میبندم!

با شنیدن صدای گیتار و چند لحظه بعدش صدای امیرحسین اروم توی تخت میشینم!

_برات خیلیا مردن و زنده ای!

حواست به چشمای گیرات نیست

تو دیوونه ای خیلی حالت بده

که جز من کسی توی دنیات نیست

اگه جای تو هرکس دیگه بود

به اندازه تو چشماش برق داشت

نمیتونم حتی تصور کنم

چه قدر با تو دنیای اون فرق داشت

دیوونه! تو چشمای من زل نزن

چرا دشمنی میکنی باخودت

مگه من چی دارم که وابسته شی

چرا دشمنی میکنی با خودت

یکم بیشتر راجبش فکر کن

هنوزم میتونی بزاری بری

اگه چند وقت دیگه پشیمون بشی

چجوری میخوای از خودت بگذری

واست بد همیشه برات سخت نیست

یکی مثل من پیشه تو راه بره

اره حال من خوبه اما تو چی

خبر داری عمرت داره میگذره

دیوونه تو چشمای من زل زن

چرا دشمنی میکنی با خودت

مگه من چی دارم که وابسته شی

چرا دشمنی میکنی با خودت دیوونه

صداش انقدر بغض داشت! انقدر خش به صدای آرومش افتاده که بغضم دوباره ترکید! دلم از این همه دردی که میکشه به درد اومد! عصبانی بودم! ناراحت بودم! حقم داشتم! اما اون مرد من بود! مردی که بین همه عصبانیتش! بین بیماریش! بین مریضی که می دونستم چه قدر عذاب آورده! حواسش بهم بود! ولی حالا انگار بریده بود! انگار داشت تموم میشد! تمامابتهت و مردونگیش داشت زیر بار عذاب وجدان له میشد!!!

با خشم از جام کنده میشم و میرم پایین! پایین پله ها که میرسم میبینمش که همونجا روی زمین نشسته! گیتارش هنوز تو بغلشه! چشمش دو تا کاسه خونه! موهاش! اشفته تر از هر وقت دیگه ای! جا سیگاری جلوش مثل همیشه پر از سیگاره! با دیدن من گیتار و کنارش میزاره و اروم از جاش بلند میشه! با دیدن سر خم شدش و شرمندگی توی نگاهش دیوونه میشم! میرم جلوش!

_ نیگام کن! بگیر بالا سرت!

سرش و بالا میگیره! با جیغ میگم:

_اره من دیوونم! خیلیم دیوونه! انقدر که تو نمی تونی بفهمیش! انقدر که وقتی گلوم و فشار میدادی! وقتی حلقه داشت گلوم و خراش میداد! تو دلم واسه اینکه حلقه هنوز دستته داشتم ذوق می کردم! انقدر که وقتی میدونم بعد از هر دعوا چه جور می من و بغل میکنی و میبوسی موقع دعوا کردنت ناراحت نیستم و منتظرم تموم بشه! اینا علایم دیوونگیه! اره!
ولی این دیوونه زنته! هیچ جا نمیرم!

مشتم و بالا اوردم و کوبیدم توسینش! هق هقم بیشتر شد!

_توام حق نداری حرف از جدایی بزنی! نمیری! نمیرم! حق نداری من و تنها بزاری!

دستش و میگیرم و میارم جلو صورتم!

_بیا! بزن! هر چه قدر که فکر میکنی خالیت میکنه! فکر کن طناز جلوت وایساده! بزن تا اروم

بگیری! اما حرف رفتن و نزن!

دوباره محکم به سینش کوبیدم و جیغ جیغ کنان گفتم:

_نزن! نزن! نزن! امیرحسین من بدون تو نمیتونم!

اروم شدم! صدام پایین اومد و دستم به جای کوبیده شدن توی سینه محکمش پیراهنش و

چنگ زد!

_من میمیرم! اگه یه روز کنارم نباشی! اگه شبا دستت و زیر سرم حس نکنم! اگه وقتی از

خواب میپریم تورو بالا سرم نبینم! میمیرم! هیچی ازم نمیمونه!

زل زدم تو چشمای بارونیش!

_این و میخوای؟ اینجوی راحت میشی!؟

فکش منقبض شد! محکم من و تو اغوشش کشید! مثل تشنه ها بوش میکشیدم! دستاش کمرم

و نوازش میداد! اما دست من هنوز پیراهنش و به چنگ داشت! ترسیده بودم! بعد از این همه

فشار روحی که روم بدوم میدونستم یه جا کم میارم! منتظرش بودم که یه جا خودش و نشون

بده! من از بدون اون بودن وحشت کرده بودم! راضی نمیشدم هیچ جوره پیراهنش و ول کنم
مبادا بره!

هنوز زیر لب و هزیون وار زمزمه میکردم:

_نرو! نرو! امیرحسین!

_هیشششش! اروم! اروم خوشگلم! اروم نفسم! اروم عمر من! من هیچ جا نمیرم! باشه تمومش
میکنم! من هیچ جا نمیرم! توام نمیزارم بری! فقط اروم باش! اینجوری نلزر! دارم دق میکنم!
صورتتم و بین دستاش قاب میگیره! دستم از پیراهنش جدا نمیشد! چشمام ترسیده بهش خیره
مونده بود! مثل کسی که زیر برف ساعت ها مونده باشه تو بغلش میلرزیدم:

_من قربون این چشمات برم که انقدر پاکه! نمیرم! به خدا نمیرم! نکن رخساره! با
خودتاینجوری نکن!

اروم زمزمه کردم:

_خوابم میاد!

_بیا! بیا بریم بخوابیم!

امیدوار بودم با خوابیدن این حالت هزیون گونم پیره! آروم مشتم و باز کردم! پیراهنش
چروک شده بود! بالاافاصله دستش و گرفتم! لبخند بی جونی به روم زد و بی اونکه من و از
خودش جدا کنه بالا رفتیم! روی تخت دراز کشیدم! دستش و هنوز بین دستام گرفته بودم! به
محض اینکه خوابیدم رو تخت خواست دستش و در بیاره که جیغ زدم:

_کجا؟

بهت زده نگام کرد!

_هیچ جا خانومم! لباسم و عوض کنم!

بی اعتماد دستش و ول کردم و خیره موندم بهش! بدوون هیچ حرکت اضافه خیلی سریع لباسش و عوض کرد و کنارم برگشت! تکیش و به تاج تخت داد و من و تو اغوشش کشید! دستش و با دو تا دستم گرفته بودم! تو عالم بی خبری پیش خودم میگفتم! دستش از دست من بزرگ تره! میتونه از دستم در بیاره و فرار کنه! به خاطر همین با دو تا دستم بهش چسبیدم! مبهوت فقط نگام میکرد و اشک میریخت! زیر لبم قربون صدقم میرفت! با دست ازادش مدام صورت و موهام و ناز میکرد! هزار بار گردن کبودمو بوسید! اما من فقط ترسیده از رفتنش محکم گرفته بودمش و فقط خودم میدونستم که داره چه بلایی به سرم میاد!

بالاخره امد به سرم از آنچه میترسیدم!

از اون چیزی که وحشت داشتم به سرم اومده بود! از اینکه امیرحسین بعد از هر دعوا حرف رفتن میزد! یا حتی وقتی توی دعوا تهدید میکرد که میذاره میره و دیگه اسمم و نمیاره! من و به وحشت انداخته بود! این فشار عصبی که تحمل کرده بود بالاخره مثل یه دمل چرکین سرباز کرده بود و داشت خودش و نشون میداد! دیگه نمیتونستم به این فکر کنم که امیرحسین من و تنها نمیذاره و اینا همش یه سری حمله عصبیه! نمیتونستم تصمیم درست بگیرم برای اون! چون خودم کم کم داشتم به دردی دچار میشدم که درمونش و نمیدونستم!

زندگی خودم حالا غرق بین همه بیماری هایی بود که روزی فقط بین کتاب های درسیم
پیداشون می کردم!

صبح به محض باز کردن چشمام دورم و نگاه کردم تا اون و بینم! وقتی ندیدمش با استرس از
جام بلند شدم! توی سرویس و نگاه کردم و وقتی دیدم نیست بدون اینکه هیچ فکر دیگه ای
بکنم دستم و رو گوشم گذاشتم و جیغ کشیدم!

_امیرحسین!!!!

انقدر که حس کردم گلوم خراش برداشت! به ثانیه نکشیده توی درگاه در حاضر شد! قیافه
متعجب و بهم ریختش! چشمای سرخش! بوی سیگارش که از همون فاصله هم حس میشد
میگفت که دیشب نخوابیده!

_جانم؟؟؟چیشد؟؟ چرا جیغ میزنی؟

بغض کردم! دوباره داشتم میلرزیدم! خودم و سریع بهش رسوندم! توی بغلش مچاله شدم!
دستاش قوی تر از همیشه من و گرفت!باش و روی موهام گذاشته بود و مدام میبوسید!

_رخساره! هیششش! همین جام! هیچ جا نمیرم! پایین بودم!

_چرا رفتی؟؟ چرا تنهام گذاشتی؟؟

_من نمیدونستم اینجوری میکنی با خودت! گفتم مثل هرروز میای پایین! روی کاناپه دراز
کشیده بودم!

سرم و بالا گرفتم و تو صورتش زل زدم! چشماش از هر زمان دیگه ای غمگین تر بود! از این همه غم بینمون دلم گرفت! با استرس گفتم:

_یعنی انقدر من و نمیخواهی که میری اونجا دراز میکشی؟ بیرون از اتاق؟ چرا؟ منکه کاری نکردم! به خدا خیانت نکردم! نمی کنم! من اون نیستم امیرحسین! نیستم!

_هیششش! نگو رخساره! نگو عمرم! بوی سیگار اذیت میکرد!

_دوری تو بیشتر اذیتم میکنه!

_بخشید!

به تیشرتش چنگ میزنم و دوباره تو اغوشش میرم!

_فقط نرو!

_از پشت تکون نمیخورم!

واقعا هم تکون نمیخورد! ولی من مدام استرس داشتم! فکر میکردم هر لحظه ممکنه که بره و من تنها بمونم! خودم میفهمیدم حالم طبیعی نیست! انگا بین خواب و بیداری بودم! حرفام هذیون گونه شده بود! چشمام مدام خیس بود و صدام خش برداشته بود! کافی بود امیر یه قدم ازم دور بشه تا جیغ بزنم! هیچی نمیگفت! کنارم میشست! ساعت ها موهام و ناز میکرد تا اروم بشم! اما نمیشد! این حالت من اون رو هم اروم و گوشه گیر کرده بود! انقدر که ترجیح میدادم هنوزم سرم داد بزنه و به همه چیز شک کنه تا انقدر اروم باشه!

این وضعیت هولناک من یک هفته طول کشید! امیرحسین تا جایی که میشد تا ظهر از کارخونه برمیگشت! ولی گاهی مجبور میشد بیشتر بمونه و کارش طول میکشید! وای از اون روز که از ساعتش می گذشت و برنگشته بود! انقدر جیغ میزدم تا مژگان میرسید! به امیر زنگ میزد! اونم بالافاصله خودش و میرسوند! میدیم که داره به خاطر من عذاب میکشه اما کاری ازم برنمیومد! نمی تونستم درمون خودم بشم! نمی تونستم بفهمم چمه! نمی تونستم درک کنم که این مرد شوهرمه، قرار نیست تنهام بذاره! من فقط می ترسیدم!

تا یک روز که امیرحسین رفت! نخوایدم! مثل هررزو صبح خودم و به خواب نردم تا رفتنش و نینم! با همه ترس و وحشت نبودش کنار اومدم! با اینکه چند لحظه یک بار میزدم زیر گریه اما سعی کردم اروم باشم! مدام حلقم و فشار میدادم تا حس کنم کنارمه!

لباس پوشیدم و حاضر شدم! وقتی قیافم و تو اینه دیدم هیچ فرقی با یه مرده نداشتم! اما بی توجه به قیافه در هم برهمم یه آژانش گرفتم و خودم و رسوندم مطب استاد! توی راه انقدر الکی گریه کرده بودم و با استرس دور و برم و نگاه میکردم که راننده بیچاره ترسیده بود! بالاخره به مطب رسیدم!

از منشی اجازه گرفتم! ترگل بالافاصله من و شناخت! اما از حال و روزم تعجب و کرد گفت که استاد تنهاست! مثل همیشه در زدم و بی اونکه منتظرش بشم وارد شدم! استاد به محض دیدنم قیافش وا رفت!

_رخساره!

_سلام استاد!

این چه حالیه؟! بشین بیا بشین!

روی مبلای قهوه ای سوخته چرمش نشستیم!

استاد! به کمکتون نیاز دارم!

چیشده بابا! صدات چرا گرفته؟ این چه حال و روزیه برای خودت درست کردی؟

با بغض شروع کردم به تعریف کردن! از همه چی گفتم! از تهدیدای امیر! از اینکه هی ازم میخواست برم! از وحشتی که دو هفته بود به جونم افتاده بود! انقدر گفتم تا به هق هق افتادم! استاد با یه لیوان آب سعی داشت اروم نگهم داره!

اروم بابا جان! این و بخور!

لیوان و گرفتم!

رخساره! دستات چرا اینقدر سرده بابا! چرا انقدر میلرزی؟؟

استاد همش سردمه! وقتی امیرحسین کنارمه خوبم! بهترم! اما وقتی میره! همش سردمه!

میلرزم!

استاد چند لحظه به فکر فرو رفت! خط عمیقی بین ابروهایش افتاده بود! با دستای لرزون سعی میکردم لیوان و بالا بیارم و کمی اب بخورم!

_رخساره بابا! این حالت ممکنه فشار عصبی باشه! حمله عصبی باشه! اینکه یه چیزی به طور مداوم برات تکرار شده و مغزت داره قبولش میکنه! یه جور فوبیا! اینکه مدام فکر میکنی تو یه کاری کردی! به خاطر حرف هایی که بهت میزده! اما من یه نظر دیگه ای دارم!
با ترس و وحشت میگم:

_چی استاد؟؟

استاد کمی مکث میکنه! سرش و پایین میندازه و میگه:

_بابا باردار نیستی؟

با حساب سرانگشتی پیش خودم و عقب افتادن دوره ماهانم رنگ از روم میپره! به لکنت میوفتم:

_یع.. یعنی چی استاد؟

_اگر اینجوری باشه! حالات افسرده اول دوران بارداریت با این حمله های عصبی مداوم! ممکنه کار دستت داده باشه! این ترس از ترک شدنت! ممکنه به خاطر اون باشه!

سرش و بالا آورد و نگام کرد!

_ممکنه بابا؟؟

از جام بلند میشم!

_نمیدونم استاد! نمیدونم!

_کجا؟؟؟

_اینم نمیدونم!

_صبر کن من برسونمت! با این حال که نمیتونی بری!

_میخوام یکم تنها باشم!

از در مطب بیرون میزنم! بچه؟ وقتی شرط بابا توی سرم تکرار میشد دست هام یخ تر میشد! اشک هام شدت می گرفتند! اما انگار دلم می خواست که باشه! با اینکه ترسیده بودم! با اینکه از واکنش امیر و بابا وحشت کرده بودم! اما دلم می خواست همچین چیزی باشه! به اولین داروخانه ای که میرسم وارد میشم! بسته بیبی چک و توی کیفم میزارم و دوباره سمت خونه راه میوفتم!

خونه که میرسم متوجه میشم هنوز نیومده!

سریع سمت اتاقم میرم! بی اونکه لباسام و عوض کنم و وارد سرویس میشم!

با دیدن دو تا خط اشک توی چشمام میشینه! همه وجودم می لرزه! پشتم از ترس تیر می کشه! با بهت خیره به تصویر خودم توی آیینه می مونم! آرام دستم و روی شکمم می دارم!

_اونجایی؟ من و می فهمی؟ نمی دونم اومدنت درسته یا نه! نباید میومدی! ولی من که دوست دارم!

حالم و نمی فهمیدم! نمی دونستم قراره با چه واکنشی رو به رو بشم! اما انگار هیچی نشده این موجودی که درون من بود و دوستش داشتم! خیلی عجیب بود!

از در سرویس خارج میشم! امیرحسین و توی اتاق میبینم! متوجه اومدنش نشده بودم! هنوز لبخند نصف نیمه ای روی لبمه سمتش میرم تا بهش بگم! تا شاید حال جفتمون بهتر بشه! اما به محض اینکه برمیگرده! چهره خشمگینش و میبینم! سمتم میاد و با دو تا دست یقه لباسم و میگه! از بین دندونای چفت دشد میگه:

_کدوم گوری بودی؟؟ کجا بودی؟؟ خودت و زدی به موش مردگی تا من از خونه رفتم زدی بیرون اره؟؟ فکر کردی من خرم!

با هواری که کشید ناخودآگاه چشمام و بستم و دستم و روی شیکم گذاشتم!

_کدوم قبرستونی بودی؟؟؟؟

نمی داشت من حرف بزnm! نمی داشت توضیح بدم که جایی نبودم! که کاری نکردم!!

_امیرحسین.

_خفه شو دهنتم و ببند!

بازوم و که گرفت مقاومت کردم! خودم و کنار کشیدم! من می ترسیدم!! نگران بودم! نگران بچه ای که تازه حسش کرده بودم!

_امیرحسین.

ببند دهننت و.

با دیدنش که داشت سمتم می یومد ترسیده، عقب عقب از اتاق بیرون رفتم! توی همون حال سعی کردم حرف بزنم و توضیح بدم! می ترسیدم بهم برسه! نمی دونستم چه قدر عصبانیه! نمی دونستم ممکنه چیکار کنه! اگه جون بچم به خطر می افتاد چی!

امیر نیا! صبر کن!

دهنت و ببند! کجا فرار می کنی؟؟؟

بی توجه تند تر عقب عقب رفتم! پاشنه پام که روی هوا رفت دهنم و بست و فریاد امیر و به گوشم رسوند!

رخساره پله!!!!

با پرت شدنم روی پله ها و سرم که مدام به لبه پله ها میخورد گیج شدم! نمیدونم چند تا پله و با چند تا ضربه پایین پله ها رسیدم! اما با حس کردن خونی که از بین پاهام اومد و دردی که تو بدنم پیچید با آخرین توانم جیغ کشیدم:

بچم!!!!

و بعدی در کار نبود! سیاهی سیاهی سیاهی!....

اولین چیزی که حس کردم درد زیاد تو ناحیه شکم بود! از زور درد قیافم و تو هم جمع

کردم و سعی کردم چشامو باز کنم! همزمان یه ناله خفیفم از دهنم خارج شد! صدای خوش
حال کسی و شنیدم!

_اقای صدر خانومتون داره بهوش میاد!

بوی عطرش و خیلی نزدیک به خودم حس کردم! دستم گرم شد! فهمیدم که بین دستاش قفل
شده! صدای خش دارش توی گوشم نشست!

_رخساره!

چشمام و کامل باز کردم! به خاطر دردی که داشتم سریع همه چی یام اومد! پرت شدنم از پله
ها! خونریزیم! زمزمه کردم:

_بچم!...

سرم و سمتش چرخوندم!

_بچم!!

اشک توی چشماش حلقه زد! نفس عمیقی کشید و دستم و ول کرد! داشت ازم دور میشد!

جیغ کشیدم:

_بهت میگم بچم!!!! امیرحسین!!! بچم!

پرستاری که صدایش و شنیده بودم با استرس سمت من اومد!

_خانوم صدر اروم باشین لطفا!

با ترس بهش نگاه کردم!

_بچم چیشده خانوم؟ خوبه دیگه؟ چند ماهشه؟

پرستار سرش و اروم تکون داد! لباس و چند بار روی هم فشار داد و بالاخره با اروم ترین لحن ممکن گفت:

_جنین توی حساس ترین وضعش بوده! به خاطر ضعیف بودن جثتون نباید هیچ حرکت

سنگینی میکردین! زمینی که خوردین باعث شده جنین سقط بشه!

با دهن باز نگاهش میکردم! اشکام گوله گوله روی گونم سر میخوردن! سرم و با ناباوری تکون دادم!

_این امکان نداره!

_نگران نباشین! جنین انقدر کوچیک بود که چیزی حس نکنه! یه لخته خون بود!

از شنیدن صدای جیغم خودم تعجب کردم!

_به بچه من میگی لخته خون؟؟؟

_اروم باشین خانوم صدر!

_برو بیرون! برو بیرون!

امیر در و بر اش باز کرد و برگشت کنارم!

_رخسا...

_هیچی نگو! هیچی نمیخوام بگی!

_من...

_توی لعنتی به من فرصت توضیح ندادی! نداشتی بگم داریم ماما بابا میشیم! بهت گفتم نیا!

بچم و تو کشتی!...

چشماشو بسته بود اشک از لای پلکای بستش بیرون میومد! بی توجه به آنژوکت توی دستم

بهش مشت میزدم! خون از جای سوزن بیرون میومد اما بیخیال نمیشدم! سعی میکرد مشتامو

بگیره! مدام به دستای خونی مشت شدم بوسه میزد! اما هیچی من و اروم نمیکرد!

فکر بچه ای که هنوز حتی حسش نکرده بودم و از دستش داده بود داشت من و دیوونه میکرد!

_رخساره تورو خدا! با خودت اینجوری نکن!

_تو من و اینجوری کردی! تو لعنتی بچم و ازم گرفتی! برو بیرون! نمیخوام بینمت!

_رخساره نکن! باهام اینکارو نکن!

_التماست کردم! لعنتی من داشتم برات توضیح میدادم! چرا گوش ندادی! چرا دنبالم اومدی!!!

_رخساره نفهمیدم! به خدا هیچی نمیفهمیدم! وقتی اومدم خونه و ندیدمت پیاده کل خیابونارو
دنبالت گشتم! فکر کردم رفتی! فکر کردم ترکم کردی! داشتم خل میشدم! دیوونه شدم!
نفهمیدم دارم چه غلطی میکنم!

_ کاش ترکت کرده بودم!

با بهت بهم خیره شد! مشتم از دستش دراومد! کم کم عقب رفت! روی اولین صندلی نشست!

حس کردم دوباره همون مردی و دیدم که اولین روز توی بیمارستان دیده بودمش!

با صدای خفه و گرفته از جیغ هایی که زده بودم، همونجور که از شدت درد دوباره تو خودم
جمع میشدم، روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

_زنگ بزن گلبرگ بیاد پیشم!

نگاه نا امیدش رو روی صورتم چرخوند و بی حرف سرش رو تکون داد. بعد از زنگی که به
گلبرگ زد همونجا روی مبل بی حرف نشست. ترجیح دادم چشم بسته منتظر گلبرگ بمونم.

چیزی نگذشت که گلبرگ خودش و رسوند. به محض دیدنش بغضم ترکید.

_گلی!

توی آغوشش فرو رفتم و با صدای خفه ای گفتم:

_بچم مرد!

بی حرف من و تو آغوش گرفت و سعی کرد آروم کنه، اما انگار جیگرم و آتیش زده بودن، داشتم بال بال می زدم. انقدر تو بغلش گریه کردم که متوجه گذر زمان نشدم! بیچاره گلی همه جوره من و تحمل کرد! بقیه کارا خیلی سریع اتفاق افتاد! با اومدن دکتر و توضیحاتی که داد فهمیدم من یک شبه تو بیمارستانم! به خاطر پرت شدنم از روی پله ها بچه کوچیکم از بطنم جدا شده بود و من و تنها گذاشته بود! وقتی دکتر از بچه کوچولوی حرف زد که هنوز نتونسته بودم حسش کنم. حس کردم حتی دلم نمی خواد امیر و بینم .

دکتر اعلام کرد که اگر استراحت مطلق باشم میتونه مرخصم کنه. با رضایت کامل ازش استقبال کردم.

انقدر ذهنم آشفته و انقدر دلم پریشون بود که فقط می خواستم از فضای بیمارستان فرار کنم تا بتونم یکم فکر کنم! تا بتونم بینم کجای زندگیم وایسام.

امیر دست و پاش و گم کرده بود و هرکاری ازش برمیومد انجام میداد. من و مرخص کردن. توی ماشین روی صندلی عقب نشستم. گلیم کنارم جا گرفت و من و به آغوشش گرفتم. به محض حرکت گفتم:

_میرم خونه گلبرگ .

از توی ایینه نگام کرد:

_رخساره نکن!

_نمی خوام بینمت!

رخساره! خانوم من!

هیچی نگو!

گلی اروم کنار گوشم گفت:

مطمئنی؟ میدونی که از خدامه خودم حواستم بهت باشه. خیالم اینجوری راحت تره. اما امیرم به اندازه تو حالش بده. حتی بد تر از تو! چیزی نمونده بود که سخته کنه. حتی به نظر من یکی و رد کرد.

اون بچه من و کشت.

این بچه ای که ازش حرف میزنی برای اونم همون قدر عزیز بوده! اینجوری بی انصافی نیست؟

حتی بهم فرصت نداد توضیح بدم، این بی انصافی بود!

میدونم اینکارش اشتباه بوده. اگر آدمی بود که حالتش نرمال بود بهش حق نمی دادم. اما اون...! تو که بهتر میدونستی شوهرت چه قدر حساس شده، چرا بهش نگفتی.

فکر کردی من حال خوبی داشتم؟؟ حالت عادی بود؟؟ من یک هفته بود داشتم با یک حمله عصبی سر و کله میزدم!

پس این مشکلم باهم پشت سر بذارین.

نه گلی! دیگه نه! نمی خوام ببینمش!

لحنم انقد قاطع بود که گلی دیگه حرفی نزنه. با دیدن قیافه امیر برای یک لحظه دلم بر اش
اتیش گرفت! اما بازم سنگ شدم و با اخم روم و از اش گرفتم. چشماش از هر وقت دیگه سرخ
تر بود. اما من نسبت بهش سنگ شده بودم!

ناخوداگاه دست روی شیکمم میکشیدم! وقتی فکر میکردم که اگه بهم گوش میکرد و اجازه
میداد توضیح بدم، اگه دنبالم نمی یومد. الان میتونستم بچم و حس کنم و منتظرش باشم تا
روزی که بیاد. اشک تو چشمام جمع میشد.

بالاخره به خونه گلی رسیدیم! کل راه و حرف نزد! وقتی گلی از ماشین پیاده شد برگشت
عقب. چشماش غمگین و شرمنده بودن!

_نرو رخساره، جبران میکنم! تک تک روز هایی که اذیت کردم و جبران میکنم، فقط
نرو! درستش می کنم.

_دیگه چیزی جبران نمیشه برای من.

_رخساره! من و اینجوری ول نکن.

_ولی تو من و ول کردی.

_من بد، من کثیف ترین ادم، تو تنهام نذار. قول میدم خوب باشم، اشتباه کردم، همه چی و بر
میگردونم.

دستم و از بین دستش بیرون کشیدم و پیاده شدم. دوباره صداش و شنیدم.

_نرو! نرو خانوم من.

بی توجه به بغضی که بیخ گلوم چسبیده بود از ماشین پیاده شدم.

مثل همیشه اتاق مامان بابای گلی انتظارم و میکشید! رو تخت دراز کشیدم و مثل جنین تو خودم جمع شدم! اشکم از چشمام بیرون میومد و روی بالش میریخت! با شنیدن صدای گلی سریع پاکشون کردم و چشمم و بستم!

_خوابش برد! بمیرم الهی!

با شنیدن بسته شدن در اتاق دوباره به اشکام اجازه دادم که بریزن! دستم و روی شیکمم کشیدم!

_بخش مامانی! بخشش که اولش نفهمیدم وجود داری و بعدم نتونستم نگهت دارم! بخشش که گذاشتم اون همه فشار عصبی و بفهمی!

باید فکر می کردم. باید به تصمیم می گرفتم، تصمیمی که بتونم خودم و نجات بدم. از این وضعیت، وضعیتی که فکر کردم برایش آدم محکمیم و درستش می کنم!!! اما خودمم خراب شدم. خودمم داغون شدم .

بالاخره داروهای مسکن و خواب آور کار خودشون و کردن و من و به خواب عمیقی فرو بردن!!

با شنیدن صدای گلی از خواب بیدار شدم!

اروم بلند شدم و سمت در رفتم! از حرفاش فهمیدم که داره با عرفان صحبت میکنه! نخواستم مزاحمش بشم! حرفاشون که تموم شد از اتاق خارج شدم! مثل همیشه چهار زانو روی مبل نشسته بود! با دیدن من از جاش پرید!

_بشین! بشین!

_بیا بشین اینجا!

مثل خودش روی کاناپه نشستم!

_خوبی؟

نگاهش کردم! مثل یه بچه تو اغوشش رفتم!

_رخساره!

_خوب نیستم! اصلا!

_میخوای حرف بزیم؟

صاف توی جام میشینم!

_همه چی و گفتم! چیزی نیست که برات نگفته باشم؟

با شک و تردید گفت:

منظورم الانه! با امیر میخوای چیکار کنی؟

سمتش برگشتم و گفتم:

باید دو سه روز فکر کنم، یکم امشب بهتر بشم، فردا میرم خونه خودمون.

اونجا چرا؟ خب بمون همین جا!

نگاهی بهش کردم و با لبخند بی جونی گفتم:

تا چه قدر اینجا بمونم؟ بالاخره که چی! همه می فهمن، از الان برم پیششون بهتره! گلبرگ با

کمی ترس بهم خیره موند و گفت:

چی و می فهمن؟

اینکه من خونم نیستم!

سرش و تکون داد و چیزی نگفت. خودش و مشغول دیدن تلوزیون نشون داد، انگار هیچی

نشده، انگار من، همون رخساره قلم و زندگیم از هم نپاچیده. انگار همین دیشب بچم و از

دست ندادم و انگار دلم خون نیست برای زندگی نو پا و تازه جوونه زدم!!!

یاد چشمای امیرحسین دلم و ریش می کرد. یاد ماه عسلم افتادم، وقتی داشتیم توی کیش از یه

مغازه خرید می کردیم، از اتاق پرو که بیرون اومدم حس کردم نگاه امیرحسین به دختریه که

داره با عشوه با فروشنده صحبت می کنه، می دونستم تعجب کرده و نگاهش بد نیست ولی با

عصبانیت ساختگی خودم و کشیدم جلوش و گفتم:

چشمات و درویش کن!!!

انگار از فکر بیرون اومده باشه، نگاهش کشیده شد سمت من و با حفظ اخمش گفت:

من تو رو دارم میرم اینا رو نگا کنم آخه؟؟؟

روم و ازش بر گردوندم تا دوباره برم تو اتاق پرو، پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

حالا از من گفتن! نگات بچرخه می ذارمت میرم!

بی محابا بازوم و گرفت و مجبورم کرد بچرخم سمتش، نگاهش روی صورتم چرخوند و گفت:

من کور میشم اصلا! تو فقط از پیش من جدا نشو!

قسم می خورم اون لحظه تمام خون توی بدنم یخ بست، دوباره و اینبار انگار یه خون تازه و

تمیز توی تک به تک رگ هام جاری شد!...

با تکون دست گلی به خودم اومدم، دستش جلوی صورتم تکون داد و گفت:

کجایی؟

سرم و تکون دادم، قطره اشک لرزونی که توی چشمم بود روی گونم افتاد!

تو فکر بودم!

سرش و تکون داد و بعد گفت:

_توی فکر هات! می خوای به طلاقم فکر کنی؟

نگاهم و از گلبرگ گرفتم. خیره موندم به حلقه توی دستم، برق نگین هاش همچنان خیره کننده بود، یادمه مامان همیشه می گفت:

_وقتی نگا کردی دیدی حلقه ازدواجت کدر شده، بدون دلالتون برا هم موندگار شده!

دلایمون برای هم موندگار نشد. من نه روان شناس خوبی بودم، نه زن محکمی بودم، نه مادر خوبی! من هیچی نبودم و مقصرش امیرحسین بود.

_تصمیم اولم همینه.

پول آژانس و حساب کردم و پیاده شدم.نگاهیی به در خونمون انداختم، بغض بیخ گلوم و گرفته بود، دسته کیفم و محکم توی دستم فشار دادم، هنوز بدنم ضعف داشت. قدمی برداشتم و جلوی آیفون ایستادم، روم نمی شد تو روی هیچ کس نگاه کنم، ولی چاره دیگه ای نبود .
من جز اینجا مگه جای دیگه ای رو هم داشتم؟

مگه پناه گاهی بود که بهم پناه بده؟

قطره اشکی که روی گونم چکید و با نوک انگشت پاک کردم و بالاخره زنگ و زدم، چند لحظه بعد مثل همیشه در با صدای مامان باز شد:

_خوش اومدی مامان!

لبخند بی جونی زدم و وارد خونه شدم. نگاهم و دور حیاط چرخوندم، بازم بهار شده بود و حیاط ما به تیکه از بهشت!

مامان توی درگاه ایستاده بود، از یواش راه رفتنم کمی شک کرده بود چون با چشم های ریز شده ای داشت نگام می کرد، بالاخره هم طاقت نیاورد و پرسید:

_رخساره خوبی مامان؟

سرم و تکون دادم، تمام قوتم و هرچی جون تو بدنم مونده بود و توی پاهام دادم و خودم و زودتر رسوندم به مامان. بغلش کردم و گفتم:

_خوبم عزیز دلمم، دلم براتون یه ذره شده بود!

آغوش مامان انگار مرحمی شد روی روح خستم، من و محکم و مادرانه بین دست هاش جا داد و گفت:

_دل من بیشتر به خدا، بیا تو!

دو تایی باهم وارد خونه شدیم، بوی خونمون و عمیق نفس کشیدم و سعی کردم پرده اشک مزاحم و دور کنم، دلم داشت بالا میومد که دفعه قبل شونه به شونه امیر وارد خونه شدم و حالا کنده شده ازش.

روی یکی از مبل ها نشستم.

مامان: چایی می خوری؟

_دستت درد نکنه، بیا بشین خودم میریزم.

_بشین حالا، نترس چایی تورم می خورم، حالا گذاشتم ماه های اول دو تایی تنها باشین، می خوای هی پیام به ذره جلوم کار کنی من کیفش و کنم.

بعدم خندید و وارد آشپز خونه شد. اشک های بیچارم اینبار بیرون ریختن، جایی نداشتن برای موندن دیگه!!!

من چجوری باید میگفتم این زندگی که با چنگ و دندون ازتون خواستم، متلاشی شده؟

چجوری روم میشد بهشون بگم مردی که قسم خوردم باهام هیچ کاری نداره، بچه من و کشته؟

چجوری میگفتم اون مرد رویاهام و نابود کرده؟

باید قوی می بودم! باید محکم می بودم.

مامان با سینی چایی اومد نشست کنارم و گفت:

_رخساره رنگت پریده؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

_آره یکم فشارم پایین بود، چیزی نیست، به خاطر عادت ماهیانمه!

مامان با خیال راحت سر تکون داد و من با استرس لبخندی زدم.

_دیگه چه خبر؟ شمال خوب بود؟

_جای شما دو تا خیلی خالی بود، یه بار من گفتم رخساره یه بار ناهید گفت امیر حسین، صدای بابات در اومده بود دیگه.

خندیدم و گفتم:

_دوستان به جای ما.

_حالا ایشالا یه بارم با هم باید بریم.

سری تکون دادم و زیر لب گفتم:

_ایشالا.

خودم می دونستم که این "ایشالا" گفتن چه قدر باطل و عبثه!

ولی حرف دیگه ای هم میشد زد؟

_رادش چطوره؟

_اونام خوبن، رادش هی می گفت رخساره چه قدر شوهری بود ما خبر نداشتیم، یادی هم از ما

نمی کنه!

بی جون خندیدم و گفتم:

می گفتمی درس می خونم بهش.

گفتم مامان، می شناسیش که، معطله یه چیزی پیدا کنه بند کنه بهش برای خندیدن.

لبخند کمرنگی میزنم و لیوان چایم و بر می دارم .

مامان: شب بمون، زنگ میزنم امیرحسینم بیاد!

نمی دونم از داغی چایی بود یا آوردن اسم امیرحسین اما اشک توی چشمم حلقه زد. با جرعه داغ بعدی سعی کردم باقیه بغضم و فرو ببرم.

امیرحسین کار داره، نمیاد!

واا، شب که کار نداره من بگم میاد. داییت اینا میان، می خوام باشین اینجا!

با استرس گفتم:

دایی؟ اومدن ایران؟

مامان با ذوق گفت:

وای به تو نگفتم، آره دیشب رسیدن. امشب من دعوت کردم که بیان بینمشون دلم انقدر تنگ شده که نگو.

توی جام جا به جا شدم و گفتم:

— پس من میرم. حالا به شب دیگه می یایم.

مامان اخم کرده گفت:

— مگه من می دارم، تو امروز نمی یومدی هم سر ظهر می خواستم زنگ بزنی پاشین بیاین .
داییت تاکید کرده می خواد ببینتت. نشد که عروسیت باشن.

لیوانش و روی میز گذاشت و گفت:

— فعلا بلند شو به فکری برای ناهار بکنیم، تا ببینم شب چی درست کنم. به زنگم باید به نگین
اینا بزنی.

بعدم بی توجه به من که روی مبل افتاده بودم به سمت آشپزخونه رفت. مسکنی از توی کیفم
بیرون کشیدم و دنبال مامان رفتم.
ناهارمون و دو تایی خوردیم .

مامان: نگین گفت سالاد و ژله درست می کنه میاره، زرشک پلو درست کنم یا فسنجون؟
— فکر کنم زرشک پلو به ذائقه همه بیاد.

— خب پس مرغارو بذارم بیرون.

— بگو منم بقیه کاراش و کنم.

— تو اول بلند شو برام تلفن خونه رو بیار.

همونجور که آرام و با احتیاط از روی صندلی بلند شدم گفتم:

...به کی می خوای زنگ بزنی؟

...به امیرحسین!

با استرس نگاهش کردم و گفتم:

...چیکارش داری؟

...تو کاری نداشته باش. بیار. من بگم میاد.

می دونستم بیخیال نمیشه. از آشپزخونه بیرون رفتم. موبایلم و از داخل کیفم در آوردم. دست هام داشت می لرزید. هر بار که اسم امیرحسین میومد انگار دلم بیشتر می کشید. تو قسمت مسیج رفتم و روی اسمش ضربه زدم:

...مامانم می خواد بهت زنگ بزنه، هرچه قدرم اصرار کرد که شب بیای اینجا قبول نکن! به

بهونه بیار، من هنوز چیزی تعریف نکردم، حواست باشه!

ارسالش کردم و منتظر چشم دوختم به صفحه سبز و سفید گوشی. چند لحظه بعد جوابم برام ارسال شد:

...چشم، من حواسم هست.

با دلی خون و تیکه تیکه شده گوشیم و روی مبل پرت کردم، دستم و محکم روی صورتم کشیدم، دلم داشت می ترکید. تلفن خونه رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

مامان: کجا موندی؟ _پیداش نمی کردم.

_بده من.

تلفن و سمتش گرفتم و گفتم:

_کار داره ولی.

جواب من و نداد و مشغول گرفتن شماره شد .

مامان: سلام، حال شما؟ خوبی پسرم؟

...._

_قربونت برم ،خوبیم همه. والا خانومت که زنگ نمیرنه هرچی میگم، می ترسه شوهرش و

بیاره پیش ما.

خندید و گفت:

_زنده باشی مامان جان. والا داداشم اینا بعد ده سال دارن میان ایران، می خواستن برا عروسی

شما بیان نتونستن، حالا امشب گفته حتما باشید که ببینتون.

..._

_یعنی هیچ جوهره نمیشه؟ منتظر می مونیم خب، شب جمعس بیدار می مونیم دور هم.

..._

_آها، خب پس اگه اینجوریه که من دوباره دعوتشون می کنم که شمام بیای.

_...

_شما رحمتین مادر، با رخساره کاری نداری!؟

با ترس خیره موندم به دهن مامان! خدا کنه بگه نه. از وضعیت سواستفاده نکنه.

_باشه باشه. برو منم به حرف گرفتمت. خدانگهدار. مراقب خودت باش.

با قطع کردن تلفن نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

_گفتم که نمی رسه بیاد.

_آره طفلک صداشم چه قدر خسته بود.

یکی انگار چنگ زد دلم و، صداش خسته بود! الان صداش گرفته، چشماش سرخه، موهایش بهم ریخته اس. می تونستم تجسمش کنم.

مامان: ولی قول داد یه شب بیایید اینجا، گفت توام اگه خواستی شب بمون اگه نه زنگ بزن بیاد دنبالت.

سرم و تکون دادم و مشغول کمک به مامان شدم. کمی که کارها انجام شد سمت نشیمن رفتم. گوشیم و برداشتم، با دیدن اسم امیرحسین روی صفحه چند لحظه چشم هام و بستم و باز کردم.

امیر حسین: شب مهمون دارین، تو هنوز جون تو بدنت نیست، خون رفته ازت، زیاد از خودت کار نکش.

با ریختن اشک هام از جام بلند شدم. صدام و صاف کردم و از همونجا گفتم:

_مامان میشه من یکم تو اتاقم استراحت کنم؟

_چرا نشه مادر. برو برو استراحت کن.

با عجله به سمت اتاقم رفتم، خودم و تو اتاق انداختم و در و بستم. به زور خودم و تا تختم رسوندم و نشستم. تمام اجزای توی شکمم درد می کرد. به لحظه احساس کردم تنها ترین زن روی زمینم. بغضم شکست. همونجور نشسته شروع کردم به اشک ریختن. هق هق می کردم و اشک میریختم.

چند بار دستم رفت تا براش بنویسم مقصر این ضعف من تویی!

ولی اون قدر ناامید و بد حال بودم که اشک ریزون روی تخت دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم. کاش مامان این عکس و اینجا نداشته بود. گیفت های سر عقده بود، عکس دو تایی من و امیر حسین شب نامزدیمون روی یک بوم کوچیک، سوپرایز گلبرگ بود که به مامان بابای من، ناهید خانوم، رادش و الهام داد.

ولی حالا مثل آینه دق روبروی من بود.

دست حلقه شده امیر حسین که احاطه گرانه دور کمرم قفل شده بود. لبخند بزرگی که روی صورتتم جا خوش کرده بود و تمام حجم خوش بختی که توی چشم هام بود.

با خشم چشم هام و بستم، سوخت و اشک ازش بیرون ریخت. مابین یه باطلاق داشتم دست و پا می زدم و خودمم نمی تونستم خودم و نجات بدم. سرم داشت منفجر میشد، یادم افتاد به دکلمه ای که امیرحسین برام می خوند. شب هایی که خوابم نمی برد، زیر گوشم انقدر این شعر و زمزمه می کرد تا چنان خوابی من و می گرفت که صبحش هیچی یادم نبود، توی گوشیم داشتمش. پلش کردم و گوشی و همونجا ول کردم، چشم هام و بستم و گذاشتم تا ذهنم با شعر آروم بگیره:

_خانه دلتنگِ غروبی خفه بود

مثل امروز که تنگ است دلم

پدرم گفت چراغ

و شب از شب پر شد

من به خود گفتم یک روز گذشت

مادرم آه کشید؛

«زود بر خواهد گشت.»

ابری آهسته به چشمم لغزید

و سپس خوابم برد

که گمان داشت که هست این همه درد

در کمینِ دلِ آن کودکی خُرد

آری، آن روز چو می رفت کسی

داشتم آمدنش را باور

من نمی دانستم

معنی «هرگز» را

تو چرا بازنگشتی دیگر؟

یعنی تموم شد؟؟؟؟ من خودم، خودم و دارم محروم می کنم برای شنیدن این دکلمه با صدایی که وصله جونم شده بود؟

کجا اشتباه کردم؟! کجارو اشتباه رفتم که نشد؟ چرا زندگی بهم ریخت؟ مگه امیرحسین نقطه اعتماد نبود؟ مگه امن ترین نقطه جهانم نبود؟

چیشد که الان بهش بی اعتمادم؟

با صدا زدن های مکرر مامان چشم هام و باز کردم، چند لحظه طول کشید تا زمان و مکان و تشخیص بدم، به محض درک موقعیت چشم هام پر شد. ناخودآگاه دکمه هوم گوشیم و فشار دادم. نمی دونستم منتظر چی بودم، اما از صفحه خالی قلبم مچاله شد. آهسته از تخته بیرون اومدم، زیر دلم تیر می کشید و سرم و گیج می رفت. به زحمت خودم و صاف کردم و ایستادم،

دستم و توی موهام کشیدم و کمی مرتبشون کردم، از اتاقم بیرون رفتم. صدای مامان از پذیرایی میومد. نگاهی انداختم، داشت ظرف میوه رو روی میز می داشت صدای شیر متوجهم کرد که بابا اومده، فکرم و بلند اعلام کردم:

_بابا اومده؟

مامان ظرف کریستال و روی میز بزرگ پذیرایی گذاشت و سمت من چرخید:

_آره رفت دوش بگیره، رخساره خوبی؟ رنگت پریده!

دستی به گونه یخ زدم کشیدم و گفتم:

_خوبم.

_بیا به شکلاتی شیرینی بذار دهنت، برو به دستی به سر و روت بکش، لوازم و دست نزدم تو اتاقته.

سرم و تکون دادم و اول به سمت آشپزخونه متمایل شدم. لیوان آبی از یخچال برداشتم و عطشم و خاموش کردم. اشتها برای خوردن هیچی نداشتم، برای اینکه سرپا بمونم یه حبه قند گوشه دهنم گذاشتم و دوباره راهی اتاقم شدم. اول در کمد و باز کردم. لباسای تنم لباسای گلی بود، یکی از شلوار جین هام و با یه تی شرت سفید ساده پوشیدم، به عادت همیشه لبه های تی شرت و توی شلوارم گذاشتم. موهام و شونه ای زدم و ساده پشت سرم بافتم. فقط کمی رژگونه و برق لب زدم تا با دیدنم کسی وحشت نکنه.

از اتاقم بیرون رفتم. بابا با حوله ای روی دوشش مشغول خشک کردن موهاش بود. لبخندی زدم و سمتش رفتم.

_سلام بابا.

بابا به سمت من چرخید و با دیدن من لبخند پرنرنگی زد و دست هاش و باز کرد:

_سلام به روی ماهت یکی یه دونه. بیا ببینم.

با روی باز از آغوشش استقبال کردم و خودم و بین دست هاش جا دادم. عمیق بوش کشیدم.

روی موهام بوسه ای زد و گفت:

_چطوری بابا جان؟ شوهرت کو؟

بغض جمع شده بیخ گلوم و به سختی قورت دادم و گفتم:

_خوبم بابا، یکم کار داشت.

بابا کمی با چشم های ریز شده نگاهم کرد و گفت:

_همه چی خوبه؟

لبخندی زدم و با استرس گفتم:

_آره بابا.

تو همین لحظه صدای آیفون بلند شد، بابا شونه ام و نوازش کرد و گفت:

_حالا حرف می زنیم باهم.

خواستم بگم قبل اینکه شما بخوای حرف بزنی من حرف دارم برای گفتن. ولی روش و ندارم. رادش بود که با سر و صدا وارد خونه شد و همراهش نگین و روژا. جلو رفتم باهاشون روبوسی کردم. نگین فرزند و تند مشغول چیدن ژله و سالاد هاش توی یخچال شد. منم به کمکش رفتم. آخرین ظرف کرم کارامل و توی یخچال جا دادم.

نگین: زندگی متاهلی چگونه خانوم دکتر؟

لبخندی زدم و گفتم:

_خوبه!

خندید و گفت:

_با اون همسر عاشق پیشه مگه میشه بد باشه!

رادش گردنی کشید و گفت:

_نه اینکه ما عاشق پیشه شما نیستیم!

نگین لحظه ای به رادش نگاه کرد و گفت:

_حالا بعدا بهت میگم.

رادش لبخند مرموزی زد و گفت:

_به گوشیم بانو.

لبخند روی لبم بود، اما دلم خون شد. برای خودم، برای زندگیم حتی برای امیرحسین. ذهنم رفت توی خونم، پیش مردی که نمی دونستم الان حالش چیه، چیکار می کنه، ناهار خورده؟ می دونم که داره خودش و توی سیگار غرق می کنه، دوباره امشب سرفه امونش نمی ده تا بخوابه، کسی نیست برایش پونه دم کنه و عسل و لیمو بهش بده! تا صبح سرفه بیچارش می کنه! حالش بهم نخوره، گلی گفت اون روز حالش بد شده، دوباره قلبش درد میگیره. سرم و تکون دادم تا افکارم پرت بشن بیرون، اخم می کنم، سر خودم داد میزنم، به تو چه! تو اون مرد و ترک کردی، حالا سرفه کنه یا نکنه!

با صدای این بار آیفون همه از جا پریدیم و مامان بیش تر از همه، همین یه داداش و داشت ،مهم تر از دایی حمید بچه هاش بودن که عزیز دل عمه بودن! عقب تر از همه ایستادم و شروع به احوال پرسی کردم. اول از همه زن دایی جلو اومد و من و بغل کرد.

زن دایی: ماشالله چه خانومی شدی، یه ذره بچه بودی ما رفتیم.

لبخندی زدم و بوسیدمش.

_ممنونم زن دایی، خوش اومدین.

نفر بعد خود دایی حمید بود، تا قبلش متوجه نبودم، ولی با دیدنش حس کردم چه قدر دلم برای صورت مهربونش تنگ شده، توی آغوشش رفتم.

دایی حمید: هزار الله اکبر دایی، خوشگل بودی ماه شدی .

بوسیدمش و گفتم:

_ممنونم دایی جان، خیلی خوش اومدین، دلمون تنگ شده بود براتون.

دایی حمید: دل من بیش تر عروسک چشم رنگی، خیلی سعی کردم خودم و برای عروسیت برسونم، قول داده بودم برقصم اون شب.

همه خندیدم، من با دلی خون شده گفتم:

_حالا امشب جبرانش کنید.

دستی روی چشمش گذاشت و گفت:

_به چشم!

نفرات بعدی فرزین و هومن پسرای دایی بودن، هومن از چند صد کیلومتری داد میزد یک نوجوون بزرگ شده غرب هست، لبخندی به روش زدم و گفتم:

_چه بزرگ شدی تو!

خندید و گفت:

دیگه من شما رو تو بازیم راه نمی دم!

خندیدم و مشغول سلام کردن به فرزین شدم، فرزین اما هم چنان استایل مردونه و ایرانیش رو حفظ کرده بود. لبخندی به روش زدم و گفتم:

خوش اومدی.

فرزین: ممنونم، من همه تلاشم و کردم لااقل بابا اینا رو عروسیت بفرستم ایران، اما ویزامون درنیومد.

زن دایی اضافه کرد:

فرزین وکالت خونده، بچم کلی دوید، ولی نتونست هرکاری کرد.

با احساس عذاب وجدانی که داشت خفم می کرد گفتم:

زحمت کشیدید، عیب نداره، مهم دیدنتون بود، خوش اومدین.

دایی حمید: خوش باشی دایی جان، آقا دامادت کجاست؟

قلبم مچاله شد، جلوی جمع شدن صورتم و گرفتم ولی دلم تیکه تیکه شد، دست هام یخ زد محکم سر جام وایسادم تا زانو های لرزونم خم نشه، دامادم کجا بود؟ تو چه حالی بود؟ من خبر نداشتم ازش، مامان گفته بود صداش خسته اس، فقط می دونم خسته اس دایی! فقط می دونم دلش و خون کردم دایی! گفته بود بهم، خونده بود برام، ساخته بود برام:

من شرط می بندم از اینم، دیوونه تر میشم نباشی!!

بابا به دادم رسید:

_کار داشت حمید جان! باید سنگ می بردن سر ساختمون.

نگاهم سمت بابا کشیده شد، من بهش گفته بودم؟ ماما گفت؟ نه! نگاهش معلوم بود که فهمیده حالم و! بابا من و از نگاهم می شناخت، فهمیده بود یه چیزیمون هست!

دایی حمید: بالاخره یه دوماه همکار خودت پیدا کردی خسرو.

بابا خندید و همونجور که تعارف می کرد تا بشینن دستش و پشت کمر خم شده من گذشتن و کمکم کرد بشینم .

ممنونم بابا! مرسی که فهمیدی حالم و فهمیدی اگه نشینم زانو هام تحمل وزنم و نداره.

بابا: همکار و شریک سابق تازه!

دایی کنارمون نشست و گفت:

_ریحانه یه چیزایی تعریف کرده، ایشالا که خوش بخت بشید، ما بی صبرانه منتظر دیدن این شاه داماد خوش بخت هستیم.

شاه دامادم الان خوش بخته؟؟؟ واقعا خوش بخته؟؟؟

ترو خدا بحثتون و از سر زندگی پاشیده من بردارید، داماد کجا بود آخه؟ من این زندگی که دارین براش دعای عاقبت بخیری می کنید و دو روز پیش با دست خودم خراب کردم!

بالاخره بحث از من و زندگیم عوض شد. ماما رو به فرزین کرد و گفت:

عمه منتظر شماییم، قبل رخساره باید می رفتی!

فرزین خنده ای کرد و گفت:

من هنوز پرنده خوش بختی نشسته رو شونم.

زن دایی با افتخار نگاهی به پسر بزرگش کرد و گفت:

بچم از صبح تا شب درگیره کارشه. ماهم کم میبینمش.

مامان هم نگاه پر لذتی به به برادرزاده اش کرد و گفت:

هزار ما شالله بهت، خوش بختیت و بینیم الهی.

فرزین سر به زیر تشکری کرد، مامان و نگین مشغول پذیرایی شدن، خواستم بلند شم که دستم بین دست های گرم و مردونه بابا قفل شد، آهسته کنار گوشم گفتم:

بخ کردی بابا، بلند نشو حالت بد میشه.

خودم و کنار بابا رها کردم، دلم گرم شد، بین این جمع شلوغ یه نفر به حال خرابم پی برده بود، نگاه پر تشکری به بابا انداختم و بی حرف مشغول گوش دادن به حرف ها شدم. دایی سویچ ماشینی و به سمت هومن گرفت و گفت:

بابا سوغاتی ها عقب ماشینه زحمتش و بکش.

هومن نگاهش و از گوشیش گرفت و به فرزین داد، چهره اش مظلوم کرد و گفت:

_خان داداش زحمتش و بکش من این مرحله نبرم بیچارم.

فرزین همونجور که از جاش بلند میشد سر تاسف باری تکون داد و سوییچ و از دایی گرفت.
بابا ضربه ای به کمرم زد و گفت:

_بابا شمام برو، راهنماییش کن ماشین و بیاره تو.

دایی حمید: نه دیگه، نمی خواد.

بابا: فکر کن من بذارم شب جایی بری.

دایی خنده ای کرد و گفت:

_حالا یه شب دیگه.

بابا: امشب همون یه شب دیگه اس. پاشو بابا جان.

از جام بلند شدم و پشت سر فرزین حرکت کردم، وارد حیاط که شدیم فرزین گفت:

_یادش بخیر چه قدر توی این حیاط بازی کردیم.

نگاهم و دور حیاط چرخوندم و گفتم:

_واقعا! چه روزایی بود.

فرزین: کاش برمی گشتیم به اون روزا.

نگاهش کردم و گفتم:

_کاش!

نگاه عمیقی بهم کرد و گفت:

_چه قدر تغییر کردی.

احساس معذب بودن می کردم، هنوز ترس تو ذره ذره جونم بود، می ترسیدم هر لحظه در باز
بشه و امیرحسین بیاد تو!

فرزین وقتی اونجا بود چند باری من و از مامان خاستگاری کرده بود، با اینکه هیچ وقت چیزی
به روی خودم نیاورد اما الان کنارش احساس ناراحتی می کردم!

_چه تغییری؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

_با اون رخساره قبل خیلی فرق می کنی.

_خب بچه بودم، بزرگ شدم.

سرش و تکون داد و گفت:

_نه! چندین و چند بار با تماس تصویری دیده بودمت، عکس هات و می دیدیم، لبخند های
پررنگت، هر بار تماس می گرفتیم اولین صدا صدای خنده ها و جیغ های تو بود.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_سعی می کنم خانومانه تر رفتار کنم.

_خودت باشی قشنگ تری.

شونه ای بالا انداختم. حرف زدنم مساوی بود با شکستن بغضم. نگاه به چشم های پر شده ام کرد و گفت:

_تو خوبی رخساره؟ زندگیت خوبه؟

_خوبم!

کمی جلوتر اومد و گفت:

_امیرحسین، مرد خوبی؟

خیره بهش موندم، چی می گفتم؟

می گفتم اگه حالش خوب باشه بهترین مرده دنیاس؟ عاشق ترین مرد روی زمینه؟ یا می گفتم اگه من و تو رو الان ببینه، نمی دونم می تونم تضمین کنم بعدش زنده بمونم یا نه! می گفتم همین مرد و من خورد کردم، ولش کردم و اومدم؟ می گفتم امیرحسین داره غرق میشه و من نجاتش نمی دم؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

_ همه چی خوبه!

همونجور که دوباره سمت در میرفت گفت:

_ هرچی هست می تونی به من بگی. هرکاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم!

بی اختیار چند قطره اشک سرگردون توی چشم هام سر خورد و روی گونم افتاد، سریع با سر انگشت گرفتمشون، ولی انگار دیر شده بود، فرزین سمتم چرخید، در باز شده رو با دست نگه داشت و گفت:

_ رخساره! خوبی؟

سرم و تند تکون دادم و گفتم:

_ خوبم خوبم، برو ماشین و روشن کن من در و باز می کنم.

نگاه موشکافانه ای توی صورتم کرد و گفت:

_ الان میام.

ناخونام و کف دستم فشار دادم تا کمی آرام بگیرم. باغچه رو دور زدم و در حیاط و باز کردم، فرزین پشت ۶۰۲ ای که حدس زدم متعلق به لادن خواهر زن داییم باشه وارد حیاط شد و ماشین و پشت ماشین بابا پارک کرد. در صندوق باز و کرد و پیاده شد. می دونستم نباید چیز سنگین بلندی کنم، هشدار امیرحسین توی گوشم زنگ خورد و چشمام و گرم کرد.

داشتم میون حجم غصه هام خفه میشدم و دست کمک به سمت هیچ کس نمی گرفتم. بی توجه به حال و روزم دست بردم و چمدونی و بلند کردم، بلند کردن همانا و تیر کشیدن کمرم همانا!

سرم گیج رفت و چشمام لحظه ای همه جارو سیاه دید. دست های فرزین دور کمرم از افتادنم جلو گیری کرد. سعی کردم سر جام محکم بایستم. دستم و به چشمام کشیدم تا بتونم ببینم، بدنم لحظه ای یخ کرد و بعد عرق سرد روی تنم نشست. خودم و کمی از فرزین فاصله دادم، دست خودم نبود، ترس تو جونم نشسته بود. فهمید و دست هاش و با احتیاط برداشت.

فرزین: تو چرا دست زدی آخه با این حالت؟

نگاهش کردم و گفتم:

_مگه حالم چشه؟

_رنگت و دیدی؟ دستات همش داره می لرزه!

با استرس گفتم:

_وای پس همه فهمیدن!

سرشو آهسته تکون داد و گفت:

_تترس، کسی انقدر توی تو خورد همیشه، ولی معلومه که حالت خوب نیست، نمی دونم چرا حرف نمی زنی!

سرم و زیر انداختم، اشک هام اینبار مستقیم روی سنگ فرش های حیاط میریخت، فرزین دستش و زیر چونم گذاشت و سرم و بالا گرفت. نگاهی به چشم هام کرد و گفت:
_بگو! حرف بزن!

بغضم ترکید! خودمم داشتم می ترکیدم، می دونستم آدم مناسب و برای درد دل پیدا نکردم، ولی مگه من چه قدر جون داشتم؟ چه قدر می تونستم حرف نزوم و خوددار بمونم؟
_حالم خوب نیست!

سرش و خم کرد و توی صورتم خیره شد، با لحن آرومی گفت:

_اون و میدونم، چرا؟ تو تازه عروسی! چرا انقدر پریشونه حالت؟

نفس عمیقی کشیدم تا جلوی بغضم گرفته بشه و گفتم:

_برای یه چیزی می جنگی می جنگی، جلوی همه وایمیسی به خاطرش، میری میبینی حق با تو نبوده! میبینی کم آوردی! میبینی محکم نبود. پریشون نمیشی؟
اخم کرده نگاهم کرد و گفت:

_امیر حسین مرد بدیه؟ اذیتت می کنه؟

امیر حسینم! مرد من! مرد بدی بود؟ اذیتم می کرد؟ جام روی سینش بود، حتی اگه کل شب دستش خواب می رفت دستش و از زیر سرم نمی کشید، جوری من و بو می کرد انگار تنها آدم باقی مونده براش منم، وقتایی که آشپزی می کردم برام گیتار میزد و می خوند، بعد یهو ساکت میشد، خیره میشد بهم و می گفت:

_زیباییت نمی ذاره ذهنم و متمرکز کنم!

امیر حسین من و از همه دنیا زیباتر می دید، می رفتیم بیرون، چهره اش و می شناختن، دخترا برای عکس انداختن باهاش گلوشون و پاره می کردن، خودم دیده بودم دخترایی از من زیباتر، نگاه ازم نمی گرفت! دستم و ول نمی کرد، بلند رو به همه می گفت:

_همسرم بشینه اول داخل ماشین!

من و مثل گل توی ماشین میشوند، با نگاه ازم اجازه می گرفت، حتی وقتی با نق و حسودی گفتم:

_نمی خوام عکس بندازی!

با لذت خیره توی صورتم و نگاه کرد، سمت دخترا چرخید و گفت:

_ما امروز خیلی مساعد نیستیم، ببخشید.

مرد من بد بود؟

آره بود!!! به من شک می کرد! دو بار روم دست بلند کرد! بچم و کشت! بچم و از بطنم جدا کرد، به من چه که مریض بود، به من چه که درکش نکردم، به من چه که باهاش مدارا نکردم، اونم به حرفم گوش نکرد! بهش گفتم بریم پیش مشاور، گفتم باید درمان و از سر بگیریم، گفتم این درد درمون نشده، بهم گوش نمی داد! آره مرد بدی بود!

سرم و زیر انداختم و گفتم:

_زندگیم اونجوری که خواستم پیش رفت! همین!

نگاهش و توی صورتم چرخوند و گفت:

_حالا تصمیمت چیه؟

سرم و بالا گرفتم و گفتم:

_می خوام جدا شم!

ابروهاش از تعجب بالا رفت و گفت:

_عجله نمی کنی یکم؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

_جایی برای صبر کردن نمونده!

_بهت خیانت کرده؟

سر جام موندم! امیر حسین؟ امیر حسین خیانت می دونست؟ امیر حسینی که خودش و آزار می داد، خودش و اذیت می کرد ولی به من دست نمی زد، خیانت می دونست؟!

سرم و تکون دادم و گفتم:

_نه!

یه لحظه حس کردم بین پاهام خیس شد، با ترس نگاهی کردم، سرم گیج رفت، داشتم میوفتادم که فرزین گرفتم:

_رخساره!!

با گریه نگاهش کردم و گفتم:

_برو تو، من از در ایوون میرم تو اتاقم.

_چرا اینجوری شدی؟ چیکار کردی با خودت؟؟

_چیزیم نیست! به کسی چیزی نگو، فقط مامانم و صدا کن.

چمدون و ول کرد و گفت:

_بیا ببرمت .

_خودم میرم.

ولت کنم افتادی رخساره، بیا لجبازی نکن!

بی حرف اجازه دادم وزنم و تحمل کنه! از زور شرم و خجالت نمی تونستم سرم و بالا بگیرم، هر لحظه شدت خون بیشتر میشد و من ضعیف تر، دلم می خواست یه اتفاقی بیوفته، من بمیرم دیگه مجبور نباشم تو روی فرزین نگاه کنم. با رسیدن جلوی در ایوونی که ما بین اتاق من و رادش بود، کمی محکم تر ایستادم و گفتم:

من میرم خودم، تو برو! زشته!

اخم کرده گفت:

الان وقت این حرفاست آخه؟ وضعت و نمی بینی؟

کمکم کرد از پله ها بالا رفتم، در ایوون و برام باز کرد، داخل راهرو که شدید در دستشویی و باز کردم و گفتم:

برو به مامانم بگو بیاد. کسی نفهمه!

انقدر نگران فهمیدن بقیه نباش! نگران حال خودت باش. برو بشین تا بگم عمه بیاد، واینسیا!

سرم و زیر انداختم و داخل شدم. در و برام بست و رفت. بی توجه به حرف من از همونجا داد زد:

عمه، عمه چند لحظه میای!

صدای نگران بابام بلند شد، قلبم برای صدای نگرانش به لرز در اومد:

_رخساره کو؟ چش شده؟

فرزین با حفظ آرامش صداش گفت:

_چیزی نشده عمو، خوبه! فقط گفت عمه رو کار داره.

مامان: کجاست عمه؟

فرزین: تو دستشویی تو راهرو!

نگاهی به وضعیتم کردم، شلوارم کامل خونی شده بود. از آئینه نگاهی به صورتم انداختم، رنگم از دیوار سفید پشت سرم پریده تر بود. زیر چشمم حلقه کبود افتاده بود. با دیدن وضعم زدم زیر گریه، سرم و به دیوار تکیه دادم و هق هق گریه کردم.

مامان ضربه ای به در زد:

_رخساره مامان، خوبی؟

جوابی ندادم، گریع امونم نمی داد.

فرزین: عمه حالش خوب نبود، برید داخل!

مامان با نگرانی در و باز کرد و اومد تو. با دیدن خونی که از کناره پام راه افتاده بود و وضع ریخت و قیافم چنگی به گونش زد و گفت:

_خاک بر سرم چیکار کردی با خودت؟

با گریه به مامانم نگاه کردم، می ترسیدم بگم، ولی چاره دیگه ای مونده بود برام؟ با این وضع می تونستم دروغی سر هم کنم؟ دست های یخ زدم و روی صورتم کشیدم، تمام تنم مور مور میشد. بغضم و قورت دادم و گفتم:

_نمی دونستم حاملم، از پله ها افتادم پایین، سه روز پیش!

دوباره با بغض و حق هق گفتم:

_بچم مرد مامان!

مامان سمت من اومد، سرم و تو بغلش گرفت و گفت:

_الهی مادرت بمیره، چرا به من خبر ندادی! چرا خبرم نکردی مادر! بگردم برات آخه.

_ترسیدم، بابا شرط کرده بود تا چهار سال باردار نشم.

مامان همونجور که سر و صورتم می بوسید گفت:

_آخه قربون شکل ماهت برم، چه ترسی!! زندگی تو و شوهرته، مگه بابات اینجور آدمیه آخه!!

بگردم برای بی کسیت مادر. بلند شو کمکت کنم لباست و عوض کنی. من و بگو هی میگم چرا

این بچه جون راه رفتن نداره. سر همین با امیرحسینم قهر کردی آره؟

بی حرف از جام بلند شدم.

_مامان!

مامان نگاهی به صورتم کرد و گفت:

—جون مامان؟

با گریه گفتم:

—من خیلی زن ضعیفم؟

دست هاش و دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

—نه مامانم، نه قشنگم! طبیعیه این حالت مامان! قوی بودی که صدات در نیومده!

حرفی نزدم، فقط اشک ریختم و با کمک مامان مشغول درست کردن وضعیتم شدم. مامان بیرون رفت و با یه دست لباس تمیز برگشت. داشتم دست و صورتم و می شستم که با شنیدن صدایش پشت در قلبم از جا کنده شد، دنیا دور سرم چرخید، تمام اتفاق های این مدت، همه دعوا هامون، تمام کش مکش ها، همه جلو چشم هام جون گرفت، دستم و به دیوار گرفتم تا نیوفتم:

—شما چرا پشت در دستشویی وایسادی؟

فرزین: ترسیدم بیوفته!

امیرحسین: بفرمایید! من خودم هستم!

تمام جون و تنم داشت می لرزید، کم کم داشتم علائم حیاتی‌م از دست می دادم، من می ترسیدم!!! من از امیر حسینم، از مرد دوست داشتیم می ترسیدم! با ضربه ای که به در خورد و متعاقب اون صدای امیر حسین که اسمم و صدا زد، جیغ خفیفی کشیدم و از در فاصله گرفتم:

_رخساره!

صدای مامان اومد:

_سلام امیر جان، بذار من برم کمکش کنم!

_میرم من مامان، حالش انقدر بده؟

مامان: نه مادر آروم باش تو حالا، داری سگته می کنی!

امیر حسین: چرا دوباره اینجوری شد؟

مامان صداش و پایین آورد و گفت:

_بعد اون اتفاق طبیعیه، نباید اصلا راه بره خیلی، این دختره سرتقم که اصلا به من نگفت
چیشده من حواسم باشه بهش.

امیر حسین: بذارید من برم کمکش کنم.

مامان: من میرم اتاقش و آماده می کنم، بیارش اونجا!

امیر حسین: چشم.

خودم و کمی سفت تر کردم تا با دیدنش از حال نرم، دستم رو دستگیره رفت که در باز شد، با دیدن صورت برافروخته و نگران امیرحسین بغض به گلوم چنگ زد، ریش بلند شده و سر وضع نا مرتبش برای منی که می دونستم امیرحسین چه قدر به اصلاحش اهمیت میده پر واضح بود که مرد من روز های داغونی و گذرونده. بغضم و قورت دادم، مامان رفته بود، فقط فرزین دور تر با چشم هایی نگران هنوز ایستاده بود. نگاهم و از امیرحسین گرفتم و گفتم:

_خوبم!

_معلومه چه قدر خوبی! من سفارش نکردم بهت؟

بی اونکه بتونم جلوی خودم و بگیرم با عصبانیت و خشم نگاهش کردم و گفتم:

_واقعا فکر می کنی می تونی من و به خاطر حالم سرزنش کنی؟؟

خیره نگاهی به چشم هام کرد. حرفی نزد، بازوم و گرفت، با لجبازی دستم و کشیدم و گفتم:

_خودم می تونم!

سرش و تکون داد، دوباره بازوم و نوازش گونه تو دست گرفت و گفت:

_زشته رخساره!

در حالی که از خشم می لرزیدم باهاش به سمت اتاقم رفتم، از جلوی فرزین که رد شدم سری تکون دادم و گفتم:

_مرسی!

نگران شونه ای بالا انداخت و حرفی نزد. پنجه سفت شده امیرحسین دور بازوم باعث شد قلبم تا توی دهنم بیاد و برگرده، ولی بی توجه به راهم ادامه دادم، مامان تختم و مرتب کرده بود. نگاه قدرشناسانه ای بهش کردم و گفتم:

_مایه زحمت شدم برات!

اخم کرد و گفت:

_تو نور چشممی! نشنوم! بیارش امیرحسین جان!

روی تخت خوابوندم، بابا توی چهارچوب در اومد و با نگرانی نگاهی به صورتم کرد و گفت:

_خوبی بابا؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

_خوبم، نگران نباشید.

زیر چشمی نگاهی به امیر کردم، با توجه به شلوغی اتاق گفتم:

_کارت تموم شد؟ تو کی اومدی؟

امیرحسین بی حرف فقط دستش و با کلافگی روی صورتش کشید. بابا نگاهی بهش کرد و رو

به من گفت:

من بهش زنگ زدم که بیاد بابا، همون موقع فرزین مامانت و صدا زد که رخساره حالش خوب نیست، نفهمیدم چجوری خودش و رسوندا!

سرم و چرخوندم و نگاهم و به مرد کلافه بالا سرم دادم! لبخند مردونه نیم بندی به روم زد، خم شد نرم پیشونیم و بوسید. سرد و سخت بی اونکه چیزی بگم سرم و برگردوندم! مسبب این حال من خودش بود!! بی اعتمادی که من ازش خواستم پیش یه دکتر دیگه درست و درمون تر درمونش کنیم و گوش نداد به حرفم!

مامان با لیوانی که مشغول هم زدنش بود وارد اتاق شد. قاشق و درآورد و لیوان و به دست من داد:

این و بخور یکم جون بگیری.

خواستم از جام بلند شم که دست های قوی امیرحسین روی شونم اجازه نداد، مامان چشم هاش و درشت کرد و گفت:

بلند نشیا! اول این و بخور یکم رنگ و روت جا بیاد، بعد باهم بیابین شام بخوریم!

سری تکون دادم و گفتم:

معذرت خواهی کنین از طرف من، الان میام!

فرزین کنی از چهارچوب فاصله گرفت و گفت:

راحت باش، غریبه اینجا نیست!

همه از اتاق بیرون رفتن، خیالم که از بابت همه راحت شد توی جام نشستم، با خشم سمت امیر حسین برگشتم و گفتم:

_مگه نگفتم تحت هیچ شرایطی نیا؟؟؟ واسه چی اومدی؟؟

نگاهش و توی چشم هام نگه داشت، لیوانی که از مامان گرفته بود و جلوم گرفت و گفت:

_حال بد تو شرایط محسوب نمیشه برای من، مرده باشم زنده میشم! پشت در این خونه باشم، زخم حالش بد باشه خودم و نرسونم؟

با ترس آب دهنم و قورت دادم، صدام و پایین آوردم و گفتم:

_اینجا چیکار می کردی؟

کنارم نشست، موهای بهم ریختم و پشت گوشم زد، پشت دستش و نرم روی گونم کشید و گفت:

_نفس کم آورده بودم!

صورتتم و کنار کشیدم و گفتم:

_نباید میومدی! بهت گفتم نیا!

با خشم از جاش بلند شد و با صدایی که به زور کنترلش می کرد گفت:

—همین الانشم دیر اومدم، زن من حالش بد بشه، اونم به اون وضع!!! من نباشم یکی دیگه
ببرتش تا تو حموم؟؟؟

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

—یکی دیگه نبود! پسر داییم بود!

دستش و روی تاج تختم زد و گفت:

—حالا هر خری!!!! من انقدر بی غیرت شدم زنم و یکی دیگه جمع و جور کنه تو این
شرایط؟؟؟؟؟ رخساره می خوام هیچی نگم!

از جام بلند شدم و گفتم:

—حق نداری چیزی بگی!!! تو این بلا رو سرم آوردی! حالا بعدش دیگه هرکی جمعمم کنه!

چند بار دهن باز کرد تا حرفی بزنه، اما ساکت شد، چشم هاش و بست. چند بار نفس عمیق
کشید و بعد گفت:

—بشین، بلند نشو!

—نمی خوام!

—لج نکن! رنگت پریده! حالت خوب نیست! بشین به من فحش بده اصلا! بشین فقط!

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

— برو بیرون!

لیوان و از روی میز کنار تختم برداشت، به سمت من گرفت و گفت:

— این و بخور اول، بعد هرچی شما بگی!

با حاله ای از اشک که دیدم و تار کرده بود نگاهش کردم، لیوان و از دستش گرفتم، شربت قند و جرعه و جرعه سر کشیدم، حس می کردم هر قطره اش داره توی خونم میره و بدنم و گرم می کنه، دید چشم هام هی بیشتر میشد.

لیوان تموم شده رو به دستش دادم. بی حرف لیوان و گرفت و روی میز گذاشت. دوباره بلند شدم و گفتم:

— بریم بیرون زشته!

— رخساره!

به سمتش برگشتم، پرسش گرانه نگاهش کردم. جلوتر اومد، صورتم و بین دست هاش گرفت و گفت:

— اگه حالت و بد می کنه بودنم الان، یه بهونه جور می کنم میرم!

خیره توی چشم هاش موندم، غم، شکست، نا امیددی همه اینا رو می تونستم توی چشم های خوشرنگش ببینم! تصمیم هنوز همون تصمیم قبل بود، ولی این آدم، مردی بود که برایش جونمم می دادم، حتی اگه بخوام ازش طلاق بگیرم!

زشته جلوی دایی اینا، بیا بریم!

بی حرف دستش و حائل دورم نگه داشت و پست سرم راه افتاد.

سعی کردم لبخند کمرنگی روی لب بشونم، رو به دایی اینا کردم و گفتم:

ببخشید، جمعتون و بهم ریختم!

رادش با خنده وسط حرفم پرید و گفت:

اوهو نزن از این حرفا بهت نمیاد! می خواستی از زیر کار آشپزخونه در بری!

چپ چپی نگاهش کردم ، امیرحسین با نرمی هدایتم کرد و کنار هم روی مبل نشستیم رو به رادش گفتم:

تنبل خودتی!

دایی خندید و گفت:

بهتری دایی جان؟

سری تکون دادم و گفتم:

بله دایی خوبم الان!

هومن با شیطنت نگاهی به ما کرد و گفت:

_بابا دلش واسه شوهرش تنگ شده بود، خودش و زد به مریضی امیر آقا رو از سر کار بکشونه!

امیرحسین خنده کوتاه مردونه ای کرد و گفت:

_نمی کنه از این کارا هم آخه!

لبخند بی جونی به هومن زدم، مامان دیس برنج و روی میز ناهار خوری بزرگ داخل پذیرایی گذاشت و همونجور که با لذت ما رو نگاه می کرد گفت:

_عمه اینا انقدر عاشقن به این کارا احتیاجی ندارن، جوشونه و هم!

سرم و چرخوندم و به امیرحسین نگاه کردم، خیره تو چشمای بی فروغش نگاه کردم، کمی نگاهم کرد، سری تکون داد و بی حرف سرش و زیر انداخت. زن دایی برای کمک بلند شد و گفت:

_هزار ماشاالله بهشون، چشمشون نزنیم حالا.

مامان: کسی و نداریم اینجا، خودمونیم، حالا اسفندم دود می کنم.

امیرحسین: لطف دارین به ما.

با عذاب وجدان سرم و زیر انداختم، مشغول جویدن ناخونام شدم. حالا که همه ما رو اینجوری می دیدن، حالا که نه حرفی سر ازدواج سابق امیر بود و نه تفاوت سنی زیاد ما، حالا که مامان اینجوری کیف می کرد از دیدن من کنار شوهرم، چرا همه چی بهم ریخته؟؟؟ حالا که من

بریده از هر طرف می خوام بکنم از این زندگی، چرا همه چی دست به دست هم داده تا من
زیر بار عذاب وجدان له بشم؟

با کشیده شدن دستم سرم چرخید طرفش، مچ دستم و بین دست قدرتمندش گرفت و زیر
لب گفت:

_نکن! تو این وضعیت فقط مونده معده درد بگیری!

با خشم نگاهش کردم و آهسته گفتم:

_دلم می خواد معده درد بگیرم، اصلا من دلم می خواد درد بکشم!

نگاهی از سر درموندگی بهم کرد و گفت:

_تو درد می کشی من جونم در میره، با من می خوای لج کنی، دندم نرم! لج کن! به خودت
آسیب نزن!

بی حرف با بغض دم کرده ای که کنج گلوم جا خوش کرده بود، با چشم هایی تب دار نگاهش
کردم. پلک می زدم اشکم میریخت. لب زد:

_می بخشی من و؟

سرم و به شدت به دو طرف تکون دادم. با صدای مامان که به شام صدامون زد آهسته از جام
بلند شدم. امیرحسین هم چنان دست هاش و حمایت گر دورم نگه داشت و باهم سر میز
رفتیم.

با رفتن رادش اینا و شروع خمیازه های بابا، مامان و زن دایی شروع به تفکیک جا کردن، اتاق رادش به خاطر داشتن تخت دو نفره برای خود دایی و زن دایی حاضر شد، جای فرزین و هومنم به خواست خودشون توی پشه بند داخل حیاط انداخته شد، هومن ذوق زده از هر طرف حیاط و جایی که براشون پهن کرده بودیم استوری می گرفت و برای دوست های بلژیکیش پز میومد.

امیرحسین کنارم ایستاد و آهسته گفت:

—بریم خونه ما هم؟

سرم و چرخوندم سمتش، با اخم نگاهش کردم و گفتم:

—من با تو جایی نمیام!

—رخساره!

—نمیام!

مامان با دیدن حالت صورت من سمت ما اومد، رو به امیرحسین گفت:

—بمونین امشب، شما بمون که رخسارم بمونه، من خودم حواسم بهش باشه!

با زرنگی تمام فهمیده بود منم که قهر کرده دارم از امیر فاصله میگیرم و با راه حل های مادرانه اش سعی داشت ما رو کنار هم نگه داره! ولی مامان من، وضع خراب تر از این حرفاس. خیلی خراب!

امیرحسین سری زیر انداخت و گفت:

_زحمت میشه برای شما!

مامان: چه زحمتی وا! خونه خودتونه اینجا!

ازمون فاصله گرفت و سینی چایی و به دست فرزین داد. امیرحسین نگاهم کرد و گفت:

_میریم کلبه، نمی برمت خونه!

خیره تو چشماش محکم گفتم:

_هیچ جا امیرحسین! هیچ جا!

به سمت اتاقم راه افتادم، با شناختی که از امیرحسین داشتم می دونستم که بیش تر از این

شکستن غرورش و تاب نیاره و از همون طرف میذاره میره!

در اتاق و باز کردم و وارد شدم، جلوی کمد ایستادم، از بین دو سه دست لباس تو خونه ای

که تو کمد مونده بود، یکیش و انتخاب کردم و برداشتم، خواستم برگردم تا در و ببندم که با

دیدن امیرحسین میون اتاق، سر جام وا رفتم .

دستش و توی موهاش کشید و گفت:

_بالشت و پتو از کجا بیارم؟

خیره نگاهش کردم و گفتم:

می خوای بمونی؟

سرش و تکون داد، با تعجب گفتم:

کجا می خوای بخوابی؟

به کف اتاقم اشاره ای کرد و گفت:

همین جا!

با تعجب گفتم:

این جا؟

سرش و تکون داد. با استرس خیره بهش موندم. جلوتر اومد، نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

نمی تونم بذارمت برم، چون تو تنت نیست، همش داری می لرزی! من زنم و اینجوری ول

کنم برم کجا؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

خونه!

خراب بشه اون خرابه که بدون تو نفسم همیشه توش کشید!

بی حرف خیره بهش موندم، نزدیک شد. صورتش و جلوی صورتم گرفت و گفت:

ـ جبران می کنم برات، کاری می کنم یادت بره اون روزا رو، برگردیم خونه!

چند لحظه طول کشید تا بتونم صورتم و از جلوش کنار بکشم، این مرد برای من حکم طرف

مخالف آهن ربا رو داشت، چجوری می خواستم بکنم برم؟ چجوری تاب می آوردم دیگه

نبینمش، دیگه اینجوری صداش و نشنوم؟ من چجوری می خواستم تاب بیارم؟

وقتی اعلام می کردم که می خوام طلاق بگیرم چی به سر امیرحسین میومد؟

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

ـ دیره برای جبران!

بی حرف همونجا ایستاد و نظاره گر من شد.

ـ برو بیرون می خوام لباسم و عوض کنم!

ـ اگه نرم؟

با عصبانیت سرم و سمتش چرخوندم و گفتم:

ـ یعنی چی؟

جلوتر اومد، جلوم ایستاد و تکیه اش و به میز کامپیوترم زد .

...یعنی اینکه زنی! حلال تر از تو نیست واسه من! چرا برم بیرون؟

در حالی که از شدت خشم تند تند نفس می کشیدم گفتم:

...برو بیرون گفتم امیرحسین!

بی حرف همونجا ایستاد و من و نگاه کرد، کمی منتظر موندم، اما انقدر پاهام ضعف داشت و بی جون بودم که بالاخره تسلیم شدم، پشتم و بهش کردم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم. تی شرتم و تنم کردم که نفس های امیرحسین از پشت به کنار گردنم خورد، نفس تو سینم حبس شد. چند بار عمیق نفس کشیدم، تمام ریه ام و از بوی ادکلنش پر کردم تا شاید ذخیره بشه برای روزی که این بو برام میشه یه حسرت!

کنار گوشم زمزمه کرد:

...حق نداری من و از دیدن زخم محروم کنی!

خودم و کنار کشیدم و گفتم:

...میرم برات لباس راحتی بیارم.

...بیا! نمی خواد.

نفهمیدم چرا، اما یهو ته قلبم خالی شد، ناخودآگاه طرفش چرخیدم و با استرس مشهودی گفتم:

می خوامی بری؟؟

لبخند کجی گوشه لبش شکل گرفت، به وضوح برقی که یک لحظه از تو چشماش رد شد و دیدم، ابرو هاش و بالا داد و گفت:

نه خانوم، تو ماشین لباس دارم، برداشته بودم برم کلبه، میرم میارم!

و بی هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت. اخم کرده لبه تخت نشستم، با حرص مشتم و به تشک کوییدم و سر خودم برای این واکنش غیر ارادی نق زدم.

اما دست خودم نبود، حتی با تمام بی اعتمادیم بهش، امیرحسین اولین مرد زندگیم بود.

بودنش برام مثل قوت قلب بود، حتی با تمام این مشکلات، حتی با همین تصمیم ترسناکی که گرفته بودم.

با شنیدن صدای مامان سرم و بالا گرفتم:

چرا نشستی مامان؟ دراز بکش!

تشکی که دستش بود و کف اتاق پهن کرد، خواستم بلند شم که گفت:

بشین، !!

گناه داری آخه!

چیکار می کنم که گناه دارم، گفتم به امیر جاش و بندازم پیش پسرا، گفت خودش می خواد حواسش بهت باشه.

_دستت درد نکنه مامان.

_قربونت برم، بخواب تو، میاد الان شوهرت. چیزی نمی خوای؟

_نه، مرسی.

_استراحت کن. شبت بخیر.

_شب بخیر.

نگاهی به کف اتاقم کردم، جاش حاضر بود، روزی فکرش رو هم نمی کردم، امیرحسین، با اون ابهت و غرور، به خاطر مواظبت از من راضی بشه به کف اتاق خوابیدن.

خودم و بالا کشیدم و روی تختم خوابیدم. چشم هام و بسته بودم که از بوی عطرش فهمیدم وارد اتاق شد، در و بست و با صدایی آروم گفت:

_خوابی؟

ساکت موندم تا فکر کنه خوابم. هرچی بیشتر باهاش حرف میزدم، درد قلبم بیشتر میشد.

از صدای خش خشی که میومد حدس زدم داره لباس عوض می کنه، کارش که تموم شد نزدیک تختم اومد، سنگینی نگاهش و حس می کردم، چند تا نفس محکم کشید و خم شد روی موهام و بوسید. صدای خش خش پلاستیکی و کنار تختم حس کردم و بعد دیگه هیچ صدایی نبود، آهسته گوشه چشمم و باز کردم، طاق باز روی تشک دراز کشیده بود، ساعد دست چپش مثل همیشه روی سرش جایی میون چشم ها و پیشونیش قرار داشت، اون یکی

دستم که همیشه جای سر من بود حالا روی شکمش گذاشته بود. قفسه سینه پهنش منظم
بالا پایین

میشد، چشم و کمی بیشتر چرخوندم تا بینم کیسه ای که کنار تختم گذاشت چی بوده. نگاهی
به محتویاتش انداختم. تمام شکلات های مورد علاقم بود که از کابینت های خونه تا داشبورده
ماشین همیشه پر از اینا بود، امیر نمی داشت هیچ وقت تموم بشه، هنوز کلیش مونده دوباره
برام پرش می کرد. حواسش بود که اینجا از اینا ندارم؟

اومده بود برام اینا رو بیاره که فهمید حالم بده؟ امیرحسین فکرش تا کجا پیش من بود؟؟؟
منی که مگه چه قدر برایش از خودگذشتگی می کردم؟ همین که دارم می دارم برم، همین که
به فکر اینم که خودم و نجات بدم، همین مگه بی معرفتی نیست؟
نه! من این حق و دارم که خودم و نجات بدم!

حق امیرحسین چیه؟ که حتی به فکر خوراکی های منم باشه و من هیچی؟

اشک گرمی از گوشه چشمم سر خورد و روی بالشت افتاد. راهشون و یاد گرفتن. بالشم کمی
نمناک شده بود.

کلافه توی جام غلت میزد، خوابم نمی برد، درد داشتم. توی کل بدنم احساس ضعف می
کردم، بوی عطر امیرحسینم بدتر از هرچیز دیگه ای خنجر توی جگرم فرو می کرد و کلافه
ترم می کرد.

مدام توی جام غلت می خوردم و چشم هام و روی هم فشار می دادم تا خوابم ببره. با صدای
گرفته و خش دار امیرحسین ثابت توی جام موندم:

_خوابت نمی بره؟

بی حرف سقف و نگاه کردم و اشک هام از دو طرف صورتم روی بالش ریخت .

امیرحسین: چرا کلافه ای خانوم؟ درد داری؟

_اوهوم!

روی تشکش نشست، کلافه تر از من دستش و روی صورتش کشید و گفت:

_می خوای مسکن بیارم برات؟

_نه!

_مامان و صدا کنم؟

_نه!

بغض گلوم و گرفته بود. با مکت گفت:

_می خوای بیایی پیش من؟

عیبی داشت اگر برای بار آخر حرف دلم را گوش می کردم؟ اگر برای آخرین بار خودم و میون حجم آغوشش می بردم و دردام و به فراموشی می سپردم گناه بود؟ اگر برای آخرین بار از آغوش شوهرم لذت می بردم کسی سرزنشم می کرد؟!

این یکبار را به من ببخشید!

می‌خوام!

توی جاش جا به جا شد و گفت:

بیا خوشگلم.

آهسته از جام بلند شدم و به رخت خواب امیرحسین پناه بردم، عمیق بو کشیدم. کنارم دراز کشید و از پشت من و بین دست هاش جا داد. دستش رو نرم و نوازش گونه آهسته روی کمرم می کشید. درد کمرم رفته رفته کم میشد. سرش و پایین تر آورد، نفس هاش به گوشم می خورد، خبری از کلافگی قبل نداشتم، احتمالاً بین ملافه روی تختم جا مانده بود! صدای خش دارش توی گوشم، جون دوباره بهم داد، چشم هام و بستم و برای آخرین بار با دکلمه مورد علاقه مان با صدای امیرحسین به خواب رفتم:

خانه دلتنگِ غروبی خفه بود

مثل امروز که تنگ است دلم

پدرم گفت چراغ

و شب از شب پُر شد

من به خود گفتم یک روز گذشت

مادرم آه کشید؛

«زود بر خواهد گشت.»

ابری آهسته به چشمم لغزید

و سپس خوابم برد

که گمان داشت که هست این همه درد

در کمینِ دلِ آن کودکی خُرد

آری، آن روز چو می رفت کسی

داشتم آمدنش را باور

من نمی دانستم

معنیِ «هرگز» را

تو چرا بازنگشتی دیگر؟

صبح وقتی چشم هام و باز کردم، خبری از امیرحسین نبود. توی جام نشستم. چند بار دستم و روی صورتم کشیدم. بوی عطرش هنوز پخش بود. کل اتاقم بوش و گرفته بود. من چیکار کنم با اینا؟

بوی ادکلن چه قدر طول میکشه تا بره؟ تصویر یه آدم از تو ذهن چی؟ اصلا ممکنه؟

امیرحسین برای من ممکن نیست!

به سختی از جام بلند شدم، لبه تخت نشستم و خواستم باز دراز بکشم که نوشته روی پلاستیک خوراکی هام توجهم و جلب کرد:

_صبحت بخیر، برات همه چی گرفتم برو صبحانه بخور. دوست دارم.

نگاهم روی کلمه ها و دست خطش کش میومد. قطره اشکم از چشمم سر خورد و روی کاغذ افتاد. هیچ کس نمی تونست اینجوری دوستم داشته باشه! خودمم می دونستم. اما دیگه توان جنگیدن دوباره با اون حمله ها رو نداشتم. کاغذ رو مثل یک شیء گران بها توی کشو میزم گذاشتم و از اتاقم بیرون رفتم. مامان و زن دایی پشت میز آشپزخونه نشسته بودن، لیوان چایی جلوشون بود و گرم صحبت بودن .

اول سمت دست شویی رفتم، چشم هام مدام سیاهی می رفت و می دونستم تا چه حد کم خون شدم، دست و صورتم و شستم. کمی خودم و مرتب کردم و سمت آشپزخونه رفتم.

_سلام.

هر دو به سمتم چرخیدن.

مامان: سلام مامان جان.

زن دایی: سلام عزیزم، صبحت بخیر.

لبخندی به روی هردو شون زدم و گفتم:

_صبح شام هم بخیر. ببخشید به خاطر دیشب.

مامان از جاش بلند شد، من و روی صندلی کنارش نشوند و توی همون حال گفتم:

_چه تعارفی شدی تو!

زن دایی لبخند مهربونی به روم زد و گفت:

_خانوم شده دخترمون.

مامان به سمت یخچال رفت و گفت:

_شوهرت صبح رفته هرچی که فکر کنی خریده، هرچی بابات گفت داریم همه چی، گفت

رخساره سخت صبحانه می خوره. پدر این بیچارم در آوردی سر غذا خوردن.

زن دایی و مامان خندیدن، منم لبخندی زدم و بی حرف نگاهم و به میز شیشه ای جلوم دادم.

مامان شروع کرد جلوم به چیدن لوازم صبحانه.

مامان: حداقل بخور یه چیزی اون بنده خدا انقدر زحمت کشیده.

حجم اشک و پشت پلکم احساس کردم، سریع تکه ای نون توی دهنم گذاشتم. تمام لوازمی

که برای صبحانه خریده بود، لوازمی بود که به اسم بهانه گیری برای صبحانه خوردن اسمشون

و میوردم که بیخیال صبحانه خوردنم بشه. ولی همیشه توی یخچال خونه آماده داشتیم تا من

نتونم از زیرش در برم. دونه دونه اش و برام گرفته بود تا از زیر صبحانه خوردن شونه خالی نکنم.

کمی از خامه شکلاتی مورد علاقم و با چایی خوردم، رو به زن دایی گفتم:

_دایی کجاس؟

_با بابات رفت کارخونه.

لقمه ام و قورت دادم و گفتم:

_پسرا چی؟

_خوابن هنوز، اومدن تعطیلات دیگه کنگر خوردن.

خندیدم و گفتم:

_تنبلی چند وقت یه بارش خیلی خوبه، لازمه اصلا!

زن دایی چابیش و خورد، سری تکون داد و گفت:

_دیگه وقتی خانوم دکترمون میگه لازمه ما حرفی نداریم.

بعد از اینکه صبحانم تموم شد، همونجا مشغول حرف زدن با مامان اینا شدم، پسرا ساعت یازده و نیم از خواب بیدار شدن، صبحانه خوردن و اونام کمی پیش ما نشستن.

هومن گوجه سبزی خورد و گفت:

_میگم حالا که خانوم دکتر بیکاره، بعد از ظهر ما رو ببر بیرون یکم تهران گردی کنیم.

زن دایی اخمی کرد و گفت:

_رخساره مریضه.

هومن شونه ای بالا انداخت و گفت:

_نمی خوام رخساره سواری کنم که با ماشین میریم دربندی جایی.

دو تا ضربه به پشت فرزین زد و گفت:

_راننده اختصاصی هم که اینجا نشسته در حد شوماخر.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_من حرف ندارم، بریم منم حوصلم سر رفته.

فرزین رو به من گفت:

_می خوام بگو امیرحسینم بیاد. اگه کار نداره.

زیر چشمی نگاهش کردم. منظوری از این حرف نداشت، اما انگار کمی از رفتار تند امیرحسین

ترسیده بود.

_نمی رسه بیاد، کار داره.

سرش و تکون داد و رو به هومن گفت:

_ساعت ۴ اینا بریم خوبه؟

هومن مشتش و به بازوی فرزین کوبید و گفت:

_حرف نداره.

فرزین اخمی بهش کرد و زیر لب گفت:

_بدم میاد از این شوخی دستیا می کنی!

بهشون خندیدم، خواستم حرفی بزnm که صدای آیفون متوقفم کرد، با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم:

_کیه؟

مامان از جاش بلند شد و به سمت آیفون رفت، تو همین وضعیتم گفت:

_شاید نگینه.

آیفون و برداشت:

_بله؟

کمی که گذشت گفت:

_بله بله، بفرمایید داخل. چشم میگم بیاد.

گوشی و گذاشت و سمت من چرخید:

_حسین آقاس!

با تعجب از جام بلند شدم و گفتم:

_حسین آقا؟ اینجا چیکار می کنه؟

مامان: نمی دونم، بیا برو بین چیکار داره!

در خونه رو باز کردم و بیرون رفتم، حسین آقا توی حیاط ایستاده بود. سمتش رفتم.

_سلام حسین آقا، تشریف می آوردین داخل.

لبخندی به روم زد و گفت:

_دست شما درد نکنه خانوم، جاتون خیلی خالیه، زود تر برگردین ایشالا.

لبخند نیم بندی زدم و گفتم:

_ممنونم، کارم داشتن من و؟

پاکتی که دستش بود و به سمتم گرفت، نگاهی به پاکت انداختم و ازش گرفتم، کمی داغ بود، نگاهش کردم و گفتم:

_این چیه؟

_آقا گفتن براتون جگر و دل و قلوه بگیرم بیارم، ایشالا که یخ نکرده باشه. بخورین نوش جان. بهت زده خیره به حسین آقا موندم، نمی تونستم حرفی بزنم.

حسین آقا: با اجازه خانوم، فعلا.

خداحافظ زیر لبی گفتم و با پاکت توی دستم توی خونه برگشتم، مامان با تلفن جلو اومد و گفت:

_بیا شوهرته، این چیه؟

پاکت و دست مامان دادم و تلفن و گرفتم، به سمت اتاقم رفتم، لعنت به من و این بغض هایی که دم به دم گوشه گلوم جمع میشد، صداش توی گوشم نشست:

_رسید دستت خانوم؟

آهسته گفتم:

_آره!

_بخور یکم جون بگیر. هرچی دیگه هم خواستی زنگ بزن بگیرم بیارم.

بغضم ترکید، زیر لب گفتم:

_امیر!...

_جان دل امیر!

_لازم نبود!

_لازم تویی، لازمه زندگیم تویی، لازمه نفس کشیدنم تویی!

_امیر، من می خوام تمومش کنم!

_من و؟

_زندگیمون و!

_جز تو مگه من چیزی دارم؟

حرف نزدم، نمی تونستم، نفسم کم اومده بود. هق هق کردم.

_گریه نکن! رخساره!

_نمی تونم.

_خسته شدی، خسته ات کردم، می دونم، ولی جبران می کنم برات. نبر نفسم و.

–نمی تونم امیر، دیگه نمی تونم!

منتظرش نموندم، تلفن و قطع کردم و همونجا کف زمین نشستم به گریه کردن، زندگیم جلوی چشمم، با دست خودم داشت از هم می پاشید و من جونی برای درست کردنش نداشتم!...
با کرختی از جام بلند شدم و بیرون رفتم، مامان محتوی پاکت و روی اوپن چیده بود. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

–بیا مادر، امیرحسین سر کارم فکرش اینجاس، بیا بخور برات خوبه!

چینی به صورتم دادم و گفتم:

–نمی خوام.

–نمی خوام نداره، بیا تا زنگ نزدم خودش بیاد به زور دهنه کنه، بخور می خوایید برین بیرون جون داشته باشی سر پا بمونی.

کمی از غذایی که برام اومده بود رو به زور مامان خوردم، مامان و زن دایی هم چنان توی آشپزخونه مشغول بودن، فرزین و هومنم هرکدوم رو یه کاناپه نشسته بودن تا گردن توی گوشیاشون بودن.

از خونه خارج شدم و توی حیاط رفتم، بوی بهار میومد، ذهنم رفت به سال قبل همین موقع، احتمالشم نمی دادم بار دیگه امیرحسین و بینم، چه برسه به اینکه زنش باشم و حالا بخوام ازش جداشم!!!

روی یکی از صندلی ها نشستم.

هزار تا فکر توی سرم بود، فکر اینکه حالا قراره چه بلایی سر زندگیم بیاد، فکر اینکه بعدش باید چجوری دوباره اینجا زندگی کنم؟ چه جوری روم بشه تو روی مامان بابام نگاه کنم

چه جوری تاب بیارم بدون امیر حسین موندن و!...

با صدای صندلی کنارم چشم هام و باز کردم، فرزین بود. لبخندی بهش زدم و گفتم:

_حوصلتون سر رفته؟

سرش و تکون داد و گفت:

_نه اونجام خونه باشیم همینه، با این تفاوت که هومن هیچ وقت خونه نیست!

خندیدم و گفتم:

_تو چرا خونه ای؟

تکیه اش و به صندلی حصیری داد و گفت:

_من جدا زندگی می کنم از مامان اینا، بیشتر سر کارم.

سری تکون داد و گفتم:

_چرا ازدواج نکردی؟

کمی خیره نگاهم کرد که از سوال کردم پشیمون شدم، نفس عمیقی کشید و گفت:

پیش نیومده!

سرم و تکون دادم و ترجیح دادم حرفی نزنم تا این بحث تموم شه.

فرزین: تو تعریف کن، شوهرت که بدجور عاشقه و هوات و داره، چرا انقدر ناراحتی؟ چرا

انقدر پریشونی؟ چرا به طلاق فکر می کنی؟

محکم نفس کشیدم، دلم می خواست بهش بگم تو ندیدی عاشقیای شوهرم و، تو ندیدی اون

چه جوری هوام و داره، ندیدی...!

مشکلات دیگه ای توی زندگیمون هست که دیگه قابل جبران نیست.

مثلا؟

نگاهش کردم، دقیقا مثل یه وکیل با زیرکی داشت از زیر زبونم حرف می کشید، من

روانشناس بودم اگر نمی خواستم نمی تونست یه کلمه حرف ازم بیرون بکشه، اما خودم می

خواستم که باهاش حرف بزنم.

امیرحسین توی زندگی قبلیش شرایط بدی و تجربه کرده، این موضوع داره روی زندگی من

تاثیر می داره!

تو می دونستی که اون یه ازدواج ناموفق داشته، پس چرا داری کنار می کشی؟

چی باید جوابش و می دادم؟ می گفتم فکر نمی کردم وضع انقدر خراب باشه؟ فکر می کردم عشق من همه چی و میشوره و می بره؟ بگم فکر کردم امیرحسین یه آدم عادیه که می بینه من جونم و براش میدم و ممکن نیست بهش خیانت کنم؟

چی می گفتم به فرزین؟ چه جوری اون وضع و برای یه آدم غریبه توضیح بدم؟

_فکر نمی کردم انقدر روی زندگی من تاثیر بذاره!

فرزین لحظه ای سکوت کرد و گفت:

_ولی تو دوستش داری!

سرم و زیر انداختم و گفتم:

_تا روزی که بمیرم دوستش دارم!

_اگه بخوای من کمکت می کنم!

با استرس و تعجب سرم و بالا گرفتم، پرسشگرانه نگاهش کردم.

فرزین: من و کیلم، مدرکم بین المللیه! می تونم بمونم و کالتت و به عهده بگیرم، حتی اگه بعدش نخواستی بمونی، می تونم کمکت کنم ببرمت از ایران، هرکاری که فکر می کنی حالت و خوب می کنه و دوباره سر پا میشی، من برات همون و انجام میدم!

قطره های عرق و روی تیره کمرم حس می کردم، تا جاهایی که موهای سرم روییده بود یخ کرد. ناخودآگاه دست هام و روی پام جمع کردم، فکر نمی کردم شنیدن دور شدن و جدا شدن

از امیرحسین از زبون یکی دیگه انقدر وحشتناک باشه، پشتم لرزید. قرار بود بدون امیرحسین چی سرم بیاد؟

هیچی!!!! هیچی سرم نمیاد! دلم می خواست جیغ بزنم، دلم می خواست داد بکشم که مردم!! من یکبار برای دور نشدن از این آدم، مریض شدم، حمله عصبی گذروندم! حالا دارم ازش جدا میشم. کسی هست حال من و بفهمه؟! نگاه ترسیده و پریشونم و که دید گفتم:

_من تنهات نمی دارم! رفتنم به این دلیل گفتم که شاید بخوای یه مدت از این فضا دور بشی! سرم و تکون دادم و گفتم:
_شاید فکر خوبی باشه.

نگاهم کمی دور حیاط چرخوندم و بعد گفتم:

_برای درخواست طلاق باید چیکار کنم؟

فرزین کمی مکث کرد، نفسی عمیق کشید و گفت:

_دقیق نمی دونم توی ایران چی می خواد، شب یه سرچ می کنم و بهت اطلاع میدم.

سرم و تکون دادم و همونجور که از جام بلند میشدم گفتم:

_پاشو بیا تو، یه چیزی بخورین تا من حاضر بشم بریم بیرون.

فرزین از جاش بلند شد و گفت:

_به رادش خبر بدم؟ شاید بیاد.

لبخندی زدم و گفتم:

_آره بهش بگو، کار نداشته باشه میاد.

داخل خونه شدم، از روی اوپن به مامان گفتم:

_مامان میرم دوش بگیرم حاضر شم، شما نهار بخورین.

_صبر کن، بیا یکم از این بخور بعد برو!

با ظرف کتلت و سیب زمینی به طرفم اومد، دستام و بالا بردم و گفتم:

_به خدا جا ندارم مامان، همین الان کلی گوشت خوردم!

مامان اخمی کرد و گفت:

_رو هم رفته یه سیخ دل و قلوه هم و نخوردی، بیا اینجا!

صورتتم و توی هم جمع کردم و به زور یکی دو تا کتلت و خالی خوردم و تقریباً از دست مامان

به سمت حمام فرار کردم.

انقدر بی جون شده بودم که بعد حمام نمی تونستم سر پا وایسم. حوله پیچ روی تخت نشستم که موبایلم زنگ خورد، برداشتم، گلی بود.

_جانم گلی.

_سلام خانوم، چطوری؟ بهتری؟

_خوبم قربونت برم. بهترم. تو چطوری؟

_منم خوبم، گفتم اگه حالت خوب نیست بیای پیش من.

چند لحظه ساکت شد و بعد گفت:

_نرفتی خونه ات؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_پیش مامانم اینام.

با تردید گفت:

_امیر حسین؟

_دیشب اینجا بود.

_به مامانت اینا گفتی؟

نه، باید برات تعریف کنم.

خب بیا اینجا.

نه، داییم اینا اومدن ایران، بعد از ظهر قراره بریم بیرون. حاضر باش میام دنبالت.

چه ساعتی؟

چهار دم خونتم.

باشه پس منتظرم بیا.

فعلا.

فعلا.

هنوز موبایلم و روی تخت نذاشته بودم که دوباره زنگ خورد، ملودی زنگ اینبار با همه فرق داشت. دلم ریخت، دستام یخ زد. گوشی و چرخوندم. قلب قرمز پررنگ ته اسمش بهم چشمک میزد. روی آیکون سبز ضربه ای زدم. صدای خسته اش توی گوشم نشست:

سلام.

من از طنز بد تر بودم...! اون یه ضربه زد، من داشتم مردم و زجر کش می کردم.

سلام.

خوبی؟ غذات و خوردی؟

صورتتم و تو هم کشیدم و ناخودآگاه با لحن همیشه ام گفتم:

آره، زوری زوری!!

فهمیدم که لبخند زد، با لذت گفت:

بچه جون من! می دونم دوست نداری، خوراکی هات و بخور یکم جبران شه.

لبم و گاز گرفتم و زیر چشمی به پلاستیک خوش رنگ و لعاب روی میز نگاه کردم.

اومم!

هرچیز دیگه هم خواستی بگو شب برات بگیرم پیام!

با تعجب گفتم:

می خوای بیای اینجا؟؟؟

چند لحظه ساکت موند، قلبم تیکه تیکه شد برای نفس غمگینی که کشید.

امیر حسین: میام چند دقیقه میبینمت و میرم، بین خستگی امروزم فقط این فکر سر پا نگهم

داشته!

اشکم روی گونم ریخت، آتیش گرفتم برای صدای خستش، جون دادم برای لحن مردونه شکستش.

_بیا!

همین یه کلمه من انرژی داد به کلماتش:

_میاَم نفسم. مراقب خودت باش.

_فعلا!

گوشی و قطع کردم و خیره به عکس دو نفره امون موندم .

تمام مدت این فکرم و پر کرده بود که چرا نگفتم می خوام برم بیرون!

از قصد نگفتم! امتحانه امیرحسین! سربلند بیا بیرون.

با رسیدن رادش و نگین، دو ماشین به سمت خونه گلی حرکت کردیم. هومن توی ماشین

رادش نشست. من و گلی هم توی ماشین فرزین. به پیشنهاد رادش به سمت فشم حرکت

کردیم تا بچه ها هم رودخونه ببینن هم رستوران سنتی.

تا رسیدن به فشم، جز معرفی و چند کلمه حرف و آدرس دادن ساده حرف خاصی زده نشد .

بالاخره با رسیدن به رستوران مورد نظر، رادش راهنما زد و کنار رفت. هردو کنار هم پارک

کردن و پیاده شدیم. گلی کنارم اومد و بازوم و گرفت. نگاهش کردم که اشاره کرد آروم برم،

سرعت قدم هام و کم کردم. ار بقیه که عقب افتادیم آهسته گفت:

پسر داییت میدونه تو می خوای جدا شی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

چطور؟

می دونه یا نه؟

آره میدونه!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

پس همون!

همون چی؟

با حرص نگاهم کرد و گفت:

یعنی نمی فهمی؟

چیو؟؟؟

نگاهش به خودت و، توجه زیادش و!

ناخودآگاه از پشت به فرزین نگاه کردم، ایستاده بود تا ما برسیم! می دونستم قبلا به من علاقه داشته، ولی حالا! یعنی اشتباه کردم دست کمکش و قبول کردم؟ امید وارش کردم؟ من که نمی تونستم کسی و جای امیر بیارم! درست بود که یه آدمی و امید وار نگه دارم؟

ولی من که حرفی نزدم، چیزی نگفتم که امید وارش کرده باشم. پس اگه فکری هم هست به خودش مربوطه نه من!

من و همین بس که به فکر زندگی پاچیده خودم باشم، دیگه نمی رسم به کسی فکر کنم!!

_واسه خودش نگاه می کنه!

گلی نگاهی بهش کرد و گفت:

_بیچاره دل به کی بسته!

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

_بیا!

پشت سر بقیه داخل رستوران شدیم، روی یکی از تخت ها نشستیم .

با نشستن فرزین کنار من، گلی نیشگونی از پام گرفت و با چشم و ابرو اشاره کرد. چشم غره ای بهش رفتم و بی حرف مشغول گوش دادن به صحبت های میان فرزین و رادش شدم. با اومدن سرویس چایی و قلیونمون، رادش رو به من گفت:

_به امیر حسینم می گفتی بیاد!

چشم هام و ازش دزدیدم و گفتم:

_کار داشت نمی رسید.

رادش خنده ای کرد و گفت:

_چه قدر خرج داری که این بنده خدا رو اینجوری بستنی به کار!

روژا رو از بغل نگین گرفتم و پشت چشمی برای رادش نازک کردم.

_دیگه زن و زندگی خرج داره!

هومن پق زد زیر خنده و گفت:

_رخساره چه بهت نمیاد مامان باشی.

ناخودآگاه بغضی ته گلوم نشست! لبخندی به هومن زدم و گفتم:

_حالا کسیم نخواست بچه دار شه!

توی دلم آشوب به پا شد، اگه نمی افتادم، اگه بچه ام هنوز جون داشت، منم مامان بودم! منم

می تونستم برای به دنیا اومدن و به آغوش کشیدن بچه خودم روز شماری کنم!

کسی نمی تونست بهم بگه بهم نمیاد مامان باشم. بغض گوله شده توی گلوم و با چایی داغ فرو

دادم و مسکوت نظاره گر بقیه شدم، تنها تسلی دل داغم دست گلی بود که روی پام نشست و

آهسته نوازشم میکرد، هرچی بیشتر می گذشت و اتفاقات بیشتر جلو چشمم جون می گرفت، از امیر دورتر میشدم!!

بعد از خوردن شام همه بلند شدیم.

گلی و نگین به سمت سرویس بهداشتی رفتن. رادش و فرزینم برای حساب کردن به صندوق رفتن، من روژا رو بغل کردم و با هومن منتظر ایستادیم تا همه برگردن، رادش کیف پولش و به سمت من گرفت و گفت:

_تا نیومدن منم برم دست شویی و پیام.

کیف و ازش گرفتم و سری تکون دادم. هومنم همراهش رفت، فرزین کنارم ایستاد و گفت:

_راستی رخساره!

به سمتش برگشتم:

_بله؟

_تا کسی نیومده، من یه اطلاعاتی گرفتم.

با استرس نگاهش کردم و سرم و تکون دادم.

فرزین: تو حق طلاق داری؟

قلبم درد گرفت، یادم افتاد وقتی خود امیرحسین با دست خط خودش برام تمام حق ها رو توی سند ازدواج نوشت و امضا کرد. پرسشگرانه نگاهش کردم، لبخندی به روی من و دفتر دار زد، خم شد اهسته پیشونیم و می بوسید و آرام گفت:

_حق نفس کشیدن من دست شماس، اینا که متعلق به خودته!

من داشتم روی این مرد خط می کشیدم؟ داشتم چیکار میکردم!...

سرم و تگون دادم و گفتم:

_دارم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_پس با این حساب، نصف راه رفته حساب میشه!

بی حرف سرم و زیر انداختم، ذهنم آشفته بود. چرا به بن بست می خوردم؟ چرا بدی های امیرحسین نمی یومد جلو؟

با صدای خنده هومن و رادش سرم و بالا گرفتم، لبخند محوی زدم و گفتم:

_چیشده دارید ریشه میرین از خنده؟

هومن سریع تر از رادش خودش و کنارم رسوند، روژا رو ازم گرفت و به فرزین داد، بازوم و گرفت و همونجور که من و کمی به سمت سرویس بهداشتی می کشید گفت:

_امیر حسین خوانندس؟

با حواس پرتی گفتم:

_امیر حسین من؟؟

_آره دیگه شوهرت!

آهان کشیده ای گفتم و ادامه دادم:

_آهنگسازه! چطور؟

دوباره به رادش نگاه کرد و غش کردن از خنده، رو به من گفت:

_معروفه؟

سری تکون دادم و گفتم:

_نسبتا آره، چطور؟

رو به رادش کرد و گفتم:

_خدا و کیلی بیا بریم جلوشون یه کاری کن بفهمن!

رادش دوباره خندید و گفت:

—چیکار کنم آخه!

با تعجب گفتم:

—کی چی و بفهمه؟

فرزین: یکیتون درست تعریف کنه مام بفهمیم.

هومن در حالی که هنوز می خندید به جلوی در سرویس بهداشتی اشاره کرد و گفت:

—اون دو تا دخترارو می بینی اونجا وایسادن؟

نگاهی کردم و سرم و تکون دادم:

—آره، کین؟

رادش: عاشق شوهر جنابعالی!

بعدم دو تایی زدن زیر خنده! با اخم نگاه دوباره ای به دخترا کردم و گفتم:

—یعنی چی؟ درست بگو بینم!

هومن: قاطی نکن یه لحظه بابا، ما وایساده بودیم منتظر دخترا، بعد من یهو ناخواسته نگام افتاد

به صفحه گوشی یکیشون دیدم | اینکه امیرحسینه، بعد گوش دادم ببینن چی می گن.

دوباره خنده اش گرفت، مشت آرومی بهش زدم و گفتم:

_نخند هومن، خب بعدش!

_هیچی دیگه بعدش هی یکیشون گفت آخه موها رو ببین، هیکل و ببین، اون یکی گفت آخه

کجا به این میاد چهل سالش باشه، اون یکی گفت مگه نمیینی زن داره طرف!

با رادش دو تایی زدن زیر خنده، رادش رو به من که در حال حرص خوردن بودم گفت:

_ما اینجاش دیگه نتونستیم بمونیم از خنده، اون یکی گفت ایدز نداره که، زن داره. بیچاره ها

نمی دونن زن امیرحسین چه سرطانیه!

با اخم و حرص گفتم:

_کوفت! سرطان خودتی!

هومن نگاه دیگه ای به دخترا کرد و گفت:

_خدایی بیا به فکری کنیم ببینن تو زنش!

اخم کرده روم و چرخوندم و گفتم:

_چیکار کنم الان؟ ولش کن!

هومن: اووووه بابا مال خودته، نمی خوان بگیرنش که ازت!

ولی دل من آشوب بود، هنوز همسر امیرحسین بودم و این وضعیت بود، اون روزی که امیر دیگه حلقه نندازه و تنها از این کنسرت به اون کنسرت بره، من چجوری تاب بیارم؟ چجوری با فکر اینکه امیر داره برای یکی دیگه ساز میزنه و می خونه من زنده بمونم؟ دست هام یخ زده بود، سرم داشت گیج می رفت و ناخودآگاه با کینه داشتم به دو تا دختری که هنوز سر در گوشی داشتن نگاه می کردم.

نگین و گلبرگ هم برگشتن و گلی رو به من گفت:

_امیرحسین انقدر یهو معروف شده؟

اخمی کردم و گفتم:

_چه میدونم! بیاین بریم!

گلی خنده ای کرد و گفت:

_جوووونم غیرت! بریم تا دخترمون دستش و به خون آلوده نکرده!

اخمی کردم و جلوتر از بقیه راه افتادم، بقیه همونجور که غش و ریسه می رفتن با اومدن اون دو تا دختر شروع کردن به سر به سر من گذاشتن:

هومن: خانوم صدر همسرتون نیومده؟

رادش: این امیرحسین کجا موند پس؟

گلی: چه آهنگاییه ساخته این!

چرخیدم و چشم غره ای بهشون رفتم، ولی بی توجه به من ادامه می دادن، انقدر بلند بلند گفتن تا توجه دخترا به من جلب شد، هرکدوم چپ چپی نگام کردن و به سمت ماشینشون رفتن.

هومن: اوه، نقش قتل کشیده شد رخساره!

دستگیره در و گرفتم و گفتم:

_بسه خوشمزه بازی، بشینید بریم خونه!

همگی با شوخی و خنده سوار شدن و بی خبر از حال من که پریشون تر از قبل جلو کنار فرزین جا گرفتم.

امیرحسین کی انقدر معروف شد که من نفهمیدم؟ توی صفحه اینستاگرامش میشد فهمید که چهره این آدم شناخته شده اس، ولی نه تا این حد!

ناخودآگاه گوشیم و برداشتم و شروع کردم به چک کردن پست هاش. چند تایی بیشتر نبود.

با دیدن عکس سلفی دوتاییمون توی ماشین که خودم گرفته بودم، آتیش دلم خاموش شد، ناخودآگاه لبخندی لبم و پوشوند و خیره به تک قلبی که برای کپشن گذاشته بود موندم.

لبخندی که به دوربین میزدم خوش بختیم و به همه عالم نشون می داد و حالا می تونستم دلیل چپ چپ نگاه کردن دخترا رو راحت تر بفهمم!

گلی و رسوندیم و خودمونم سمت خونه رفتیم.

به محض رسیدن جلوی در خونه، ماشین مشکی رنگ امیرحسین و تشخیص دادم، قلبم ایستاد! فراموش کرده بودم که گفته بود میام. ناخودآگاه به فرزین نگاه کردم. هنوز کسی متوجه موقعیت نبود، من بودم که ماشین و شناخته بودم. با ایستادن ماشین سریع در و باز کردم و با گفتن:

_من در و باز می کنم پیاده شدم.

با باز شدن در، قامت امیرحسین و ایستاده کنار باغچه دیدم، سیگارش دستش بود و دست دیگه اش توی جیب شلوارش. تکیه زده به درخت داشت در و نگاه می کرد، سری تکون دادم براش. سیگارش و به سمت لبش برد و به سمت اومد، سمت در پارکینگ رفتم که زودتر خودش و بهم رسوند و گفت:

_من باز می کنم.

بی حرف ایستادم تا در و باز کنه، ماشین ها تو اومدن و پشت هم پارک کردن. هومن با دیدن امیرحسین هیجان زده از ماشین پایین پرید و شروع به تعریف اتفاق های افتاده کرد، امیرحسین با لبخند بی رنگ و کجی داشت به هومن نگاه می کرد، با تموم شدن حرف های هومن، کمی لبخندش و بیشتر کرد، شونه من و گرفت و به سمت خودش کشید.

هومن: نمی دونی چه چپ چپی به رخساره نگاه کردن، ولشون می کردی بدشون نمی یومد به چنگی بهش بززن.

من و بیشتر به خودش فشرد و گفت:

_کسی جرات نداره به رخساره دست بزنه.

رادش خنده ای کرد و گفت:

_خلاصه تا دیدی داره اذیتت می کنه بگو میرم پیش اونا! دیگه حرف نمیزنه! استفاده کن از این موقعیت!

نگین یه دستی روژا رو گرفت و مشتت به رادش زد.

نگین: چرت و پرت نگو رادش!

همه خندیدم. امیرحسین زیر چشمی نگاهت به من کرد و گفت:

_میدونه من تار موش و با دنیا عوض نمی کنم آخه، همیشه گولش زد.

نگاهی بهش کردم و سرم و زیر انداختم.

هومن سوتی زد و گفت:

_همه عاشقا!!!

فرزین: بچه ها من میرم تو!

رادش: بریم تو همه، بیایید تو بچه ها!

امیرحسین من و هم چنان نگه داشته بود.

امیرحسین: ماهم الان می آییم.

قلبم محکم تر از همیشه به قفسه سینم می کوبید، ترس داشت توی تک به تک سلول های تنم ریشه میزد. یخ کرده داشتم می لرزیدم. با رفتن بقیه و تنها موندمون، امیرحسین جلوم ایستاد، دستش و زیر چونم گرفت و سرم و بالا آورد، خیره توی چشم هام نگاه کرد و آهسته گفت:

_خب!

پرسش گرانه نگاهش کردم و گفتم:

_خب چی؟!

چشم هاش و ریز کرد و گفت:

_کجا بودی؟

سریع حالت دفاعی گرفتم و گفتم:

_چرا باید بگم؟؟؟

دست هاش و توی جیب شلوارش فرو کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:

چون از ساعت شیش اینجا منتظرت بودم، چون بهم گفתי بیا، ولی خودت نبودى. چون اومدم اینجا بهم گفتن خانومم بهم زنگ زده که میره بیرون من گفتم کار دارم!! کی کار و بهت ترجیح دادم؟

سرم و زیر انداختم، نمى دونستم باید چى بگم، حق داشت! حق نداشت؟

اون من و بی اطلاع از خودش نمى داشت، هیچ وقت نشده بود این همه ساعت بی خبر بمونم ازش!! این ربطی به شکاکى داشت یا به نگرانى ساده بود؟؟؟ چرا من نمى فهمم؟ مگه من روانشناس نیستم؟؟؟

مگه من اون همه تشویق نشدم توى دانشگاه؟ مگه من دانشجوی نمونه نبودم؟ پس الان چرا نمى تونم به نگرانى ساده رو از از حمله عصبى تشخیص بدم؟

امیرحسین: حق نگرانت شدنم ندارم؟

زنگ زده بود، جواب نداده بودم! سرم و بالا گرفتم و نگاهش کردم، خیره توى چشم هاش گفتم:

من مى ترسم! حتى از نگرانى هاتم مى ترسم!

کلافه دستى روى صورتش کشید و گفت:

من حق دارم نگران تنها دارایی زندگیم باشم!

بغضم و قورت دادم و آرام گفتم:

من حق ندارم بترسم؟

صورت‌م و بین دست‌هاش گرفت، با انگشت شصت کمی آهسته نوازشم کرد و گفت:

من بهت قول دادم خانوم، گفتم جبران می‌کنم، به تو قول بدم و بهش عمل نکنم؟ شده تا حالا؟

اشکم روی گونم ریخت، با صدایی لرزون گفتم:

هزار بار بعد هر بحثمون بهت گفتم بریم پیش مشاور، بریم حرف بزنیم، بهم گوش ندادی، اهمیت ندادی تا وضعمون شد این!

درستش می‌کنم، میریم پیش مشاور این بار، تموم کن این دوری‌ها!

سرم و بالا گرفتم و گفتم:

دیگه درست نمیشه، دیگه نمی‌تونم بهت اعتماد کنم!

نگاهش کدر شد، سیگار دیگه ای آتیش زد، چند لحظه نگام کرد و گفت:

برو تو، زیاد سر پا موندی!

خش صداش غم عالم و به دلم ریخت.

کمتر سیگار بکش امیر!

سرش و تگون داد و پک غلیظی به سیگار پایه بلندش زد. کمی خیره بهش موندم و جلوتر ازش داخل خونه رفتم .

امیرحسین کمی کنارم نشست و بعد از نیم ساعت از جاش بلند شد، مامان سریع از جا پرید و گفت:

_نمی مونی امشب؟

دلم برای مامانم هم سوخت! با چه استرسی داشت خراب شدن زندگی دخترش و نگاه می کرد، زیر چشمی نگاهی به امیرحسین کردم. لبخندی به روی مامان زد و گفت:

_برم خونه چند تا چیز باید فردا صبح ببرم کارخونه، رخساره باشه پیش شما من یکم خیال راحت تره تا یکم کارام سبک بشه!

دلم برای این همه مردونگیش مالش رفت، دروغ می گفتم! من همین الانم با خیال راحت به امیرحسین تکیه می کردم، پس چم بود؟؟؟ چرا داشتم به راهی می رفتم که می دونستم اشتباهه؟

پشت سرش تا حیاط رفتم، در و باز کرد و چرخید سمتم. کمی خم شد، لب هاش و روی موهام گذاشت و عمیق بوسید. دلم می خواست به آغوشش پناه ببرم و با چنگ و دندون برای خودم حفظش کنم!!! نمی دونم چی مانع میشد! قطره اشکی که از چشمم چکید از دیدش پنهون نموند، دستش و جلو آورد و از گونم پاکش کرد، چند لحظه دستش و همونجا نگه داشت و آهسته گفت:

_من این همه غم ریختم تو چشمات؟

سرم و زیر انداختم! مرد من داشت زیر بار این زندگی له میشد! نمی خواستم به فکر غم من باشه! من می خواستم ترکش کنم، می خواستم بذارم برم، داشتم فرار می کردم از تمام جنگ اعصابی که داشتم، ولی هنوزم این مرد جون من بود!!

امیرحسین: من و نگاه کن!

سرم و بالا نیوردم، لبخن کجی زد و گفت:

_دیگه نگاهتم دریغ می کنی ازم؟

سریع سرم و بالا گرفتم و نگاهش کردم، گوشه لب پایینش و گاز گرفت. خیره به چشمام خم شد روی پلکم و بوسید. دلم توی سینه از جاش درمیومد! عمیق بو کشیدم تا کمیش و برای خودم ذخیره کنم!

امیرحسین: برو تو خانوم، سر پا نمون!

_میرم!

_برو وایسادم تا بری.

نگاهش کردم و آهسته گفتم:

_مواظب خودت باش!

چشم هاش و آروم بست و دستش و روی چشم چپش گذاشت، دلم ضعف رفت برای چشم گفتنش! دستی بر اش تکون دادم و به سمت خونه رفتم، جلوی در ورودی که رسیدم چرخیدم سمتش، دستش و برام بالا آورد، سرم و تکون دادم و وارد خونه شدم.

شب بدون امیرحسین با کلافگی و به زور قرص خوابم برد.

صبح با صدای ضربه به در اتاقم بیدار شدم، توی جام نشستم و در حالی که چشم هام و می مالیدم گفتم:

_بیا تو!

فرزین داخل اتاق شد و گفت:

_از دادگاه وقت گرفتم برات!

معدم سوخت! اخم هام و تو هم کردم و با استرس گفتم:

_خب؟

_امروز باید مدارکت و ببریم!

_چیا می خواد؟

مدارک مورد نیاز برام خوند و گفت:

_همراهته؟

_نه خونه اس!

_خب پس پاشو بریم برداریم، تا ساعت ۲۱ وقت داریم که ببریم براشون.

سرم و تکون دادم و گفتم:

_الان حاضر میشم.

با رفتن فرزین از جام پریدم. دوش سریعی گرفتم و حاضر شدم. وقتی روسریم و مرتب می کردم نگاهم افتاد به قیافه خودم، زیر چشم هام کبود شده بود. هیچ اثری از اون دختر شر شیطون و سرزنده دیگه معلوم نبود. نه حتی اون زن خوش بختی که با لبخند توی همین آیینه به خودش و لباس سفیدش نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت. آهی عمیقی کشیدم و با برداشتن کیفم از اتاقم بیرون رفتم.

فرزین روی صندلی های داخل حیاط انتظارم می کشید و بقیه غرق خواب بودن.

آدرس خونه ام و به فرزین دادم و حرکت کردیم، می دونستم امیرحسین خونه نیست. کل راه اشک ریختم، برای روز هایی که با هیجان تنهایی این راه و رانندگی می کردم، برای روز هایی که با ذوق دیدنش نفهمیدم چه قدر راه ورفتم، برای روز هایی که میومد دنبالم و از همین راه به کلبه می رفتیم!! فرزین مسکوت فقط چند لحظه یکبار نفس عمیق می کشید.

جلوی در خونه رسیدیم.

_همین جاس.

جلوی در ایستاد.

فرزین: من منتظرتم، برو بیا!

سرم و تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. کلید خاک گرفته ته کیفم و در آوردم و در و باز کردم، با دیدن حیاط اشک به چشمم هجوم آورد، حتی با اون خاطره بد من هنوز این خونه رو دوست داشتم، این حیاط و دوست داشتم. بغضم و قورت دادم و وارد خونه شدم. مژگان خانوم با شنیدن صدای در از خونه بیرون اومد و با دیدن من با لبخند به طرفم اومد: _سلام خانوم، خوش اومدین.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_ممنونم مژگان خانوم، خوبین شما؟

_ممنون خانوم، دلمون تنگ شد.

خنده ای کرد و گفت:

_شما رفتی خونه مادرت، آقام اینجا بند نمیشه، دیشبم تا صبح نخوابید، من نماز بلند شدم، تو

ایوون داشت سیگار می کشید.

لبخند بی رنگی زدم و گفتم:

_درست میشه!

چی درست میشه؟؟؟ چیزی برای درست شدن گذاشتی؟؟؟ داری همه چی و خراب می کنی!
چرا اومدی تو زندگی این مرد که دوباره از هم پیاشیش؟؟ تو که توانش نداشتی، چرا شروعش کردی؟

سری برای مژگان خانوم تکون دادم و گفتم:

_من چند تا لوازم می خوام بردارم.

_بفرمایید خانوم، امری داشتین صدام کنین.

_ممنونم.

راهم و ادامه دادم و وارد خونه شدم. اولین چیزی که دیدم، گیتار رها شده وسط خونه کنار جا سیگاری لبریز شده بود! ناخودآگاه به سمت آشپزخونه رفتم .

چند تا لیوان تازه شسته شده به آبچکون آویزون بود، قوری چایی هنوز کمی داشت. سر یخچال رفتم، با دیدن ظرف غذا های دست نخورده چیده شده تو یخچال جگرم کباب شد، امیرحسین به دستپخت خودم عادت کرده بود، یعنی هیچی نخورده بود؟

با بغض در یخچال و بستم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

موقع بالا رفتن از پله ها، تمام صحنه های روز آخر جلوی چشمم جون گرفت، طپش قلبم بالا رفت. چند تا نفس عمیق کشیدم و به سمت اتاق رفتم. در اتاق و باز کردم و رفتم تو . وضعیت اتاق به گریه انداختم، اشکام پی هم میریختن، روی تخت دو تا از لباس های خودم بود که آخرین بار پوشیده بودم، مطمئن بودم بوی عطر و میده! کف اتاق پر از عکس هامون

بود، عکس های عروسی من، عکس هایی که خودم برده بودم چاپ کرده بودم، عکس های چابهار من، عکس هایی که با مسخره بازی باهاش سلفی گرفته بودم و روحم خبر نداشت که چاپ شده باشه. دو زانو جلو عکس ها نشستم، چند تا شو برداشتم و نگاه کردم، اشک جلوی دیدم و تار کرده بود، با پشت دست اشک هام و پاک کردم. عکس ها رو همونجا انداختم، خواستم بلند شم که چشمم به جا سیگاری افتاد که زیر تخت هول داده شده بود، دستم و زیر تخت بردم و بیرون کشیدمش، پر شده بود.

امیرحسین با خودش چیکار می کرد؟ به فکر ریه اش نبود؟ به فکر دل من نبود که با شنیدن صدای خش برداشتش آتیش می گرفت؟

نگاهم به حلقه ام افتاد، هنوز میون انگشت هام نشسته بود، من زنی بودم که می خواستم برم دادگاه درخواست بدم برای طلاق؟ پس این اینجا چیکار می کرد؟ پس این همه نگرانی توی دلم برای ریه آسیب دیده امیرحسین چیکار میکرد؟ پس این اشک ها برای کی بود؟ از جام بلند شدم و سر کمدم، کشو مدارک و جلو کشیدم، تمام مدارک مورد نیازم و برداشتم و توی یکی از پوشه ها گذاشتم.

در کمدم امیرحسین و باز کردم، چند بار عمیق نفس کشیدم، شیشه عطرش و برداشتم و چند بار تو هوا زدم، یادم افتاد به وقتی که برای اولین بار این کار و کردم، اون موقعی که حسرتم یه بار لمس آغوش این مرد بود.

اون موقع هنوز حسش نکرده بودم و وضعم اون بود، حالا باید چیکار کنم با این حجم از دل تنگی؟ چیکار کنم با شب هایی که بدون آغوش امیرحسین صبح نمیشه؟ در کمدم و بستم و تقریباً از اتاقم و تمام خاطره هام فرار کردم.

توی ماشین نشستم و پوشه رو سمت فرزین گرفتم، با صدای گرفته در اثر گریه گفتم:

_همه مدارکیه که گفتم!

فرزین با چشم هایی ریز شده نگاه کرد و گفت:

_گریه کردی؟

سرم و تکون دادم و بی حرف جلوم و نگاه کردم.

فرزین: رخساره.

هم چنان به نگاه کردنم ادامه دادم.

فرزین: من نمی دونم چی بینتون گذشته که این تصمیم و گرفتمی، ولی چرا با این حالت هنوز مصری برای طلاق گرفتن؟ تو که انقدر دوشش داری هنوز، اون که اونجوری تو رو نگاه می کنه!

چند لحظه ساکت موند، دستش و بین موهاش کشید و ادامه داد:

_میدونی که من همه جوهره پشتتم و کمکت می کنم، ولی نمی خوام یه ذره فکر کنی؟ می تونی تاب بیاری؟

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم و کنترل کنم، چجوری حالی که خودمم نمی فهمیدم و به کسی توضیح بدم؟! چجوری بگم داره جونم بالا میاد و دم نمیزنم؟

چاره دیگه ای نیست، برو!

نگاهش و چند ثانیه روم نگه داشت، نفس عمیقی کشید و راه افتاد.

با دیدن سر در دادگاه خانواده، کمرم یخ زد! چند لحظه با ترس به درب بلند نگاهش کردم، فرزیت مشغول پیدا کردن جای پارک بود.

تمام حس های بد به دلم هجوم آوردن، اشک چشم هام و پر کرد، حلقه ام و محکم توی انگشتم فشار دادم. دلم می خواست سرم و برگردونم امیرحسین کنارم نشسته باشه، دستم و بگیره نذاره برم، مرتب چشم به صفحه گوشیم دوخته بودم، یه چیزی بگو، زنگ بزن! من و منصرف کن!

مگه تلاشش و نکرد؟ مگه قبول کردم؟ فرزین دستی و کشید و گفت:

پیاده شو!

نگاهش که بهم افتاد، تازه متوجه وخامت موضوع شد، با نگرانی گفت:

حالت خوبه رخساره؟

گیج و گنگ سرم و تکون دادم، اشک هام و با پشت دست پاک کردم و گفتم:

خوبم، فشارم پایینه!

بشین الان میرم برات یه چیزی میگیرم میام!

_نمی خوام، خوبم!

_بشین!! رنگت پریده، الان میام!

به سرعت در و باز کرد و به سمت فروشگاه کنار خیابون رفت. حس می کردم ماشین داره می چرخه. دستم و داخل کیفم بردم، هنوز از شکلات هایی که امیر برام خریده بود توی کیفم داشتم! بغضم ترکید، یکی از شکلات ها رو باز کردم، همونجور که هق هق می کردم گوشه دهنم گذاشتم. امیرحسین وقتی داشت برام خرید می کرد، فکرش و می کرد اینجا، توی این موقعیت لازم میشه؟ فکرش و می کرد رخساره اش انقدر بی معرفت شده باشه؟

فرزین با یه پلاستیک برگشت، قوطی رانی هلو رو برداشت، هم زد و برام باز کرد، دستی که داشت می لرزید و جلو بردم و قوطی و ازش گرفتم، کمی که ازش خوردم حالم جا اومد، کمی نشستم و منتظر موندم تا گرما به نک انگشت هامم برسه، کمی از اون حالت کرختی که بیرون اومدم رو به فرزین گفتم:

_ممنونم.

هنوز با نگرانی داشت نگاهم می کرد.

فرزین: ببخشید بی صبحانه آوردمت بیرون!

سرم و به دو طرف تکون دادم و گفتم:

_عادت ندارم به صبحانه!

دروغ گفتم! من از وقتی امیر وارد زندگیم شد عادت کردم به خوردن صبحانه های مفصل، اوایل با بچه جون گفتن هاش گولم میزد و بعدا به روش های خاص خودش!!

قوٹی خالی رانی و توی پلاستیک برگردوندم و رو به فرزین گفتم:

—بریم؟

سرش و تگون داد و از ماشین پیاده شد، بسم الله ای گفتم و پوشم و همراه کیفم برداشتم و از ماشین پیاده شدم، فرزین کیف دستی مشکی رنگ و از صندلی عقب برداشت و ریموت و زد، کنار من، دقیقا برعکس هم من با قدم سست و لرزون اون با قدم هایی محکم وارد دادگاه شدیم، به محض ورود سر و صدای دعوا ها پیچید تو گوشم، گوله گوله آدم هایی که بر سر هم فریاد می کشیدن و بی توجه به جمعیت هر حرفی که گیر دهانشان می آمد نثار هم می کردن، زن و شوهر هایی که بر سر هم فریاد می کشیدند، زن هایی که با گریه و التماس حرف می زدند و بچه های کوچکی که به دنبالشان با چشم های گریون روانه بودند، سرباز هایی که هر لحظه یکبار عده ای را از هم جدا می کردند و بر سرشان هوار می کشیدن که آرام باشید! چه جمله های تلخی میان آن راهرو شنیده میشد:

—من جوونیم و گذاشتم به پات! حقم نبود!

—حق برادری این نبود!

—ما از یه خون بودیم، این رسمش نبود!

—مامان، بابا دعوا نکنید!

میون همه جدال ها هر کس دنبال حق خودش بود! همه دنبال حق پیمال شده اشان بودن!

من به تقاضا چی اومده بودم؟ من بدبخت تر بودم یا زنی که با التماس به شوهرش می گفت با همسر جدیدش کنار می آید؟

من بدبخت تر بودم یا زنی که التماس می کرد بگذارد بچه پیش او بماند!

منی که شوهرم سر کار بی خبر از این دادگاه، داشت برای خانه امان جان می کند، تمام شب با نگرانی برایم پیام فرستاده بود، جزو زنان بدبخت حساب میشدم یا بی تجربه؟ من خام و جوان بودم یا شکست خورده؟ من بی صبر و طاقت بودم یا رنج کشیده؟ چه کسی می خواست به سوال های من پاسخ دهد؟ که به داد دلم می رسید؟ جز امیرحسین، همان مردی که تا لحظه ای دیگر قرار است بر علیه اش امضا بزنم، چه کسی حرف من را از نگاهم می خواند؟

راهرو طولانی را طی کردیم، جلوی یک میز بزرگ ایستادیم و فرزین مشغول صحبت با

آقای شد که روی میزش نوشته شده بود منشی! حرف هایی که هیچ سر در نمی آوردم! یادم افتاد به وقتی که روز اول وارد دانشگاه شدم، کلاس را اشتباهی رفتم و بعد از نیم ساعت متوجه شدم برای دانشجوی های حقوق است، تمام طول روز خدا رو شکر کرده بودم که حقوق نمی خوانم!

حالا هم هیچی از حرف های فرزین نمی فهمیدم. جز چند کلمه که اعلام کرد وکیل من است و مدرک ترجمه شده اش را نشان او داد، برگه ای به دست ما داد و گفت منتظر بشینیم!

چند دقیقه بعد کسی از اتاق کنارم بیرون آمد و گفت:

_خانوم حکیمی! رخساره حکیمی!

از جایم بلند شدم، سر گیجه امانم را بریده بود.

_منم!

_با و کیلتون بفرمایید داخل.

نگاهی به فرزین کردم و جلوتر از او وارد اتاق در قهوه ای شدم.

چند صندلی ردیف چیده شده، سه تا میز کنار هم و وسطی بلند تر از دو تای دیگر فضای اتاق را تشکیل داده بود، و خانومی که با چادر روی صندلی یکی از میز های کوتاه کنار مردی نسبتا مسن با ریش و موی سفید نشسته بود. جلوی هر کدام مقامشان نوشته شده بود .

خانوم به من اشاره ای کرد، جلو رفتم.

خانوم: برگه درخواستتون و به من بدین.

برگه که منشی بهم داده بود و امضا کرده بودم را به دستش دادم، نگاهی به آن انداخت، کمی نگاهم کرد و گفت:

_مدارک!

پوشه ام و در آوردم و با مدارک داخل به دستش دادم، چند لحظه ای طول کشید تا همه را نگاه کرد، مدارک و برگه را به دست قاضی داد، آهسته چند کلمه حرف زد و به من اشاره کرد تا جلوی قاضی بایستم.

جلوی میز بلند ایستادم، قاضی از بالای عینک نگاهی بهم کرد، چند باری دست به ریشش کشید و گفت:

_ما تو جلسه اول فقط نامه درخواست و برای خوانده می فرستیم، هیچ سوالی هم نمی پرسم! ولی شما فقط شش ماه از عقدت می گذره! چرا؟

سرم و زیر انداختم و آهسته گفتم:

_تفاهم نداریم!

_بله؟

بلند تر گفتم:

_تفاهم نداریم!

اخم کرده سری تکون داد و گفت:

_فعلا ما نامه رو برای همسرتون می فرستیم، وقت بعدی داد گاهتون دو هفته دیگه اس .

برگه رو از منشی بیرون بگیریید، بفرمایید.

سری تکون دادم و کنار اومدم، فرزین جلو رفت و بعد از گفتن چند نکته با مدارکم برگشت.

فرزین: بریم؟

_بریم!

از اتاق خفه بیرون اومدم و توی راهرو خفه تر پا گذاشتم، فرزین نامه ای از منشی گرفت و رو به او گفت:

_دادخواست کی برای همسرشون ارسال میشه؟

منشی همانطور که تند تند چیزی و تایپ می کرد گفت:

_حداکثر تا یک هفته دیگه میرسه دستشون!

فرزین: ممنون.

رو به من گفت:

_بریم؟

بغض جمع شده ته گلوم و به سختی قورت دادم و پشت سر فرزین راه افتادم، از در که بیرون رفتیم، محکم نفس کشیدم و چشم هام و بستم، حس کردم کمی هوای تمیز وارد ریه هام شد. با لرزش گوشی ته کیفم، دستم و داخل کیفم بردم و گوشیم و بیرون کشیدم.

مسیح روی صفحه گوشیم نقش بسته بود:

امیرحسین: بیدار شدی خانوم؟ بهتری؟ زنگ نزدم بیدارت نکنم.

این بار تمام هواها انگار تمام شد برایم.

فرزین با دیدن توقف من ایستاد و نگاهم کرد:

چیزی شد؟ خوبی؟

نگاهم و از متن مسیج گرفتم و به فرزین دادم، سرم و به دو طرف تگون دادم.

نه چیزی نیست! بریم.

منتظر شد تا اول من برم، گوشیم و بی اونکه به مسیج خشک شده روی صفحه اش جوابی بدم داخل کیفم سر دادم و پله هارو پایین رفتم.

داخل ماشین که نشستم، چند لحظه چشم هام و روی هم گذاشتم. احساس می کردم چندید سال است که نخوابیده ام، تمام بدنم احساس خستگی و خواب آلودگی داشت.

حجم استرس هایی که کشیده بودم باعث شده بود مقدار زیادی کورتیزول توی بدنم آزاد بشه و شل شدن بدنم و کاملاً حس می کردم. با صدای روشن شدن ماشین و صدای فرزین همزمان به سختی کمی چشم هام و باز کردم:

میگم بریم صبحانه بخوریم؟

دست های یخ زده ام و زیر بغلم زدم تا کمی گرم بشه و گفتم:

_نه، اگه میشه بریم خونه، من زیاد خوب نیستم!

فرزین: حتما، چرا که نه!

پلک هام دوباره روی هم افتاد و بسته شد! اونقدر خسته بودم که فقط دلم می خواست به اتاقم

برسم، روی تختم دراز بکشم و بی اونکه به امروز صبح فکر کنم بخوابم!

اسمش و چی می خواهید بذارید؟ فرار؟ فرار از واقعیتی که دو دستی داشتم زندگیم و خراب

می کردم؟ اسمش و هرچی می خواهید بذارید! موقعیت من و خود منم درک نمی کردم!

با رسیدن به در خونه قبل از اینکه پیاده شم رو به فرزین گفتم:

_میشه یه خواهشی کنم؟

به طرفم چرخید و گفت:

_حتما، بگو!

_فعلا نمی خوام کسی چیزی بفهمه!

چشم هاش و باز و بسته کرد و گفت:

_من حواسم هست، نگرانش نباش! اگرم پرسیدن کجا بودین، بگو من می خواستم برم دنبالش

یکی از کارام خیابون ها رو بلد نبودم!

لبخند نسبتا گرمی به روش زدم و گفتم:

_ممنونم برای همه چی!

سرش و تکون داد و گفت:

_کاری نکردم، هر کمکی ازم بریاد انجام میدم، به شرط اینکه واقعا حالت خوب بشه، تو داری

بدتر میشی اینجوری!

به سختی توی جام صاف نشستم و گفتم:

_خوبم! بازم ممنونم.

بعد از توضیح به مامان و زن دایی، تا اتاقم و دویدم، لباس هام و یکی در میون عوض کردم و

تقریبا توی تختم حل شدم. بالشتم هنوز کمی از بوی امیرحسین و توی خودش داشت و کی

بود امروز صبح انصراف داد از داشتن صاحب این بو؟ من؟ به خاطر ندارم!

وقتی از خواب بیدار شدم، خونه غرق سر و صدا بود و شنیدن یه صدا من و صاف توی جام

نشوند، فرکانس یه صدا انگار به گوش من بلند بود و از خواب شیرین بیدارم

کرد. خواب شیرینی که انگار توی عالم قشنگش من هنوز پای دادخواستی بر علیه امیرحسین

امضا نزده بودم.

امیرحسین: خوابه؟

مامان: آره مادر، صبح زود بیدار شد، رفتن با فرزین تا یه جایی فرزین کار داشت، خیابون

ها رو بلد نبود، رخساره ام انقدر بی جون شده، از وقتی برگشتن بیهوش شده بچم، بذار میرم
بیدارش می کنم!

امیرحسین: من میرم.

صدای خنده مامان میاد! گرومپ گرومپ صدای قلب منم هست، من بهش نمی گفتم؟ می
ذاشتم خودش یهو اون نامه لعنتی و بیینه و فرو پاشه؟ واقعا می خواستم باهاش این کار و
بکنم؟

چه آدم نامردی شدم من!

در اتاقم باز شد، مرد من با چهره ای خسته و صورتی غرق شده میون انبوه ریش های
خوشرنگش، بین تمام نا امیدیه نگاهش با لبخندی مردونه وارد اتاقم شد، چشم هام روی دست
گل بزرگ رز های صورتی که توی دست هاش بود خشک شد، این مرد هنوز برای من گل می
خره، امید داره، به این رابطه ای که امروز کشتمش، رد خونش هنوز روی دست هام و زیر
ناخونام مونده امید داره و من چه بی رحمانه بهش نمی گم!

امیرحسین: شما که بیدار شدی خانوم! ساعت خواب.

پشت دستم و روی چشم هام کشیدم. صدای از سر لذتش توی گوشم نشست:

_دختر کوچولوی من!

بهم نزدیک شد و دست گل و به سمتم گرفت:

— برای شماس.

دست گل و از میون دست هاش گرفتم و با صدایی که در اثر خواب زیاد دو رگه شده بود
گفتم:

— ممنونم.

لبخند مردونه دیگه ای به روم زد و گفت:

— قابل شما رو نداره!

هم چنان سرم و زیر انداخته بودم و به ظاهر مشغول نگاه کردن گل هام بودم.

امیر حسین: یه نگاه مهمونم نمی کنی؟

سرم و بالا گرفتم و توی چشم هاش خیره شدم، یک لحظه احساس کردم من بی این مرد
هیچی نیستم! من بدون این نگاه چجوری تاب بیارم؟ چجوری نفس بکشم؟ من با این مرد
چیکار کردم؟ من با خودم چیکار کردم؟ وقتی اون نامه، با اون مهر لعنت گرفته برسه دست
امیر حسین، بازهم اینجوری به صورتم نگاه می کنه؟ بازم می تونم این لبخند مردونه رو
اینجوری مقابلم بینم؟

امیر حسین: جون میگیرم نگام می کنی!

دست گلم و روی تخت گذاشتم و بهش نزدیک شدم، قلبم داشت توی دهنم میزد، نمی دونستم بعد رسیدن اون نامه بازم می تونم انقدر بهش نزدیک بشم یا نه! با دیدن من که بهش نزدیک شدم، چشم هاش رنگ تعجب گرفت، زیر لب زمزمه کرد:

_رخساره!

بیشتر بهش نزدیک شدم، بینیم و مقابل صورتش گرفتم، چشم هام و بستم و عمیق بو کردم، بار آخر بود! آخرین شانسم بود برای لمس شوهرم! شوهری که داشتم بهش از پشت خنجر میزدم و بمیرم برای دلش که من ضربه آخر و بهش زدم، شعری که اکثر وقت ها برام با گیتار میزد توی دهنم جون گرفت، بی اختیار گفتم:

_امیر!

صورتش به گوشم نزدیک کرد و گفت:

_جان امیر!

_دور آخر و برام بخون!

چند لحظه ساکت موند، دست هاش یکیشون توی موهام نشست و دیگری کمرم و گرفت، من و توی آغوش کشید، آهسته لبه تخت نشست و من رو بین دست هاش نگه داشت، با صدای خش برداشته ای کنار گوشم زمزمه وار شروع به خوندن کرد:

_هر روز عمرم از دیروز بد تره

عمری که هر نفس بی غم نمی گذره

دلگیر و خسته ام، بی روح و ساکتم

نبضم نمی زنه، پلکم نمی پره

دلم می خواست یک جوری، بین صدایش خودم و فرو بدم و بعدم هم بمیرم، از امروز به بعد،

من دیگه مرده حساب میشدم، چه فرقی داشت!؟

می دونم، امشبم از خواب می پریم

از گریه، تا سحر خوابم نمی بره

این زنده موندنه، بازنده موندنه

بی دوست، زندگی! مرگ از تو بهتره

بدون امیرحسین، بدون نگاهش، بدون لمس حضورش، بدون توجه های پررنگش، زندگی

معنیش رو از دست می داد، حداقل برای من!...

اون روبروم داره پرواز می کنه

می بینمش هنوز از پشت پنجره

هی دَس تکون می دم هی داد می زنم

اون سنگدل ولی هم کوره هم کره

حتی اگه من از این عشق بگذرم

قلبم شکسته و از حقش نمی گذره

دوران گیجی و سرگیجه گیت گذشت

محکم بشین دلم این دورِ آخره

آهنگ که تموم شد، قبل از اونکه بخوام حرکت کنم، سرم و کمی عقب برد، دستش و لا به لای

موهام فرو کرد و لب هام اسیری شد برای لب هاش!

خلصه شیرینی بود، اما تلخ شد وقتی میونه راه، یادم افتاد من دیگه حق ندارم صاحب این مرد باشم!

ازم فاصله گرفت، نفسی گرفت و آهسته گفت:

_داری باهام چیکار می کنی!

اشک هام گوله گوله از چشم هام سر می خوردن، سرم و بالا گرفتم، با چشم های خیس نگاهش کردم و گفتم:

_برو امیر! تا یک هفته نیا!

غمگین نگاهم کرد، چشم هاش کدر شد، لعنت بگیری زبون!

امیر حسین: میمیرم!

لب زدم:

_خدا نکنه!

_تا کی قراره نباشی؟ تا کی قراره برم؟

سرم و زیر انداختم و خفه گفتم:

_نمی دونم، ولی تا آخر این هفته دیگه نیا!

می ترسونی من و!!!

دوباره نگاهش کردم و گفتم:

چیزی نگو!

زنمگم حق ندارم بزمنم؟

سرم و به دو طرف تکون دادم، دستش و جلو آورد، اشک هام و پاک کرد و گفت:

بی انصاف، محروم می کنی من و از چشم هایی که شده خونم؟ شده جونم؟!؟

هنوز اشک میریختم، دست خیس شده اش از اشک های من و به سمت لبش برد، بوسه ای روی اشک های نشسته شده روی دستش زد و همون دستش و روی چشمش گذاشت:

ولی چشم، تو جونمم بخوایی دریغ ندارم ازت!

از جاش بلند شد، بوسه ای روی موهام نشوند و به سمت در اتاقم رفت، چند لحظه مکث کرد، برگشت و رو بهم گفت:

اگه به چیزی نیاز داشتی فقط به خودم بگو، خوردم نکن با تکیه کردن به کسی دیگه!

از در اتاقم بیرون رفت، صدای خداحافظیش و شنیدم و بعدم صدای در، طاقتم طاق شد، روی تخت افتادم و برعکس تمام این مدت از ته دل زجه زدم، زار زدم، هق زدم و اشک ریختم!

اونقدر گریه کرده بودم که حس می کردم پوست صورتم میسوزه، خوشبختانه هیچ کس وارد اتاقم نشد و تونستم کمی خودم و خالی کنم، پر بودم از حس های پر از تضاد و دوگانگی، داشتم می سوختم!! حس می کردم صبح توی خواب تون امضای لعنتی و زدم و به هیچ چیز دیگه هم فکر نکردم، من به اینکه بی این مرد چجوری باید طاقت بیارم فکر نکرده بودم!!!

با صدای تقه در اتاقم به خودم اومدم، روی تخت نشستم، دستی به صورتم کشی و سعی کردم چند بار عمیق نفس بکشم!

مامان آهسته وارد شد، بی حرف کنارم لبه تخت نشست، نگاهی بهم کرد و گفت:

_نمی خوای با من حرف بزنی؟

فین فینی کردم و گفتم:

_رفت؟

سرش و آروم تکون داد و گفت:

_آره، گفت نیام تو اتاق راحت باشی، ولی دلم دیگه تاب نیاورد!

چشم هام دوباره پر شد، حواسش تا چه اندازه به من بود؟ تا حتی راحت گریه کردنم؟ تا حتی

اینکه فهمیده بود نمی خوام حرف بزمن؟

من باید چیکار می کردم؟ کجا گیر کرده بودم؟

ذهنم بهم هیچ کمکی نمی کرد و فقط قلبم مدام بهم هشدار خطر می داد.

مامان: چی انقدر پریشونت کرده مامان؟

بغضم و توی گلوم خفه کردم و گفتم:

_هیچی!

مامان: من غریبه ام که بهم نمی گی؟

سرم و به شدت تکون دادم و گفتم:

_نه! نه ولی من خودمم نمی دونم چمه!

مامان: پشیمونی؟

سرم و بالا گرفتم و گفتم:

_اگه پشیمون باشم؟

صورتش و غصه پر کرد، دستش و بالا آورد و آهسته و نرم موهام و نوازش کرد. اشک هام بین مژه هام گیر میکرد و بعد روی صورتم میریخت.

مامان: این مرد پشیمونی نداره! می بینیم چجوری بی تابه و پر تلاطمه از نبودنت! بهم دلپش و بگو!

سرم و زیر انداختم! پشیمون بودم؟ آره بودم! اما از چی! اما از کجا!

دقیقا از امروز صبح! به اندازه کل عمرم پشیمون بودم.

صدام و صاف کردم و گفتم:

_ازش خواستم یک هفته بهم وقت بده!

سرش و تکون داد و گفت:

_گفت بهم! فکر کن مامان! ما همه جوهره پشتتیم و حمایت می کنیم! هرکاری فکر کنم برات خوبه انجام میدم تا تو حالت بهتر بشه! فقط حواست باشه! من نمی خواستم با امیرحسین ازدواج کنی! بهمون گفتی کسی بیشتر از اون نمی تونه دوست داشته باشه! تو گفتی و حرفش و زدی! امیرحسین بهمون نشون داد! بهمون ثابت کرد! حالا که دلمون آروم گرفته از زندگیت، نذار خراب بشه!

سرم و زیر انداختم و آهسته گفتم:

_چشم!

چه چشم الکی و بیخودی!!! من خراب کرده بودم مامان! من امروز صبح کل زندگیم و فدای یه امضا کردم!!! من امروز صبح امیرحسین و کشتم! ازش وقت خواستم تا وقت ضربه نینمش!

من چه بلایی سر خودم و امیرحسین آوردم؟

مامان: پاشو دست و روت و بشور بیا! دابیت اینا دارن میرن.

سرم و بالا گرفتم و گفتم:

کجا میرن؟

میخوان به چند روز برن شمال! شاید رادشم بره باهاشون!

میرن ویلای خودمون؟

مامان سرش و تکون داد، به تصمیم آنی گرفتم و بلند اعلامش کردم:

برم باهاشون؟؟

مامان: آره! تو بری رادشم میاد، شاید حال و هوات عوض شه یکم آروم بشی!

جلوی دریا ایستادم و اجازه دادم باد دم صبح و هوای شرجی روی پوست صورتم بشینه و موهام و به بازی بگیره، بوی دریا از زیر بینیم رد میشد و حس می کردم دارم سبک میشم! صندل هام و از پام در آوردم و اجازه دادم تا کف پاهامم نفس بکشه! دونه های شن ها زیر پام بهم حس خوبی میداد، موج که میومد آب کمی از شن ها رو با خودش میبرد و زیر پام پر و خالی میشد، ماهی های ریز ریز و روی پاهام احساس می کردم. لبخندی به دریا زدم و چشم هام و باز کردم، آبی بیکرانیش با آسمان ابری صبح مخلوط شده و بود جلوی روم انگار تابلویی از طبیعت بود.

دریا، دریاست! جنوب و شمالش که فرقی نمی کند، شاید دریا چابهار برای ساحل گیلان تعریف کرده باشد که من چه دختر شادی بودم وقتی به سوی او رفتم، بلند بلند تعریف کرده و قطعا تمام شهر ها شنیده اند! همه مرا می شناسند. چابهار برایشان گفته چه خنده هایی که نداشتم!! چابهار صدای امیرحسین را هم گفته است؟ آن آهنگ را به گوش خزر رسانده؟

می دانی آن آهنگ برای من ساخته شده بود! چه کسی؟ همان آدمی که دیروز صبح به قتل رساندمش!!!

رادش: رخساره، بیا به چیزی بخور!

تمام خیال هایم پرواز کرد، احساس کردم موج آخر پوزخندی به رویم زد، از من بی معرفت او هم قطع امید کرده است!

به عقب برگشتم، پاهای پر از شنم را درون صندل هایم فرو کردم، شالم را روی سرم مرتب کردم و به طرف حیاط ویلا رفتم.

کنار نگین نشستم. لیوان چایی را مقابلم گذاشت، زیر چشمی نگاهی بهم کرد و آهسته گفت:

_اتاق خودت پایین خالیه! گفتم بری اونجا راحت باشی!

نگاهی به نگین کردم و از سر تشکر لبخندی به رویش زدم! ازش ممنون بودم که فهمیده بود من برای چه به این جا پناه آورده ام و این را به بقیه هم خاطر نشان کرده بود!

همان اتاقی که به خاطرش به اینجا آمده بودم، به کل دور از ویلا و رو به ساحل آن طرف حیاط ساخته شده بود، دست ساز و بابا و رادش بود! برای سال کنکور و عیدی که همه به اینجا می

آمدند! ولی حالا انگار بیشتر به درد من خورده بود!

کمی صبحانه خوردم و از جایم بلند شدم.

زن دایی: چیزی نخوردی که!

_دستتون درد نکنه، سیر شدم.

خواستم چند تکه ظرف را بردارم که نگین دستم را گرفت. چشم هایش را یکبار باز و بسته کرد و بعد گفت:

_تو برو! کاری به اینا نداشته باش!

لبخند دیگه ای به لطف بی نهایتش زدم و از میز فاصله گرفتم!

کلید اتاق مثل همیشه زیر گلدون شب بو کنار در بود. خم شدم و آن را برداشتم. در اتاقم را باز کردم!

بوی چند منظوره و شیشه پاک کن هنوز می آمد و نشان دهنده تازه تمیز شدن اتاقم بود.

لبخندی به چیدمانش زدم و روی تخت نشستم. یک تخت، یک کاناپه، یک تلویزیون، سینکی کوچک و یک یخچال تمام اتاق را تشکیل می داد. روی تخت که می نشستم، پنجره اتاق دقیقا کنارم، آنقدر به دریا نزدیک بود که به راحتی می توانستم بوی آن را استشمام کنم، پنجره را باز کردم و عمیق نفس کشیدم.

می توانستم اینجا بمانم و به کلبه فکر نکنم؟ ممکن بود؟

دراز کشیدم، اجازه دادم تمام افکارم برود درون کلبه ای که آخرین بار خوب برایمان میزبانی کرده بود.

هفته را تا آخر همانجا ماندیم، طفلک بقیه که مجبور به تحمل من شدند و بازهم شرمنده روی نگین ماندم برای تمام خواهری هایی که در حق تمام کرد. گلبرگ با شنیدن کاری که کرده

بودم نزدیک بود نیمه شب خودش را به گیلان برساند! او هم مانند افکار مخوف خودم معتقد بود امیرحسین دیگر اسمم را هم به زبانش نمی آورد.

پنج شنبه از صبح استرس جانم را گرفته بود، حالم بد بود، بدتر شد! افکار مالیخولیایی کم کم ذهنم را می جوید و من هیچ راهکاری برایش نداشتم!

با شنیدن زنگ موبایلم از جایم پریدم، از دریا چشم گرفتم و به سمت گوشیم رفتم، با دیدن اسم "لوکوموتیو" دلم ریخت! هنوز به همان نام، گوشه موبایل و قلبم، ذخیره اش کرده بودم، گوش هایم به ملودی همیشگی اش شک کرده بود، با چشم که دیدم دوباره تمام بدنم سر شده و یخ کردم!

با دست هایی که از شدت لرزش غیر قابل استفاده شده بود گوشیم و برداشتم و آیکون سبز رو فشار دادم، هنوز گوشی و مقابل گوشم قرار نداده بودم که صدای فریادش بلند شد:

_چیکار کردی رخساره؟؟؟ چیکار کردی!

بغضم را خفه کردم! چه حرف برای زدن داری؟

امیرحسین: گفתי یک هفته نباش! نگفتی میذارم میرم شمال! نگفتی آخر این هفته این نامه قراره به جای تو در خونه رو بزنه!!! چرا انقدر بی رحم شدی!!

_ما دیگه باهم نمی تونستیم!

_غیر حرفت وانجام داده بودم؟

_انجام دادی که به اونجا رسیدیم!

_رخساره!! تو که محرمم بودی! تو که خبر داشتی چی به سرم اومده! تو چرا!!

واقعا من چرا؟ از هرکسی این کار سر میزد چرا نداشت، من که همه چیز را می دانستم چرا!

من که همه چیز را با چشم باز قبول کرده بودم چرا!!

_خیلی بی انصافی!!

صدای بوق قطع شده تلفن دیگر بهم اجازه نداد تا بغضم را قورت دهم، صدای گریه ام اینبار

به گوش دریا رسید!

تو به چابهار بگو، بگو اگه تو خنده هایش را دیدی، من خون گریه کردن هایش را دیده ام!

بی توجه به درد پیچیده شده در جانش، سیگار بعدی را، با آتش قلبی روشن کرد. بی توجه به

ریه ای که کم به کم به خس خس می افتاد، دود سیگار رو داخل کشید. همراه با آهنگی گذاشته بود،

خودش رو بین دود غرق کرد.

بماند که خواب و خیاله من آشفته کردی

بماند که با جان و روح و روانم چه کردی

بماند که چشمان تو جز من عاشق ندارد

بماند که هیچ عاشقی حاله منطق ندارد

موجود دوست داشتنی زندگی اش، چه بلایی بر سرش آورده بود؟! کسی که جلوی قاتل
شدنش را گرفت، با نبودنش، او را تمام میکرد، همین جا، تمام میشد

بماند که میشد کنارم بمانی نماندی

بماند که کار دلم را به حسرت کشاندی

همه دلخوری های ریز و درشتم بماند

غروری که آن را به پای تو کشتم بماند

چرا این کار را میکرد؟! خبر از دلش داشت، می دانست این مرد را از پا درآورده است ، خبر
داشت که حضورش، چه خط پررنگی روی زندگی اش است...! چرا این کار را کرده
بود؟

بماند که لبخند تو با محبت غریب ست

بماند که چشم من از خنده ات بی نصیب است

بماند که گاهی امیدی به این زندگی نیست

بماند که لبخند و آرامشم دائمی نیست

آرامش، انگار رو برگردانده بود، فقط برای مدت کوتاهی، خودش را مهمان خانه این مرد

!.. کرده بود و دوباره، با رفتن رخساره زندگی اش، همه چیز آشوب شده بود

بماند که در دوریت فکر راحت ندارم

بماند که به فاصله از تو عادت ندارم

مرا دم به دم به جنون میرسانی بماند

چه راحت همه هستی ام میپرانی بماند

زده بود قیدش را!!؟ بریده بود بند دلش را؟! به همین راحتی این مرد را تمام کرده بود!؟

!...رخساره انقدر بی معرفت نبود، بی انصاف نبود

بماند که میشد کنارم بمانی نماندی

بماند که کار دلم را به حسرت کشاندی

همه دلخوری های ریز و درشتم بماند

غروری که آن را به پای تو کشتم بماند

رادش جلوی در خانه ایستاد، از ماشین پیاده شد و چمدان کوچک من را برایم از صندوق عقب بیرون آورد و به دستم داد، نگاهی بهم کرد و گفت:

_می دونی که داداشت پشتت دیگه؟

سرم و بالا گرفتم و گفتم:

_میدونم!

خیره به چشم هام گفتم:

_میدونی هر جا جات نباشه، پیش من، جات روچشمامه! می دونی دیگه؟

_میدونم!

بغلم کرد و آهسته گفتم:

_درست میشه همه چی!

بغض و قورت دادم و با بوسه ای راهی کش کردم تا بره. چمدونم و برداشتم، اینبار با استفاده از کلیدم در و باز کردم، هنوز وارد خونه نشده بودم که موبایلم زنگ خورد، با شنیدن زنگ امیرحسین سریع گوشیم و از کیفم بیرون کشیدم، بدون فوت وقت تلفنم را جواب دادم تا بگویم، یک هفته تمام است، برگرد، اون نامه را هم باهم داخل آتشی مثل همان که جلوی چابهار برایم درست کردی می اندازیم و فراموش می کنیم همه چیز را، بگویم ببخش و دنبالم بیا!

موبایل و مقابل گوشم قرار دادم:

_سلام خانوم!

با شنیدن صدای حسین آقا، تمام بدنم شل شد، تکیه ام را به در دادم و آهسته گفتم:

_سلام!

صدای نگرانش بلند شد:

_خانوم، امیرخان حالشون بد شد، چند روزی بود که خوب نبودن!

با استرس گفتم:

_چیشده؟

ترسیده و با صدایی لرزان گفتم:

الان زنگ زدیم به اورژانس اومد!

جیغ کشیدم:

چیشده؟؟؟؟؟

صدای حسین آقا با اوج نگرانی بلند شد:

بردنشون بیمارستان!

صدای یا علی گفتن بلندم توی کوچه پیچید، صدای حسین آقا میومد که داشت مدام صدام می کرد و برای من فقط صدای بی انصاف گفتن امیرحسین برای آخرین بار توی گوشم مدام اکو میشد، مامان و دیدم که داره به سمتم میاد، با چهره ای ترسیده گفت:

چیشده؟

تکیه ام و به در دادم و سعی کردم جون بگیرم تا بفهمم چی به سرم امیرحسینم اومده، گوشه و دوباره کنار گوشم گذاشتم و با صدایی لرزون و کلامی مقطع گفتم:

چیشده؟ چش شده؟

حسین آقا: وای خانوم سخته کردم، ببخشید بد گفتم بهتون! مام هنوز چیزی نمی دونیم، یهو حالشون بد شد، توی حیاط بودن! من پشت سرشون بودم، دیدم سرفه که کردن خون بالا اومد و بعدم از درد همونجا نشستن، من سریع زنگ زدم اورژانس اومد، الانم بردنشون بیمارستان، منم دارم پشت سرشون میرم.

دهنم خشک شد، تمام تنم یخ کرده بود، نتونستم بایستم، همونجا سر خوردم و با صدایی از ته چاه دراومده گفتم:

_کدوم بیمارستان؟

حسین آقا: خود آقا گفتن بیارنشون بیمارستان...، گفتن دکترشون اینجان!

دکترش! امیرحسین چش شده؟ چه دکتری؟ چرا من بی خبرم؟؟؟ خدایا!!! زندگیم داره چه بلایی به سرش میاد!

_من الان میام!

حسین آقا: منتظریم خانوم!

گوشی و قطع کردم، به خودم اومدم دیدم تمام صورتم خیس، سکسه گرفته بودم، چند بار سعی کردم نفسم و حبس کنم تا یکم آرام بگیرم، ولی رفته رفته بد تر میشد.

مامان: پیشده رخساره؟ نصف جون شدم!

شالم از سرم سر خورد و افتاد، به مامان نگاه کردم، حس میکردم سرم باد کرده، نمی تونستم درست و درمون حرف بزنم.

_امی... (سکسه) (ر حال) (سکسه) (ش بد شده).

مامان دستم و گرفت و بلندم کرد.

چرا اینجوری شدی مادر؟ چرا حالش بد شده؟ چرا با خودتون اینجوری می کنید آخه! پاشو بیا بهت آب بدم!

همونجور که بلند شدم گفتم:

بردن)سکسکه(ش بیمارستان!

مامان چمدونم و ول کرد، چنگی به صورتش زد و گفت:

وای خاک به سرم! مگه پیشده؟

به زور خودم و کشوندم تا روی پله ها و همونجا نشستم، مامان بلافاصله داخل رفت و با لیوانی آب برگشت، سرم و گرفت و کمی آب توی دهانم ریخت، خشکی دهانم برطرف شد ولی هم چنان سکسکه امونم نمی داد، چند قلپ بزرگ پشت سر هم خوردم تا بالاخره آرام گرفت، مامان همونجور که کمرم و نوازش می کرد گفت:

چش شده؟

چشم هام داغ شد و اشک بیرون ریخت، لبم و توی دهنم کشیدم، سرم و به دو طرف تکون دادم و گفتم:

نمی دونم! نمی دونم!

کدوم بیمارستان؟

اسم بیمارستان و زیر لب بردم و از جام بلند شدم. مامان همراهم بلند شد و گفت:

چجوری می خوامی بری با این حالت؟

با ماشین میرم، سویچ تو اتاقمه!

مامان اخمی کرد و گفت:

نمی دارم با این حال بشینی پشت فرمون، الان رنگ میزنم آژانس!

به سرعت به پاهل خونه رفت، پاهام داشت می لرزید و قطعاً نمی تونستم حتی کلاژ و درست بگیرم، پس جای چونه زدن نبود، به جاش از همونجا بلند داد زدم:

بگو زود فقط مامان!

تا رسیدن ماشین هزاربار تا توی خیابون رفتم و برگشتم، مدام دست هام و توی هم پیچ می دادم، سر خودم جیغ می کشیدم، گریه می کردم، حال خودم و نمی فهمیدم، صدای امیرحسین مدام توی گوشم زنگ میخورد، لیست بیماری هایی که ممکن بود با سرفه خون بالا بیاد و توی ذهنم میچیدم و برای هر کدام جداگانه یکبار زار میزدم و امیرحسینم و صدا میکردم، اونقدر فکر کرده بودم که ته گلویم مزه خون گرفته بود.

با شنیدن صدای ماشینی که پشت در حیاط ایستاد کیفم و از روی زمین چنگ زدم و با گفتن:

من رفتم.

به طرف در و ماشین پرواز کردم، به محض نشستن گفتم:

__بیمارستان...! آقا فقط لطفا! لطفا سریع برید

پسر بیچاره تند تند سری تکون داد و حرکت کرد، به جوش دعا کردم که با سرعت برق من و رسوند بیمارستان، کل راه مدام ناخون جویدم و زار زدم، طفلک راننده هر بار که من و میدید به سرعتش اضافه می کرد، چشمام میسوخت ولی حال دلم بدتر بود، تیکه تیکه بودم!!
با دیدن سر در بیمارستان سریع پولی از کیفم بیرون کشیدم و به سمت راننده گرفتم، نفهمیدم کم بود یا زیاد، اونم دیگه حرفی نزد، به سمت در ورودی دویدم، چند دفعه پام پیچ خورد تا به پذیرش برسم، با قیافه ای تو هم و جمع شده از درد به دختر پشت استیشن گفتم:

__همسر من و آوردن اینجا، امیرحسین صدر!

دختره شروع به سرچ کرد و در همون حال گفت:

__میدونی کدوم بخشه؟

با پشت دست اشکم و پاک کردم و سرم و به نشونه نفی تکون دادم، دختره کمی چشم هاش و ریز کرد و زیر لب گفت:

__صدر، صدر، صدر، امیرحسین! اینا ها!

با صدای مقطع شده گفتم:

__کجاس؟

__تازه از اورژانس بردنش مراقب های ویژه!

با چشم های درشت شده به صورتم چنگ زدم و گفتم:

_کجا برم من الان؟

_طبقه سوم، راهرو اول سمت راست، انتهای راهرو نوشته مراقبت های ویژه، برید اونجا ایشالا بذارن برید داخل!

سرم و تکون دادم و به سرعت راه افتادم، دم آسانسور پر از آدم بود و مگه دل من آرام می گرفت که انتظار بکشم؟ پله هارو پیدا کردم، همه رو دو تا یکی بالا رفتم، با دیدن طبقه تابلو طبقه سوم ایستادم، ته گلوم میسوخت، بدون توقف وارد طبقه شدم، برای چند لحظه نفهمیدم دست راست کجا میشه، ایستادم و با مکث بالاخره دست چپ و راستم و تشخیص دادم!! به سرعت به طرف آخر راهرو رفتم، تابلو های قرمز "ورود ممنوع" و "مراقبت های ویژه" رو دیدم، با دیدن حسین آقا که روی صندلی های زرشکی نقره ای پشت در نشسته بود سرعتم و افزایش دادم و با نزدیک شدن بهش، با صدای خش دار و گرفته گفتم:

_حسین آقا!

سرش و از روی دست هاش بلند کرد و با دیدن من از جاش بلند شد.

_سلام!

_سلام خانوم!

با سر به در اشاره کردم و گفتم:

_اونجاس؟

با نگرانی سر تکون داد، به سمت پذیرش پشت در راه افتادم که گفت:

_فعلا نمی دارن بریمم تو!

با خشم و گریه گفتم:

_من زنشم!!

با صدای گرفته و بلند من، دختری که پشت میز سرش و بالا آورد، لبخند مهربونی به چهره از

هم گسیخته من زد و گفت:

_جانم!

با سر به در مات شده اشاره کردم و گفتم:

_همسرم داخله! می خوام بینمش!

لبخندش و هم چنان به روم حفظ کرد و گفت:

_اسمشون؟

_امیر حسین صدر!

نگاهی به کامپیوترش کرد و گفت:

_دکترشون داره معاینه می کنه، الان همیشه برید داخل، ایشون که اومدن بیرون می تونید تشریف ببرید!

با استرس گفتم:

_من می خوام با دکترشم حرف بزnm!

_اومدن بیرون صداتون می کنم!

سرم و تکون دادم و بی حرف به سمت در رفتم و چند متر اونجا رو شروع کردم به متر کردن، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، ناخونم و مدام زیر لبم می کشیدم، انقدر اینکار و کردم تا زخم شد! با دندون پوست لبم و کندم، لبم خون افتاده بود ولی وضعیت دلم هم چنان خراب تر از هر چیز دیگه ای بود، داشتم جون میدادم از این در شیشه ای لعنتی رد شم و صورت مردونه اش و ببینم، دلم می خواست برم اون طرف و ببینم سر پا ایستاده، مثل همیشه! محکم، با اخم، مغرور! مثل همون مردی که همیشه میدیدم! حتی وقتی توی بیمارستان بستری بود! دلم می خواست پشت این در مرد من با من لبخند نشسته باشه نه گلویی که ازش خون اومده باشه!

_خانوم صدر!

با شنیدن صدای پرستاره به سرعت به طرفش چرخیدم، با صورتی پریشون نگاهش کردم.

پرستار: به دکترشون اطلاع دادم، بفرمایید داخل!

با ترس و لرز به طرف در راه افتادم، دختره دکمه ای رو زد و در مات به روم باز شد، می ترسیدم! می ترسیدم تو شرایط بد بینمیش، من جونش و نداشتم! سعی کردم محکم باشم، سعی کردم کمی براش زن باشم، همسر باشم تا یه دختر بچه!

چشم هام و بین پنج تا تخت داخل اتاق چرخوندم، دیدمش! قلبم ریخت! رنگ پریده و درد کشیده اش از بین ریش های انبوهش هم مشخص بود! با پاهایی لرزون وارد شدم، چشم هاش چرخید و از پشت دکتر، مردی که با روپوش سفید جلوی تختش ایستاده بود، من رو دید! کمی خیره بهم موند و ابرو هاش توی هم رفت! دلم لرزید، قلبم طپش گرفت! به زور خودم و تا جلوی تخت کشوندم!!

پشت سر دکتر ایستادم و منتظر شدم تا حرفاشون تموم بشه:

دکتر: اونجوری به من نگا نکن!، همین که گفتم، حداقل یه شب می خوابی!

امیرحسین: نمی تونم بهت میگم!

صدای گرفته و خش دارش تو دلم آتش به پا کرد، اشک هام گوله گوله سر خوردن.

دکتر: من گذاشتم تو برو!

گلوب و صاف کردم و جلوتر رفتم، ناخون هام و کف دستام فشار می دادم، پشت سر هم آب دهنم و پایین می فرستادم تا این بغضی که چنگک هاشپ توی گلوبم فرو کرده دست برداره.

با شنیدن سرفه من، دکتر به عقب چرخید، سرش و تکون داد و گفت:

بفرمایید!

قبل از این که من بخوام دست و پام و جمع کنم و میون دست پاچگیم حرف بزنم، امیر حسین با صدایی که به زور شنیده میشد گفت:

خانوم منه!

محکم نفس کشیدم شاید موفق بشم از ریختن این اشک های مزاحم جلوگیری کنم، اما یه کلمه حرفش کار خودش کرد، بغض لعنتی سر باز کرد.

دکتر لبخندی به روم زد و گفت:

خوش اومدین خانوم، چیزیش نیست نگران نباشید.

با صدایی گرفته رو به دکتر گفتم:

چیشده؟

دکتر زیر چشمی چپ چپی به امیر حسین نگاه کرد، امیر حسین بیخیال نگاهش به من بود، هر بار نگاه میکرد با اخم غلیظ تری ازش رو به رو میشدم و استرس به جونم چنگ میزد.

دکتر: هنرمند مملکت‌مونه مثلاً! از یه هفته پیش که اومد پیش من، بهش گفتم نه مشروب نه سیگار! مطلقاً نباید مصرف کنی! خودش و خفه کرده! کارشم با استرس نیست که بگم عصبی شده، زده داغون کرده خودش و!

عصبی!! من این بلا رو سرش آورده بودم! من عصبیش کردم! من به جونش استرس ریختم!

من باعث شدم اونجوری سیگار بکشه! من نابودش کردم...! من امیرحسین و روی این تخت خوابوندم!!!

با ضعیف ترین صدا گفتم:

_چش شده؟

دکتر سری تکون داد و گفت:

_زخم معده، بیماری خطرناکی نیست ولی تا وقتی که باهاش مدارا کنی تا درمان بشه! اگه این کاری که این آقا کرده رو انجام بدی همین میشه که میبینی، تا به ریه اش هم آسیب رسونده که خون بالا آورده!

صدای خشمگین و خش برداشته امیرحسین بلند شد:

_بسه رضا!

دکتر به طرفش برگشت و گفت:

_چیه؟ دروغ میگم مگه؟

امیرحسین: بسه میگم!

فین فینی کردم و هق زدم. امیرحسین کمی توی جاش جا به جا شد، چهره اش از درد تو هم رفت، اخم کرده با سر به من اشاره کرد و رو به دکتر گفت:

_واسه این میگم بسکن!

دکتر نیم نگاهی به من کرد و گفت:

_خانومت خودش داشت گریه میکرد اومد تو، بعدم به خودت بگو این و که ایشون اینجوری
به این حال انداختی!

دوباره رو به من کرد و گفت:

_شرمنده من شمارو نشناختم!

بی اونکه موفق به لبخند زدن بشم سری تکون دادم و گفتم:

_ایرادی نداره!

بینیم و بالا کشیدم و در حالی که فین فین می کردم گفتم:

_حالا باید چیکار کنیم؟

دکتر: امشب و اینجا نگهش میدارم!

امیر حسین: نه!

دکتر: آره! داروهاشم از همین جا تهیه کنید، نسخه رو بیرون بگیرید از خانوم سلیمی، من رژیم

غذاییشم براش می نویسم تا صبح که اومدم برای ترخیصش میدم خدمت شما، دیگه خودتون

حواستون بهش باشه دیگه!

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

_آها به چیز دیگه، اصلا تحت هیچ شرایطی نباید عصبانی بشه، چون معده اش الان فوق العاده حساسه، با کوچک ترین عصبانیتی این اسید بهش آسیب میزنه!

سرم و تند تند تکون دادم، دکتر پرستاری و صدا زد و چند نکته رو برایش روی اوردر یادداشت کرد، دختره هم هی با لبخند برمی گشت امیرحسین و نگاه می کرد و بین اون همه گیر و واگیر من باید حرص اونم می خوردم.

دکتر: حواستون باشه، اگر تب کنه خیلی خطرناکه!! سریع باید به من اطلاع بدین، من امشب شیفتم!

پرستار: حتما آقای دکتر!

چپ چپی به پرستاره نگاه کردم، جلوتر رفتم و رو به دکتر گفتم:

_من میتونم امشب پیشش بمونم؟

دکتر نگاهی به قیافه پریشون و صورت رنگ پریده ام کرد و گفت:

_امکان حضور همراه توی آی سی یو نیست، اما من صحبت می کنم امشب اجازه بدن شما چند بار بتونید بیاید داخل! ولی دیگه از ۴ دفعه بیشتر نشه!

امیرحسین: نمی خواد! لازم نیست!

هردومون به طرفش برگشتیم، با چشم هایی خیس فقط نگاهش کردم، دکتر نگاهش و بین ما چرخوند و همونجور که ازمون دور میشد گفت:

_من صحبتتم و می کنم، دیگه شما اونش و بین خودتون حل کنید!

بهش نزدیک تر شدم، دوباره با اخم نگاهم کرد، قلبم مچاله شد، با ترس زل زدم به دهنش و هر لحظه منتظر بودم تا بهم بگه برم گم شم! همونجور با اخم نگاهم کرد و گفت:

_بیا جلو!

جلوتر رفتم، نگاهش چند بار روی صورتتم چرخید و آخر سر گفت:

_چیکار کردی با لبات؟ چرا اینجوری تیکه پاره شده؟

سر جام وا رفتم، زانو هام شل شد، دستم و به لبه تخت محکم گرفتم تا نیوفتم!! برای این داشت من و با اخم نگاه می کرد؟؟ نمی خواست ازم گلایه کنه؟ نمی خواست بهم بگه که دیگه دلش نمی خواد من بی معرفت و بیبینه؟

ناخودآگاه به لبام دست کشیدم، کمی سوخت، چشم هام و ریز کردم، به دستم نگاه کردم، خونی شده بود. سرم و زیر انداختم و گفتم:

_متوجهش نشدم!

با عصبانیت گفت:

_یعنی چی رخساره؟

تندی گفتم:

_عصبانی نشو!! معدت دوباره بگیره دیگه آروم نمیشه!

خیره نگاهم کرد، می تونستم توی عمق نگاهش غرق بشم، دلم تیکه تیکه شد!! هنوز آثار درد کشیدن توی چشم های خسته اش داد میزد! رنگش کمی پریده بود و می تونستم حدس بزنم مقدار خونی که از دست داده یه ذره نبوده!! با نگرانی گفتم:

_درد داری؟

سرش و به بالا تکون داد و گفت:

_نه! خوبم چیزیم نیست!

_کی فهمیدی؟ از کی درد داشتی؟

سری تکون داد و گفت:

_نمی دونم دقیق! یه چند وقت بود درد داشتم!

_چرا به من هیچی نگفتی پس؟

سرش و کج کرد و نگاهم کرد.

امیرحسین: کم حالت بد بود که من بدترش کنم؟

از تو مهم تر هیچی نیست!

کمی مکث کرده نگام کرد و بعد گفت:

واسه همین اینجوری قیدم و زدی؟

سرم و زیر انداختم، دلم داشت می ترکید! دلم می خواست داد بزمن، دلم می خواست سر

خودم جیغ بکشم!

امیرحسین: آره خانوم؟ اینجوریه؟

نه ضعیفم و خودمم به زور شنیدم!

امیرحسین: نشنیدم!

بلند تر گفتم:

نه!

میدونی چه حالیه وقتی داری انتظار خانوم خونت و میکشی، در بزمن، خودت بری در و باز

کنی که ازش استقبال کنی، یه نامه بدن دستت که توش نوشته کسی که شده بند جیگرت

قیدت و زده؟ میدونی چی بهم گذشت؟

اشکام دونه دونه پایین ریخت، دستش و روی دستم که روی میله تخت بود گذاشت، نگاهی به

دستش کردم، دیدن آنژوکت توی دستش شدت گریه ام و بیشتر کرد. قلبم داشت از تو سینه

ام در میومد!

امیرحسین: گریه ات چیه دیگه؟ تو که زدی قید ما رو اینجوری نگرانی می کنی که من و بدبخت تر کنی؟

سرم و بالا گرفتم و نگاهش کردم. نمی تونستم هیچ حرفی بزنم! چی باید بگم بهش؟ بگم اشتباه کردم؟ بگم زود تصمیم

گرفتم؟ بگم تصمیم رو هوا بود؟

یا براش از دو گانگی توی ذهن و دلم بگم؟ بگم حتی وقتی داشتم امضای درخواست و میزدم دلم برات پر میزد و حتی وقتی کنج بغلت خوابیده بودم به طلاق فکر می کردم! براش از کجا بگم؟

امیرحسین: بهت گفتم بری دیوونه میشم، چرا دیوونم کردی؟ انقدر بد شدم برات؟

_نه!

_پس بگو چرا؟

_الان وقت این حرفا نیست! اول تو باید خوب بشی!

_تو میدونی درمون این درد چیه! میدونی درمون دل من تویی!

_امیرحسین!

چند لحظه نگام کرد، کمی چهره اش تو هم رفت، با نگرانی بهش نزدیک شدم.

_درد داری؟

_واسه داشتنت با همه عالم جنگیدم، ولی جلو خودت نتونستم کمر صاف کنم!

با بغض گفتم:

_امیرحسین رنگت پریده، درد داری؟

چشم هاش و بست! دونه های درشت عرق و روی پیشونیش می دیدم، با استرس گفتم:

_الان پرستار و صدا میزنم!

به سمت استیشن وسط گرد وسط اتاق رفتم، به پرستار پسری که اونجا ایستاده بود گفتم:

_آقا! همسر من درد داره!

پسره به طرفم برگشت و گفت:

_کدوم تخت؟

با ترس و نگرانی به تختش اشاره کردم و گفتم:

_نمی دونم، اونجاس!

پسره به دست من نگاهی کرد و گفت:

_همسر آقای صدرین؟

تند تند سرم و تکون دادم و گفتم:

_بله، بله!

پسره بلند تر رو به اون طرف اتاق گفتم:

_خانوم مشاء!! آقای صدر حالشون خوب نیست!

همون پرستاری که اون دفعه اومده بود با سرعت به طرف ما اومد و گفت:

_اومدم!

رو به من گفتم:

_چیشده؟

با گریه گفتم:

_درد داره!

سرش و تکون داد و به طرف تخت رفت، پشت سرش حرکت کردم، امیرحسین چشم بسته دستش و روی معدش گذاشته بود و فشار میداد. دختره سریع تر از من قدم هاش و تند کرد و به تخت رسید، با استرس کنار تخت ایستادم و دستش که کنارش بودم و بین دست هام

گرفتم، با تمام دردی که داشت می کشید، با همه فشاری که روش بود، فشار کمی به دستم داد و چشم هاش و یکبار برام باز و بسته کرد، اشک از بین چشم هام مثل چشمه آب بیرون میریخت و نگاهم بین دست پرستاری که در حال تزریق مسکن به سرم بود و چشم های درد کشیده امیرحسین در نوسان بود، احساس می کردم یکی قلبم و توی دستش گرفته و داره مجالم می کنه، وقتی از درد زیاد چشم هاش و روی هم فشار می داد انگار یکی داشت جونم و ازم می گرفت. دختره کارش که تموم شد با ناز رو به امیرحسین گفت:

_الان دردتون کم میشه، بازم دیدیم خوب نیستین من و صدا کنین!

با چشم هایی ریز شده زل زده بودم به دختره و در حالی که از عصبانیت دندونام و روی هم می کشیدم گفتم:

_صداتون می کنم!!

دختره لبخند مصنوعی به من زد و به طرف استیشن برگشت، هم چنان داشتم چپ چپ نگاهش می کردم که با شنیدن تک خنده امیرحسین سرم و به طرفش برگردوندم، با چهره ای جمع شده از درد با لبخندی کج داشت من و نگاه میکرد، یک لحظه چنان دلم براش ضعف رفت که می خواستم همونجا خم بشم و خودم و بین سینه پهنش گم کنم، اما با یادآوری دختره دوباره سریع ابرو هام و تو هم کشیدم و گفتم:

_به چی می خندی؟

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

هیچی!

بگو! هیچی نداریم! به چی داری می خندی؟

از خنده و درد همزمان سرفه ای کرد، کمی تو جاش جا به جا شد و گفت:

کی و دیدی آخه واسه شوهر تو این وضعش حسودی کنه؟

اخم هام و بیشتر تو هم کشیدم و گفتم:

دختره رو رو بهش بدم درسته می خواد قورت بدی! این چرا تو رو شناخته؟

در حالی که سعی می کرد لبخندش و مخفی کنه، گفت:

نمی دونم خانوم! شما که اینجا بالا سر منی، دیگه حرص خوردنت برا چیه!

اخمم و غلیظ تر کردم و گفتم:

کل شب که اینجا نیستم، معلوم نیست من برم میخواد بیاد چیکار کنه!

ابرویی بالا انداخت و با چهره ای مثلا خبیث شده، دو پهلو گفت:

مواظب باش، نرو که کسی بیاد!

چشم هام و درشت کرد و با حرص مشتم و به لبه تخت کوبیدم و گفتم:

_امیر حسین!!!!

خنده ای کرد، مضم و توی دستش گرفت و گفت:

_نکوب دستت و! شما بری من چشم هام و می بندم که اصلا هیچی نبینم، خیالت راحت!

زیر چشمی نگاهی به پرستاره که هنوز داشت ما رو نگاه می کرد انداختم و گفتم:

_از تو خیالم راحت! اون معلوم نی چی می خواد از جون شوهر من!

با سکوت امیر حسین سرم و طرفش برگردوندم، خنده از صورتش رفته بود، کمی به چشم هام موند و بعد گفت:

_مگه واسه چیزی که قیدش و زدن، حساس میشن؟

با صدایی ضعیف گفتم:

_من قیدت و نزدم!

با دو تا انگشت به روی دستم ضربه آرومی زد و گفت:

_پس چی؟ می خواستی زهره چشم بگیرم ازم؟

سرم و زیر انداختم و گفتم:

_نه!

با کلافگی گفت:

_خب پس چی آخه دردت به جونم!

هیجان زده گفتم:

_خدا نکنه!

دستش و بالا آورد، روی صورتم کشید و گفت:

_چحوری محروم می کنی از خودت!

دستش و تو دستم گرفتم و گفتم:

_فعلا فقط بهم قول بده که خوب بشی!

با اخم غلیظی ادامه دادم:

_دیگه حق نداری حتی پاکت سیگار و دستت بگیری!!!

لبخندی به روم زد و گفت:

_اخم نکن بچه جون، من مریضم یهو برا قلبم خوب نیست!

ضربه آرومی به بازوش زدم و گفتم:

من و مسخره نکنا!!! جدی گفتم!

دستش و روی چشم هاش گذاشت و گفت:

چشم، شما همینجور ور دل من باشی من خودمم یادم میره، چه برسه به سیگار!

قلبم توی سینم داشت خودش و در و دیوار میکوبید برای اینکه بگم من همیشه همینجا می مونم، بگم هنوز پشیمونم برای اون امضایی که زدم، بگم هنوز جیگرم کبابه برای اون روز صبح که بی خبر از تو رفتم خونه!! بگم دلم تنگ شده برای حصار آغوشت، بگم دارم پر میزنم تا دوباره من تو خونه باشم و انتظار بکشم تا از سر کار بیای! بگم دارم جون می دم تا دوباره روی اوپن آشپزخونه، رو به روی پیانو چهارزانو بشینم، تو برام بزنی و من غرق بشم توی صدات، تا من دوباره برای هر شاخه از موهات که توی صورتت میریزه دلم ضعف بره و بدو بدو سمت پیام، چند بار توی راه به وسایل گیر کنم و وقتی پرت شدم تو آغوشت، همون موقعی که سرت و بین موهام فرو کردی، دوباره زمزمه ات و کنار گوشم بشنوم:

خانوم کوچولوی بی طاقت من!

دلم می خواست زبون باز می کردم و همه اینا رو بهت می گفتم، تا بدونی من هنوز برات جون میدم، تا بدونی روزی قیدت و میزنم که روز مرگم باشه، تا بدونی من آسون به دستت نیاوردم، تا بدونی من هنوز همون دختر بچه ایم که با دیدنت هول میشد و دست و پاش و گم میکرد! چرا دهن باز نمی کردم!!! چرا فقط نگاهش کردم و اشک ریختم! چرا فقط جون دادم برای نگاه قهوه ای رنگش!

دستم و بالا برد و نرم و آروم روی دستم بوسه ای نشوند، آهسته گفت:

— نمی دونی چه قدر دل تنگ میشم!

سرم و زیر انداختم، بازم نگفتم! بازم نمی تونستم بگم من بیشتر از تو، من همین الانشم دلم برات تنگه، همین الانم دارم پر پر میزنم تا تو خونمون بودیم، با خیال راحت خودم و پرت می کردم کنج بغلت و نفسی از سر آسودگی می کشیدم.

امیر حسین: برو بیرون یکم بشین، استراحت کن، یه چیزی بخور، دوباره بیا! رنگ به روت نمونده.

سرم و تکون دادم، محکم تر دستش و گرفتم و گفتم:

— نه نمیرم، حالم خوبه!

لبخند مردونه و پر اطمینانی به روم زد و گفت:

— فرار که نمی کنم خانوم من! برو یه چیزی بخور، دوباره بیا! میبینی که من و اسیری گرفتن دست و پام بستس نمی تونم برات کاری کنم، یه امشب و جای من حواست باشه اداره کن!

— مگه تو نباشی من حواسم نیست و غذا نمی خورم!؟

سرش و کج کرد و چپ چپی نگاهم کرد، برای این مدل نگاه کردن دل ضعفه می گرفتم!

امیر حسین: حواست نیست که این بلا رو به سر خانوم من آوردی! رنگ و روت و دیدی اصلا؟

— آقای صدر شما هنوز بیدارین؟

با صدای پرستاره به سرعت به عقب چرخیدم و با اخم و خشم غلیظی نگاهش کردم
،امیرحسین لبخندش و فروخورد و گفت:

_خوبم!

پرستار: من بهتون مسکن خواب آور تزریق کردم یکم استراحت کنید، خیلی درد کشیدید!

با ابرویی بالا انداخته نگاهش کردم، اصلا من و نگاهم نمی کرد که یعنی من نیستم اصلا!!!

امیرحسین: خیلی ممنون! استراحت می کنم!

بالاخره نگاهش و روی من آورد و با صورتی پر ناز، پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

_اجازه بدین بیمار کمی استراحت کنن خانوم! بفرمایید لطفا!

با خشم گفتم:

_بیمار شوهرمه!!

پرستار: من که نسبتشون و نپرسیدم خانوم! بیمار باید بخوابن! بفرمایید!

خواستم دوباره و اینبار یه حرف درشت بهش بزنم که امیرحسین دستم و آروم فشرد و رو به

من گفت:

_برو قربونت برم! برو یه چیزی بخور، یکم استراحت کن، دوباره بیا!

سرم و تکون دادم، خم شدم آهسته کنار گوشش گفتم:

_حواسم بهت هستا!! زود میام!

همونجور که سرم پایین بود گونم و بوسید و با لبخند گفت:

_همین حواسم هست گفتات من و سرپا می کنه، برو زود بیا!

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_استراحت کن تا پیام!

چشم هاش و یکبار برام باز و بسته کرد، دستی براش تکون دادم و همونجور که با لبخندی کجی و فاتح به دختره نگاه می کردم از اتاق خارج شدم.

حسین آقا با دیدن من از جاش پرید، سریع جلو اومد و گفت:

_چیشد خانوم؟ خوبن؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

_خوبه حسین آقا، درد داشت بهش مسکن زدن، حالا بخوابه بهتر میشه!

_امشب نگهشون می دارن؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

_بله! تا فردا نگهش میدارن، شما برو خونه، من اینجا هستم!

_شب کجا می مونی؟

به صندلی ها اشاره کردم و گفتم:

_همین جا!

_اینجا که همیشه خانوم!

_چرا میشه! من امشب نمی تونم برم خونه! دلم طاقت نمیاره! شما برید، من فردا قبل

ترخیصش بهتون زنگ میزنم تا بیاید دنبالمون!

حسین آقا کمی این پا و اون پا کرد و با نگرانی بالاخره گفت:

_شمام می یایید خونه دیگه؟

لبخند کمرنگی زد و گفتم:

_بله حسین آقا، منم میام خونه!

لبخندی به روم زد و گفت:

_پس من میرم اول برای شما شام میگیرم، بعدش میرم خونه!

انقدر گشتم بود که بی تعارف گفتم:

دستتون درد نکنه حسین آقا!

چیز خاصی می خواهید؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

نه هرچی بود!

زود میام!

سریع به طرف آسانسور رفت و من به طرف صندلی ها رفتم، وقتی نشستم تازه فهمیدم چه

قدر زانو هام ضعف میره! سرم و به دیوار تکیه دادم و چشم هام و بستم!

تمام روحم اون طرف کنار تخت، پیش امیر حسین بود! وقتی دیدمش فهمیدم چه قدر دل

تنگشم!

با وجود مسکن خواب آور، داشت با صلابت و محکم باهام حرف میزد، دلم برای این همه

مردونگیش ضعف میرفت!

برای تن صداش، حتی با خش و گرفتگی!

برای مدل حرف زدنش وقتی خیره تو چشم هام نگاهم می کرد و برام حرف میزد!

من چه جوری می خواستم این آدم و برای همیشه ترک کنم؟ چجوری تونستم اون برگه رو

امضا کنم؟

چجوری تونستم حتی به رفتن از کنارش فکر کنم؟ من بدون امیرحسین مگه می تونستم نفس بکشم؟

منی که با شنیدن حال بدش اینجوری تا مرز سخته رفتم، چجوری بی خبر بمونم ازش!!!
با یاد آوری مامان و بی خبریش سریع دستم و داخل کیفم بردم و گوشیم و بیرون کشیدم!

سریع شماره خونه رو گرفتم، هنوز یه زنگ نخورده جواب داد:

_مامان جان چی شد؟

_سلام مامان، خوبه، بیمارستانیم!

_چی شده بود مادر؟

صدای بابا از اون طرف اومد:

_بگو می خواد بریم پیشش؟ چیزی نمی خواد؟

لبخندی از حمایتش روی لبم نشست!

مامان: بابات میگه می خوای ما بیاییم مادر؟

_نه مامان جان، توی مراقبت های ویژه اس! منم نمی تونم زیاد پیشش بمونم!

مامان: ای وای!! چی شده؟؟؟

بغض دوباره اومده رو قورت دادم و گفتم:

_زخم معده!!

مامان:هیع! ای وای! واسه چی آخه؟

گوله ای از اشکم روی دستم چکید!

_سیگار و عصبانیت های زیاد!

مامان: الان تو چه حالیه؟

_تازه بهش مسکن زدن! خوابیده فکر کنم.

بابا: چیشده خانوم؟

مامان کمی گوشی و فاصله داد و گفت:

_صبر کن الان میام میگم برات!

دوباره تو گوشی گفت:

_تو چیکار می کنی الان؟ شام چی می خوای بخوری؟

_من اینجا نشستم، حسین آقا رفته برام شام بگیره، یه چیزی بخورم دوباره میرم تو پیشش.

مامان: باشه مامان جان، فردا مرخص میشه؟ _آره، دکترش گفت صبح میام ترخیصش می کنم.

مامان: خب باشه مادر، مواظب خودتون باش، من فردا با بابات میام.

_نمی خواد دیگه بیاین بیمارستان، ما رفتیم خونه بهتون زنگ میزنم بیاین همونجا بینینش.

مامان: باشه مامان، حالا باهم حرف میزنیم، سر پا نمون توام زیاد برات خوب نیست.

_چشم.

مامان: فعلا مامان جان.

_خداحافظ قربونت برم.

تلفن و قطع کردم، نگاهی به نوتیفیکیشن هام انداختم، دو تا پیام از گلی داشتم، روش ضربه زدم و بازش کردم:

_چطوری دختر؟ برگشتی؟ باید ببینمت، دلم برات تنگ شده!

_نگرانتم رخساره، به من زنگ بزن!

دلم برای خواهرانه هاش مچاله شد، گلی همون رفیقی بود که حال من و از دورترین نقطه هم می فهمید، همون رفیقی که شاید حتی اگه خواهر داشتم، انقدر پیش من و نزدیک به حال من نبود.

سریع روی شماره اش ضربه زدم و گوشی و روی گوشم گذاشتم، منتظر موندم تا صدای آروم و مهربونش توی گوشم بیچه.

گلی: سلام، کجایی تو!

_سلام، بیمارستان!

جیغی کشید و گفت:

_خاک به سرم کجا؟ کدوم بیمارستان؟ چیشدی؟

_بشین!!!! من خوبم! امیرحسین حالش بد شده، آوردنش بیمارستان.

_امیرحسین؟ تو مگه شمال نبودی؟ درست بگو!

همه چیز و از ظهر که رسیدم تهران براش تعریف کردم.

گلی: حالا چگونه؟ می خوای من پیام؟

_بهتره، فکر کنم خوابیده باشه الان، نه بابا بیایی چیکار قربونت برم، تا صبح اینجاییم صبح مرخص میشه.

_خب پس پیام خونه میبینمتون. تو چیزی نمی خوای برات پیام؟؟

_نه خواهر، دستت درد نکنه.

هرچی خواستی، هر موقع زنگ بزنا، من بیدارم. شامم بخور از پا در نیای.

چشم، فردا بهت زنگ میزنم.

منتظرتم.

فعلا عزیز دلم.

تلفن و قطع کردم، چند لحظه با لبخند چشم هام و بستم. گلی برام مثل آب روی آتش بود، صدای ظریفش همیشه آرامش جونم میشد.

با صدای حسین آقا روم و برگردوندم، پرس غذایی که دستش بود و بهم داد و گفت:

جوجه گرفتم براتون، باز از همه چی بهتر بود.

غذارو ازش گرفتم و با لبخند گفتم:

دستتون درد نکنه، خودتون چی؟

من میرم خونه، مژگان منتظرمه، صبح شش اینجا باشم خوبه؟

فکر کنم زوده، من یه ساعت قبلش باهاتون تماس میگیرم.

باشه خانوم، پس منتظرم، با اجازه.

به سلامت.

با رفتنش، با اشتهایی که با بوی غذا تحریک شده بود شروع کردم به خوردن غدام.

غدام که تموم شد، بعد از شستن دست و صورتم، کمی چشم هام و روی هم گذاشتم، ولی یه ربع بعد با بی طاقتی از جام بلند شدم و به سمت استیشن بیرون اتاق رفتم، رو به پرستار گفتم:

—من می تونم چند لحظه برم داخل؟

دختره سرش و بالا آورد، با لبخند رو بهم گفت:

—همسر آقای صدرین؟

لبخندش و جواب دادم و گفتم:

—بله.

—دکتر آرمان گفتن می تونین شما چند بار برید داخل. بفرمایید.

تشکری کردم و بعد از اینکه در و باز کرد وارد شدم. به طرف تخت امیرحسین رفتم، خواب بود، روی صندلی که کنار تختش بود نشستم. دستم و جلو بردم و آهسته توی موهاش کشیدم. اخم هاش توی خوابم در هم بود. رنگش کمی به زردی میزد و جیگرم و تیکه تیکه می کرد، کمی صورتش در هم جمع شد و چشم هاش و باز کرد، با دیدن من به زور لبخند کجی زد و گفت:

—اومدی.

لبخند گرمی به روش زدم و گفتم:

_اومدم، درد داری؟

_یکم.

خواستم از جام بلند شم که دستم و گرفتم. نگاهش کردم و گفتم:

_برم بگم بیاد بهت مسکن بزنه.

سرش و تکون داد و گفت:

_نمی خوام.

توی جام نشستم و گفتم:

_خب پس چیکار کنم؟

_بشین همین جا.

_نمیشه که همینجوری درد بکشی!

کمی با چشم های خمار خواب نگاهم کرد و گفت:

_یه بار تو بخون من بخوابم، دردم نمی کشم!

قلبم زیر و رو شد، کوبیده شدنش و به قفسه سینم می فهمیدم. لبام و با زبونم تر کردم و گفتم:
_چشم.

صندلیم و کمی به تختش نزدیک کردم، دستم و دوباره میون انبوه موهاش بردم، چشم هام و بستم و کنار گوشش، همون دکلمه همیشگی و براش زمزمه کردم:

_خانه دل تنگ غروبی خفه بود...

مثل امروز که تنگ است دلم

پدرم گفت چراغ و شب از شب پر شد

من به خودم گفتم یکروز گذشت...

شعر که تموم شده نگاهش کردم، نفس هاش منظم شده بود و اینبار بی هیچ رد اخمی به خواب رفته بود، دستم و زیر چونم گذاشتم و همونجور که موهاش و لمس می کردم به صورت مردونه اش خیره موندم.

با خوردن نوری به صورتم چشم هام و باز کردم، چند لحظه طول کشید تا متوجه بشم کجام .

سرم و چرخوندم به سمت امیرحسین، نفهمیدم کی خوابم برده بود، امیر هم چنان خواب بود، پرستار مردی داشت توی سرمش چیزی تزریق می کرد، با دیدن چشم های باز من لبخندی به روم زد و گفت:

_خیلی خسته بودین که اینجوری نشسته خوابتون برد.

کمی خودم و کشیدم و گفتم:

_آره اصلا نفهمیدم چیشد.

با نگرانی به سرنگ بعدی که داشت تزریق می کرد نگاه کردم و گفتم:

_حالش بد شد؟

سرش و تکون داد، سرنگ و توی سطل آشغال در دار زرد رنگ انداخت و گفت:

_نه نگران نباش، راحت خوابیده، قبل از اینکه شما بیای کمی درد داشت، ولی از اون موقع

راحت خوابیده. اینا داروهاییه که دکترشون گفتن.

سرم و تکون دادم و نگاهم و دادم به صورت غرق خواب امیر حسین.

پرستار: معلومه خیلی به هم وابسته این.

لبخندی زدم و همونجور که امیر و نگاه می کردم گفتم:

_وصله جونمه.

_خدا برای هم نگهتون داره، چیزی احتیاج داشتین من و صدا کنید.

نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

_ممنونم.

پرستاره دوباره به سمت استیشن برگشت، منم ایستادم، کمی خودم و کشیدم و با سواستفاده از خواب بودن مسؤل بیرون کردن من، دوباره همونجا نشستم و این بار یه دل سیر به تک تک اجزای چهره اش خیره موندم، هرچی نگاهش می کردم، بیشتر دل تنگش میشدم و هر بار که اشکم میریخت، می ترسیدم برای این حس از دست دادن، می دیدم که چجوری جونش به جونم وصله و باز می ترسیدم، می ترسیدم برای تکرار یه بار دیگه تمام اون جنگ اعصاب ها!! می دونستم که از لحاظ روانی تو وضع خوبی نیستم، اما من بلد نبودم خودم و درمان کنم، مگه امیرحسین و تونستم؟ من هیچی نبودم، اون مدرک لعنتی به هیچ دردی نخورد، اون پایان نامه هنوز جزو لاینفک زندگیمه و می دونم که اگه نبود من حتی نمی تونستم به راحتی الان این مرد و نگاه کنم، اما من روانشناس خوبی نشدم!! من خودمم بلد نبودم درمان کنم.

ساعت شش بود که چراغ ها رو روشن کردن و کسی هم با چرخه که صبحانه هاشون روش بود وارد شد، صبحانه امیر و تحویل گرفتم و روی میز جلوی تختش گذاشتم، کنارش اومدم، دستم و آهسته میون موهاش کشیدم و آروم گفتم:

_امیرحسین!

کمی جا به جا شد اما چشم هاش و باز نکرد، کمی بهش نزدیک تر شدم و دوباره صداش زدم، چشم هاش و که باز کرد، بی طاقت سرم و جلو بردم و نرم گونه اش و بوسیدم، لبخند مردونه ای به روم زد و گفت:

_خیلی شیرینه!

لبخندی به روش زدم و گفتم:

—چی؟

—همین که شاعر میگه، الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی!

خنده ای کردم و گفتم:

—صبحت بخیر!

—صبح شمام بخیر خانوم.

—خوبی؟ درد نداری؟

—نه عزیزم، خوبم!

نگاه عمیقی به چهره ام کرد و گفت:

—دیشب خیلی اذیت شدی.

سرم و تند تکون دادم و گفتم:

—نه! اصلا. خوابیدم منم!

چشم هاش و ریز کرد و گفت:

—کجا؟

به صندلی اشاره ای زدم و گفتم:

_همین جا!

_من فدای صبوریات آخه! نشسته!

لبخندی به روش زدم و همونجور که سینی صبحانه اش و آماده می کردم براش گفتم:

_کم تا صبح بالا سرم بیدار نمودی!

خیره به دست هام که تند و فرز حرکت می دادم گفتم:

_پس می دونی نا آروم میشم نیستی و بازم نیستی!!

بی اونکه حرفی بزnm، با دست های یخ زده و لرزون بسته کوچک عسل و باز کردم و آهسته گفتم:

_بخور.

سرش و تکون داد و گفت:

_تو چی؟

_من حالا بعدا میخورم.

_حرفشم نزن.

خب باهم می خوریم.

بخور تو اول!

لبخندی به سماجتش زدم و تکه ای از نون و داخل عسل فشردم و همونجور که داخل دهانم می داشتم گفتم:

بخور حالا.

تازه سینی های صبحانه جمع شده بود که دکتر ها یکی پس از دیگری با قیافه های پف کرده و خواب آلود وارد میشدن تا به بیمار هاشون سر بززن، دکتر آرمان، دکتر امیرحسین هم که از بالای تخت فامیلی اش را خواندم بعد از سومین دکتر وارد شد و مستقیم به سمت تخت امیرحسین اومد، همونجور که اوردر رو بر می داشت با لبخند رو به امیرحسین گفت:

حال بیمار سلبریتی من چگونه؟؟

امیرحسین چپ چپی زیر چشمی به دکتر نگاه کرد و گفت:

مرخص کن من و برم!!

دکتر آرمان با لبخن پسرانه و شیطونی امیرحسین و نگاه کرد و گفت:

بده این همه پرستار از این طرف اون طرف سرک می کشن فقط بیینت!

امیرحسین با چشم من و نشون داد و با اخم گفت:

— بنویس دکتر، بنویس من برم!

دکتر خنده ای کرد، برگه ای رو به سمت من گرفت و گفت:

— این طرفش مقدار و مصرف داروهاش، پشتش هم رژیم غذایی که باید حداقل تا ۲ ماه پشت سر هم رعایت بشه!

برگه رو از دستش گرفتم و همونجور که بهش نگاه می کردن گفتم:

— چشم، حواسم هست.

دکتر نگاه دیگه ای به امیرحسین کرد و دوباره رو به من گفت:

— سیگارم که دیگه تاکید نکنم!! تحت هیچ شرایطی!

لبخندی زدم و گفتم:

— حواسم هست به اونم.

سری برایم تکان داد، برگه ترخیصی که به اودر بود را امضا کرده و مهر زد، به دست من داد و رو به امیرحسین گفت:

— میبینمت پس، به سلامت.

امیرحسین هم سری برایش تکان داد و همانطور که خودش را بالا می کشید تا از تخت پایین آید گفت:

دستت درد نکنه.

دکتر سراغ بیمار بعدی اش رفت و پرستار پسر دیگه ای رو به سمت ما فرستاد. پرستار سرم و آنژوکت را از دست امیرحسین خارج کرد و همانطور که با پنبه روی رگ را فشار میداد گفت:

اون طرف می تونید لباستون رو عوض کنید، این جا تو این کمده.

پایین برگه ترخیص امضای دیگه ای زد و برگه رو به دست من داد:

شما هم تشریف ببرید اول پذیرش بیرون از اتاق این و مهر کنن، بعدم برید صندوق.

سرم و تکون دادم و برگه رو از دستش گرفتم.

پرستار: به سلامت.

با رفتن پرستار، به سمت کمدی که اشاره کرده بود رفتم، لباس های تا شده امیرحسین و در آوردم و همونجور که مرتب می کردم گفتم:

تا تو لباس عوض کنی من برم بقیه کارها رو بکنم، زنگ بزنم حسین آقا بیاد.

نگاهی بهم کرد و گفت:

صبر کن من لباسم و عوض کنم باهم میریم.

نه دیگه نمی خواد تو هی از این طرف به اون طرف راه بیای، من میرم زود انجام میدم میام.

نا مطمئن سری تکان داد و با شبهه گفت:

__پس مواظب باش.

کیف پولش و از داخل جیب شلوارش بیرون کشید و به سمتم گرفت:

__کارتم توشه، رمزشم که تاریخ تولدت خودته!

با نیش باز شده و زمان شناسی که روی صورتتم اومد کیف و ازش گرفتم و در حالی که سعی می کردم کمتر ذوق کنم گفتم:

__من زود میام.

لبخند مردونه ای به روم زد و گفت:

__منتظرم عزیزم.

هم چنان با همون لبخند بزرگ دندون نما از اونجا خارج شدم. برگه رو جلوی سرپرستار پشت میز گذاشتم و خودم مشغول زنگ زدن به حسین آقا شدم، بعد از پایان تماسم، برگه مهر شده رو از دختره گرفتم و گفتم:

__صندوق کجا باید برم؟

به در آسانسور اشاره کرد و گفت:

__طبقه همکف، راهروی دوم دست راست.

لبخندی بهش زدم و با تشکر از مقابلش رد شدم.

بعد از کمی گیج شدن و این طرف و آن طرف شدن بالاخره امور مالی رو پیدا کردم.

وقتی که داشتم رمز کارت و می گفتم چنان لبخندی زدم که مرد بیچاره حسابدار کمی نگاهم کرد و دوباره رمز رو ازم پرسید.

دوباره ولی اینبار با آسانسور بالا رفتم، امیرحسین لباس پوشیده و آماده روی صندلی های جلوی در نشسته بود، با لبخند به سمتش رفتم و گفتم:

انجام شد، حسین آقا بیاد میریم.

با لبخند طوری نگاهم کرد انگار پدری به دختر بزرگ شده اش خیره مانده .

سرم و با شیطنت تکان داد و گفتم:

چی؟؟

خانوم شدی، قبل می ترسیدم واسه شیطنت هات و دختر بچه بودن هات، حالا می ترسم واسه این همه خانومی و دلبری کردن هات.

با لبخند پرننگ تری کنارش نشستم و گفتم:

ول کن اینا رو، درد که نداری؟

سرش و به طرف بالا تکون داد و گفت:

_نه عزیزم، خوبم.

اینبار لبخندی از سر آرامش زدم و گفتم:

_خدا رو شکر.

یکدفعه با یادآوری دیروز با چهره ای جمع شده گفتم:

_دیروز خیلی ترسیدم که چیزیت شده باشه.

آهسته سرم و به سینه اش کشید و نرم بوسه ای روی موهام زد.

امیرحسین: ببخش ترسوندمت.

صدای زنگ گوشی من، اجازه حرف دیگه رو ازم گرفت، با دیدن اسم حسین آقا از جام بلند

شدم و گفتم:

_فکر کنم رسید.

گوشی و جواب دادم:

_سلام حسین آقا.

_سلام خانوم، من دم در بیمارستانم.

_اومدیم.

کیفم و روی دوشم مرتب کردم، دستم و به طرف امیرحسین گرفتم و گفتم:
_بریم دم دره.

دست یخ زده من و بین دست های مردونه و بزرگش گرفت و گفت:
_بریم.

از در بیمارستان که خارج شدیم که ماشین و جلوی در دیدیم، حسین آقا بلافاصله در جلو رو باز کرد.

حسین آقا: خدا رو شکر آقا، بفرمایید.

امیرحسین دستی به شونه اش زد و گفت:

_دستت درد نکنه.

نگاهی به من کرد و گفت:

_با اجازه شما خانوم.

با حواس پرتی گفتم:

_اجازه چی؟

لبخندی به روم زد و گفت:

...یه امروز و جایگاهتون و غصب میکنم!

لبخند کمرنگی زدم و آهسته گفتم:

...بشین!

حسین آقا در عقبم برای من باز کرد و بعد نشستن من خودش به طرف در راننده رفت، امیرحسین بعد از بستن کمر بندش، آفتاب گیر رو پایین داد، آینه اش رو روی صورت من تنظیم کرد، با دیدن نگاه من از درون آینه چشمک ریزی بهم زد و خندید، خنده ای کردم و صورتم و به طرف شیشه چرخوندم، توی دلم هزار تا نذر و نیاز کردم و صد هزار بار شکر گفتم برای حال خوبش!

با حرکت ماشین رو به حسین آقا گفتم:

...حسین آقا بی زحمت قبل اینکه بریم خونه یه سوپر مارکت و یه میوه فروشی نگه دارین من یکم خرید دارم.

حسین آقا سرش و تند تند تکون داد و گفت:

...چشم خانوم.

تشکری کردم و بعد از اینکه دوباره به نگاه ممتد امیرحسین از آینه لبخند زدم سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و کمی چشم هام و بستم.

با توقف ماشین چشم هام و باز کردم و با دیدن سوپر مارکت بزرگ جلوم گفتم:

—من الان میام.

امیرحسین دست به دستگیره برد که گفتم:

—نیا شما، من میرم زود میام.

ابروهام و بالا انداختم و گفتم:

—کارتت دستمه!

خنده ای کرد و گفت:

—پس با حسین برو.

رو به حسین آقا گفت:

—چیز سنگین بلند نکنه!

حسین آقا همونجور که پیاده میشد گفت:

—چشم آقا.

در و باز کردم و زیر لب به مسخره گفتم:

—چه زن و شوهر زپرتی هستیم ما!!

بلند خریدید و با اخم مصنوعی رو به من گفت:

— برو بیچه جون؟ با من و زنم درست حرف بزن!

خندیدم و از ماشین پیاده شدم، طبق لیستی که دکتر داده بود خرید هام و از سوپر مارکت و میوه فروشی بغلش انجام، همه رو داخل صندوق گذاشتیم و دوباره سوار شدیم، امیرحسین با نگرانی به سمتم برگشت و گفت:

— سنگینی بلند کردی؟؟

سرم و تکون دادم و با لبخند گفتم:

— نه بابا، شکستنی نیستم که بشکنم آخه!

عمیق نگاهم کرد و گفت:

— از شکستنی هم ظریف تری!

لبخندی زدم و صاف نشستم تا برسیم خونه.

حسین آقا ریموت و زد و وارد خونه شدیم، مژگان خانوم با سینی که اسفند دون داخلش بود به طرف ماشین اومد و در و باز کرد.

مژگان: خوش اومدین آقا، بفرمایید، بلا دور باشه ازتون.

امیرحسین لبخندی بهش زد و همونجور که از ماشین پیاده میشد گفت:

دستت درد نکنه مژگان خانوم.

منم با لبخند به طرفش رفتم و ازش تشکر کردم، کمی اسفند برداشت دور سر من و امیرحسین گردوند و توی آتیش ریخت، همونجور زیر لبم برامون دعایی خوند و بهمون فوت کرد، دوباره تشکر کردم، خواستم به طرف صندوق عقب برم که حسین آقا سریع گفت:

شما برید داخل خانوم، من میارم.

میبرم خودم.

امیرحسین دستش و دور کمر من گذاشت و همونجور که من و به طرف در ورودی هل می داد گفت:

شما بفرما داخل!

لبخندی زدم و همراهش وارد خونه شدم.

امیرحسین به طرف پله ها رفت و گفت:

من میخوام یه دوش بگیرم، بوی بیمارستان میدم.

سری براش تکون دادم و گفتم:

برو، منم میرم نهار درست کنم، بعدش دوش میگیرم.

روی اولین پله ایستاد، به طرفم برگشت و گفت:

_خسته ای! بذار مژگان درست می کنه.

سرم و تکون دادم و گفتم:

_نه معدت حساسه الان، خودم باید درست کنم!

لبخند گرمی به روم زد و گفت:

_ممنونم خانوم.

پشت سرش رفتم و گفتم:

_برو دیگه!

ابروش و بالا انداخت و با شیطنت گفت:

_میای دوش بگیری؟

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

_نخیرر!! می خوام لباسم و عوض کنم.

بلند خندید و گفت:

_بفرمایید بانو!

پشت چشمی بر اش نازک کردم و جلوتر ازش پله هارو بالا رفتم، یه دست لباس تو خونه از بین لباس هام بیرون کشیدم و منتظر شدم تا امیرحسین بره داخل حموم و بعد لباس هام و عوض کردم، صندل های سفیدم و پام کردم، جلوی آینه کمی خودم و مرتب کردم، احساس می کردم بعد از یه مدت طولانی به نقطه امن خودم رسیده بودم. انگار حالا واقعا جایی بودم که باید،

هنوز آخرین پله رو پایین نرفته بودم که در ورودی به صدا دراومد، به طرف در رفتم، با تعجب به کسایی که پشت در بودن خیره موندم!!!
الهام کمی خیره به من نگاه کرد و گفت:

_امیرحسین کجاست؟

با تعجب به چهره برافروخته اش نگاه کردم و با صدای ضعیف شده ای ناشی از دیدن شخص پشت سرش گفتم:

_رفت دوش بگیره، بالاس!

بی توجه به من وارد خونه شد و امیرحسین گویان پله ها رو بالا رفت، احساس می کردم یکی با چکش بزرگی به روی مغزم مدام ضربه میزند، صدای دنگ دنگ کردن سرم رو به خوبی حس می کردم و ناخونم هام و کف دستم فشار میدادم، جلوی در ایستادم و راه ورود و بستم، سعی کردم تمام ابهت زنانه داشته و نداشته ام را داخل نگاهم و بریزم و هرچند که نباشم اما محکم جلوی در ایستاده بودم، مژگان خانوم بدو بدو به طرف در اومد و نفس نفس زنان با نگاهی نگران به او و نگاهی خطاکارانه به طرف من، با استرس گفت:

_الهام خانوم نیم ساعت پیش تماس گرفتن، من جواب تلفن و دادم، گفتم آقا بیمارستانن! فکر کنم یکم بد خبر دادم.

لبخند آرامش بخشی به روی مژگان زدم و در حالی که خودم دانه های درست عرق رو روی تیره کمرم احساس می کردم گفتم:

_ایرادی نداره مژگان خانوم، بیا تو اگه زحمتی نیست یه چایی درست کن تا من کارای نهار و می کنم!

تندی سر تکان داد و در حالی که هم چنان با نگرانی استرس به او نگاه می کرد از کنارش رد شد و وارد خانه آمد، اجازه عبور به مژگان دادم و دوباره جلوی در قرار گرفتم، اینبار با ابرویی بالا رفته، با صدایی کمی محکم تر و با اندک اعتماد به نفس بیشتری سینه جلو دادم و گفتم:

_با کسی کار داشتین؟

طناز چشم هایش را در کاسه چرخاند و در حالی که لب های ماتیک خورده اش را روی هم می فشرد گفت:

_نگران امیرحسین شدم!

ابرویم را بالا تر فرستادم، خون خونم را می خورد، بی آنکه خودم را بیازم با لحنی بی تفاوت گفتم:

_با کدوم حق؟

چشم هایش را ریز کرده مرا نگاه کرد و گفت:

— یعنی چی؟؟ تو می خواهی حق من و تعیین کنی؟

سرم و تکون داد و حق به جانب گفتم:

— معلومه! این جا خونه منه! امیر حسین هم شوهرمه!! تمام حق و حقوق اینجا رو من تعیین می

کنم!

ابروهای تتو کرده اش را بالا فرستاد و با لحنی که سعی در کوبیدن و تمسخر من داشت گفت:

— تو؟ زبون در آوردی کوچولو!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

— کاره دیگه ای نداری؟

با صورتی برافروخته از خشم گفت:

— می خوام امیر حسین و بینم!!!

هم چنان خونسرد و با اعتماد به نفس گفتم:

— من نمی خوام همچین اجازه ای بهت بدم ولی!!

قرمز شده شده گفت:

قبل از اینکه سر و کله تو پیدا بشه خانوم این خونه من بودم!!!

سرم و به نشانه تاکید تکون دادم و گفتم:

خیلی قبل از من حتی!!! ولی وقتی من اوادم، خودت این خونه رو خراب کرده بودی!! و الانم دیگه حق نداری حتی وارد خونه من و امیرحسین بشی!!

صدایم لرزی برداشت و زانوهایم کمی شل شدند، اگر تمام این ظاهر زن محکم و خونسردی که برای این زن ساخته بودم خراب میشد هیچ وقت خودم و نمی بخشیدم! با این حساب با پوزخند کنترل شده ای، به حسین آقا که از دور با نگرانی ما را تماشا می کرد اشاره زدم و گفتم:

حسین آقا در خروجی و نشونت میده!

و بی هیچ مکثی در را محکم به هم کوبیدم!

با بسته شدن در و صدای ایجاد شده خودم هم چند متری از جایم پریدم! دستم رو به ستون گرفتم و روی اولین مبلی که درم در بود نشستم، شوک وارد شده را هنوز هم نمی توانستم هضم کنم و هم چنان باور نمی کردم این من بودم که اینگونه طناز را از خونه بیرون انداخته بودم!!

با رها کردن خودم حالا دست هایم به شدت می لرزید و اشک هایم یکی پس از دیگری روی گونه ام میریخت! مژگان خانوم از روی اوپن سرکی کشید و لحظه بعد در حالی که لیوانی که در دست داشت را با قاشقی بهم میزد با عجله به طرف من آمد و گفت:

_خانوم خوبین؟؟؟ رنگتون پریده انگار، یکم از این بخورین کمی بهتر میشین!

دست لرزونم و جلو بردم و لیوان از توی دستش گرفتم، به زور تا جلوی لبم بردم و جرعه

جرعه مایع شیرین داخل لیوان و توی حلقم ریختم!

کمی که گذشت صدای دنگ دنگ توی سرم افتاد و انگار بدنم شروع به گرم شدن کرد، تازه

داشتم صاف توی جام می شستم که اول صدای پای الهام و دنباله اش صدایش که پرسید:

_طناز کو؟

باعث شد با خشم دستم را روی دسته مبل جمع کنم و از جایم بلند شوم؟ مژگان با استرس

کمی به سمتم متمایل شد و گفت:

_خانوم!

چشم هایم را برایش باز و بسته کردم که یعنی خوبم!! می توانم کمی دیگر هم زنده بمانم و با

چنگ و دندان از زندگی در حال فروپاشیم حمایت کنم!

جلوی الهام ایستادم و گفتم:

_من اجازه ندادم بیاد تو!

با تعجب گویی حرفی خارج از انتظار برایش گفته باشم گفت:

_برای چی؟

لب هایم را کمی با زبان خیس کردم و گفتم:

_صورت خوشی نداره وقتی کسی ازدواج کرده دوباره همسر سابقش توی زندگیشون رفت و آمد داشته باشه! برای من اینجوریه و خصوصاً که دیدن طنز امیرحسین و عصبی می کنه! نفسی گرفتم و ادامه دادم:

_فکر کنم امیرحسین برات مهم تر از زن داداش سابقتون باشه و با توجه به اینکه بیماری امیرحسین عصبیه!! فکر کنم اینکه کلا ندونه که طنز اینجا بوده بهتر باشه!!!
با چشم هایی گشاد شده و صورتی که داد میزد از من انتظار چنین جواب هایی را نداشته است نگاهم کرد و با صدایی آهسته گفت:
_باشه! چیزی به امیرحسین نمی گم!
دستم را در هوا تکانی دادم و گفتم:

_و یه چیز دیگه!!

دوباره نگاهم کرد، آب دهنم را محکم قورت دادم و در حالی که سعی میکردم این چهره محکم اما مصنوعی را همچنان حفظ کنم گفتم:
_قدم شما روی چشم من! اما خوش حال میشم اگه دفعه دیگه طنز و حتی جلوی در حیاط هم نبینم!

با صورتی گنگ و شگفت زده شده نگاهم کرد و فقط سرش را به نشانخ تایید برایم تکان داد، با دست به مبل ها اشاره کردم که بنشیند و همانطور که خودم رو به آشپزخانه می رفتم به مژگان گفتم:

_مژگان خانوم ببینید الهام جان چی میل دارن براشون ببرید!

توی آشپزخونه رسیده بودم که صدای خشمگینش را شنیدم:

_آب!!

روی یکی از صندلی های میزناهار خوری آشپزخانه که به بیرون دید نداشت نشستم! مژگان خانم پشت سر من با عجله وارد شد و با لبخند کنترل شده ای آهسته بهم گفت:

_خوب جوابشون و دادی خانوم!

لبخند بی رنگ و رویی به رویش زدم و در حالی که به سختی خودم را کنترل می کردم از جایم بلند شدم تا ناهار امیرحسین را محیا کنم!!

با صدای محکم امیرحسین چاقویی که در دست داشتم، از دستم رها شد و داخل سینک افتاد!

ترجیح دادم همانجا بمانم و به ادامه کارم مشغول شوم تا دوباره کنار الهام برگردم!

امیرحسین: این وضعه در حموم باز کردنه خواهر من!! خب من اگه سخته کرده بودم که دوباره سخته می کردم!!

الهام در حالی که هم چنام صدایش از خشمی لرزید گفت:

چرا خبر ندادی بیمارستان بودی دیشب؟ اصلاً چیشده بود!

چیزی نبود بابا الکی شلوغش کردن!!!

چی شده بود؟؟؟

معدم کمی اذیتم میکرد رفتم دکتر، بستریم کردن! همین!

معدۀ ات؟ تو که مشکلی نداشتی! چیشده بود؟

امیرحسین پوف کلافه ای کشید و گفت:

تا ریز به ریزش و ندونی آروم نمی گیری؟؟ رخساره کجاست؟

قلبم محکم تپید و گوش هایم تیز تر شد:

الهام: توی آشپزخونه اس! بهت می گم معدۀ ات چیشده بود؟؟

ای بابا!!! هیچی! به چند روز کارم زیاد طول کشیدم نهارا بیام خونه، غذای بیرون و

فست فود خوردم، سیگارم زیاد کشیدم معدۀ ام اذیت شده بود!

الهام با کمی شک گفت:

رخساره مگه نبود؟

_مگه رخساره آشپز مه که با خودم ببرمش برام غذا درست کنه! زنه! تو خونه بوده! چیکار می خواست بکنه؟

برای این همه حمایتش تو اوج بهم ریختگی وضع رابطمون، دلم چجوری طاقت می آورد که نلرزه؟ با هر کلمه حرفش دوباره و دوباره عاشقش شدم و هر بار از امضای پای اون برگه توی اون راهرو و از زنی که پشت در خونه ام کمین کرده بود بیشتر و بیشتر ترسیدم!

الهام: چند روز باید رژیم غذایی درست داشته باشی!! میخوای غذا بپزم بیارم برات؟؟؟

امیرحسین با لحن مردانه اش که آشوب در دلم به پا می کرد گفت:

_نه! نمیرم سرکار چندروز، میمونم خونه رخساره حواسش بهم هست!

در پس پرده و زبان بی زبانی و با احترام کامل به خواهرش فهماند که یعنی که یعنی!!!

اگر من غذای بیرون خورده ام چون خونه نبودم، وگرنه زنه حواسش کامل به من هست!

همان لحظه در جا باید فدایش میشدم که این چنین راز نگه دار من و بچه بازی هایم مانده بود!! چجوری تونستم دلم راضی به زدن اون امضا و دل کندن از این مرد بکنم؟

امیرحسین: رخساره!

با شنیدن صدایش دست هایم را زیر شیر آب گرفته ام و شستم، همانطور که با حوله مخصوص آشپزخانه دست هایم را خشک می کردم به طرف اوپن رفتم و با لبخند گرمی گفتم:

_جانم!

گرم کن و تی شرتی پوشیده بود و حوله کوچک سفیدی هنوز روی شانه اش بود، لبخندی به روم زد و گفت:

—بی بلا عزیزم، بیا بشین.

سرم و تکون دادم و گفتم:

—بشینید الان چایی میارم.

الهام به طرفمون اومد، پشت چشمی برای من نازک کرد و گفت:

—نه دیگه من باید برم.

رو به من گفت:

—دوستم تو ماشین منتظرمه!

امیرحسین با اخم متعجبی گفت:

—دوستت؟ کی؟

نگاهش و با کمی مکث از من گرفت و به امیرحسین داد:

—نمی شناسیش!

امیرحسین: می گفتم بیاد تو خب زشته که!

همونجور که کیفش و روی شونه اش مرتب می کرد گفت:

_انقدر استرس داشتم که از ماشین پیاده شدم بدو بدو اومدم، اونم کار داره.

امیرحسین: زشت شد که اینجوری!

الهام گونه امیرحسین بوسید و سری هم برای من تکون داد، همونجور که به طرف در میرفت گفت:

_نه بابا زشت نیست، استراحت کن حالا دوباره بهت سر میزنم.

امیرحسین دنبالش رفت تا دم در او را بدرقه کند، در حالی که مدام دست هایم را بهم می مالیدم تا شاید از استرسم کاسته شود وارد آشپزخونه شدم، سوپی که روی گاز بود رو دوباره همی زدم و درش و گذاشتم تا پیزه، سیب های داخل سینک رو آب کشی کردم و توی سبد گذاشتم.

مدام سعی داشتم تا ذهنم و از اتفاق پیش اومده دور نگه دارم، اما استرسی که به جونم افتاده بود هیچ جوهره قصد کوتاه اومدن نداشت!!

با رفتار الهام به کاری که کرده بودم شک کردم، می ترسیدم اگه امیرحسین بفهمه عصبانی بشه!! اگه می گفت مگه تو نداشتی بری، مگه تو برای همین من که جلوی طناز صاحب اختیارم شدی احضاریه طلاق نفرستادی، چی داشتم که جواب بدم؟؟

اگه می گفت تو همین الانم درست و حسابی یه دل نیستی برای زندگیت چه حرفی داشتم که بهش بزنی؟؟؟

هیچی!!! من هیچ توضیحی نداشتم برای بیرون کردم اون زن از این خونه و در عین حال حس می کردم خیلیم کار خوبی کردم که بیرونش کردم!!! کاش این همه دوگانگی توی وجودم نبود!! کاش انقدر دو دلی نداشتم!!!

با صدای امیرحسین یه متر از جام پریدم و به طرفش برگشتم:

امیرحسین: چیکار میکنی شما؟

لبخندی زدم و گفتم:

هیچی!

یه چایی به ما میدی؟

لیوان دم نوشی که حاضر کرده بودم و جلوش گذاشتم و گفتم:

اینم مثل چاییه، فعلا این و بخوری برات بهتره!

لیوان و بویی کشید و گفت:

چی هست؟

دمنوش شیرین بیان.

سرش و تگون داد و همونجور که مشغول خوردن شد گفت:

تو و الهام بحثون شده بود؟

با استرس به طرفش چرخیدم و گفتم:

ما؟؟؟ نه! بحث چی!

ابرویی بالا داد و گفت:

باشه!

سرم و با نگرانی تکان دادم و با استرس مشغول پوست گرفتن سیب ها شدم، امیرحسین کمی نگاهم کرد و دوباره گفت:

از من که چیزی و پنهون نمی کنی؟

با چشم هایی درشت شده از ترس نگاهش کردم و گفتم:

نه! چی و پنهون کنم!

سرش و تکون داد و چیزی نگفت، با دیدن تموم شدن لیوانش گفتم:

برو یکم بخواب، غذا حاضر شد میام صدات میزنم.

نگاهم کرد و گفت:

خسته کردی خودت و! بیا توام استراحت کن!

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

نه خوبم، خسته نیستم! میرم دوش میگیرم منم یکم دیگه!

من که دیشب خوابیدم تو نخوابیدی! یکم بخواب.

در حالی که از شدت خواب چشمام میسوخت و سرم سنگین شده بود بازم به دروغ گفتم:

خوابم نیامد من! برو بخواب یکم سر حال بشی!

سرش و تکون داد و از جاش بلند شد:

من نمی رم بالا دیگه، همین جا رو کاناپه دراز می کشم!

سرم و تکون دادم و فقط نگاهش کردم، کمی بهم خیره موند، جلوتر اومد، خم شد آهسته گوشه گیج گاهم و بوسید و به طرف نشیمن رفت، تا وقتی که کاناپه رو باز کرد و دراز کشید داشتم نگاهش می کردم، نفس حبس شده ام و بیرون دادم و از جام بلند شدم.

زیر غذاها رو کم کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم، با دیدن امیرحسین که بدون رو انداز خوابش برده بود، پتوی نازکی که روی دسته مبل بود رو برداشتم و بازش کردم، آهسته روش کشیدم، چند لحظه به چهره غرق خوابش خیره موندم و با آه عمیق و غلیظی و به طرف پله ها رفتم.

وارد اتاق که شدم متوجه شدم کمی از اون روز مرتب شده و عکس هامون حالا به جای کف زمین مرتب شده روی میز کنار تختم بود، لبخندی بهشون زدم و بعداز آماده کردن لوازم وارد حمام شدم.

حوله ای دور موهام پیچیدم و با حال بهتری از پله ها پایین رفتم، یکراست به طرف آشپزخونه رفتم و به غذا ها سر زدم، سنگینی سرم و از بین رفته بود و با اینکه احساس خواب آلودگی داشتم اما حالم بهتر بود، انگار چند کیلو از فکر و خیال هام، با آب گرمی که روی سرم ریخت شسته شده بود و رفته بود، همونجور که زیر لب برای خودم موزیکی زمزمه می کردم مشغول چیدن میز شدم. کاسه ماست و روی میز گذاشتم و برگشتم و تا باقیش و داخل یخچال بذارم که با شنیدن صدای امیر حسین:

امیر حسین: رخساره!

از جا پریدم و با هیینی گفتم:

_وای! کی بیدار شدی! ترسوندیم!

_طناز اومده بود اینجا؟

محکم آب دهنم و قورت دادم و با چشم هایی گشاد شده نگاهش کردم!

_چیزی شده؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گوشیش و به طرفم گرفت، همونجور که پشت میز می

نشست گفت:

—بخون یه مشت دری وری فرستاده!! شماره من و از کجا میاره این!!

گوشیش و جلوی صورتم گرفتم و متن پیام و خوندم:

—فهمیدم بیمارستان بودی اومدم بینمت! دختر کوچولوت رام نداد. خوبی؟

در حالی از شدت خشم فکم و روی هم فشار می دادم گوشه و سمتش گرفتم و به طرف غذا
ها رفتم. بغض به گلویم چنگ میزد! هیچی بهش نگفته بود!! عصبی نشده بود از پیام طنز!
چرا انقدر برایش عادی بود که اون بهش اس ام اس داده!! یعنی تو این مدت باهم حرف زده
بودن؟ اومده بود اینجا؟؟؟ چرا این مسئله انقدر برایش عادی بود!!

کاش می تونستم بلند بلند همه این حرف ها رو بزنم! انقدر توی فکر بودم که با دیدن نگاه
خیره امیرحسین روی خودم گفتم:

—چیزی گفتم بهم؟

چشمکی زد و گفت:

—کجایی خانوم!

سرم و تکون دادم و خودمم روی یکی از صندلی ها نشستم و گفتم:

—همین جا!

کمی سوپ برایش کشیدم که گفت:

_میگم دستت درد نکنه، خیلی زحمت کشیدی.

لبخندی بی رنگ و رو بهش زدم و گفتم:

_نوش جونت!

کمی نگاهم کرد و گفت:

_تو خوبی؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

_اوهوم خوبم!

با اخم نگاهم کرد و گفت:

_انگار رنگت پریده!

_خوابم میاد.

مهربون نگاهم کرد و گفت:

_غذات و بخور استراحت کن، روز اولی حسابی خسته ات کردم! مژگان جمع می کنه بقیش

و!

سرم و تکون دادم و بی حرف کمی سوپ برای خودم کشیدم و باهاش بازی کردم! هیچ
اشتهایی برای خوردن نداشتم.

امیرحسین: چرا نمی خوری رخساره؟

_اشتها ندارم.

از جام بلند شدم و همانطور که کاسه ام و روی کابینت می گذاشتم گفتم:

_می خوابم بعد که بیدار شدم می خورم!

قبل از اینکه از آشپزخونه برم بیرون مچ دستم اسیر دستش شد. توی جام ایستادم، چشم هام
لبالب پر شده بود و کافی بود تا حتی با یک نفس کشیدن تمام اشکم سرازیر بشه!

امیرحسین من و به طرف خودش چرخوند، اون یکی دستش و زیر چونم گذاشت و سرم و بالا
گرفت، نگاهی به چشم هام کرد و گفت:

_آخه اگه من صدای بغض دارت و از خواب آلوت تشخیص ندم که پس به چه دردی می
خورم!!

با بغض نگاهش کردم! اشکم چکید، با شستش آهسته اشکم و پاک کرد و گفت:

_خطم و عوض می کنم! بهت گفتم که نمی دارم هیچی اذیتت کنه! خودم اذیتت کردم! دیگه
نمی دارم کسی که اندازه یک تار موت نمی ارزه بخواد اذیتت کنه!

بالحنی بغض آلود گفتم:

_من نبودم اومده بود اینجا؟

هر دو دستش و دو طرف صورتم قرار داد و با هیجان و تعجب گفت:

_معلومه که نه خانوم من!! مگه من کسه دیگه ای رو راه میدم تو جایی که تو صاحبشی؟؟

بغضم و قورت دادم و گفتم:

_صاحب کجام؟

کمی بیشتر بهم نزدیک شد و گفت:

_صاحب این خونه! صاحب همه دار و ندار من!

یکی از دست هاش و از روی صورتم برداشت، سمت چپ سینه اش گذاشت و گفت:

_از همه بیشتر صاحب اینجاایی!!!

سرش و جلو آورد و آهسته لبم و بوسید، لبش و کنار گوشم برد و آهسته گفت:

_می مونی خانوم خونه؟!

نفس عمیقی کشیدم و اینبار بوی افتر شیو خالی و بدون بوی سیگار توی ریه هام دادم و گفتم:

_وقت می خوام!

پیشونیم و کنار گیج گاهم دقیقا همونجایی که موهام روییده بود بوسید و گفت:

_کل عمرم بسه برات؟

سرش و کمی عقب برد، خیره چشمم، یکبار چشم هاش و باز و بسته و آهسته لب زد:

_من منتظر می مونم!

لبخندی زدم و بی طاقت توی آغوشش حل شدم!

بوسه ای نرم کنار گین گاهم نشانده و گفت:

_حالا بیا بشین غذات و بخور که منم بخورم!

لبخندی زدم و با ذوق دوباره داخل آشپزخونه برگشتم، کاسه سوپ و از روی کابینت برداشتم و سر جام نشستم، لبخند پهنی به امیرحسین زدم که خنده اش گرفت و همانطور که مشغول خوردن غذا میشد زیر لب زمزمه کرد:

_حسودِ کوچولو!

آنقدر خواب آلود بودم که به محض سیر شدن شکمم با چشم هایی خمار شده و خمیازه کشان رو به امیرحسین گفتم:

_من میرم بالا بخوابم!

لبخندی بهم زد و گفت:

_برو عزیز من.

به زور و سختی خودم را تا اتاق رساندم و روی تخت افتادم، لحاف خنک شده از باد کولر رو روی خودم کشیدم و به لحظه ای خوابم برد.

با شنیدن صدای مامان به سختی لای چشم هایم را باز کردم، هنوز تک به تک سلول های بدنم خواب را طلب می کرد، کش و غوسی به خودم دادم، دستم را چند بار پی در پی روی صورت و چشم هایم کشیدم و روی تخت نشستم، هنوز قدرت کامل بلند شدن را نداشتم، صدای خنده امیرحسین باعث شد بین خواب و بیدار لبخند کمرنگی بزدم:

مامان: اومده از تو مراقبت کنه خوابیده؟

امیرحسین خنده ای کرد و گفت:

_دیشب تا صبح بالا سر من بیدار موند، رسیدیم خونه من خوابیدم طفلک رفت تو آشپزخونه، دیگه چشم هاش و به زور بازنگه داشته بود.

بابا: خوبی حالا بابا؟ چیشده بود؟

امیرحسین: به لطف شما، چیز خاصی نبود، یکم معده ام درد گرفته بود.

مامان: حالا الان چطوری؟

امیرحسین: خوبم خدا رو شکر. رخساره غذاهایی که دکتر گفت و برام درست کرد، اونا رو خوردم بهترم شدم.

مامان: خب خدا رو شکر، من برم بیدارش کنم! این شب دیگه نمی تونه بخوابه.

امیر حسین: بذارین بخوابه!! من به مژگان بگم چایی بیاره براتون. رخساره هم کم کم بیدار میشه دیگه.

از جام بلند شدم و توی سرویس رفتم، با دیدن قیافه ام توی آینه خودمم خندم گرفت، از خواب زیاد و خوشی که کرده بودم تمام صورتم پر پف شده بود. دست و صورتم و شستم و بعد از مرتب کردن موها و لباسم، از اتاق بیرون اومدم.

روی آخرین پله که رسیدم با صدایی گرفته از خواب زیاد گفتم:

_سلام!

مامان و بابا به طرفم چرخیدن، به سمتشون رفتم که امیر حسین هم از آشپزخونه بیرون اومد:

امیر حسین: به روی ماهت.

لبخندی بهش زدم و به طرف مامان و بابا رفتم، با هردو روبوسی کردم.

مامان: ساعت خواب خوش خواب خانوم!! چه مریض داری می کنی شما!

بابا: ساعت خواب بابا جان!

خندیدم و کنارشون نشستم:

_خیلی خسته بودم دیگه مریض و مریض داری حالیم نبود، غدام و خوردم دوییدم بالا.

به طرف امیر حسین چرخیدم و گفتم:

_خوبی؟؟ کمپوت خوردی؟

مامام: کمپوت آماده؟ بدتر نشه!

ابرویی بالا انداختم و با ناز و عشوه مصنوعی گفتم:

_نخیر!! خودم کمپوت سیب پختم!

مامان با چشم هایی درشت شده گفت:

_باریکلا! دستت درد نکنه!

_بله پس چی!!!

دوباره به امیرحسین نگاه کردم و گفتم:

_خوردی؟

با لبخندی مردونه نگاهم کرد و همونجور که سرش و به طرف بالا حرکت می داد گفت:

_نه عزیزم، یکم دیگه از دمنوشه مونده بود اون و خوردم با داروهام و! حالا شب میخورم!

سرم و تکون دادم و گفتم:

_خب.

رو به مامان گفتم:

چه خبر دیگه؟ دایی اینا کجان؟

مامان: هیچی مامان، رفتن اصفهان یه چند روزم خونه دوست حمید بمونن.

تا کی هستن؟

مامان سری تکون داد و گفت:

نمی دونم دقیق که، ولی فکر کنم دو سه هفته دیگه باشن، البته مثل اینکه فرزین گفت یه

کاری داره تا تموم نشه نمی تونه برگرده، دیگه حالا من دقیقش و نمی دونم!

با استرس فقط سرم و تکون دادم و اینبار فقط شنونده صحبت های بابا و امیرحسین شدم!

من می دونستم کار فرزین چیه! من می دونستم چرا نمیره! می دونستم منتظر تموم شدن چه

کاریه!!! ولی واقعا از ته قلبم دلم می خواست که چی بشه؟ دلم می خواست چیکار کنم؟؟ فقط

برگشته بودم تا از امیرحسین مراقبت کنم و بعد که خوب شد بذارم برم؟؟؟ می تونستم؟ می

تونستم یه باره دیگه وارد اون راهرو بشم و بعدش با برگه محضر تو دستم از اونجا پیام

بیرون؟ من می تونستم قید این مردی که وصله جونم هست و برای همیشه بزنم؟؟؟

میشد؟

نمی دونستم! نمی دونستم چی درسته و چی غلط! نمی دونستم باید کدوم راه و برم و کدوم راه درسته. باید از یکی کمک می گرفتم، باید یجوری خودم و از این منجلابی که داشت من و پایین می کشید خلاص می کردم.

بعد از رفتن مامان اینا گلبرگ زنگ زد، با من صحبت کرد و بعدم گوشی و به امیرحسین دادم تا حال اون و پیرسه.

کمی آشپزخونه و نشیمن و مرتب کردم، امیرحسین مشغول خمیازه کشیدن بود ولی من هنوز احساس خواب آلودگی نداشتم، نگاهی بهش کردم و گفتم:
_برو بخواب خب خوابت میاد.

سرش و طرف من چرخوند، نگاهی بهم کرد کرد و گفت:

_تو نمیای؟

سرم و به طرف بالا تکون دادم و گفتم:

_نه! تو برو!

استرسی به دلم چنگ میزد، دلم نمی خواست بفهمه از خوابیدن کنارش می ترسم!! دلم نمی خواست غرورش و بشکنم! اما واقعا می ترسیدم!! احساس میکردم تمام این حال خوبمون بعدش از بین میره!

امیرحسین همانطور که روی کاناپه دراز کشیده بود به کنارش اشاره زد و گفت:

_منم فعلا نمیرم، بیا اینجا فیلم ببینیم!

آب دهنم و قورت دادم و به سختی گفتم:

_نه تو بخواب راحت!

با اخم با مزه ای نگاهم کرد، دستم و گرفت و همانطور که به طرف خودش میکشید گفت:

_بیا اینجا ببینم آخه!

روی کاناپه دراز کشیدم و در حالی که از پشت بین دست هاش جا گرفته بودم با چند نفس عمیق سعی کردم به خودم مسلط بشم و حواسم و بدم به فیلمی که داشت پخش میشد، امیرحسین یکی از دست هاش رو روی بازوم نشوند و همونطور که آهسته آهسته به سرم بوسه میزد گرم فیلم دیدن شد، بازی دستش روی بازوم و شنیدن صدای نفس های انقدر نزدیک بهم باعث شد منی که ادعای بی خوابی می کردم بعد از گذشت نیم ساعت از فیلم به خواب عمیقی فروبرم، فقط متوجه شدم که چرخیدم و این بار در حالی که صورتم و توی پهنای سینش جای می دادم به خواب رفتم.

چشم هام و که باز کردم صورت غرق خوابش جلوی صورتم بود، آهسته دستم و بالا بردم تا موهاش و از توی صورتش کنار بزنم، ولی نیمه راه متوقف شدم، نمی خواستم بیدار بشه، کمی توی همون حالت موندم و بعد آهسته از جام بلند شدم، آروم آروم به طرف پله ها رفتم و بعدم تو اتاق، روی تخت که دراز کشیدم احساس کردم نیمی از وجودم اون پایین جا

مونده، خودم و به طرفی که همیشه امیرحسین می خوابید کشیدم و سعی کردم فقط بخوابم، بی اونکه به چیزی فکر کنم!!

چشم هام و باز کردم، نور خورشید مستقیم داشت توی چشمم می تابید و باعث میشد هم دیگه نتونم بخوابم، هم نتونم چشم های خواب آلودم و باز نگه دارم، کش و غوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم، صدای موزیک بی کلام مورد علاقه امیرحسین از پایین میومد و این یعنی بیدار شده.

بعد از مرتب کردن سر و وضعم از اتاق بیرون رفتم، امیرحسین پشت میز ناهار بزرگ پذیرایی نشسته بود و مشغول کار با لپ تاپ بود.
_صبح بخیر.

سرش و کمی بلند کرد و با دیدن من با لبخندی گفت:

_صبحت بخیر، خوب استراحت کردی؟

خنده ای کردم و گفتم:

_انقدر خوابیدم که می تونم یک شبانه روز دیگه بیدار بمونم.

خندید، دستش شونه مانند لای موهاش کشید و گفت:

_من یکم از کمپوتی که درست کردی و خوردم، توام برو یه چیزی بخور.

سرم و تکون دادم و گفتم:

—میرم الان.

داشتم از کنارش رد میشدم که دستم و گرفت، به طرفش چرخیدم و سرم و تگون دادم:
—چیشده؟

کمی من و به طرف خودش خم کرد و آهسته گفت:

—یادتم بره، من که یادم نمیره!

آهسته جایی کنار لبم و بوسید، کمی گیج نگاهش کردم، خنده ای کرد و گفت:

—برو جوجه!

لبخندی به روش زدم و به طرف آشپزخونه رفتم .

همونجور که کمی از کره بادوم زمینی و روی نون می مالیدم داشتم فکر می کردم می خوام
چیکار کنم، با زندگیم، با این وضعیتی که خودمم نمی دونم کجا قرار گرفتم!! نمی دونم کجا
موندم!

باید یه فکری به حال خودم و وضعیت زندگیمون می کردم.باید از یکی کمک می گرفتم ،یکی
بهتر از من بفهمه، یکی که از دور زندگیم و بینه و بهم بگه باید چیکار کنم. شاید بهتر بود
دوباره دست به دامن استاد میشدم.

قاشق پر عسل و توی لیوان چایی که ریخته بودم حل کردم و به طرف امیرحسین رفتم ،لیوان و
کنار دستش گذاشتم. نگاهی به لیوان کرد و گفت:

دستت درد نکنه، چایی نخوردم چون دیروز گفتمی نخور.

سرم و تکون دادم و گفتم:

کاره خوبی کردی، ولی غسل زدم برات توش این هم برات خوبه.

با لبخند ادامه دادم:

هم وقتی من چایی می خورم به لیوان چایی من چپ چپ نیگا نمی کنی.

خنده ای کرد و بینیم و آهسته کشید، اخم مصنوعی بهش کردم و گفتم:

تو چیکار می کنی امروز؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

استراحت می کنم امروزم، خونم!

کمی نگاهم کرد و گفت:

تو کاری داری؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

می خوام برم تا جایی.

کمی با تردید نگاهم کرد، اما بی اونکه چیزی پیرسه سرش و تکون داد و گفت:

_هرجا خواستی بری با ماشین برو.

_خودت لازمت میشه!

لبخندی به روم زد و گفت:

_نه عزیزم، من خونم تا برگردی.

از جام بلند شدم، منم لبخندی به روش زدم و گفتم:

_پس برم حاضر شم که تا ناهار برگردم.

سری برام تکون داد و دوباره مشغول شد، تعجب کرده از رفتار آرومش به طرف پله ها رفتم، حتی نپرسید کجا! دل خوش کنم به این رفتار آروم؟ یا ترسه برای نگه داشتن من؟ چی و باید باور کنم؟

به طرف اتاق رفتم تا آماده بشم.

لباس هام و پوشیدم و کیف و کفشم و از کمر بیرون گذاشتم، محتویات کیف قبلیم و بیرون ریختم تا درون کیفی که بیرون آوردم قرار بدم، کیف امیرحسین و برداشتم تا پایین تحویلش بدم، کارتی که همینجوری توی کیفم رها کرده بودم و برداشتم تا داخل کیفش بذارم، با دیدن عکس خودم ناخودآگاه لبخند بزرگی روی لبم نشست، کارت و داخل کیفش گذاشتم ولی قبل

از اینکه کیف رو ببندم و با دیدن کارت بیمار کلینیک با تعجب کارت رو بیرون کشیدم، با دهانی باز مانده روی لبه تخت نشستم.

کلینیک مشاوره و روانشناسی...

زیر نظر دکتر محمدرضا بهرور

دکترای روانشناسی بالینی

کارت و چرخوندم تا تاریخ های مراجعه رو ببینم، با چشم هایی پر شده از اشک جلوی دهنم و گرفتم تا صدای هق هقم در نیاید.

اولین تاریخ مراجعه فردای روزی بود که از خونه رفتم پیش گلبرگ. تقریباً دو روز یکبار مراجعه کرده بود.

سر جام خشک شده بودم!!! برای منی که تو این رشته بودم و می دونستم خود بیمار تا چه حد مقاومت می کنه برای رفتن پیش روانشناس فهمیدن اینکه امیرحسین این کار و صرفاً برای من انجام داده اصلاً سخت نبود!!! دلم می خواست از جام بلند بشم و بدو بدو پایین برم و فقط حل بشم توی آغوشش .

نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام بگیرم، گوشیم و از روی میز آرایش برداشتم و تلفن کلینیک و گرفتم. شاید این دکتر، بهتر از استاد می تونست من و زندگیم و نجات بده.

صدای دختری که نام کلینیک و می گفت توی گوشم پیچید:

_بفرمایید.

صدام و صاف کردم و گفتم:

_سلام خانوم، با دکتر بهرور وقت می خواستم.

_با خود آقای دکتر؟

_بله!

_برای کی؟

_با عجله گفتم:

_برای امروز! هستن؟

_چند لحظه اجازه بدین!

سکوت کردم و منتظر ماندم.

_برای ساعت ۱۱ فقط تایم خالی دارن امروز، می رسید تشریف بیارین؟

نگاهی به ساعت اتاقم کردم، ده بود و به راحتی می تونستم تا نیم ساعت دیگه اونجا باشم.

سریع گفتم:

_بله، بله من امروز میام.

اسمتون؟

رخساره حکیمی!

تشریف بیارید خانوم حکیمی.

ممنون خانوم، خدانگهدار.

گوشی و قطع کردم، نفس عمیقی کشیدم و اشک هام و پاک کردم، کارت و داخل کیف برگردوندم و بقیه کیفم و مرتب کردم. عطر زدم و از اتاق بیرون رفتم. امیرحسین هم چنان با اخم مشغول کار با لپ تاپ بود. نزدیکش رفتم که سرش و بالا گرفت. کیفش و جلوش گرفتم و گفتم:

این تو کیف من مونده بود.

لبخندی به روم زد و بی اونکه کیف و ازم بگیره گفت:

بمونه پیشت، میری بیرون.

پول دارم آخه.

باشه پیشت خانومم.

لبخندی زدم و گفتم:

سعی می کنم زود پیام.

چشم هاش و یکبار باز و بسته کرد و گفت:

باشه عزیزم، عجله نکن من منتظرتم.

بوسه ای نرم روی گونه اش نشوندم و با خداحافظی از خونه بیرون رفتم، قبل از اینکه سوار ماشین بشم به طرف خونه مژگان اینا رفتم و بهش گفتم برای نهار چه کارایی انجام بده، سوار ماشین شدم و به طرف آدرس مطب به راه افتادم.

همانطور که ریموت ماشین رو میزدم با چشم دنبال تابلو مطب گشتم و به طرفش رفتم، داخل آسانسور شدم و طبقه ای که جلوش اسم کلینیک و نوشته بود زدم و منتظر موندم.

به طرف واحدی که در سفید رنگش باز بود و دکور سبز و سفیدش معلوم بود حرکت کردم، خودم روان شناس بودم و مدتی توی مرکز کار کرده بودم ولی حالا که برای مراجعه خودم اومده بودم تمام جونم پر از استرس بود. ناخون هام و کف دستم فشار دادم، به طرف میز منشی حرکت کردم و با لبخند کمرنگی گفتم:

سلام.

سرش و بالا گرفت و با لبخندی در جواب لبخندم گفت:

سلام، جانم؟

من حکیمی هستم، ساعت ۱۱ با دکتر بهرور وقت داشتم.

نگاهش و به مانیتور داد، چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

__بله عزیزم خوش اومدین، این مراجعه کننده که بیرون اومد شما بفرمایید.

سرم و تکون دادم، ویزیت و پرداخت کردم و روی یکی از مبل های سبز رنگ جای گرفتم و به در سفید مطب چشم دوختم.

با بیرون اومدن مراجعه کننده ای که داخل اتاق بود، منشی از جاش بلند شد و با لبخند به من اشاره کرد، منم لبخندی بهش زدم و به طرف اتاق رفتم.

در نیمه باز و کامل باز کردم و وارد شدم، همونطور که آهسته سلام می دادم در و بستم و جلو رفتم، دکتر مرد نسبتا جوانی بود، با لبخند به من گفت:

__سلام، خوش اومدین.

به مبل های چرم سبز رنگ جلوش اشاره کرد و گفت:

__بفرمایید.

سری تکان دادم و نشستم.

کمی به کاغذ های جلوش نگاه کرد، همه رو مرتب کرد و بعد رو به من با لبخند آرامش بخشی گفت:

__خب من در خدمت شما! بفرمایید!

یک لحظه احساس کردم کسی میان انبوهی از غریبی ها رهایم کرده، احساس کردم گم شده ام و هیچ کس نیست که نجاتم دهد. دست هام و روی دسته مبل جمع کردم، احساس می کردم جایی غریب گرفتار شده ام که آدم هایش به زبانی که من نمی دانستم می خواهند حرفی بهم بزنند و من بی اونکه حتی کلمه ایش رو بفهمم گیج و مات نگاهشان می کردم!!
بین دریایی از اطلاعات داشتم غرق میشدم!

چشم هایم را ریز کردم تا شاید کمی به مغزم فشار بیاید و بتوانم این اطلاعات را بیرون بریزم!!

بین دست و پا زدن های من صدای دکتر مانند دست نجات بخشی مرا گرفت!!

دکتر: می خوای اگه برات سخته من سوال بپرسم؟

لبخندی زدم! این همان راه حلی بود که خودم به مراجعه کننده هایی گیج شده نگاهم میکردند
ارائه می دادم!!

_اگر ممکنه!

سرش و تکون داد و گفت:

_حتما، چرا که نه!

گوشیش و جلوش گذاشت و گفت:

_فقط اگر ایرادی نداره من ضبط کنم!

سرم و تکون دادم و گفتم:

_نه! نه ایرادی نداره.

ضربه ای روی صفحه گوشی مشکی رنگش زد و دوباره نگاهش رو به من داد:

_خب با اسم و فامیلی شروع کنیم که کمی هم صمیمی بشیم!

لبخندی زدم و گفتم:

_رخساره حکیمی.

_چند سالتونه خانوم حکیمی؟

_بیست و پنج سال.

_مجردین یا متاهل؟

نگاهی به حلقه تک نگین و براق توی دستم کردم و گفتم:

_متاهل.

سرش و تکون داد و دوباره پرسید:

_چند وقته ازدواج کردین؟ بچه دارین؟

_کمتر از یکساله، نه.

_بسیار خوب، همسرتون چند سالشونه؟

نگاهش کردم، مردد بودم برای گفتنش اما می تونست کمکی به حالمون باشه، با دونستن شرایط امیرحسین می تونست بهتر درمون بشه روی دردمون.

_مراجعه کننده خودتونه.

یک تای ابرویش را بالا فرستاد و با تعجب گفت:

_اسمشون چیه؟

_امیرحسین صدر.

با چشم هایی کمی درشت شده گفت:

_شما همسر امیرحسینید؟

لبخندی زدم و گفتم:

_بله!

با خنده گفت:

_جسارت نباشه خدمتتون یه وقت، بی ادبی نکرده باشم، ولی امیرحسین جوری از خانومش تعریف می کنه آدم احساس می کنه نباید یه آدم معمولی و چهار دست و پا و یه سر باشه! خندیدم و سرم و تکون دادم.

دکتر: خب پس با این حساب نصف سوال هام و جواب هاش و می دونم و چه خوب که می توئم باهاتون تخصصی تر کمی صحبت کنم، روان شناس هستید دیگه؟
سرم و تکون دادم و گفتم:

_بله!

_خیلی هم خوبه، خب شروع کنیم! می خوای از اول برام بگی؟

کمی مکث کردم، می خواستم، می خواستم از همون اول که یه دختر بچه بودم و براش بگم!!
سرم و تکون دادم و گفتم:

_بله!

_من سراپا گوشم!

نفس عمیقی کشیدم و با کنی مکث شروع کردم:

_امیرحسین شریک پدرم بود، با اینکه اون یه پسر جوون بود و من تقریباً یه دختر بچه، اما وقتی می دیدمش دست و پام و گم می کردم، چنان استرسی می گرفتم و محوش می شدم که

دیگه هیچ صدایی در ذهنم نبود، هر وقت توی مهمونی ها اون بود من خوش حال ترین دختر روی زمین میشدم، وقتی ازدواج کرد یک هفته توی تب سوختم، اونم وقتی که به هیچ کس نمی تونستم بگم دردم چیه و مشکلم کجاست، طول کشید تا به خودم پیام و به خودم بقبولونم که اون مرد حق من از دنیا نبوده.

نفس عمیقی کشیدم و با یاد آوری اون روزا لبخندی روی لبم نشست!!

_وقتی بعد از اون همه سال به عنوان کیس پایان نامه اونجا دیدمش، با دیدنش هرچی ریشته بودم پنبه شد!! قلبم دوباره شروع کرد به کوبیدن و دست و پام و گم کردم، دیگه برام پایان نامه مهم نبود، تمام وقتم و گذاشتم تا دوباره اون صدا رو بشنوم!! صدایی که من برای شنیدنش ماه به ماه برای مهمونی های دوره صبر می کردم!

نگاهم رو با تمنا به طرف آب سرد کن گوشه اتاق چرخوندم و آهسته گفتم:

_ایرادی نداره من یک لیوان آب بخورم؟

بلافاصله نیم خیز شد و گفت:

_الان بهتون میدم!

سریع از جام بلند شدم و گفتم:

_خودم بر می دارم شما زحمت نکشید!

لبخندی به روم زد و منتظر شد.

لیوان یکبار مصرف شیشه ای رو زیر قسمت آبی گرفتم و بعد از پر شدن لیوان رو بالا آوردم و جرعه جرعه تمامش رو خوردم، احساس کردم کمی از آتیش درونم خاموش شد و راحت تر نفس کشیدم!!

دوباره مقابل دکتر نشستم، لب هام و با زبونم تر کردم و ادامه دادم:

_تا وقتی شروع به تعریف کنه من تا مدت ها با فکر متاهل بودنش اشک ریختم و خودم و کنار کشیدم و آزار دادم تا بهش فکر نکنم! وقتی همه چی و برام تعریف کرد.

نگاهم و از دستم هام گرفتم و به دکتر دادم:

_گفته براتون؟

چشم هاش و باز و بسته کرد و با تکان دادن سرش گفت:

_آره، همه چی و گفته! بگو!

آب دهنم و قورت دادم و دوباره شروع کردم:

_تازه وقتی می خواستم نفس راحتی بکشم برای متاهل نبودنش دلم برای غم های توی دلش آتش گرفته بود. تا مدت ها من با فکر این که این آدم دیگه نمی تونه کسی و دوست داشته

باشه شب و روز سر کردم تا بالاخره بهم اعتراف کردیم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_مشکلات تازه از اینجا شروع شد!!

دکتر نفسی کشید و گفت:

— بیماری امیر حسین؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

— نه! امیر حسین اون موقع هیچ واکنش تندی نداشت!! خانواده من مشکل بود! با کلی حرف و این طرف اون طرف تونستیم راضی شون کنیم!! و البته شرط هایی که بابام گذاشت! یکیش اینکه من تا چهار سال نباید باردار میشدم!

سرم و زیر انداختم و ادامه دادم:

— با قبول همه شرایط بالاخره ما ازدواج کردیم! امیر حسین هیچ رفتار بد یا تندی با من نداشت! برعکس! اون قدر با من خوب بود که گاهی حس می کردم همه اینا خوابه!

لبخندی زدم و گفتم:

— انگار نشسته بود تمام آرزو ها و خواسته های من و لیست کرده بود و تا دونه به دونه برام برآورده اشون کنه!!!

یکدفعه بغض توی گلو من نشست و چشم هام از اشک جمع شد. قطره لرزون اشکم و پاک کردم و گفتم:

— نمی دونم یه دفعه این همه ابر سیاه از کجا اومدن بالا سر زندگی من!

دکتر کمی توی جاش جا به جا شد و گفت:

اولین واکنشش فکر می کنی کجا بود؟؟

به من؟

نه به محرک هایی که اذیتش می کرد! فکر می کنی بیشترین محرکش چی بود؟؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

بیشترین محرکش پسر خواهر خودش بود، هم دانشگاهی و از قضا خاستگار من!

چرا برایش گفتم از همچین چیزی؟

سرم و به شدت تکون دادم و گفتم:

نه! نه من نگفتم! یاشار تو خونه خود امیرحسین از من خاستگاری کرد و

اشک هام و پاک کردم و گفتم:

متاسفانه اونم شنید!

دکتر دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و به طرفم گرفت، دستمال و گرفتم و زیر لب

گفتم:

ممونم!

دوباره دست هاش و در هم قفل کرد و گفت:

_خب، اولین واکنش تندش نسبت به یاشار دقیقا کی بود؟

بینم و چلوندم و با قورت دادن بغضم شروع کردم به شرح دادن اولین دعوایی که داشتیم.

دکتر با دقت همه رو گوش می داد و بعضا چیزی هم یادداشت می کرد، حرف های که من تموم شد با ضربه ای ویس را قطع کرد و رو به من گفت:

_امروز نمی رسیم من خیلی حرف بزنم اما باید اینا رو بگم که تو ناخواسته تصمیم خیلی خوب و مؤثری توی زندگیون گرفتی، شاید درخواست طلاق خیلی نه! کمی تند بوده اما این فاصله هرچند کوتاه مدت امیرحسین و به تلاش انداخته که اینبار به طور جدی تر درمان بشه، واقعیت اینه که امیرحسین به طور کامل درمان نشده، به خاطر دارو ها و خب حضور تو که براش خیلی عزیز بودی دوباره توی زندگیش و اینبار به عنوان یه دختر بزرگ و کسی که می خواد شریک زندگیش بشه اون و از حالت افسردگی بیرون کشیده و به زندگی امید وار کرده، اما همین عشق محکم و زیاد دوباره براش دردسر درست کرده و الان امیرحسین هر لحظه احساس می کنه توام ممکنه کار زن سابقش و باهاش انجام بدی!!

بینیم و با دستمال گرفتم و گفتم:

_دکتر من خودمم احساس خوبی ندارم، نسبت به امیرحسین مدام حس های متفاوتی دارم، همیشه دوستش دارم، اما گاهی وقت ها صحنه های اون دعوایا، اون بحث ها و مخصوصا ضربه آخر که از دست دادن بچه ام بود باعث میشه نتونم مثل سابق بهش نزدیک بشم و این در حالیه دلم براش تنگ میشه، دلم برای کنارش بودن پر میزنه و دارم کلافه میشم!!

دکتر سرش و تکون داد و گفت:

این ها طبیعیه!! وقتی یه نفر از یک سمت با بحث ها و زد و خورد های متوالی مواجه میشه، حتی توی اوج دوست داشتن هم نفرت پیدا می کنه!!! و توی بعضی از مورد هامون ما به جایی می رسیم که دیگه درمان نداره و هیچ جوره این نفرت از بین نمیره!! البته این برای شما صدق نمی کنه، هم امیرحسین ذاتا مرد عاشق و آرومیه، هم اینکه خوش بختانه با اینکه توی اوج بیماری هم بوده از عشق زیادی که بهت داشته تونسته خودش و کنترل کنه و آسیب شدیدی بهت نزده، به همین خاطر می تونیم با کمی مشاوره و درمان این حس دو گانه تو رو درمان کنیم و دوباره مثل قبل باشید.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

ممنونم.

خواهش می کنم، امیرحسین نسبت به جلسه اول خیلی پیش رفت کرده قطعا این به خاطر علاقه اش به شماس، همونقدری که این فاصله قبلا تونسته کمکتون کنه، الان کوچک ترین فاصله ای می تونه دوباره باعث حمله های عصبی و برگشت بیماری بشه.

سرم و تکون دادم و گفتم:

حتما! حواسم هست.

دکتر: و دیگه اینکه بهش بگید که اومدین اینجا مشاوره، نذارید هیچ چیز پنهونی توی رابطتون بمونه، این و نه به شما که به همه زوج ها میگم، یکم که بگذره چند جلسه دو تایی هم براتون می ذارم و تا به امید خدا دیگه به هیچ مشکلی برنخورید.

لبخندی زدم و همونجور که از جام بلند شدم گفتم:

_خیلی ممنون دکتر، لطف کردین.

دکتر هم از جاش بلند شد و با لبخند رو به من گفت:

_وظیفه بود خانوم همکار.

خندیدم و گفتم:

_خدا نگهدار.

_به سلامت.

با لبخند از منشی خداحافظی کردم و از مطب بیرون اومدم، احساس می کردم بار سنگینی و بعد از طول مسافت طولانی زمین گذاشتم و تازه دارم نفس می کشم، تمام وجودم احساس رهایی می کرد.

پشت فرمون نشستم و به طرف خونه حرکت کردم.

وارد خونه که شدم فقط مژگان خانوم و مشغول جارو کردن دیدم. لبخندی زدم و جلو رفتم:

_خسته نباشی، کمک نمی خوای؟

مژگان هم لبخندی بهم زد و گفت:

_نه خانوم، فقط یه نگاه بندازید ببینید ناهار اگه چیز دیگه ای می خواد من انجامش بدم.

سری براش تکون دادم و گفتم:

_میرم سر میزنم، امیرحسین نیست؟

_داشتن اینجا کار می کردن من سر و صدا راه انداختم رفتن بالا.

خندیدم و گفتم:

_مرسی، بازم خسته نباشی.

_سلامت باشید خانوم.

از پله ها بالا رفتم که صدای نوت های تکی گیتارش و از اتاق شنیدم. لبخند زنان آهسته در و باز کردم و رفتم تو، روی زمین و تکیه زده به تخت رو به پنجره های باز و بزرگ اتاق نشسته بود، گیتارش روی پاش بود و دفتر نوت بزرگش به همراه مداد نوکیش جلوش روی زمین کنار لیوان بزرگ دمنوشش بود. لبخندی از ته دل به صحنه رو بروم زدم، این مرد تمام حس های خوب بود برای قلب من و دلم نمی خواست برای داشتنش کوتاه بیام . ناخودآگاه گوشیم و از توی کیفم بیرون کشیدم و از صحنه روبروم عکس گرفتم.

کیفو گوشیم و روی میز گذاشتم که از صدای ایجاد شده اش سرش و چرخوند و با دیدن من با لبخند گفت:

_خوش اومدی خانوم.

همونجور که ماتو و شالم و روی جا لباسی می انداختم پشت سرش روی تخت نشستم، دستم و دور گردنش حلقه کردم و بعد از بوسه ای آروم روی گونه اش گفتم:

_ممنونم، چیکار می کنی؟

سرش و کمی چرخوند و بوسه ای روی چونم گذاشت.

_آهنگ میسازم.

با ذوق از پشت سرش بلند شدم و جلوش نشستم.

_من بشینم اینجا مزاحمت نمیشم؟

لبخندی به روم زد، دستش و جلو آورد و آهسته بینیم و کشید و گفت:

_شما منبع الهامی بانو، مزاحم چیه!!

لب هام و غنچه کردم و براش روی هوا بوسه ای فرستادم که با خنده گفت:

_البته اگه حواسم و پرت نکنی.

با راحتی خیال خندیدم و در حالی که دست هام و زیر چونم میزدم مشغول نگاه کردنش شدم.

دلم می خواست از تمام لحظه هاش فیلم بگیرم و ضبط کنم، هر بار که مشغول آهنگ نوشتن میشد وضع همین بود، انقدر ذوق زده جلوش می نشستم که گاهی خودمم خودم و با یه دختر بچه کوچیک اشتباه می گرفتم.

لحظه ای میزد و بعد با خطی که من هیچ نمی فهمیدم همون و می نوشت.

هر بار که دستش و لای موهایش می کشید احساس می کرد دستش و روی قلب من می کشه و
هر بار بیشتر عاشقم میکنه.

نوشتنش که تموم شد، بی اونکه سرش و بالا بگیره زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

__بز نیم بینیم چجور شد؟

با ذوق چند بار سر تکون دادم ومنتظر نگاهش کردم.

کمی جا به جا شد و با خیره شدن به چشم های من مشغول زدن شد.

آهنگ که تموم شد ذوق زده دست زدم و با جیغی گفتم:

__عالی شدههه، خیلی خفن شده امیر.

خنده ای کرد و گفت:

__ادبیات خانومم تغییر کرده!

منم خندیدم و گفتم:

__آخه کلمه مناسب تر پیدا نکردم.

بی اختیار جلو رفتم و بعد از نشوندن بوسه ای دیگری از سر دلتنگی گفتم:

بهت افتخار می کنم.

قبل از اونکه فرصت کنم عقب بکشم چونم بین دست قدرتمندش اسیر شد و دل من از این اسارت به رقص در آمده بود، خیره به چشم هام آهسته زمزمه کرد:

دل عاشق به پیغامی بسازد

خمار آلوده با جامی بسازد

مرا کیفیت چشم تو کافیت

ریاضتکش به بادامی بسازد

(از مجموعه دو بیتی های بابا طاهر)

و قبل از اینکه هر حرفی بزنی لب هامم مثل چونم به اسارتی شیرین و حتی دل نشین تر در آمد.

رها که شدم گیج و منگ چشم هایم را باز کردم، بینش و آهسته به بینیم زد و گفت:

چه کردی با این دل که تا دور میشی بند دلم کنده میشه!

با لبخندی سر به زیر انداختم و در حالی که از جام بلند میشدم گفتم:

برم یه سر به غذا بزنی.

جلو در رسیدم که صداش متوقفم کرد:

_رخساره!

بی اونکه بچرخم ایستادم و با لبخندی منتظر حرفش شدم.

_دیگه دور نمیشی از بند دلم که، مگه نه؟

با لبخند پررنگ تر شده ای بی جواب گذاشتمش و به طرف آشپزخونه رفتم.

سری به غذا زدم و بقیه کار هاش و انجام دادم.

داشتم میز و حاضر می کردم که صداش و پشت سرم شنیدم:

_کمک نمی خوای بانو؟

با لبخند رو بهش گفتم:

_نخیر آقا، دیر اومدی کارا تموم شد.

دستش و جلو آورد، دیس بزرگ و از دستم گرفت و گفت:

_جبران کنیم براتون خانوم.

لبخندی زدم و با سواستفاده گفتم:

شب ببرم بیرون.

دیس و وسط میز گذاشت، دست هاش و روی چشم هاش گذاشت و گفت:

اطاعت امر.

با لبخندی یکی از صندلی ها رو بیرون کشیدم و گفتم:

بشین.

همونجور که مقابلم جای می گرفت گفتم:

اینم به روی چشم.

بشقابش و برداشتم و مشغول کشیدن غذا شدم.

امیر حسین: کجا بریم؟

با ذوق بشقاب و به دستش دادم و گفتم:

بریم پارک جمشیدیه، بعدم بیاییم دربند شام بخوریم.

همونجور که مشغول خوردن میشد گفتم:

چشم خانوم.

با لبخند به سختی نگاهم و از چهره مردونه اش گرفتم و مشغول غذا خوردن شدم.

همانطور قدم زنان که دستم و به دور بازوی قطورش حلقه کرده بودم و به کتونی های سفید و ست شده امون نگاه می کردم گفتم:

_امیر!

نگاهش و حس کردم و بعدم صداش بین سکوت جمشیدیه توی گوشم طنین انداخت:

_جان امیر.

_یه چیزی بگم؟

_گوشم با شماست خانوم.

_من امروز که رفتم بیرون!

مکت میکنم، با آرامش میگه:

_خب؟

با استرس و دست و پایی گم کرده می گم:

_رفتم همون کلینیک مشاوره ای که توام رفتی!

با چشم هایی درشت شده از ترس واکنشش هم چنان سرسختانه به کتونی هامون چشم دوختم!...

_جدی؟؟ تو کیفم دیدی یا تصادفی پیدا کردی؟

با تعجب به لحن آرومش سرم و به طرف صورتش چرخوندم و گفتم:

_از تو کیفیت!

لبخند گرمی به روم زد و گفت:

_کار خوبی کردی، چطور بود؟

با دهانی باز مانده گفتم:

_ناراحت نشدی؟

با تعجب گفت:

_چرا باید ناراحت بشم؟

آب دهنم و قورت دادم و دست پاچه گفتم:

_بی اجازه کیفیت و نگاه کردم!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

مگه کیف من و تو داره!!

با دیدن سکوت من، کمی من و به سمت خودش کشید و گفت:

چطور بود؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

خوب بود، بیشتر من حرف زدم.

هر وقت خودت صلاح دیدی می تونیم دو تایی هم بریم، شاید بهتر باشه.

با لبخندی از سر خوشی نگاهش کردم فقط سری تکون دادم.

پیاده قدم زدنمون، شامی که وسط در بند خوردیم، بعد مدت ها گوشت شد به تنم چسبید.

بعد از خوردن چایی به سمت خونه حرکت کردیم.

بعد از تعویض لباس و شستن دست و صورتم از سرویس بیرون اومدم، امیرحسین لباس عوض کرده همونجور که به طرف سرویس می رفت چشمکی به من زد و با کشیدن بینیم از کنارم گذشت، لبخند پر استرسی بهش زدم و در حالی که دست هام و توی هم میپیچدم لبه تخت نشستم، همه چیز خوب بود، همه چیز آروم بود، ولی من هنوز برای شروع بعضی از مسائل آماده نشده بودم، هنوز ترس داشتم، هنوز با فکر کردن بهش وحشت زده میشدم. پر استرس ناختم و زیر لبم می کشیدم و منتظر اومدن امیرحسین بودم.

در سرویس و باز کرد، حوله کنار در و برداشت، چشم هاش لحظه ای به دست های من یکی روی پام مشت شده بود و اون یکی هم لحظه زیر لبم کشیده شد چرخید، بلافاصله دست هام و توی هم قفل کردم و با لبخند نگاهش کردم، لبخندی بهم زد و

همونجور که دست و صورتش و با حوله خشک می کرد کامل از سرویس بیرون اومد و گفت:

فیلم قشنگ نداری ببینیم؟

لبخندی زدم و گفتم:

دو سه تا دارم، عاشقانه اس ولی.

حوله رو روی جا حوله ای گذاشت و گفت:

چه بهتر، پاشو بریم پایین ببینیم.

چشمکی بهم زد و جلوتر از من از اتاق بیرون رفت.

چند لحظه تو جام موندم، برای این حجم از درک کردنش و مردونه بودنش می خواستم خفه بشم. وقتی با یک نگاه به حالم پی می برد و من و از خودم بهتر آروم می کرد، دلم می خواست از شادی جیغ بزنم و برای اون تصمیم احمقانه سر خودم فریاد بکشم.

با چند لحظه مکث منم از جام بلند شدم و با برداشت فلش مخصوص فیلم هام پایین رفتم.

همونجور که فلش و به تلوزیون میزدم، به امیرحسین که داخل آشپزخونه بود گفتم:

چیکار می کنی؟

الان میام.

فلش و وصل کردم و روی کاناپه باز شده نشستم.

کنترل و برداشتم و منتظرش شدم، چند دقیقه بعد با دو لیوان بزرگ شیر به طرف من اومد، لیوان ها رو ازش گرفتم تا بتونه بشینه، کنارم نشست و گفت:

شیر داغ کردم با عسل.

لبخندی زدم و یکی از لیوان ها رو به دستش دادم:

دست شما درد نکنه.

کمی جا به جا شد، یکی از دست هاش و پشت سر من روی کاناپه گذاشت و گفت:

سر شما درد نکنه خانوم، بزن پلی شه.

کمی خودم و بیشتر توی آغوشش جا دادم و فیلم و پلی کردم، همونجور که ذره ذره شیر شیرین شده ام و می خوردم مشغول دیدن فیلم شدم.

با احساس کردن تکون چیزی روم چشم هام و باز کردم، امیرحسین بالا سرم کت شلوار پوشیده داشت پتوی پس زده روم و صاف می کرد، با دیدن چشم های باز من گفت:

ببخشید بیدارت کردم.

کمی چشم هام و جمع کردم تا نور کمتری واردش بشه و با صدایی گرفته از خواب گفتم:

_کجا میری؟

_کارخونه.

_بیشتر استراحت می کردی.

_خوبم عزیزمم، زودم میام خونه، برا نهار برمی گردم.

همونجور که دوباره توی بالشت فرو می رفتم گفتم:

_مواظب خودت باش، حواستم به معدت باشه، چایی زیاد نخور.

با صدایی که ته مایه خنده داشت گفتم:

_اطاعت همیشه خانوم.

بین خواب و بیداری گرم شدن شقیقه ام احساس کردم و اینبار عمیق تر به خواب رفتم.

ظرف شسته شده رو توی سبد گذاشتم و تلفن خونه که بین گوش و شونم بود رو برداشتم و

در جواب گلبرگ گفتم:

_دکتره دیروز بهم حرف های خوبی زد، مطمئنم که دیگه نمی خوام ترکش کنم، خیلی مطمئن،

من بدون امیرحسین یه لحظه ام نمی تونم.

گلی: منم از اول مطمئن بودم که اینجوری میشه!!!

_عجولانه و سرخود تصمیم گرفتم، ولی شاید همون باعث شد که الان انقدر یک دل باشم.

_بازم خدا رو شکر که همه چی روبراه شده، فکر می کنی چند جلسه مشاوره لازمتون باشه؟

_نمی دونم تا هر وقت که مطمئن بشم نه من دیگه ترسی دارم، نه امیرحسین!

_بهترین کار و می کنید، منم حتما قبل از عقد با عرفان میرم پیش مشاور.

_پاشین یه شب با عرفان شام بیاین اینجا.

_ما یه بار اومدیم.

با خنده گفتم:

_حالا فعلا که شما خونه ندارین ما رو دعوت کنید.

گلبرگ با لحنی طلبکار گفت:

_کی گفته نداریم، دو تا خونه داریم، حالا یا میاین خونه عرفان یا خونه من، یه هماهنگ بکن

هر شب اوکی بودین به من خبر بده.

_باشه عزیزم.

_خب دیگه فعلا کاری با من نداری؟

نه خواهر جون، مواظب خودت باش.

توام همینطور، منتظرم دیگه، فعلا.

فعلا.

گوشی و روی اوپن گذاشتم و دوباره مشغول درست کردن ناهار شدم، با صدای دراز جام بلند شدم و به طرف چهارچوب آشپزخونه رفتم، با دیدن امیرحسین با لبخند گفتم:

سلام.

سرش و بالا گرفت، با لبخند غمگینی گفت:

به روی ماهت.

با تعجب گفتم:

چیزی شده؟؟

سرش و تکون داد و گفت:

خسته شدم یکم.

با نگرانی جلو رفتم و گفتم:

معدت درد گرفته؟

_نه عزیزم، فقط خسته شدم.

_مطمئنی؟ رنگت یکم پریده؟ داروهات و خوردی؟

_آره، خوبم!

_برو بالا لباست و عوض کن تا من داروهای ظهرت و با دمنوش بیارم بالا.

سرش و تگون داد، کیف و کاغذ هایی که دستش بود و روی میز گذاشت و گفت:

_داروهام و خوردم همه رو، چیزی نمی خوام، میرم بالا بخوابم.

با تعجب به رفتنش خیره موندم، برگشتم تو آشپزخونه، دستم هام و شیبستم و سریع دمنوشی براش درست کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم، قبل از اینکه از کنار میز رد بشم چشمم به سر برگ کاغذی که روی میز کنار کیف و سویچ امیرحسین رها شده بود افتاد، اخم کرده جلو رفتم، لیوان و روی میز گذاشتم، کاغذ و برداشتم، در لحظه بغض توی گلوم نشست و چشم هام از اشک پر شد، یکی از دستم هام و به صندلی گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم، با بغض متن نامه رو خوندم، با ناراحتی دستم و روی چشم هام کشیدم و روی پیشونیم نگه داشتم، با ناراحتی به سر برگ بالای نامه خیره موندم، احساس می کردم تمام جونم توی یکی از ترازوی های عدالتش مونده و طرف سنگینش، چهره غمگین شده امیرحسین بود که داشت جونم و می گرفت!...

برگه احضاریه دادگاه و روی میز پرت کردم، با عصبانیت چند بار دستم و بین موهام کردم و کشیدم، به کل فراموش کرده بودم این درخواست لعنتی رو.

دوباره به طرف نامه رفتم و یکبار دیگه متنش و خوندم، به دلیل شرکت نکردن توی جلسه دادگاه براش احضاریه اومده بود و تاکید کرده بود اگه این اتفاق سه بار تکرار بشه من می تونم غیابی طلاق بگیرم، چند لحظه مات به کلمه ها موندم، خب منم که شرکت نکرده بودم. با دست چشم هام و محکم فشار دادم و سر خودم نق زدم، کاش یه ذره از قانون سر در می آوردم!!

نامه رو با حرص روی میز پرت کردم و به طرف اتاقمون رفتم.

آهسته در و باز کردم، اولین چیزی که دیدم کت امیرحسین بود که گوشه اتاق پرت شده افتاده بود، نگاهم و اونطرف تر بردم، امیرحسین با همون لباس ها روی تخت دراز کشیده بود، آستین پیراهنش و بالا داده بود و ساعد دست راستش و روی پیشونیش گذاشته بود، با ناراحتی جلو رفتم، جلوی پیراهن و کمی از موهاش خیس بود و می تونستم بفهمم از شدت ناراحتی سرش و زیر شیر آب برده بوده، آهسته کنارش نشستم، بی اونکه حرکتی بکنه یا چشم هاش و باز کنه گفت:

_خوبم رخساره، می خوام استراحت کنم.

_امیرحسین!

_خوبم عزیزم!

_نامه رو دیدم امیر.

ساکت میشه، برای چند لحظه فقط می بینیم که سینه پهنش بالا پایین میشه، بازم هیچ تغییری به خودش نمیده و توی همون حالت بازم می گه:

_با دیدنت مگه چیزی عوض میشه؟

_امیرحسین! بذار حرف بزیم خب.

اینبار دستش و از روی پیشونیش برمی داره، اما بی اونکه بهم نگاه کنه، می چرخه و در حالی که پشتش و بهم می کنه میگه:

_دیگه اومدی دنبال چی و بگیری؟؟ نامه رو دیدم و خوندم!!!

دستم و روی بازوش گذاشتم و گفتم:

_امیرحسین!

_با صدا کردن اسم من هیچ مشکلی حل نمیشه.

برمی گرده و روی تخت میشینه، کمی نگاهم می کنه و بعد با خشم و غم میگه:

_من فکر کردم بیخیال این موضوع شدی، فکر کردم توام فراموش کردی!

پوزخندی می زنه و میگه:

_وگرنه هنوز برای حفظ کردن یه تاریخ پیر نشدم!

با تعجب و دهان باز مانده می گم:

خب منم فراموش کردم!! من حتی همون تاریخم یادم رفته بود.

دوباره با پوزخند میگه:

رخساره!!! من و به این سن و سال! با تجربه یه ازدواجی که به طلاق کشیده چرا داری گول

میزنی آخه!!

با ناراحتی میگم:

تو تا کی می خوای انقدر به من بی اعتماد باشی؟؟ میگم منم یادم رفته بود!!

دستش و ما بین موهاش می کشه و میگه:

هیچ دادگاهی، وقتی دو طرف به خواست خودشون شرکت نکرده باشن، راه نمی افته به

یکی از طرفین دادخواست نامه احضار و تهدید بده، اونم دادگاه خانواده!!

چشم هام و ریز می کنم و میگم:

یعنی چی؟

یعنی توی اون دادگاه کوفتی من نیومدم تو رفتی، از منی که نیومدم شکایت می کنی، برای

من عدم حضور می زنن و اگه این کار لعنتی سه بار تکرار بشه شما به راحتی، بی اونکه به من

فرصت دفاع داده باشی ازم می کنی و می ری!!!

دوباره با پوزخند می گه:

_کاری که من دلم نمیاد اسمش و روی لبم بیارم و بین چند بار نامه اش و به دستم رسوندی!!!

با دهانی باز مانده از تعجب می گم:

_خب منم که نرفتم، من اصلا یادم رفته بود چه تاریخی بوده، چه برسه به اینکه برم و برای تو

عدم حضور بزنم!

امیرحسین هم چنان با حفظ اخم میگه:

_یعنی چی!! یعنی تو دوباره برای من درخواست نفرستادی؟

با حرص اخم کرده می گم:

_نخیر!! میگم من نرفتم!!

کم کم اخمش باز شد، لبخندی روی صورتش نشست و دستش و بالا آورد و آهسته روی

صورتم کشید، نفسی راحت کشید و گفت:

_یعنی تو دیگه نمی خواستی از من جدا بشی؟

در حالی که خودمم خیالم راحت شده بود و از طرفی برای عکس العمل منطقی امیرحسین توی

دلم جشن به پا بود، پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

_نخیر!! مردم تا بفهمی!!

سریع دستش و روی لبم گذاشت و گفت:

_خدا اون روز و نیاره!!!

هم چنان اخم مصنوعی و صورت ناراحتم و حفظ کردم، امیرحسین بی محابا من و تو آغوشش کشید، چنان من و به خودش فشار داد و بوم کرد که ناخودآگاد بغض توی گلوم نشست. آهسته کنار گوشم گفت:

_من و از پا در میاری دختر، قصد جون این مرد و کردی و کوتاه بیا هم نیستی!

لبخند کوچیکی زدم، آهسته بوسه ای روی فک استخوانیش زدم و فاصله گرفتم ازش و همونجور که دوباره پایین می رفتم با کمی ناز گفتم:

_شما زود در باره من تصمیم نگیری منم قصد ندارم خودم و بی شوهر کنم، بلند شو عوض کن لباس و ناهارم یخ کرد.

روی پله ها بودم که صداش و شنیدم:

_اطاعت بانو!

لبخندی زدم و به طرف آشپزخونه رفتم، بقیه میز و چیدم و منتظر شدم تا امیرحسین بیاد.

ظرف هایی که شسته بودم و به دست امیرحسین که با یه دستمال مشغول خشک کردنشون دادم و گفتم:

_کارا چطور بود؟ مشکلی نبود نرفته بودی؟

سرش و تکون داد و گفت:

_نه همه چی سر جاش بود.

آخرین ظرف آب کشیدم و به دستش دادم، همونجور که دست هم و خشک می کردم و به طرف چایی ساز می رفتم گفتم:

_خب خدا رو شکر!

چایی دم کردم، داشتم سینی و لیوان حاضر می کردم که امیرحسین گفت:

_رخساره!

سرم و چرخوندم و گفتم:

_جانم!

دستش و توی جیب شلوار راحتیش فرو کرد و گفت:

_ولی امکان نداره اگه کسی شکایت نکنه دوباره احضاریه بیاد، می دونم!

سریع گارد گرفتم و گفتم:

_یعنی می خوا...

دستش و بالا برد و سریع میون حرفم پرید:

نه خانومم، نمی گم شما کردی که، می گم یه همچین چیزی ممکن نیست!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

حالا که میبینی ممکن شده!

سرش و تکون داد و در حالی که معلوم بود هنوز قانع نشده گفت:

من میرم بشینم.

برو.

چایی ها رو ریختم و منم به طرف امیرحسین داخل نشیمن رفتم، سینی و روی میز گذاشتم و کنارش نشستم، امیرحسین نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت:

خسته نباشی، دست شما درد نکنه!

لبخندی زدم و گفتم:

سر شما درد نکنه!

همونجور که روی مبل جا به جا میشد گفت:

ولی رخساره...

اووف کلافه ای کشیدم و با حرص گفتم:

وای امیر حسین خیلی مسئله قشنگیه توام هی باهاش ور برو!

آهسته من و تو آغوشش گرفت و گفت:

ور برو چیه!! مسئله شوخی برداری نیست عزیز من، باید بفهمیم از چه قرار بوده و چی به چیه!

نفسم و کلافه بیرون دادم و گفتم:

چیکار کنیم خب؟

کمی من و از خودش فاصله داد و گفت:

تو که وکیل نداشتی؟

اخم کرده گفتم:

وکیل برای چی؟

بینیم و کشید و گفت:

جوجه خنگ من، برای درخواستی که دادی، وکیل که نگرفتی؟

با یادآوری فرزین هینی کشیدم و گفتم:

چرا داشتم!

با تعجب نگام کرد و گفت:

_داشتی؟ تو کی پیش وکیل رفتی؟

سریع انگشتم و توی دهنم کردم و شروع کردم به جوییدن ناختم، امیرحسین دستم و به زور گرفت و گفت:

_نکن بچه!!! بگو بینم!

با استرس گفتم:

_راستش من پیش وکیل نرفتم!

چشم هاش و در کاسه چرخوند و گفت:

_پس وکیل اومد پیش تو؟

هم چنان با استرس سرم و تکون دادم و گفتم:

_آره!

با کلافگی سرش و تکون داد و گفت:

_درست بگو رخساره، یعنی چی وکیل اومد پیش تو؟

موهام و پشت گوشم و زدم و به طرف امیرحسین نشستم، چند بار ناخنم و زیر لبم کشیدم و گفتم:

_خب و کیلی که گرفتم، فرزینه!

امیرحسین ابروهاش و توی هم کشید و یکبار زیر لب گفت:

_فرزین!!

با تعجب و اخم غلیظی رو به من گفت:

_پسر داییت؟؟؟

با ترس سرم و تکون دادم و گفتم:

_اوهوم!!

چشم هاش و با عصبانیت بست، چند بار نفس عمیق کشید و بعد با صدای گرفته ای گفت:

_رخساره تو به همه گفتمی این موضوع رو؟

سریع سرم و به دو طرف تکون دادم و گفتم:

_نه، نه به خدا به کسی نگفتم!

_پس چی؟

فقط برای فرزین تعریف کردم، فقط به اون گفتم!

دوباره چشم هاش و بست، دستش و چند بار میون موهاش کشید و بعد گفت:

کيه که نیومده انقدر به تو نزدیک شده و شده محرم رازت؟

محرم راز چیه!! من حالم خوب نبود، فرزینم خب همبازی بچه گی هامه، وقتی ازم پرسید

نتونستم هیچی نگم!

با تعجب رو به من گفت:

نتونستی؟ نمی فهمم رخساره! مگه این آدم کيه که نتونستی حرفی و ازش پنهون نگه داری??

با کلافگی گفتم:

برای پنهون کاری نه، وقتی یکی حالش بده نیاز داره با یکی حرف بزنه تا خالی بشه و آروم

بگیره!

آهسته به سینش زد و گفت:

پس من چی بودم اینجا??

با بغض گفتم:

نمی تونستم وقتی از خودت عصبی و ناراحتم برات از خودت حرف بزنم.

سرش و تکون دادم و با ناراحتی گفت:

ولی واسه من تو خودت هم درد شدی هم درمون.

نفس عمیقی کشید، ضربه ای رو پاش زد و بلند شد، با ترس از جام پریدم و گفتم:

کجا میری؟

پوزخندی زد و گفت:

دوش بگیرم!!

با ناراحتی نگاهش کردم، سرش و تکون داد و از پله ها بالا رفت.

روی مبل نشستم و پاهام و توی بغلم گرفتم، بغضم سر باز کرد و شروع به گریه کردن کردم،

انگار روز خوش به من نیومده بود، هر لحظه زندگیم با کوچک ترین لغزشی دچار چنان

طوفانی میشد که هرچی ساخته بودم رو هم با خودش خراب می کرد.

نفهمیدم چه قدر وقت همونجوری نشستم و گریه کردم، وقتی به خودم اومدم، جفت پاهام

خواب رفته بود، گردنم خشک شده بود و چشم هام میسوخت.

قطع شدن صدای آب بهم می رسوند که از حموم بیرون اومده، به سختی خودم و کشیدم، چند

لحظه صبر کردم تا خون توی پاهام به گردش در اومد و بعد از اون وضعیت گز گز کردن

لعنتی تونستم بایستم، سینی حاوی لیوان های چایی یخ زده رو برداشتم و داخل آشپزخونه

رفتم.

لیوان شسته رو به جا لیوانی آویزون کردم که صدای امیرحسین از بالا اومد:

_گوشیت داره زنگ می خوره!!

لحنش هنوزم دلخور بود و معلوم بود که ازم ناراحته.

از آشپزخونه بیرون اومدم و گفتم:

_میشه جواب بدی؟

دیگه صداش نیومد، دوباره تو آشپزخونه برگشتم و دستم هام و با حوله مخصوصم خشک کردم، خواستم دوباره لیوان حاضر کنم و چایی بریزم که صدای خشم گرفته امیرحسین و از پشت سرم شنیدم:

_بیا بگیر این و!

با تعجب و ترس به طرفش برگشتم، همونجور که ترسیده نگاهش می کردم گفتم:

_کیه؟

پوزخند عصبانی زد و گفت:

_وکیل جناب عالی!!!

با حیرت خیره به گوشی توی دستش موندم، نگاهم و از گوشی گرفتم و به چهره سرخ شده از عصبانیتش بخشیدم!

دست لرزوم و جلو بردم و گوشی و ازش گرفتم، آب دهنم و پر صدا قورت دادم و گوشی و روی گوشم گذاشتم، صدایی پر ارتعاش از گلوم در اومد:

_بله؟

فرزین: سلام، خوبی تو؟ _خوبم، ممنونم، تو خوبی؟

_ممنونم، من آدرس خونت و از عمه گرفتم، پشت درم امکانش هست چند لحظه بیای دم در؟ نگاهم و به امیرحسین که با عصبانیت از آشپزخونه بیرون رفت دادم و آهسته گفتم:

_خب بیا داخل!

_می خوام تنها حرف بزیم، امکانش هست؟

با استرس گفتم:

_الان میام!

گوشی و قطع کردم و روی میز گذاشتم، با ترس از آشپزخونه بیرون رفتم، امیرحسین نبود.

دوباره آب دهنم و قورت دادم و از اتاق کنار آشپزخونه، شال بزرگی روی سرم و شونه هام انداختم و به طرف در حیاط رفتم.

امیرحسین تکیه زده به ماشین داشت سیگار می کشید، با استرس بهش گفتم:

الان میگم بیاد تو حیاط!

با ابرویی بالا رفته چپ چپی نثارم کرد و بی توجه به من سرش و داخل گوشیش کرد و سیگارش و کشید. کمی این پا و اون پا کردم و گفتم:

امیر حسین!

سرش و به زور بالا آورد و سرش تگون داد.

سیگار نکش!! ترو خدا، دوباره معدت درد میگیره بیچارت می کنه!!

با حرص زل زد تو چشم های من، سیگارش و پرت و کرد و همونجور که با کف دمپایی سیگارش و له می کرد گفت:

تو داری من و بیچاره می کنی!!!

سرم و زیر انداختم و با ناراحتی به طرف در رفتم.

با باز کردن در فرزین و پشت در ایستاده دیدم، با دیدن من سرش و بالا گرفت و قدمی جلوتر اومد، با لبخند کمرنگی گفت:

سلام!

منم سری تگون دادم و گفتم:

سلام!

از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

_بیا تو حیاط حرف بزنیم!!

سری تکون داد و داخل شد، امیرحسین اون طرف تر هنوز تکیه داده به ماشین، زیر چشمی نگاهی به ما کرد و دوباره مشغول گوشیش شد.

سرم و به دو طرف تکون دادم و دوباره رو به فرزین گفتم:

_بیا بریم داخل، زشته که اینجوری!

_وقت زیاده حالا، نیومدم مهمونی!

با نگرانی گفتم:

_چیزی شده؟

_نترس! چیزی نیست! راجع به دادگاه!

دستم و محکم به پیشونیم زدم و گفتم:

_من کلا یادم رفته بود!

سرش و تکون داد و گفت:

_من به جات رفتم، برای امیرحسین عدم حضور زدم و اعلام کردم که نمیذاره تو بریدادگاه!

با چشم هایی گشاد شده از تعجب گفتم:

چرا اینکار و کردی؟

با خونسردی گفت:

مگه همین نیست؟

سرم و محکم تکون دادم و گفتم:

نه! اینجوری نیست!

زیر چشمی به امیرحسین نگاه کرد، کمی به من نزدیک شد و گفت:

رخساره، می تونم کمکت کنم!! راستش و به من بگو!

همونجور دست به پیشونی گفتم:

نه واقعا اینجوری نیست!!

رخساره!!! از حال و روزت معلومه خوب نیستی! چرا انکار می کنی!

انکار نمی کنم، واقعا اینجوری نیست! من دیگه نمی خوام طلاق بگیرم!

فهمیدم که نمی خوام طلاق بگیری، ولی چرا؟؟؟ امیرحسین نمی ذاره؟؟؟

امیرحسین: من اگه می خواستم جلوش و بگیرم برای کاری همه حق و حقوق و بهش نمی
دادم!!

با صدای امیرحسین یه متر از جام پریدم و عقب برگشتم، امیرحسین با چهره ای سرخ شده از
عصبانیت پشت سر من ایستاده بود!

فرزین سینه جلو داد و گفت:

پس چرا منصرف شده؟؟

بینشون قرار گرفتم و گفتم:

خودم پشیمون شدم فرزین!!! تصمیم عجولانه و اشتباهی گرفتم!! نمی خوام زندگیم و خراب
کنم!

فرزین: رخساره!

امیرحسین پوزخندی زد و گفت:

حالا باید پیام به تو ثابت کنم زنم و زندونی نکردم؟؟؟

فرزین سری تکون داد و گفت:

من این و نگفتم!

امیر حسین: داری همین و میگی!!! رخساره داره میگه خودش نمی خواد! با اصرار کردن می خواد چی و ثابت کنی؟؟ فکر کردی من اسیر گرفتم زنم و؟؟؟

کلافه دستی لای موهاش کشید و با صدای نسبتا بلندی گفت:

_حالا باید پیام به آقا روابط خصوصی خودم و زنم و توضیح بدم!!!

رو به فرزین گفت:

_این همه دخالت از کجا میاد؟؟؟

فرزین: من وکیل رخساره ام!!

امیر حسین انگشتش و به طرف فرزین گرفت و گفت:

_بودی!! وقتی می خواست که جدا بشه! نه الان که این تصمیم نداره!

فرزین: من پسر داییشم، می خوام کمکش کنم!

امیر حسین پوزخند عصبی زد و گفت:

_می فهمی من شوهرشم!!!!

دستش و روی سینهش زد و گفت:

_کمکم بخواد من اینجام!

با بغض و ترس گفتم:

_امیر حسین!

چپ چپی به من نگاه کرد و از من فاصله گرفت، با ترس و لرز خیره بهش موندم!!!

تمام جونم ترسیده بود برای طوفانی که می دونستم که وقتی فرزین بره دامن من و میگیره!

فرزین با سری زیر انداخته گفت:

_من فقط می خواستم کمکت کنم! معذرت می خوام!

سرم و تکون دادم و گفتم:

_مهم نیست! من باید بهت می گفتم منصرف شدم!

نگاهی به من کرد و همونجور که به طرف دز می رفت گفت:

_بازم ببخشید، با اجازه!

پوفی کشیدم و گفتم:

_به دایی اینا سلام برسون، زنگ میزنم بهشون!

سرش و تکون داد و بی هیچ حرف دیگه ای از خونه بیرون رفت!!

با نگرانی به طرف امیرحسین برگشتم اما نبود.

با عجله به داخل خونه رفتم، شالم و از سرم برداشتم، و همونجور با چشم دنبال امیرحسین می گشتم که با لیوان آب یخ دم در آشپزخونه دیدمش، نگاهم و که به لیوان دید با عصبانیت گفت:

این و که دیگه عیب نداره؟؟؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

_نه!

لیوان و تا ته سر کشید، روی اوپن کوبید و همونجور که به طرف مبل ها می رفت، گفت:

آتیش می زنی من و رخساره!!!

با تعجب خیره بهش موندم، بی اونکه دیگه نگاهی به من به طرف کاناپه رفت، دراز کشید و

ساعدهش و روی پیشونیش گذاشت، کمی جلو تر رفتم، صورتش خیس بود!

قفسه سینه اش تند تند بالا پایین میشد، با نگرانی صداش زدم:

_امیرحسین!

با صدای خش برداشته ولی آروم گفتم:

_هیچ مرگیم نیست، بذار آروم بگیرم یکم!

هم چنان با تعجب به حرکاتش خیره موندم!

انقدر تعجب کرده بودم که بی حرکت ایستاده بودم و نگاهش می کردم بینم کی قراره بلند بشه سرم داد بزنه و حتی خیلی تند تر از همیشه رفتار کنه، ولی بی توجه به من با سینه ای که هم چنان تند تند بالا پایین میشد خوابیده بود!!

از طرفی هنوز نگران و ترسیده بودم و از طرفی ته دلم عروسی بود برای این واکنش منطقی و آرومش، دلم می خواست برم جلو محکم صورتش و ببوسم و بگم چه قدر ممنونم که به خاطر زندگیمون، قبل از بدتر شدن و به هم ریختن همه چیز شروع به درست کردن زندگیمون کرده!

دوباره تو آشپزخونه برگشتم، هم چنان ته دلم ترس و داشتم.

توی ذهنم مدام تمام صحنه ها رو با دعواها و بحث های قبلیمون مطابقت می دادم و با ندیدن هیچ آثاری از اون رفتار بین اون همه کلافگی و ترس و لرز ناخودآگاه لبخند روی لبم می اومد!

حتی موقع حرف زدن با فرزین هم صداسش اونقدر بالا نرفت، نه حتی اونقدری که به گوش مژگان و حسین آقا برسه و اونا رو به حیاط بکشونه!!

از جام بلند شدم، دوباره به طرفش رفتم و آهسته صداسش زدم:

_امیرحسین!

کلافه گفتم:

— هوم!!

— چایی بریزم برات؟

— نه!

— نخوردی بعد نهار!

— نمی خوام!

دوباره با پافشاری گفتم:

— اگه سرت درد می کنه بهتر میشیا!

کلافه هوفی کشید و گفت:

— درد نمی کنه، نمی خوام!!

دوباره گفتم:

— دمنوش چی؟

ساعدهش و از روی پیشونیش برداشت، چند لحظه بهم نگاه کرد، بعد در حالی که دوباره به

همون شکل می خواید با حرص گفت:

— هیچی نمی خوام رخساره!!

با ناراحتی به بی توجهی نگاه کردم و روی مبل راحتی تکی اون طرف ترش نشستم و خودم و با گوشیم سر گرم کردم!

بعد از گذشت نیم ساعت از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم، با درست کردن شام سعی کردم ذهنم و کمی آرام نگه دارم.

تقریباً ساعت ۹ بود که شام حاضر شد، کمی این پا و اون پا کردم، هنوزم ته دلم شور میزد، می ترسیدم هنوز تو آرامش قبل از طوفان مونده باشیم!

دوباره به طرف امیرحسین رفتم، آهسته بالا سرش ایستادم و کمی نگاهش کردم، اخم هاش چنان در هم فرو رفته بود که می ترسیدم نفس بکشم حتی.

دوباره تو آشپزخونه برگشتم، ولی با دیدن میز غذا و اینکه شاید گشنه اش شده باشه دوباره از آشپزخونه بیرون رفتم و به هر زوری بود بالا سرش ایستادم، آهسته گفتم:

_امیرحسین!

هیچ حرکتی نکرد، کمی بلند تر گفتم:

_امیرحسین!!

کمی توی جاش تکون خورد، ابروهاش توی هم رفت فهمیدم صدام و شنیده برای همین این بار گفتم:

_شام حاضره!

نفس عمیقی کشید و با صدایی گرفته گفت:

_نمی خوام!

_نمی خوام که همیشه، تو معدت مریضه غذا نخوری دوباره میریزه بهم!

یکدفعه بلند شد نشست تو جاش و گفت:

_من غذا بخورم دیگه نق نمیزنی؟

آهسته گفتم:

نه!

همونجور که از جلوم رد میشد زیر لب گفت:

_انگار نمی دونه این معده کوفتی واسه چی مریضه!!

با حرص ادایی از پشت سرش براش در آوردم و پشتش وارد آشپزخونه شدم.

هم چنان بی توجه به من پشت میز نشست، کمی غذا برای خودش کشید و مشغول خوردن شد، منم کمی غذا کشیدم و همانطور که زیر چشمی حواسم به او بود خودم را سرگرم غذا خوردن نشان دادم!

غذایش که تمام شد ظرفش را برداشت و به طرف سینک رفت، بی اختیار به طرفش برگشتم، ظرفش را شست، در آرامش کامل آن را خشک کرد و داخل کابینت گذاشت.

همانطور که از آشپزخانه خارج میشد بی اونکه کوچک ترین نگاهی به من بکنه گفت:

_دستت درد نکنه!

و رفت! با دهانی باز مانده به جای خالی اش نگاه کردم و در حالی که با تک تک سلول هام از بی توجهیش حرص می خوردم مشتی به پام زدم و با اشتهای کاذب عصبی که گریبان معدم و گرفته بود تقریبا تمام غذای مونده روی میز و خوردم!!

هر از گاهی هم نگاهی به امیرحسین که مشغول تلوزیون دیدن شده بود می انداختم و بیش تر از قبل حرص می خوردم!

بی توجهیش به خودم را هیچ رقمه نمی توانستم باور کنم!!!

با چشم هایی ریز شده از حرص زیر لب زمزمه کردم:

_مگه دستم بهت نرسه دکتر بهرور!! اینا همه اش زیر سر تو!

با اینکه خودم هم می دانستم چه بهتر که او می تواند انقدر با آرامش برخورد کند و به خودش و من و زندگیمان لطمه ای وارد نشود اما از این حجم بی تفاوتی هم داشت اشکم در می آمد!!! پایبی به زمین کوییدم و مشغول جمع کردن میز شدم.

هنوز مشغول آب کشیدن آخرین ظرف بودم که متوجه شدم تلوزیون خاموش شد، سری برگرداندم که دیدم از پله ها بالا می رود!

بی آنکه به من شب بخیر بگوید!!

ظرفی هایی بعدی چنان بهم کوییده میشدند که خدا رو شکر شکسته ندادم!!

ظرف هایم که تمام شد دست هایم را خشک کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

ادایی برای پله های خالی از امیرحسین در آوردم و زیر لب نق زنان به طرف کاناپه رفتم:

_تشریف بردن بالا، منم حتما باید رو کاناپه بخوابم!!

با ندیدن پتو پوف کلافه ای کشیدم و پا کوبان به طرف پله ها رفتم.

آهسته در اتاق رو باز کردم تا از روی تخت پتویی بردارم، در را که باز کردم اتاق را خالی از امیرحسین دیدم، با تعجب نگاه کردم! کامل وارد اتاق شدم، اول سرویس و بعد بالکن را نگاه کردم و باز هم نبود!

از اتاق بیرون رفتم، به طرف اتاق بچه رفتم، در باز بود، وارد شدم.

گوشه ای از اتاق روی زمین خوابیده بود، نگاهی بهش کردم و ناراحت جلو رفتم، روی دو زانو بالا سرش نشستم و آهسته گفتم:

_امیرحسین!

اخم کرده هومی گفت و چشم باز نکرد.

_بلند شو رو زمین کمرت درد میگیره!

_راحتم!

_خشک میشی تا صبح اینجوری!

—راحتم رخساره!!

با حرص گفتم:

—بیا تو اتاق بخواب من میرم پایین می خوابم اصلاً!

—تو هر جا می خواهی بخواب! من همین جا راحتم.

نزدیک بود از دستش جیغی بکشم و به جون موهاش بیوفتم، بی حرف دیگه ای قبل از اینکه کار خطرناکی ازم سر بزنه از اتاق بیرون رفتم!

به طرف اتاق خودمون رفتم، لباس خوابم و پوشیدم و در حالی که هم چنان برای کمر امیرحسین دلشوره داشتم چشم هایم را بستم و سعی به خوابیدن کردم.

انقدر از اتفاقات ظهر تا همان لحظه شک شده بودم و حرص خورده و عصبی بودم که انگار خستگی به تمام جونم رخنه کرده بود با تمام فکری که درگیر بود زود به خواب رفتم.

با صدای خش خش چیزی، آهسته کمی لای چشم هایم را باز کردم، نور مانند خنجر داخل چشمم فرو رفت، سریع همان یکم را هم بستم.

دوباره و اینبار آهسته تر برای باز کردن چشم هایم تلاش کردم.

اینبار چشم هایم کمتر اذیت شد، امیرحسین روبروی آینه میز آرایشم مشغول دست کشیدن به موهایش بود.

بعد از آن به طرف کمدش رفت، کت طوسی اش را روی پیراهن سفید رنگش پوشید، عطرش را برداشت و تمام اتاق در بوی امیرحسین فرو رفت.

با حسادت به تپیش نگاه کردم، یک لحظه سرش را به طرف من برگرداند که سریع چشم هایم را بستم!

بی حرف نفسی کشید، چند دقیقه فقط صدای راه رفتنش آمد و بعد آهسته گفت:

__بیداری؟!__

بی آنکه چیزی بگویم خودم را به خواب زدم، لحظه بعد بلند تر گفت:

__من رفتم، خداحافظ!__

صبر کردن تا از اتاق که بیرون رفت چشم هایم را باز کردم، روی تخت نشستم، پاهایم را داخل شکم جمع کردم و در حالی که بوی امیرحسین را استشمام می کردم به این فکر کردم مه چه قدر عطر زد که اتاق انقدر بویش را گرفته بود!!!

با کلافگی دوباره خودم را روی تخت پرت کردم، نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک به ۹ بود.

امروز ساعت ۱ پیش دکتر وقت داشتم، با بی حالی و کسلی غلطی در جام زدم و دوباره زیر لحاف فرو رفتم!!

بی توجهی امیرحسین واقعا بد بود!! اونقدر زیاد که دلم می خواست برم جلوش بایستم و با جیغ بگم بسهه!!! بغلم کن و حتی یکبار دیگه هم حق نداری اینجوری ازم چشم پوشی کنی و

بذاری بری!!!

یک ساعت روی تخت از این دنده به اون دنده شدم و بالاخره به هر سختی و جان کندن بود از تخت کنده شدم.

با برداشتن حوله و دمپاییم به طرف سرویس اتاق رفتم به امید اینکه شاید دوش گرفتن این حجم از بی حوصلگی و کسلی و بشوره ببره!

از حموم که بیرون اومدم با همون حوله تن پوش پایین رفتم، لیوان بزرگی نسکافه درست کردم و در حالی که دوباره بالا برمی گشتم ذره ذره مشغول خوردنش شدم.

بالاخره به زور دوش گرفتن و تقریباً خوردن یه سطل نسکافه تونستم اون حجم از کسلی و از خودم دور کنم و حاضر بشم.

مانتو و شالم رو به همراه کیفم برداشتم و پایین رفتم، سرکی توی آشپزخونه کشیدم و بعد از چک کردن، برای مطب دمتر ماشین گرفتم و از خونه بیرون اومدم.

منشی اینبار با دیدنم لبخند آشنایی به روم زد و گفت:

_خوش اومدین.

منم جوابش و با لبخندی زدم و گفتم:

_من زود اومدم یکم.

_ایرادی نداره، این بیمار اومد بیرون تشریف ببرید داخل.

تشکر کردم، ویزیت رو پرداختم و روی یکی از مبل ها جای گرفتم.

گوشیم و از کیفم بیرون کشیدم و مشغول چک کردن اینستاگرامم شدم.

با شنیدن صدای در سرم و بلند کردم، منشی بهم اشاره کرد و گفت:

_بفرمایید.

لبخندی زدم و وارد اتاق شدم.

دکتر با دیدن من از جا بلند شد، با لبخند گفت:

_سلام خانوم، خوش اومدین!

جلو رفتم و منم با لبخندی گفتم:

_ممنونم دکتر.

همزمان با نشستنش با دست به مبل رو به روش هم اشاره ای زد تا من هم رو برویش قرار

بگیرم.

کمی کاغذ هاش و مرتب کرد و بعد گفت:

_صبح امیرحسین و دیدم!

با تعجب ابروم و بالا دادم و گفتم:

_امروز؟

دکتر سری تکان داد و گفت:

_آره امروز اونم وقت داشت.

لب هام و چند بار داخل دهانم کشیدم و بعد گفتم:

_چطوره؟

لبخندی زد و گفت:

_خوبه! خودت احساس نکردی؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

_چرا! واقعیتش دیشب یه اتفاقی افتاد که اگه قبل بود قطعاً انقدر ساده تموم نمیشد!

سرش و به نشانه تایید تکون داد و گفت:

_برام گفته!

لبخندی زد و گفت:

_البته ناراحتیش سر جاش بود!

سری تکون دادم و گفتم:

__بله! سرسنگین شده باهام! با اینکه بازم سخته اما فکر کنم این نرمال ترین رفتار باشه!

__دقیقا همین طوره!

خندید و گفت:

__منم قطعا با همسرم قهر می کردم تو همچین موضوعی! خب راستش باید یه موضوعی و بهت

بگم!

جدی شدم و با دقت گوش دادم.

دکتر: می دونی که روانشناسی علمی نیست که بشه به طور قطع هر چیزی و تشخیص داد و نظر

روان شناس با روان شناس فرق می کنه، تشخیص من برای امیرحسین پارانوید یا پارانویا

نیست! دلیل پدید این بیماری با شرایط امیرحسین فرق می کنه، و مهم تر عوارض این بیماری!

نمی تونیم صرف بر مدت حرف نزدنش بگیم پارانویا بوده! این بیشتر یه افسردگی یا چشم

پوشی از زندگی بوده که خب دلیلشم مشخصه!!

سرم و تکون دادم و گفتم:

__خب پس دلیل رفتارش با من!

__اون هم به طور قطع پارانویا نیست، شکی که به خاطر دیدن خیانت از یه فرد نزدیک به وجود

اومده بود، کمی خفیف تر از پارانویاس!

__اگر پارانویا بود درمان نمیشد؟

چرا!! بالاخره برایش درمان پیدا میشه، اما نه تو این فاصله!!

فکر می کنی امیرحسین نیاز نداره به مصرف دارو؟

سرش و به دو طرف تکون داد و گفت:

نه، اصلاً! خودت که می بینی، امیرحسین حالش خوبه، حتی من برایش وقت بعدی و تعیین

نکردم، ولی بهش گفتم که کمتر از یک ماه بهم سر بزنه!

نفسی کشید و گفت:

تو چی؟ هنوزم نمی تونی نزدیک باشی بهش؟

سرم و زیر انداختم و گفتم:

تقریباً خوب بودم تا دیروز، اگه اون اتفاق نمی افتاد همه چی خوب بود!

سرش و تکون داد و گفت:

می تونی کنارش بمونی؟

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

نمی تونم ازش دور بمونم!

لبخندی زد و گفت:

_قهر امیرحسین مثل اینکه خوب جواب داده!

خندیدم و گفتم:

_اخلاق من خوب دستشه!

کمی دیگه باهم صحبت می کنیم و با خیالی راحت تر و سبک از مطب بیرون میام!

ماشین میگیرم و دوباره برمیدرم خونه، امیرحسین نیومده بود و به مژگانم خبر داده بود که برای ناهار نییاد.

حرصی می خورم و در حالی که سعی می کنم منم بهش بی توجه باشم ناهارم و می خورم و سرگرم کارام میشم تا شاید ساعت زودتر بگذره و این قهر و سکوت امیرحسین تموم بشه!!

با صدای زنگ موبایلم کتابی که دستم بود و روی میز گذاشتم و جواب دادم، گلی بود.

_سلام.

گلی: سلام، حالت چطوره؟

_خوبم، تو چطوری؟ عرفان چطوره؟

_اونم خوبه، همسر گرام شما حالش چطوره؟ بهتره؟

_اون خوبه، اگه با من حرف بزنه!

چیشده مگه؟

قضیه دیروز و قهر امیر حسین و براش تعریف کردم، خندید و گفت:

حقته، هی پر به پرت داده، لوس شدی، بذار یکمم اون برات قیافه بگیره!

تو دوست منی یا اون؟؟

هر دو! چه فرقی داره! یکمم طرف اون و بگیرم تنها گیرش آوردی!

خبه حالا توامم!

خب حالا یعنی چی؟ تا کی می خوایید قهر باشید؟

برو از اون یکی دوستت پرس!

غش غش خندید و بعد گفت:

باشه حرص نخور حالا، فردا چیکاره ای؟

چند لحظه فکر کردم و بعد گفتم:

کی؟

صبح!

_خونم، بیکار!

_خب پس فردا میام دنبالت بریم تا یه جا من خرید دارم!

_باشه بیا، با چی میای؟

با لحن مسخره ای گفت:

_ماشین آقامون!

خندیدم و گفتم:

_میبینمت فردا!

_قهر و فاصله خوش بگذره!

_خدافظظ گلی!

غش غش خندید و قطع کرد.

نگاه پر غیظی به گوشیم انداختم و بعد با لبخند دوباره مشغول کتاب خواندن شدم.

وقتی به خودم اومدم هوا داشت رو به تاریکی می رفت، سریع از جام بلند شدم و توی آشپزخونه رفتم.

با استرس دوباره به ساعت نگاه کردم و دست هام و تو هم پیچیدم ،

شام و دو بار کشیده بودم و برای دفعه سوم ریختم توی قابلمه و گذاشتم روی گاز.

از استرس زیاد تمام رگ های سرم درد گرفته بود، اصلا سابقه نداشت انقدر دیر بیاد، اگه می خواست حتی نیم ساعت دیرتر بیاد هم به من اطلاع می داد، ولی ساعت ده شب بود و هیچی خبری ازش نداشتم، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

حسین آقا دو بار بهش زنگ زده بود ولی جواب نمی داد.

با دلشوره و نگرانی گوشی خودم و برداشتم و همونجور که سر خودم نق میزدم مشغول زنگ زدن شدم:

_دختره خر!! چه وقت لجبازیه!! چرا خبر نگرفتی ازش، چرا زود تر زنگ نزدی، اگه حالش بد شده باشه، اگه باز معدش درد گرفته باشه چی!!

انقدر بوق خورد تا قطع شد، همونجور که داشت اشکم در میومد شماره کارخونه رو گرفتم، بعد از چند تا بوق یکی از کارگرا جواب داد:

_بفرمایید!

هول شده با نگرانی گفتم:

_آقای صدر اونجان؟

_نه خانوم تشریف بردن!

_ممنون!

گوشی و قطع و روی یکی از صندلی های میزناهارخوری نشستم، زانو هام دیگه تحمل وزنم و نداشت.

دوباره بهش زنگ زدم، نا امید به صفحه گوشی چشم دوخته بودم، نمی تونست جواب من و نده!

هیچ وقت نمیشد که جواب من و نده!

تماس قطع شد!

دوباره روی اسمش ضربه زدم و منتظر شدم ،

به آخرین بوق که رسید با ناراحتی خواستم قطع کنم که صداش و شنیدم:

_بله!

بی اونکه بتونم خودم و کنترل کنم زدم زیر گریه و گفتم:

_امیر حسین!!

با نگرانی گفت:

_چیشده؟؟

_کجایی؟ مردم و زنده شدم!

انگار خیالش راحت شده باشه گفت:

— ترسیدم رخساره، من شب نمیام خونه!

با جیغ گفتم:

— یعنی چی؟ میگم کجایی؟

— کلبه!!

— برای چی رفتی اونجا؟ چرا من و نبردی؟

— می خواستم تنها باشم!

— امیر حسین!

— بله!

چند لحظه سکوت کردم، نفس عمیق کشیدم تا کمی آرام بشم و بعد گفتم:

— چیشده؟

— هیچی!

— پس چرا رفتی اونجا؟ بی من!

— نیاز داشتم به تنهایی.

— یعنی چی!

— دنبال معنی کردن چی میگردی رخساره؟

— برای چی آخه می خواستی تنها بمونی؟

— نیاز داشتم! همین.

— امیر حسین!

— بله!

بازم ساکت شدم، چی باید می گفتم، چی داشتم که بگم، من به اینجا رسونده بودم.

امیر حسین: حرفی نداری قطع کنم.

با حرص گفتم:

— یا تا نیم ساعت دیگه اینجایی یا من پا میشم میام اونجا!

— یعنی اجازه ندارم یه شب تنها باشم؟

— نه! نداری!

_رخساره!

_امیرحسین منتظرمم!

گوشی و قطع کردم و با عصبانیت روی میز کوبیدم، چند بار نفس عمیق کشیدم، ولی انگار آرومی نداشت این آتیشی که به جونم افتاده بود.

از امیرحسین انتظار نداشتم بخواد شب من و تنها بذاره!

خون داشت خونم و می خورد، هرچی فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم.

سرم و روی دستم روی میز گذاشتم و چشم هام و بستم تا شاید کمی سرم آروم بگیره!!

با شنیدن صدای در از جام پریدم و از آشپزخونه بیروت رفتم، داشت از پله ها بالا می رفت، به طرفش رفتم و با عصبانیت گفتم:

_کجا؟

به طرف من برگشت، ابرویی بالا داد و سرش و به معنی چیه تکون داد، با چشم هایی گشاد

شده از تعجب گفتم:

_این چه رفتاریه با من امیرحسین!!!

_چه رفتاری کردم؟؟

_تو امیر حسین همیشه ای؟؟

_نیستم؟

_نه!

_خستم رخساره، می خوام بخوابم!

_شام!!

_خوردم!

_تنها؟

دوباره به طرفم برگشت و گفت:

_گشتم بود غذا خوردم، انقدر تعجب داره؟

بی اونکه جوابی از من بگیره بالا رفت.

سر جام خشک شده بودم، باورم نمیشد اینکار و بکنه!

توی ذهنم نمی گنجید امیر حسین با من همچین رفتاری داشته باشه.

با عصبانیت در حالی که پام و محکم روی زمین می کوبیدم به طرف آشپزخونه رفتم، بشقاب بزرگی و از غذا پر کردم و بیخیال معده دردی که بعد هر بار خوردن پر خوری عصبی گریبانم و می گرفت شروع به خوردن کردم.

بعد جمع کردن آشپزخونه در حالی که اشک هام و پاک می کردم از پله ها بالا رفتم، جلوی در اتاق بچه ایستادم، کمی با حسرت بهش نگاه کردم، دلم می خواست مثل یه بچه گربه خودم و سر بدم توی آغوشش و دیگه هیچ وقت از اونجا بیرون نیام!!

انقدر دل تنگش شده بودم که قبل از اونکه بغضم بترکه و با صدای گریه ام متوجه من بشه داخل اتاق خودمون رفتم.

در و بستم و روی تخت نشستم، اشکام می حبابا پشت سر هم روی صورتم میریخت و من چه نا توان بودم برای گریه نکردن!!

روی تخت سمت امیرحسین دراز کشیدم، توی خودم جمع شدم و در حالی که بوی امیرحسین و استشمام می کردم به خواب رفتم.

صبح با صدای پیست پیست عطر امیرحسین چشم باز کردم، توی جام نیم خیز شدم و در حالی که با دست جلوی نور و گرفته بودم تا از کور شدن احتمالم جلوگیری بشه با صدایی گرفته گفتم:

کجا؟؟

کتش و مرتب کرد و گفت:

_کارخونه!

با تعجب گفتم:

پنج شنبه اس!

به طرف در رفت و توی همون حالت گفت:

کار دارم باید برم، خداحافظ!

بازم من و با دهانی باز از تعجب به جا گذاشت.

نگاهی به ساعت کردم و با یاد آوری قرارم با گلی از جام بلند شدم و به طرف سرویس رفتم.

چشم هام چنان پف کرده بود که هرکسی با دیدنم متوجه میشد شب قبل از شدت گریه خوابم برده. صورتم و زیر دوش آب یخ گرفتم تا شاید از شر اون حجم از پف خلاص بشم.

دوباره لیوان بزرگی نسکافه درست کردم و برگشتم بالا، همونجور که کارام و می کردم نسکافه داغم و خوردم تا کمی آروم بگیرم، لباس هام و پوشیده بودم و داشتم ماتیکم و تمدید می کردم که گوشیم زنگ خورد، گلی بود.

جواب دادم:

جونم گلی!

سلام خوشگله، من تا ده دقیقه دیگه دم درم.

باشه الان میام.

قطع کردم و گوشی و توی کیفم انداختم، نگاهی اجمالی به خودم کردم، با آرایش کمی از چشم های اشک آلود و رنگ پریده ام و پوشونده بودم .

روسریم و مرتب کردم و بعد از برداشتن شالم پایین رفتم.

در و که باز کردم مژگان پشت در بود.

_سلام خانوم.

_سلام، صبح بخیر.

_جایی تشریف می برید؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

_آره، برای ناهارم نمیام.

سرش و تکون داد و گفت:

_باشه خانوم.

_اگه امیرحسین اومد بهم خبر بده.

_چشم خانوم.

سری برایش تکون دادم و با خداحافظی ازش به طرف در حیاط رفتم.

چند لحظه بعد گلی هم رسید.

با لبخندی سوار ماشین شدم.

گلی: سلام خانوم، پارسال دوست امسال آشنا!

خندیدم و همونجور که کمر بندم و می بستم گفتم:

_کتر ور دلت بودم قدرم و بدونی!

پشت چشمی برام نازک کرد و راه افتاد .

_حالا کجا داریم میریم؟

_نمی دارم بهت بد بگذره من، نگران نباش.

_بینیم و تعریف کنیم!

مشغول حرف زدن شدیم، انقدر حرف برای گفتن داشتیم که راه کم اومد، با ایستادن و

مشغول پارک شدنش گفتم:

_اوا اینجا!!

لبخندی زد و گفت:

_دلم تنگ شده بود گفتم حتما توام دلت می خواد!

منم لبخندی زدم و با دلتنگی به در کافه ای که همیشه با گلی می یومدیم نگاه کردم.

هر دو پیاده شدیم و داخل رفتیم، یاد آخرین باری افتادم که اومدیم اینجا، وقتی می خواستم بگم اون بیماری که دیدم کیه!!!

وقتی که احتمالشم نمی دادم زندگیم انقدر زود از این رو به اون رو بشه!

همونجور با لبخند به طرف میزی که همیشه می نشستیم رفتیم و نشستیم.

با لبخند گفتم:

_چه قدر فکر خوبی کردی اینجا اومدیم، سر ذوق اومدم!

گلی هم لبخندی زد و گفت:

_معلومه از نیش بازت!

برای سفارش که اومدن با گلی لبخندی بهم زدیم و گلی با چشمی گفت:

_همون همیشگی؟

منم خندیدم و سرم و تکون دادم. پسره سفارش و گرفت و رفت، گلی همونجور که توی جاش

لم می داد گفت:

_همش من حرف زدم، تو دیگه بگو، شوهرت چطوره؟ قهره هنوز؟

چپ چپی به لفظ شوهرش که کشدار گفت نگاه کردم و بعد گفتم:

__بله، قهره، دیشبم می خواست نیاد خونه!

گلی با تعجب گفت:

__نیاد خونه؟ کجا می خواست بمونه؟

__همون کلبه ای که برات تعریف کرده بودم!

گلی اخمی کرد و گفت:

__مطمئنی همه چی نرماله؟

سرم و تکون دادم و با ناراحتی گفتم:

__نه! واقعیت اینکه که هیچی نرمال نیست!

قبل از اونکه گلی حرف بزنه، پسره با کیکی توی دست به طرف ما اومد.

با تعجب به کیک و شمع هاش نگاه کردم و بعد در حالی که اشک تو چشمم جمع شده بود به طرف گلی برگشتم.

لبخندی بهم زد و با شروع شدن موزیک تولد از جاش بلند شد. کیک و جلوم گذاشتن و گلی در حالی که ازم عکس می گرفت گفت:

_آرزو کن!

لبخندی اشک آلود زدم و چشم هام و بستم!

همونجور که هنوز اشک میریختم شمع هام و فوت کردم و با لبخند خیره گلی موندم!

ستم اومد، بوسه ای روی گونم زد و گفت:

_تولدت مبارک چشم رنگی خواهر!

با لحن وامونده ای گفتم:

_گلی!

خندید و همونجور که سر جاش می نشست گفت:

_خب حالا انگار برات از این کارا نکردم!

خندیدم و گفتم:

_نه، آخه امسال خودمم یادم نبود!

سرش و تکون داد و گفت:

_دیروز که حرف زدیم فهمیدم، زنگ زدم بینم اگه می خوای مهمونی بگیری که پیام کمکت، وقتی اونجوری حرف زدی، فهمیدم یادت نیست، گفتم بیایم بیرون یکم حال و هوات عوض بشه!

لبخندی زدم و گفتم:

_مرسی، انقدر خوش حالم که نمی دونم که چی باید بهت بگم!

خندید و گفت:

_چیزی نمی خواد بگی، کیک و بیر بخوریم دلم آب شد!
با لبخند کیک و بریدم و توی بشقاب های جلومون گذاشتم.

گلی: یعنی امیرحسین یادش رفته؟

با ناراحتی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_فکر کنم اصلا یادش نبوده.

_نمیشه که، بحثتون شده فراموش کرده!

سرم و تکون دادم و گفتم:

_بیخیال، نمی خوام بهش فکر کنم روزم خراب بشه!

با لبخند رو بهش گفتم:

_ ممنونم که یادت بود!

_ میشد مگه یادم نباشه آخه!

بعد کافه به طرف دربند حرکت کردیم تا توی کی از رستوران های اونجا بازم به یاد دوران نه چندان دورمون ناهار بخوریم.

داشتم غذا می خوردم که گوشیم زنگ زد، با دیدن شماره خونه فهمیدم که مژگان، جواب دادم:

_ جانم مژگان!

با لحنی رو به نگران و آهسته گفتم:

_ سلام خانوم!

ترسیده گفتم:

_ چیشده؟

_ خانوم زود بیایید خونه!

_ چیشده مژگان؟ امیرحسین اومده؟ حالش بده؟

آهسته تر گفت:

نه خانوم، حالشون خوبه، ولی تا رسیدن رفتن بالا، من براشون چایی بردم دیدم دارن چمدون جمع می کنن، اول فکر کردم قراره باهم جایی برید، ولی دیدم پشت تلفن به کسی گفت که برای خودم تنها!

از جام پریدم و با گفتن:

نذار بره تا پیام!

گوشی و قطع کردم.

گلبرگ لقمه تو دهن با تعجب به من نگاه کرد و با چشم هایی ترسیده گفت:

چیشده؟

بلند شو گلی!

کجا؟

پاشو باید بریم خونه!

چیشده خب!

پاشو تو راه بهت میگم!

بی حرف دیگه ای کفش پوشیدم و راه افتادم. گلی هم پشت سرم.

بدو بدو راه افتادیم به طرف خونه، توی ماشین که نشستیم گلی گفت:

— بگو بینم چیشده!

در حالی که به زور بغضم و قورت می دادم گفتم:

— داره میره!

زیر چشمی نگاه می بهم کرد و گفت:

— کجا؟

با عصبانیت گفتم:

— نمی دونم گلی!! زودتر برو تا نرفته!

— مگه الکیه آخه! کجا بره!

به طرف خونه حرکت کردیم، ناخن هام و می جویدیم و زیر لب خدا خدا می کردم تا دیر

نرسم!

نمی دونستم باید با چه حرفی نگهش دارم، نمی دونستم باید بهش چی بگم تا نره و تنهام

نذاره!

اما می دونستم می تونم، می تونم بهش نشون بدم که من از روز اول بیشتر عاشقشم، می تونستم بهش نشون بدم که با همه سختی هایی که کشیدیم هنوز جونم و میدم برای اینکه بینم از ته دل می خنده!

می تونستم بهش نشون بدم اون دختر بچه کوچولو حالا خانوم شده و براش می تونه همراه باشه، می تونه توی سختی ها کنارش باشه!
باید بهش می گفتم که تنهام نذاره!

باید بهش می گفتم که اگه صبح ها خش خش کشیدن پتو روم و احساس نکنم، با باز کردن چشم هام تصویرش و نبینم، دیگه بیدار شدن برام بی ارزشه!

باید بهش می گفتم که اگه بوی ادکلنش صبح ها توی اتاق نییچه، هیچی نمی تونه من و برای بیدار شدن ترغیب کنه!

باید بهش می گفتم که اگه بره دیگه بعد از ظهر هایی که بارون میاد، من نه دلم آس می خواد، نه چایی دارچین، نه جمشیدیه!

باید بهش می گفتم که اینا بهونه اس!! فقط بهونه برای بودن کنارش!

دیر شده، اما باید بهش می گفتم!

ماشین که جلوی در رسید، قبل از اینکه کامل بایسته پایین پریدم.

زنگ و فشار دادم و منتظر شدم، دست هام یخ زده بود، قلبم داشت توی دهنم می کوبید.

در توسط مژگان با چهره ای تقریبا نگران باز شد:

مژگان: وای خانوم کجایید، زود باشید!

_اومدم!

گلی هم پشت سرم اومد، تا در ورودی و دویدم و بی توجه به مژگان و گلی که ازم جا مونده بودن خودم و به در خونه رسوندم، با استرس در و باز کردم.

با صدای منفجر شدن چیزی سر جام خشک و خیره به تصویر رو به روم موندم!!!

اشک هایی که بند اومده بود دوباره شروع به ریختن کرد، صحنه رو به روم برام قابل درک و باور بود، خارج از تحمل و فکر من بود!

امیرحسین پوشیده توی کت شلوار خوش دوخت روشنش، با لبخند جلو اومد، دستش و جلو آورد و دست من که روی هوا خشک شده بود و گرفت و گفت:

_تولدت مبارک خانوم کوچولو!

طاقت نداشتم، این مرد شوهرم بود و بقیه حتما درکم می کردن!

بی توجه به هرچیزی فرو رفتم بین آغوش مردی که فکر تنها گذاشتن من از سرش رد نشده بود.

آهسته کنار گوشم گفت:

_اول برو بالا!

آهسته ازش جدا شدم، بی توان حرف زدن، رو به جمعیت تشکیل شده از مامان بابام، رادش و نگین، مامان ناهید، عرفان، دایی و زن دایی و فرزین و هومن، سلام بلندی گفتم و بعد با گفتن:

_الان میام

از پله ها بالا رفتم. امیرحسین هم پشت سر من بالا اومد و بقیه مشغول حرف زدن با گلی شدن.

وارد اتاقم که شدم با دیدن دسته گل بزرگ روی تخت و لباس بلند و کرم رنگی که روی تخت بود دست هام و جلوی دهنم گرفتم و با خوش حالی جیغی کشیدم .

چرخیدم و رو به امیرحسین گفتم:

_امیر!

لبخندی زد، جلوم وایساد و با لحن و صدایش توی دلم آتش به پا کرد:

_جان امیر!

بی طاقت جلو رفتم، عمیق بوسیدمش! کنار که اومدم کمی نگاهم کرد، خیره به چشم هاش گفتم:

_قبل از اینکه برسم هزار تا حرف حاضر کرده بودم تا بهت بزخم و جلوی رفتنت و بگیرم، ولی الان فهمیدم که می دونی همش و!! دوست دارم!

نزدیک تر شد، بوسه طولانی کنار شقیقه ام نشوند و همونجا زمزمه کرد:

هیچ وقت باور نکن، دو تا چیز و! یک اینکه من بتونم بهت بی توجه بشم و قهر بمونم باهات،
دو اینکه من بتونم تو رو ترک کنم و برم! تو با ارزش ترین دارایی من توی دنیایی، من بیشتر
خانوم!

با اخمی مصنوعی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

دیشب کجا بودی؟

قهقه بلندی زد و با کشیدن بینیم گفت:

من تنها برم کلبه که کوفتم همیشه آخه بچه جون! دنبال کار های جشن تولد شما بودم!

با دهانی باز مانده گفتم:

کار های گلیم با نقشه بود؟

لبخند مردونه ای به روم زد و گفت:

همه این کارا نقشه بود، واسه دیدن اون ذوق توی چشم هات!

بوسه ای روی گونه اش نشوندم و در حالی که دستم هام و بهم می مالیدم با گفتن:

خب دیگه برو بیرون تا من حاضر شم!

به طرف تخت و لباس بی نظیرم برگشتم!

امیرحسین: کمک نمی خوای؟

_نه آقا، زود میام!

_منتظر تم!

با بستن در از اتاق بیرون رفت.

نگاه آخر و به خودم انداختم، لباس انقدر توی تنم خوب نشسته بود که انگار برای من دوخته شده بود، موهای صاف شده ام و دورم ریخته بودم و آرایشم و مرتب و تمدید کردم، یکی از کفش هاییم که به لباسم می یومد و پوشیدم و در حالی که به حلقه ام لبخند میزدم از اتاق بیرون رفتم، بالا پله ها که رسیدم که همه پایین پله ها جمع شدن و با آهنگ تولدی که از از ضبط پخش میشد همخوانی می کردن، امیرحسین با لبخندی مردونه جلوی همه ایستاده بود و نگاهش باعث میشد با غرور سرم و بالا بگیرم و پایین برم!

روزی که از این پله ها افتادم، هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که دوباره انقدر خوش حال و با غرور از پله ها پایین برم و توی دلم احساس کنم از من خوش بخت تر وجود نداره! عجله داشتم، اشتباه داشتم، ترسیدم، ناامید شدم، چشم بستم روی این زندگی، اما برگشتم!! برگشتم و صبر کردم تا درست بشه!! شوهرم کمک کرد تا زندگیمون و درست کنیم، دست به کمر نشد، نگفت همینه که هست، نگفت می خوای بخوای نمی خوای برو!

درست شد، کمک گرفت، زندگیمون و نجات داد و به من نشون داد خوش بختی یعنی چی!!
پایین پله ها که رسیدم، امیرحسین دستش و برای کمک جلو آورد، دستم و از نرده گرفتم و
به دست گرم و مردونه شوهرم بخشیدم!

مامان و بابام با لبخند و چشم هایی کمی خیس جلو اومدن، هردو رو بوسیدم و تبریک بقیه رو
هم جواب دادم.

دوباره کنار امیرحسین قرار گرفتم، نگاهی بهم کرد و گفت:

_ممنونم!

با تعجب گفتم:

_من باید تشکر کنم!

به خونه تزیین شده اشاره ای کردم و گفتم:

_نگا کن!

لبخندی به روم زد و گفت:

_اینا برای حضور تو کمم هست، من ممنونم برای اینکه اگه نمی یومدی تو زندگیم، دیگه هیچ
وقت نمی خندیدم، دیگه هیچ وقت احساس نمی کردم که می تونم مرد باشم و تکیه گاه بشم!
ممنونم ازت رخساره!

قبل از اونکه فرصت کنم حرفی بزnm بابا به طرفمون اومد، دستی روی شونه امیرحسین زد و با لبخند رو بهش گفت:

_خوش قولی امیرخان!

نگاهی به من کرد و دوباره رو به امیرحسین گفت:

_خوش بختش کردی، از چشماش معلومه!

آهسته تر گفت:

_جفتتون رو سفیدم کردین از اجازه ای که دادم!

امیرحسین با لبخندی گفت:

_ممنونم که بهم اعتماد کردین!

با لبخند خیره بهشون مونده بودم، این تابلوی خوش بختی توی ذهنم حک شد، تا هروقت میون روزمرگی های زندگی خسته شدم یادم بیاد، تا اگه بحث کردیم یادم بیاد این مرد، تکیه گاه منه! اگه از دیر اومدن و کار داشتنش ناراحت بودم، اگه نفهمید موهام و رنگ کردم، اگه نرسید شب بیرون ببرتم، اگه خسته بودم، اگه از کار عصبی بودم، یادم بیاد این مرد به خاطر من این خستگی ها رو می کشه و زندگیمون و میسازه!!!

نگاهم رو محکم، دوختم به مردی که مقابلم ایستاده بود، دستش رو انگار شیء ای گران بهاء را کنار خودش داشته باشد، مانند همیشه احاطه گر دورم قرار داده بود، خیره به مردی که حالا می دونستم، با همه بالا و پایین های زندگی، من بدون اون نفس هم نمی تونم بکشم.

چه قدر ساده بودم که فکر می کردم می تونم از پیش این آدم جدا بشم و برم، پوست و خون من به این آدم وصل بود. نگاهم رو احساس می کنه، یکی از همون لبخندهایی که میدونه دل تو سینه باقی نمی ذاره برام و روی صورت میندازه، کنار گوشم، همگام با موزیک، زمزمه می کنه:

—ببین چه قدر تغییر کردم، با وقتی که عاشق نبودم

بعد از تو یک ثانیه حتی، اون آدم سابق نبودم!....

خوش بختی، حس عجیبیست، همین اطراف است، به نزدیکی یک نفس، یک زمزمه!...

پایان:

۹۶،۷،۲۴

بازنوسی نهایی:

اردیبهشت ۹۹

تو همان اتفاقی بودی که وسط زندگی من افتاد! اتفاقی که برایش رویا ساختم! همراهش گریه کردم! خندیدم! بزرگ شدم! آموختم صبور باشم! آموختم حرف مردم! همیشه حرف مردم باقی می ماند! تو همان اتفاقی بودی که مرا به مهم ترین مرحله زندگی ام رساندی